

٢٤١٠  
 كتاب جلال  
 ٢٤٢٠



المعظم  
 قد وصف به الملك السلطان العظمى  
 ملك الروم والجزيرة عازم الكوس  
 من السلطان السلطان العازم  
 وصاحبها سر على طالع وصاحبها  
 احمد بن علي بن داود  
 سجادة المعظم  
 الملك العظمى

٢٩٢ - ٢٩٧





الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم  
ای که مشایخ عالم در دست  
وینوای که معرفت الهی فهم کنی  
طلب صحت درویشان کن و اگر راه  
بدرویشان نمی بینی که درویشی چون  
روح در سر مخلوقات سر دارد  
و شناخت آن زود زود حاصل  
نمی توان کرد پس اول ایمان آورد  
که حق تعالی در سر اسباب و نبات

عظیم الشان است

الحمد لله رب العالمين

و در چشم دل چون آفتاب روشن  
خون ایمان بجای نقاشی آوری  
سر حق دلیل تو شود و عز را در پناه  
بسی رحمت رسول خویش شریف  
کرد اندر رسول بر تو عاشق و مشتاق  
شود و تو از آن محرابی باشی و محبت  
رسول از بهر سر تو طاعت کن  
تا سر محبت خود در تو پیدا کن  
و این حدیث درین باب گوای پیدا

عظیم الشان است



زنها را که مطالعہ ہوس کن با فایں بری زدی ان رسول اللہ  
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را یونما ایا در پیشی قال منکین ابو ذر  
یشی وخرج وسمی السی وذرذ ابو ذر فی الارض فکثر ذک  
الفرس ثم قال یا باذر ان جمیل تحت الجمال یا باذر ان ذری ما یغنی  
و فکری وال ای سے استیاتی قال اصحابہ خبرنا یا رسول  
لہک و فکرک قال لہ واسواقہ الی لہا اخوانی یقولون من بعد  
سائمت شان الانبیاء و تم عنہ اللہ بقرۃ الشہداء یفسرون  
من الالباء والامہات والافق والافوات ایضا فضات اللہ  
تعالی و تم یقولون المال و یذکون انفسہم بالتواضع لا یحسبون  
فی الشہوات و فضول الدنیا یحسبون فی بیت من بیوت اللہ  
معمونین محزونین من حب اللہ فلو یتم الی اللہ و روحہم من اللہ  
و علمہم بہ اذ ارض واحدہم موا فضل من عبادہ سبۃ وان  
شیئت اذ یک یا باذر قال قلت لی یا رسول اللہ قال لو اجدتہم  
یوذیہ قلہ فی شایہ قلہ عند اللہ اجر سبیین حجة وغزوہ و کان  
اجر عشق اربعین رقبۃ من ولد اسمعیل و کل واحدہم باشی  
عشر الف و ان شیئت اذ یک یا باذر قال قلت لی یا رسول اللہ  
قال لو اجدتہم یدکرا بکدہ ثم یقیم لیک کل نفس الف الف  
وان شیئت اذ یک یا باذر قال قلت لی یا رسول اللہ قال لو ا  
یتم یصلی رکعتین فی اصحابہ افضل عند اللہ تعالی من رجل  
یعتد اللہ تعالی فی جبل لک من مثل عمر نوح الف سبۃ وان  
اذا یک یا باذر قال قلت لی یا رسول اللہ قال لو اجدتہم

سبۃ خیر لا یوم القيمة من ان یسیر معہ جبال اللہ تبارک و تعالی  
اذا یک یا باذر قال قلت نعم یا رسول اللہ قال نظرة تنظر الی اھل  
احب الی اللہ من نظرة الی بیت اللہ تعالی و من نظر الیہ  
فکما یبظر الی اللہ تعالی و من سرہ فکما یستر اللہ تعالی  
و من اطعمہ فکما اطعم اللہ تعالی و ان شیئت اذ یک یا باذر  
قال قلت لی یا رسول اللہ قال یجلس الیہم قوم مصرعین  
من الذنوب ما یؤمنون من عنہم حتی یبظر اللہ الیہم و یغفر لہم  
ذوہم کما یتیم علی اللہ تعالی یا باذر حکمک عبادہ و ذرا ختم  
شیخ و قوم صدقہ یبظر اللہ تعالی الیہم فی کل یوم سبیین  
یا باذر انی الیہم شاق ثم اطرق رأسہ علیا ثم رفع رأسہ و کفی  
حتى سمعت غناء فقال و اسوقا الی لہا یتیم و یقول صلی اللہ علیہ  
وآلہ وسلم اللہم احفظہم و انصرہم علی من ظلمہم و ابرسہم  
بہم یوم القيمة ثم قرأ الا ان اولیا اللہ لا خوف علیہم ولا یم غرورون  
ای عزیز زہار کہ حدیث احمد را صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم  
بزبان مخوان خصوص این حدیث کہ احوال مشتاقانست بدار با  
و شرح این حدیث کہ در کتبہ الدقایق بعد وجہ کہ شدہ معلوم  
و بطلب آن قوم رو کہ این حدیث را بعلل آورده اند  
و حضرت خواجہ رامیل خودیے پند تو زمانی کوش محبت  
بزد کلام عشق آوز تا رمونی کہ در کتاب کثر الدقایق در صورت  
افسانہ کہ شدہ بدانی و مایل اسرار عشق شوی و معانی  
سورۃ صف و سیر روح انبیاء و اولیاء و اشارات اعلی معنی



در پاسبی و همراه آنها که بعضی کن فی الدنيا کانک غریب ادعای  
 سبیل و عدتک من اصحاب القبور رسیده اند تا بشنوند تا بداند  
 که حضرت سر درشتا قان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
 باشتیاقی مفردان در کوشش جان ابوذر غفاری چه گفت از  
 اوصاف مجردان صحای در دو غواصان دریای عشق معنی  
 لا تحببن الذین قتلوا فی سبیل الله تو مستمع باش که یک  
 حکایت از اشارت سیارگان سموات بخاکیان کوی آن  
 عشوه کر مکار رسانیده سیه آید که خبر سراندازان میداد  
 عشق راه بدان بریند حالیا اشارت فسانه که در کتاب کفر  
 که شته بشنو که پادشاهی وصیت کرد بفروزند خود که اگر  
 بعد از وفات من از تخت و تخت دور افتی و در غربت سرگردان  
 شوی از خدمت عارمدا و در خدمت سارباش ذوق  
 نقد نگاه دار و ذکر تماشایی این رمز در کتاب کفر بطلب  
 و اشارت بی حیات درین کتاب است ای اخوی چون عوی  
 میکنی که امت محمدی بدانکه در چه مقام محمد را صلی الله علیه  
 و آله و سلم بخدمت خوانند و در چه منزل حضرت خواجه را با حمد و  
 و در چه محل رسول حق را بخود گویند تو غریب وار در زمین  
 زیست کن تا مشرع محمد صلی الله علیه و سلم بر تو جلوه کند  
 و ترا باسمان طریقت بر دو صفای احمد به پنی و صفت ملاک  
 بدانی و همراه اهل طریق احمد را بشناسی تا راه بسیر  
 ادعای سبیل برنی تا عابر سبیل دلیل تو شود و مقام محمودت

انکاء بدانی که اصحاب قبور چه عیش دارند ای غریب انکه  
 نظر ربوبیت اشارت جان محمودی کند و پروده اسرارش  
 و چون قوت ربوبیت حاصل کند سبب شود و چون روح آید  
 در آن عالم که بشریت داخل روح نیست صفت لطافت  
 حواله با حدیث می شود که عیسی و احمد را مناسبتی است که  
 در میدان احمد و عیسی صلوات الله علیهما رسالت نمی شد  
 تا قدرت احمدیت جلوه کند اگر کوشش دل داری و چشم جانت  
 در سون صفت تا مل کن که حضرت شیخ العاشقین و العارفین  
 شیخ ابی محمد روز بهان چه اشارتها فرمود و هیچ کس آن  
 حال نمی افتد اگر از روی اعتقاد کتاب کفر الله قاتق و منکر  
 بر پیش اهل تصوف تکرار کنی بدانی که در سون صفت  
 چه اشارتها شد و چه حاصل که تو گرفتار سه شنبه و چهارشنبه  
 شد و مشغول قرائت و صندوق و علم و غافل از احوال  
 و اشارات بدان که این آیه چه معنی دارد ان الله یحب الذین  
 یقاتلون فی سبیل صفی کاظم بنیان موصی تا بدانی که شیخ  
 در لم تو دوستی چه شفقت ارزانی میدارد و در آن آیه که میفرماید  
 که یا بنی اسرائیل چه ستای میکنند چون عیسی درین مقام پرده  
 بر روی حال کشید و احمد حواله تو بجز بریل کرد و باسمان  
 و اسمانیان و شیخ ابی محمد روز بهان در ستر کلام اشارت نمود  
 من نیز در پس زلف پر آشوب پنهان میکنم معنی آیه و بدان  
 حق و بموافقت شیخ اسبیل محمد قدس سره این آیه بخوانم



**قل الله ثم ذرهم** خالیا مشغول حدیث شریکه حضرت مصطفیٰ  
 صلی الله علیه و آله وسلم با ابوذر اشاعت میکند و میگوید  
**وهم یزکون المال ویفرون من الالباء والامهات والافرن**  
**والا خواست** مرگام که تو خیالات ماضی از سر پرده کنی  
 و نگویی که من متم در حال سرزند حال شوی و از حال بری  
 و راه بکنوز بری و مفلس و سرگردان در پی آب و نان بگردی  
 و از زمین و بیج موس نشوی و سلسله پرچین آن نکار  
 خندان وسیله تو شود و از آسمانی که روح الله و عرس  
 با حمد میدهد بگذری و میل مقام محمود کنی و درین مقام آرزو مند  
 مقام خاکساران پی مسکن شوی تا حضرت سرور محسنان  
 و ساقی عز و نان محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و سلم شاق  
 و جویای تو شود ای انجی مقبل و از بدرگاه مقبولان بخدمت  
 مشغول شو و در زمین چون خاک بتابعیت حضرت مصطفیٰ  
 صلی الله علیه و آله وسلم ملامت بکش و از نادانان و جاهلان  
 مریخ تا سلامت بار امانت بمقام خود باز ساینده که مقام  
 احمدست و در آن منزل که مقام اهل زهد و عبادت ثابت  
 قدم باشی و در مقام محمود که **لا یرفهم غیری** گویند که شهود مطلقیت  
 بخود و با خود باشی میخواستم که نشان مسافرانی که در کتاب  
 کثر الله قایتی شرح شد درین رساله روشن بنویسم زلف پریشان  
 آن دلدار استمکار آشفته عالم کرده و در بیج و تابش آرام  
 و مقام نیست آری در بند و زنجیر جز آشفته نباشد **ایات**

دو زلف کرمناک پر بیج و تاب  
 کش آب کویم کش آفتاب  
 چون کرد آبی درین آب و نار  
 تو کثر قایتی بخوان ای فقی  
 هو آینه میدار شرح الکنوز  
 بمیزان اهل حقایق نشین  
 جمالی طلب کن دل جو شند  
 که اسرار مردان در اظهارت  
 چو احمد درون محمد رود  
 نه بالا بماند نه زیر و میان  
 چو احمد محمد در آغوش کرد  
 در آن سر که محمود کرد در رسول  
 تو همراه و اکام محمود باش  
 ولیکن چگویم که آن آفتاب  
 که فی الجمله نارس و نوزادین  
 جمالی بر انداز پرده کنوز  
 چه کربنج شامی نهان به بود  
 نشان ده نشان ده زهر فتن  
 پویشید دایم رخ آفتاب  
 که که آتش من کمی چون کجای  
 بخوشی دکرده راه اشتها  
 بدان سیر مردان و سر دق  
 که مرآت جانت و بحر روز  
 که میزان نماید جمال نشین  
 که پیران دانا کنند شمسند  
 تواند چو کبخی بدل در نهفت  
 محمود کویدیم نیک و بد  
 نه مبدی بماند نه کفایت و پان  
 محمد رسایل فراموش کرد  
 رسول بروی نماید فضول  
 من این سر کفتم چو خورشید تاب  
 بجز چشم عاشق نیاد در تاب  
 توان نوز در نار سوزان بین  
 که عالم ندارند کوشش نمود  
 عبارات احمد عیان به بود  
 مران سر که داری ز کثر ذوق  
 معنی و حقیقت آن حدیث که صورت آن گفته شد اکنون  
 تاویل آن شده بشود تا بدانی که اینجا تو آموختی بیج نیست  
 علم آن باشد که اسرار مشایخ کنی ای انجی آن وقت که



حضرت سید الانسداد و سلطان الزما و محمد مصطفی صلی الله  
 علیه و آله و سلم با پدر غفاری می گفت که **هو فی السماء فی**  
**والا ارضی فردا** آن معنی دارد که من که محمد سخن در  
 باب آسمان میگویم و اوست در زمین جواب می گویند  
 من مشتاق پی نظیر انم و یگانگان با وجود آنکه ای بکر صدیق  
 رضی الله عنتم تمامی مال فدا کرد حضرت مصطفی صلی الله  
 علیه و آله و سلم میفرماید که **یرکون المال ویفرون**  
**من الالباء والامهات والافق والافاق** و این عدا  
 در ابا بکر چیزی چند نبود حضرت خواجہ فرمود که اگر  
 دوستی گرفتاری ابو بکر فرستنی چرا که چنانکه حق دوستی  
 درونی دیدن نهاده که غرض ششون که فقیه فراغت از تعلیم  
 نه مقلدان دارم و روایت قصه کهنه پیش این فقیر هیچ  
 اعتبار ندارد که امروز میدانم که حال چیست و راه بقا  
 معین می برم تو از تعصب بگذر که حکایت مفسدان  
 و مجرمان می کن حکایت طفلان درین منزل دخل نداده  
 ارباب محبت را کار باطنی و مستقبل نیست میگویم که حضرت  
 خواجہ فرمود که من مشتاق آن قوم که در دل ایشان  
 غرض نباشد و آن قوم که حضرت سید عالم میفرماید آنانند  
 که رسالت و خلافت و سلطنت و امارت و سروری که سخت  
 و سرچشمه تعلیق هستی دارند پیش دل مبارک ایشان  
 بمقدار یک پیشه وجود ندارد یا **ابا ذر ایستاق الیهم**

ای قاضی در کتاب مرآت الافراد نیک تأمل کن معنی این باشد  
 که بدانی که فرمود چون باشد فرد کسی باشد که پیش نباشد  
 و غنی باشد یعنی مستی باشد و چه دانی که تقوی چه باشد  
 این تقوی که تو می ورزی شرک مطلق است که همه مستی  
 و نامردیست اسرار تقوی عاشقان دانند که بجز دست  
 در عالم هیچ نه پند و در چشم و خیال ایشان هیچ نباشد عالم را  
 چنان پند که چیزی که نبود و پیدا شد و باز دیگر باره ناپیدا شود  
 ای عزیز اگر بدانی که **هو الاول والاخر والظاهر والباطن هو**  
**بکل شیء علیم** چه معنی دارد راه با فراد برنی میگویم مفرد کیست که  
 که تنها بصف در آید و هیچ کس مرد او نباشد بل شمس و قمر و کانی نیزه  
 یعنی ناپیدا باشد و کارزار کند راه بدان کس نه و همه عالم از او خوا  
 و از او ستانند و اگر واقف او شوند تیر بارانش کنند حضرت خواجہ میفرماید  
 که من مشتاق آن مقام که با هیچ آفریده نباید گفت و شنید و این قوم در عالم تا  
 می باشد یعنی فرد باشند اگر بدانی که **اشهد ان لا اله الا الله** چه معنی  
**محمد رسول الله** در حق تو گوای بدید که فردی تو **لا اله الا الله** زبان او  
**محمد رسول الله** را شنیده که مردی بود عرب فصیح لغت پر شاخت توان  
 تو بدان که حضرت خواجہ مرآت الافراد است مرآت الاستقامت اگر خوا  
 که معنی **لا اله الا الله** بدان **اول رسول الله** را بشناس و حال آنکه صورت  
**محمد رسول الله** حجاب ایمان تو شده و تو پیکانه یعنی شرک و کور چون بدانی  
 که فردیت با کثرت متحد نیست اگر میل آن داری که این رموز بدانی  
 که **لا اله الا الله** قاضی و شرح الکونین مطابق کن و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله



## مشکله اخری

بیاطالب آخر مشونا آیند	که جو بای صیدست باز سفید
چه دان که مطلوب خوانان	چو چشمه نیکار گریان تست
تو چون باز شاسی در در نظر	که شه بازت آخو کشاید بصر
تو مطلوب دایم طلبکارین	خدا را خدا را خبر دارین
چنان دان که کر تونه پستی	نظر بر تو دارد بیان طیب

ای عزیز با عاشقان پی مسکن زمان بساز تا باشد که صفای  
از آتش عشق پایی و از سپردگی خلاص شوی و گوش  
جان بکشایی و ستر حقایق دریایی و زنده جاوید شوی  
و به پستی که در دمندهان چه لذات از دوست می یابند  
و تو در خوابی و عاشقان بر نفس هزار منزل میگردانند  
و تو پنداری که پی نوایان عالمند ای اخی اگر سلاطین عالم  
بدانند که قرا از فقر چه تفاخر دارند از سر پادشاهی بگردند  
و بنده وارد در خاک کوی مسکینان نشینند ای عزیز سرور عالین  
**محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم روی در قرن میگرد و بوی  
می شنید و بابا در غفاری رضی الله عنه احوال فقرات بقصیل  
فرموده و در ذکر این درد مندان گریسته اگر از اتان  
سلطان شتاقانی این حدیث آینه خود ساز و بین که آنها  
که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم فرموده در توجع  
یا نه اگر سودای آن داری که آن شاه در دمندهان با تو هم گاه شود

سرمه عاشقان پی را با بسش و از خواری مگریز که آن شاید  
بازار است و خود پرستار از دست نمی دارد و در لحظه  
لباسی در آید و عاشقا ترا سرگردان کند و اسرار خود  
در نهانی خانه شبی پروایان گوید **غزل**

مرم مرم من پی من اسرار بمن گوید	چون لعل شفته اسرار بمن گوید
جان بخشد و دل در دهنش بچوید	تا نامه سخن در گوش حسن گوید
از لطف دنیا گوشش آشفته کند عالم	تا حال پریشانی در جان خرن گوید
چون یوسف کنعانی دل چاه زنج جوید	تا در درون خود مرغی برسن گوید
احمد بهواجی دل باز از سر شتاتی	از بهر ویس جان احوال قرن گوید

تو یکدم شتاق دار گوشش دل پیش از و اسرار شتاقان شنو  
تا بدانی که مطلوب بار طالب می کشد و طالب از ان غم  
و نزاری کردن پیداران از بهر خواب آلودگان غافل و اشیاء  
کردن دانایان و فاش نکردن اسرار غیبی بر اطفال زمان  
که اهل جهانند و طلبکار حقند و روی رسول حق می شکند  
و رسول حق از ایشان ملول نمی شود و شفقت دریغ نمی دارد  
و خلقت و مسکنت با اهل دوزخا رسی سازد از بهر آنکه  
هر گاه که رحمت الهی میخورد که اهل خود بنوازد تا مرادی ناقصان  
و بلا کشیدن ایشان بخا صان خود سی نماید و عارفان حقیقی  
بنظر شفقت در می آیند و بقدر حوصله ایشان که صفت  
طغیان دارند نزدیک می شوند و ایشان بعضی نزدیک  
رحمت می آیند و بعضی عاق سی می شوند آنها که در سر دل ایشان



محبت رسول حق تعالی باشد حق تعالی تجلی خود بجد و محبت رسول  
 میفرستد و آن قوم را از آرزو و موسس خلاص می کند  
 و دوستی حق جل و علا بدو دل این قوم مستقیم می شود  
 پس حضرت باری تعالی و تقدس آن تجلی که در سر پندگان  
 خاص از ان داشتند در نظر حقیقت رسول دارند و رسول  
 حق عاشق آن تجلی ذات شود و صفت کند ایشان را  
 در اشتیاق خویش چنانکه در کوشش جان ابا ذر گفته  
 و در این حدیث از پیش گفته این حدیث از بهر آن باب آورده  
 گفت که ابو ذر فرمود بود تو هم فرد باشی تا دوست با تو  
 را زگویدی **ان الله تعالی فردی حب الفرد یعنی ان الله تعالی**  
**جمیل حب الجمال** هر که غبار جمیع اشیا در دل خود نیابد  
 و محبت صانع در مصنوعات پند البته صاحب جمال شود  
 و خوی حق بر گیرد و واقف اسرار شود و شتاق شود  
 بر ذرات کاینات بی صفات والا اگر صفاتش نباشد  
 و بهان صفاتش نکند هیچ آفرین مطلع نشود بر ذات است  
 و تو ما عاشق نشوی بر صفات حق چو این که الله جمیل است  
 و با وجود جمال محبت جمالت که **جمیل و محبت الجمال**  
 ای اخ ای آن زمان که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم  
 میفرماید که **واشوقا الی لقاء اخوانی یومنون من بعدی**  
 پان یکتا هست یک نظر محالت که تو این سر مشایخ  
 کنی در آن حال که بهر تو نظر غالب طالب در خود اثر نور شود

در حال بی باید که برین حدیث عمل کند اول بدانند که **یومنون**  
**الان چیست** یعنی سر چه ترا از دوست باز می دارد ترک می  
 کرد و اگر در آن حال چنان نکند پرده بروی او در آید  
 و سرگردان بماند ای عزیز اگر میخواهی که حضرت سرور  
 جو افروان عالم بر تو شتاق شود و بعمل کوشش و جبری ملک  
 که من پروای آن ندارم که بفی حدیث مشغول شوم که تیار گان  
 آسمان دل در طلب مسکنان زمین در بدل بردن آمده اند  
 و آن جمیل بکر که محبت جمال شدن و بقصد مخالف انس که  
 از کلام گویند در کتاب عرف فراجا پروای آن باشد  
 که گفت و گو کنیم تا چار در احسن القصص می باید کرد تا  
 محسان پی نصیب از حسن حسانت نشوند غیرت عشق  
 نیکدارد که پیش ازین اسرار جمال دوست اظهار کنم  
 زنهاده که این حدیث که ابا ذر غفاری روایت می کند  
 که گواه در دمنده است **دایم الاوقات مطالعه می کن**  
**و آب و آب سرور می کرد و آن قوم که حضرت خواج**  
**اشتیاق ایشان دارد در طلب ایشان شود بخواندن**  
**حدیث مشغول شود بدانشستن آن قانع باشن مقصود**  
**حاصل کن که در حق حروف پرستان این آمده که کمال الحما**  
**یحی انهارا ای اخ** در قدم افزا که گفتار هیچ است و راه بدو  
 نزدیک است و تو بدوری کردی از تو تا بدوست یک پرده پیش  
 نیست اگر تو دوست نمی بینی دوست ترا می بند **غزل**



واقع سر ازمانیت بخیزار ما	نیست بخیزار ما واقع سر از ما
شعله انوار ما هیچ ندارد نشان	هیچ ندارد نشان شعله انوار ما
چهره دلدار ما در خور مهر دیده است	در خور مهر دیدن نیست چهره دلدار ما
بر سر باز دار ما هیچ کو غیر دوست	هیچ کو غیر دوست بر سر باز دار ما
در دل چار ما در دود بود در دوس	در دود بود در دوس در دل چار ما
گفت بسیر یار ما رز چو گفتار ما	رز چو گفتار ما گفت بسیر یار ما
و عده دیدار ما روز جالی پر	روز جالی پر عده دیدار ما

### مسئله آخری

ای فرزند بدانکه علامت طالب حجت طالب باید که اول  
از هیچ دری عار ندارد که اگر طلب طالب کاوب نیست مطلق  
خود را بطلب می نماید هر جا که طالب انس پیدا کند فرست  
که اول طلبکار شود تا در میان دل طالب و دل مطلوب رسول  
حق در آید چون رسول غیب که رسول حقش گویند کواهی دهد  
که صاحب دل کیت می باید که طالب از سر دل بسکدر  
و دل خود را بدوست سپارد و درین حال اگر خواهی که بدانی  
که دل بدله از سپرده است علامتش آنست که دو چشمش  
کواهی دهد زیرا که در همه حال دو کواه عدل سیم باید  
چون چشم عاشق متوجه بروی معشوق باشد نشان است  
که حیران بماند و دوست از دوجان بشوید تا دو دستش  
کواه دو چشم او شود یعنی دست از کس باز دارد و درین حال

ابته دست را مجال حرکت نیست و این حال نیز دو کواه میخواند  
درین حال کواه او دو قدم است که در کوی دوست استقامت  
کیر در درین حال ثابت قدمش که بنده چون ثابت قدم شد  
درین حال زبانش کشاده شود و بگوید **لا اله الا الله** و چون  
طالب باین مرتبه مشرف شد منور این شهادت اعیانی  
نیت نماید که **محمد رسول الله** صلی الله علیه و سلم ذات  
الله است و شهادت برویت حضرت مصطفی صلی الله علیه  
و آله و سلم دست باشد و طالب درین منزل تا عاشق شود  
محالست که این حال بروی مکتف شود که کواهی حقیقت بصورت  
درست باشد و تو این صورت بخار بینی کجا این رز در پی  
ای انخی مرکا که چشم معشوق نظر در نظر تو اندازد  
بداند که دل تو پاکست و با چه مشغولست اگر دلت بدوست  
مشغولست چشمش کواهی میدهد چنانچه شرح آن گذشت  
و اگر یک ذره اسباب در نظر سبب آید در حال  
این آیه نزول میکند که **لعننی الی یوم الدین** ای انخی زنها  
که یک ذره غافل و غایب باشی تا دوست اعتماد کند  
و دلت را مکان امانت گرداند و سجود عالم کردی و ندای  
غیب در آید در شان دلت که از اعراضش الله گویند که  
**ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا**  
**علیه و سلوا تسلیما** ای عزیز این کار بی کارانست و این  
دولت نصیب سوختگانست شرح این مقامات در کفر الدقایق



و شرح الکنوز بخوان که من بی پروایم و آشفته حال **ایاست**

پریشان زلفش ندارد قرار	که قدش چو دارست و زلفش چو مار
تو که مردی درین صبح و تاب	پس آنکه نشین در دوشوی خوا
چو سی طلبکار و جو یایی	تو دانا صاحب دل از کف مهل
چو میخانه دان آن دل راز دان	تو در لاد اول ز کل باز دان
تو در ناز دل از آن سرین	کواسی طلب کن بعین یقین
در آن ناز و رازش مجنون دوست	که بادست آن دم بودت پست
تو دل دست و پهل در آن درین	خلیلا نه یکسر در آذر نشین
چو در ناز عشقش سوزی تمام	ملایک در آرد به پیش سلام
چو در ناز عشقش سوزی جو شمع	چو کل خنجر آری شوی فرد و جمع
تو اینجا نباشی چو پهل شدی	و کرده چه برسی چو منزل شدی
جمال درینا که چشم بصیر	بی برو جو و صغیر و کبیر
چو کردی خورشید نتوان نمود	بار باب کار و طلبکار سود

### رسالة اخري

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين رب تم قال الله تبارک و تعالی  
 انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و تنذیرا لتؤمنوا بالله ورسوله  
 و تعزروه و توقروه و تسبحوه بكرة و اصیلا ان الذین  
 یابعونک انما یابعون الله ید الله فوق ایدیهم فمن  
 نکث فاما نکث علی نفسه و من اوفی بما عاهد علی الله  
 فسیؤته اجرا عظیما عزیزان و دوستان مجمع سلام بخوانند

بعد از سلام معلوم دانند که چندان اشتیاق بجانب  
 یکان یکان مست که هیچ از یکدیگر فرق نمی توانم کرد بخت  
 شفقست که در حق آن عزیزان مست کاه کاه حریفی چند  
 در کتابت می آوریم تا بهر حال که باشند فرق کنند  
 در میان اهل صورت و اهل معنی مثل چند درین رساله  
 و یک ساعت خاطر مبارک خالی کردان از همه خیالات  
 و تصویرات که اگر میل شخص بصورت افتاد معنی آن مرکز  
 در نیاید مثل آنکه عبارت درویشان و خط ریش و پراکنده  
 ایشان اگر در کتابت از ذات پاک بادی تعالی و روش  
 اهل تحقیق و منزلات عیش و عالم جبروت خبر دهند  
 و در نظر اهل صورت آورند در حال بصورت زشتی خط  
 و عبارت عیانه مشغول شوند و هیچ مایل معنی آن  
 نشوند و بسوختگی و نمل بر آیند و صورت آن نیز از نظرشان  
 برود و برخلاف این بشنود که اگر حکم پادشاه صورت  
 که مجازی گویند بآب زد نوشته باشند از احوال رعایا  
 و لشکر و اخراجات بخت فانی چند که هیچ مغز در آن نباشد  
 چون در نظر اهل کمال آورند در آن نگاه کنند و صورت  
 آن خط و عبارت آن طومار نه بینند و معنی آن مشغول شوند  
 و یک حرف از آن خط و عبارت بزبان نیاورند چرا که  
 مقصود نقش معنی آنست اگر رسول از شهری شهری رود  
 اگر رومی باشد و اگر زنگی احوال آن ملک می باید که از او



معلوم شود قوله تعالى **لا تفرق بين الدينين وبعده** درین مقام  
که اصالت صورت و عبارت زبان و عبارت جهان ثابت  
است در دامن اهل معنی زن تا درین عالم راه پیداست طفلان  
که سواد آموزند اگر لفظی چند نقطه و اعرابش نباشد  
لفظ را درست نتوانند گفت که تعلق بصورت شرع دارد  
و اگر دانشمندی کامل باشد در کتاب کثاف و از آن پیش  
که میخواهند و نامش تو میدانی اعراب در آن پسندیده باشد  
نیز نهاده که بلفظ آموخت مغرور شود که مرعلی که راه حق نبرد  
چنان باشد که قصه خوانان سر میدان که حکایتی چند  
آموخته باشد باز میگویند اکنون ساعتی مستمع شود عبارت  
نیک و بد مشغول شود و خود را جمع گردان و کمر عشق در میان  
وراء دانی پیدا کن و راه دان در دنیا نتوان یافت چنانچه  
در معنی این غزل گفته می شود **غزل**

بسیار گشتم در جهان من در پی مراز دل	پیدا نشد پیدانشد کوشی سوزی و آزل
کوی همه چون خشتکان دور از دل شنگان	افروه ترازمردگان بیکانه از غمازل
چون جغد در دیرانها ساکن شده در کاه	بر ساخته یوانها خودم ز شهابزل
چون پرویش با بر من قصد هم چون	پوسته در آرزوی موس بریده از ساززل
با دشمن خود دوستند زیرا که بجهت دوستی	بجای خود نیکو ستند از بنا ز کل مراز دل
زودای صبا باد کبان نشسته بر اندام	زان رو که اندر عاشقی ذوقیت بزدل
خیزای جمالی با یکی در آرزوی آواز	خواران کن در کله روحان شرازل
الکون نه بایست سلوک پونس علیه السلام و در مایل آن و سیر سلوک	

سالک که ظهور میکند در هر قرن معنی چند است و تا راه سیر می  
که اول سلوک است و اوسط سیر است و آخر قایم به دوستی  
که در این عالم سلوک نباشد مگر سیر در همه سیر باشد نه  
فوق در فستوخ باشد هیچ حجاب نباشد این را عالم عارف  
گویند که آفتاب عشق در و تجلی کند که شب نباشد مغرب او  
شرق گشته باشد و او را مکان نباشد قوله تعالی  
**لا شرقیه و لا غربیه** و داد این کلمات در آخر رساله معلوم تو  
شود طایفه نفسی همراه عالم سیر باشد چنانکه ستا سخن گویند  
سیر در مقام ابتدای سالک و انتهای سالک که عرفانست  
درین ستراد پیمان آن میشود وقتی این معنی را دریابی  
که از تحلیلات خود بلکه از سر خود بگذری تا میده کردی  
انگاه اهل بصایر را بشناسی وقتی که چنین شوی  
ترا عین انسان گویند **المستزل**

چشم نظری کرد و نظر باز بر آمد	بازان نظر از غمزه غماز بر آمد
دل در سر آن شد	مر سوگران شد
شد دین و دل در پی آن قیامت	در عرصه میدان بد و صد ناز بر آمد
چون روز قیامت	دیدار عیان شد
در خویش خود رفتم و پنجوشن دیدم	مراز دلم گشت و باد از بر آمد
رخساره معشوق	وز خلق نمان شد
دیگر چو کی قطره که در بحر دافند	شد هر یکین وز کف شبه باز بر آمد
شد در صد عشق	سلطان جهان شد



یک حمل ذکر کرد و در آمد بخواب  
 مانع بچه چند  
 باز از سرستی بر کوی لارا  
 مشکا نه نهاد  
 که عور شد از صورت از شهر بدن  
 فارغ ز بد و نیک  
 که داغ فقیرست کی باغ امیر  
 چون کل ز بر خار  
 در روم که در دوسر از مندر آورد  
 تعالی و تقدس  
 این دم نظرش روی چالیت چو خورشید  
 مان هر قلندر

ساقی شد و می داد و سوز از آید  
 ز ابد بیکان شد  
 در آن نفسی کرد و خود ساز کرد  
 سمر از خود آن شد  
 بردار و خود صورت ساز از آید  
 یکمای زمان شد  
 آن دلبز مکار بدین آید بر آید  
 بر جای نشان شد  
 شد در تک دریا و شیر از آید  
 مرد دل و جان شد  
 اسباب را کرد و سبب ساز کرد  
 چون کج بکان شد

ای عزیز داستان این معنی در مدبره و قیل و قال حاصل شود  
 که حضرت امام الموحدين و سيد الاوليا و الاقربيا  
**علی المرتضی** کرم الله وجهه میفرماید **لن علم وللا عدا مال**  
 مراد این علم که آن سرور علما میفرماید آن علم که نیست  
 که حضرت شاه میفرماید که برداشتم و سرچ تعلق با بل صورت  
 دارد که عاقبت آن فنا خواهد شد آن مال دنیا است  
 که نصیب دشمنانست و دشمن حق دوستان او قومی اند  
 که اهل دنیا اند که حضرت **مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم  
 میفرماید که **الله نیا حیفه و طال بها کباب** هر که قانع شود

بیک دنیا از آن قوم است ای عزیز هر چیزی که بدان قبول  
 مشکلی مقصود آن برسی و آن مطلوب طالب تو شود و حضرت  
 مولانا جلال الدین رومی قدس سره میفرماید روایت  
 از حضرت تاج الاراد و خلاصه اش **فقد صطفى** میگوید **ت**

عاقبت زمان در بدن آید	گفت پیغمبر که چون کوی دری
عاقبت منی تو آید و کسی	چون نشستی بر سر کوی کسی
عاقبت اندر برسی در آب پاک	چون ز چاهی بر کنی سر و روز خاک
عاقبت جویند یا بیند بود	سایه حق بر سر بند بود

یک لحظه متوجه شو تا احوال سالک در معنی یونس نبی  
 علیه السلام بر تو عرضه کنم شفقت در بیعت و شخص  
 که نیک و بد با نیکان و بدان سیه کند شرای این خودش  
 باز میرسد و این معنی در قصه یونس **تامل کن**  
 که یونس پیغمبر علیه السلام شفقت می نمود بر قوم خود و قوم او  
 مانند قومهای دیگر آن روز تا با مرد و بیاری می شنیدند  
 و بعل نمی آوردند چه جای عمل که قبول نمی کردند  
 از جانب حق تعالی نه آمد که ای یونس از میان این قوم  
 پیرون برو که تا ما بلا می باین قوم کاریم یونس بر سر کوفت  
 و نظاره می کرد تا گاه از آسمان ابری پدید آمد و در میان آن  
 شعبهای آتش پدید آمد نزدیک آن شهر رسید آن قوم  
 چون بدیدند ایان بخدای یونس پدید آمدند آن آتش  
 ناپدید شد یونس چون چنین دید خشم گرفت و روی در خاک



دیگر بگرد عیال و اطفال و کادی داشت برقی آمد فرزندی  
 از دست رفت و گریه آمد و سر زنی دیگر از آن او در بود  
 و کادی و در راه سیلی پیدا شد و یونس تنها ماند بر کاه  
 در یاسی رسید کشتی روان می شد بلکه دیگر یونس بار خوا  
 و در آن کشتی رفت بادی و صافه پیدا شد مقرر بود دریا  
 اهل کشتی که هر گاه که دریا بخوشش آید قرعه اندازند  
 و یکی از اهل کشتی بدریا اندازند باری القصه قرعه بر یونس  
 افتاد و یونس را در دریا انداختند حق سبحانه  
 و تعالی امر کرد بر مای که یونس را در شکم خود جانی ده  
 مای یونس را در شکم خود جانی داد یونس در آن شکم مای  
 این آیه میخواند **وَذَا النُّونِ إِذْ ذُهِبَ مُغَاضِبًا فَطَفَا نَحْنُ**  
**لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ**  
**يُحْيِيكَ إِنَّكَ أَنْتَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ** ای عزیز یک ساعت  
 خود را از غفلت بچا حاصل دور گردان و خود را نزدیک این نور  
 گردان تا شمه از مقصودات و تاملات این روایت  
 تو کشف شود و این نیز نشود مگر در صحبت دانایان محقق  
 و غواصان مطلق که سالها دریا با و صواغها کرده باشند  
 یعنی شفقت در بیخ بر هیچ قوم نیست اگر نیک و بد می کند  
 همه بخودشان باز و آسایه کرد **میسر**  
 بد و نیک چون مرد و با خود کنی چرا نیک بکداری و بد کنی  
 یکران دل با من ده تا بد آسای که شفقت در بیخ نباید داشتن

اگر چه نیکی بر نیکان دیدار کرده و مشکل می نماید از نیست که  
 حق سبحانه و تعالی در کلام خود بادی کند **عَنْسَى أَنْ كُنْ مَوَاجِدًا**  
**يُنَادِي بِرَبِّهِ** چون یونس علیه السلام شفقت داشت  
 بر قوم خود و آن قوم پذیرا نشدند یونس علیه السلام  
 نشد خشن یونس بنالیه حق سبحانه و تعالی آن آتش که برین  
 قوم کاشتند **لَمْ يَشْفَعْ يُونُسَ عَلَيْهِ السَّلَامُ بُوَدَّ عَطَا**  
 کرم حق بود که بشکل آتش می نمود و آن آتش را آتش  
 عشق میگویم چون یونس از میان این قوم بیرون رفت  
 این آتش روی در جان یونس نهاد و یونس را منور گردانید  
 و روی از عالم تعلیه و ارسال بگردانید بلکه حق تعالی غیرت  
 فرمود و یونس را بخود کشید و خیالاتی که نزدیک خلق  
 معظم می نماید چون اطفال و عیال و کادی و شرح اینها  
 خواهند شد همه از یونس جدا شد و یونس مستغرق  
 کبریا می حق شد و از عالمیان فانی شد و بحق باقی شد  
 و الا سنور چون صورت فانی او پیدا بود البته کشتی شرع  
 واجب بود که او را از بحر مرج **البحرین یلتقیان** بگردانند که آتش بود  
 در دل یونس اگر بی کشتی قدم در دریای بی نهاد در یا خشک  
 می شد بر آینه از عالم شفقت کشتی بیاید تا آتش عشق  
 عاشقان و آب دریای عارفان آتش در آب کشته شود  
 و آب با آتش سرد نشود البته مای بلندی که تا قرار گیرد  
 در یونس جان طالب عاشق عارف سرگشته و از کلمات



و از ملکوت بکشد و از جبروت استقامت یافت  
 و بحال مستغرق شد و کلام حق گشته و ناطق و بانی  
**عن النبوی** گشته و قرآن پرده غیر بر روی برداشته بلکه روی  
 در میان او و حق نباشد و آنکه حال انبیا گویند که گاهی  
 باشد و گاهی بر روی پوشیده باشند و درین بیت اظهار شود  
**بیت** مست قرآن خالهای انبیا  
 بامیان خسرهای کبریا یا مرایی که در آب باشد  
 جوای آب باشد چرا که آتش عشق در جان یونس  
 ایام است و یونس ایام در شکم مای صاحب قیام است  
 و فیض از جام بحر میگردد و از آب جداست تا در طبع  
 باشد یعنی بشریت این عالم برایش گویند و پشت برین  
 عالم کرده و روی در بحر آورده و بحریان از و فیض میگرد  
 و ثمره و طاعات بریان با خود برده اینجاست که حق سبحان  
**و تعالی ثواب ملائکه** باز می ستانند و عاصیان امت حضرت  
**محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم می بخشند عاصیان امت  
**مصطفی** یونس صفتان باشند که در دریای معرفت  
 غرق باشند و عاصیان امت محمد یوسف صفتان باشند  
 که در چاه کنعان با مور و موشس یکجندی مصاحب شوند  
 تا اخوان شفق او را در کنعان فانی نگذارند و بیت گوناگون  
 از عالم شفق بر یوسف کارند تا سلطان مصر شود  
 ای انجی پله بلیات عشق عجب دارم که از انبیا و اولیا

این راه برین باشند و شقی دینی زحمتی یک لذت بدل  
 هیچ مقبولی نرسین باشد و هر که چون هر زمان عمری در خانه  
 ساکن باشند این دولتها بجا روی بد دهند و اذا غرزلتم و مرکه  
 غزلت با تازی که وجود اولیای ایام میگیریم تا زود را بگویند  
 که بری و بختیست که در سلوک زحمت بریان و شقت دودام  
 صحرایی کشیده باشد لذت است بحریان بجا یا بیدای غریز این  
 الهی در میاست عسی ان تکرموا نبیا و یونجرکم یعنی رضای حق  
 در تجلی اگر راه روی سالک می نماید اگر سالک با هر پیر دانا باشد  
 صبر کند و بنزل رسد و اگر برای خود رازی رود این عالم  
 بر و بحر کما سیر کند خلوت نشین گویند او را که نه خون یوسف  
 باشد در شکم مای و نه چون یوسف در تنگ جایی ای عزیز  
 دست از دامن دست دانا مدار که ایشان توبه بخت  
 غرت کرده اند و حضرت غرت رجوع ایشان بانبیا و اولیا  
 کرده نمرکس که افعال انبیا بجای آورد باحوال ایشان  
 مشرف شود و احوال ایشان چون تیریل باشد که از دل و  
 جان ایشان مر ساعت و مر طقه بجان این سالک نزول  
 میکند پس در سر ملکی که او را سوال کنند احوال انبیا و اولیا  
 مصحف گوید این دل عاشق عارف باشد و هیچ بازمانده  
 ندارد اینجاست که حضرت سالار و شهسوار اولیا و قطب  
 الاتقی محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که  
المؤمن حق فی الدارین اگر خواهی که لذت این بدانی همچون یوسف



پشت بر اهل خیال کن و همچون پوست دل در بیاستینه  
 تا سلطان مصری ای عزیز زمانه دین باز ده که درین سال  
 منحنی چند از لب تصوف در عالم سیر سالک در اسرار  
 ذات عارف نبوی باز ماندن سالک در این مقام از جهت  
 رفع حجاب سالک و فتوحات باز ماندگان عالم محبت  
 و عشق و عالم و اصلا ناستثنای ذکر آن خواهد شد  
 درین فصل که از مقامات چون بازی ایستند و ای عزیز  
 چون **حق بجانب حق** عالم را پارس زید بعد از آن آدم پیدا شد  
 فرزند آدم ده کرده شدند آن چندی که در عالم صیورت باشند  
 در و نقره و امثال اینها نه کرده در پی آن رفتند و یکی  
 دیگر این یکی بده کرده شدند نعمتهای گوناگون پارس  
 نه کرده در پی این موسها رفتند و یکی بماند دیگر این یکی  
 بده کرده شدند شهوات ملذذات که در عالم مشهور است  
 از جاه سلطنت و از جاه شیخی و از کبر عالم صورت و قبول  
 عوام بتقریب اهل نه نه قسم بدان از مشغول شدند  
 و اگر ذکر این آرزو و موس که در عالم همه کاغد شود غیر از آنکه  
 کاغد همه سیاه شود حاصلی نخواهد بود که دانستن این احوال  
 در صحبت درویشان سیر شود که احوال در کتابت معلوم  
 نتوان کرد از قصه یک قسم بمانندند اما از حضرت یکتایی  
 و کبریا ی حق که ای قوم باز مانده چه که امکان آفرینش  
 آفریدیم و شمار هیچ نصیب از آفریده مانده اگر در عالم دنیا شما

حاجت افتد بکافی یا به کاسینه یا بقرآن سینه بدرستی  
 ایشان با بدقت سالک **عالم حرام علی** **عالم حرام علی**  
**الدنیا و دنیا حرام علی** ایشان بیعتان در اندازد و بر زبان  
 محبت و صدای عشق و بشود سر این بیت که از لب و دهن  
 در باره و لا ینال الدین و دینی قدس الله روح الغریز  
 در آن عالم بر عالم صورت پیوسته میخوانند بخوانند و بسماع  
 در آمدند تو نیز ای عزیز اگر از آن قومی موافقت  
 آن قوم این بیت در خود ساز **بیت**  
 این با ده اند و سری سودای دیگر کن سودای آن ساقی را باقی مرغان  
 اول نظر جمال کرد عالم و عالیا نصور شد ندید که نظر جدا  
 فرمود مخصوصان قائم الذات متحرک شدند بعد از آن نظر  
 کمالی بنمود این یک قسم دیگر که مانع بودند بده قسم شدند  
 یک قسم بماند و آن قسم روی یکدیگر آوردند و در پی  
 آن گروههای مختلف رفتند و جمع شدند و روی یکدیگر  
 آوردند و این قوم هنوز از ذکر اند که ایشان را میرسد  
 که روی بروی یکدیگر کنند و ذکر **لا اله الا الله** گویند تا سالک  
 بدین مقام رسد شاید که ذکر **لا اله الا الله** گوید ای عزیز  
 نیک تأمل کن تا از که ام قوسی اگر درین حال چشمت  
 پیدا شود بدانی که چه مشغول یک ساعت دل درین امر است  
 و بشنود که در معنی این نظم تکرارهای گذشته نوعی دیگر  
 اظهار می شود **بیت** خیرای سپهر خیرای سپهر خوشتر از آن



رسوا شود اندر عاشقی و عشق و محبت  
 ای دوست چون جمع گشتی و در طلقه ایگان و یگان و یگان  
 کونا کون که آفریده شد کردی و روی در آفرید کار آوری  
 بر تو مسلم شد که بگویی که **لا اله الا الله** و این را اثبات  
 نفی گویند و کتیم هنوز این مقام ذکر است اگر خواهی که  
 در عالم شهود لذات پنی در ذات جان حضرت معالی مصفی  
 و در آت کائنات در کات نظری کن تا بتوانی گفتار  
**محمد رسول الله** که **لا اله الا الله** تا درین حال کشف شود  
 ای اخی بتا بعت **محمد رسول الله** حالت فهم این امر از  
 کردن و متابعت در نزد اهل دل است که کسی را بپند  
 و قدم در قدم او نهند درین مقام در شک راه نتوان رفت  
 از حجاب هستی خود بیرون آید و در عالم نیستی که نماید است  
 که مقام هستی کبریا است سیر کن تا بدانی که **محمد رسول الله**  
 بتا بعت که درین قدم کرده باشی پرده حجاب خود بردی و  
 بکشاید تو مهمل شوی درین حال ترا اهل کونیه قوله تعالی  
**میدل الله میتا تم حیات** همه او کرد و تو نمائی و همه او شود و تو  
 خوانی درین حالت که شیخ او حدی میفرماید **پست**

این منم یا تو خود بگو تا بکت	شرح این کن که آن نمیدانم
دوستان جز حدیث او نمیدانم	که من این داستان نمیدانم
گواه <b>لا اله الا الله محمد رسول الله</b> است و اثبات <b>محمد رسول الله</b> ذات الهیست و این در کتابت نمی گنجد	

این بیان در صحبت درویشان بری و بری ترا کشف شود  
 و شکر بیان این حال شیخ فریدن الدین عطار رضی الله عنه  
 در کتاب منطق الطیر میفرماید چرا که زبان مرغ نیست  
 و از عالم پست پنهانست چون حکایت سیرغ است  
 که چون سیرغ سبزی مرغ سیرغ باشد **پست**  
 چون که آن اسکندر صاحب قول خواستی جای فرستادن سیرغ  
 چون رسولان آخر آن شایگان جام پوشیدی و خود رفتی مدام  
 چون گفتی آنچه کس نشود است گفتی اسکندر چنین فرموده است  
 هیچ کس چون چشم اسکندر ندانست که چه گفت اسکندر باور ندا  
 در همه عالم نمیدانست کس که رسول اسکندر زوشت

ای عزیز نامر چه امکان آفریدن دارد و ایس نمیدانی  
 و آفرید کار خود و جمهور آفرین **در محمد رسول الله** نه هستی  
 ترا مؤمن توان گفت که **لا اله الا الله** بزبان گفته باشی  
 و مشایخ دوست در پوست مشکلیم غایب بر تو تیر نشود  
 تا از همه شرها بگذری انگاه بدانی که **من عرف الله کل لسان**  
 چه معنی دارد **اشارت** در بقیه احوال **التعبیر من سعد**  
**فی بطنی و الشقی من شقی فی بطنی** و نمودار جفت القلم  
 که این احوال پسر از نموداری و تمثلی چند نباشند  
 و احوال کلی در محبت درویشان ترا کشف شود که ایشان  
 کلید باغ صفایند و پوسته در عالم رضایند و دشمن الهی  
 سوا ایند و قربان سرا پرده کبریا اند و بران تنزلی انبیایند



وساقي دوران اوليائيد با وجود اين بمنتهى خاك هم **مصطفى**  
حضرت شيخ العارفين و مرآت التارفين بجزايق و امكان  
شيخ عين القضاة محمد اسين قدس سره ميفرمايد كه در فطرت  
خلق نه كرده آفریده شد كروى بصفت آن شاه **مصطفى**  
اوپس الترسين قدس سره ذكر كروى بصفت ابا بكر صدق  
رضي الله عنه ذكر كروى بصفت ابو جهل بكاعت خاطر باز  
بازده تا بداسيه كه تواز كدام قومی و خود را باز داسيه  
اگر آزاد از كويني داخل **اويس** باشي و اگر در عالم صدق  
استقامت داري از صديقياسيه و اگر از عالم آزار و ايكاي  
بدانكه ابو جهل مكاني اي اخي حضرت **رحمة للعالمين**  
فياض عالميانت جمل در بو جهل محبت و نيمداند كه  
جاست چون در نظر حضرت **مصطفى** رسد جمل او غلغله  
و معجزات خواهد چنانكه جمال زمانه كه از درويشان كرامت  
طلبند و امتحان كنند و چون صديق در نظر صدق آيند  
صدق او رسول گردد و در رسول شوند و لابد در خست  
صدق كويد چنان باشد كه اين دو مقامان و صوايان كه در نظر  
درویشان آيند سخن درويشان بجان پذيرند و انكار كنند  
و حضرت سلطان **اويس** چون هم كاه حضرت **ساقی**  
كوثر است او در عالم بي ثاينست اويسان در عالم  
نا در باشند و در دقايق ذات با هم باشند و در تجلی  
**سوال اول والاخر والظاهر الباطن ناظر باشند و در صف صفای**

عاشقان بریده از لؤلؤ و آخر حاضر باشند و در دیده های  
امل عشق و محبت حاضر باشند ايشا را بجانب حضرت  
و ابطه باشند و ابو بكر صفقا را در صحت اثرهای  
باشد لحظه فلحظه ايشا را عالمها كشف شود و اگر بصفت  
زبند چنان باشند كه شخصی اتقدي باشند و در معام  
نياورد و تجارت نرسند نقد او نقد باشد اما سودش  
باشد بلكه زيانش باشد و ابو جهل صفقان چنان باشند  
كه جمل در ايشان مخفی باشد چون چوب بيد در نبات و چون  
بصفت آب رسد نبات با آب شوند و چوب خشك باشد  
البته لایق آتش باشند اي عزيز اكنون بدان كه در صفت  
درویشان در اسی جملت غالب می شود یا صفت غالب  
می شود یا خود را محروم می بینی اگر محرم دسی اويسي  
و اگر اگر او انكار در خود نياي صديقي و اگر بمول و كرو  
و اين نمانت بگوشت سر و منی رود بدانكه ابو جهل اي عزيز  
در خلوت نشيني و عمری در خلوت بسر آيي تو خود را نشناسي  
كه اذ كه ام كروى تا بصفت درويشان نرسی چون در صومعه  
نشسته باشي و مشهور ملك باشي و خلايق ترا پرستند  
و تو چندانى كه خدا پرستی و چون درويش بدرگاه تو آيد  
تكبر كنى و بجارت بدرويشان نكرى آن كبريائي صفت  
بو جهلست و اگر از امت **مصطفى** اگر درويش برون شهر  
كند زبوی او بدماغ تو رسد كه انى لا جد نفس الرحمن من قبل ان



و اگر از صدیقانی اگر در بعد از صفتی نیک که در دینی باشد  
 یا باشد تو در شیر از آن نقل شنوی بجان در پذیر  
 صفت نیت کویندای عزیز غره نباشن و بد آنکه حق تعالی میفرماید  
 که **لا یغفرکم الله الا ان توبوا** لا یغفرکم الله الا ان توبوا که توبه آن نفس را  
 مغفوری کند از دنیا است و صفت ابو جهلست و سر که غره  
 شود چیزی که فتنه خواهد بود و بان باز ایستادین حد  
 خبری ندانسته باشد که **کن فی الدنیا کما ینک غریب او غایب**  
**بسیل عند نیک من اصحاب القبر** اگر ساکنی از سر خود که گشته  
 این حدیث را در عمل آورد و زود باشد که در مقام **فی**  
**صدق عند نیک** مقدر عیش کند و این راه بخود شوق **زبانی**  
 این راه دلت ای سپری مر یک یک طوطی بای دست پی پیکر باش  
 دل در سر زلف یار بند ای دل و جان بی خانه و بی دکان شود بی در یک  
 تا قلندر دار و عیار و ار چون منصور بر سر دار نیای قلم این  
 سخن مکنی و تا غریب آسا بر سر چهار سوی فنا پوستی بر دوش  
 خود بندنی در ذات این اسرار بازار عاشقان راه نیا  
 ای عزیز ساعتی گوش حضرت سالار انبیا و معمار اولیا و  
 مشهور انبیا **محمد مصطفی** کن صلی الله علیه و آله و سلم  
 که درین حدیث بزرگوار که **کن فی الدنیا کما ینک غریب** در باره  
 متان عشق چه جامهای مالا مال پر کرده اگر شخصی عذر در سر  
 این حدیث کند و به پان این مشغول شود از سرار سکه  
 گفته نشود ای عزیز حضرت خواج چوین می فرماید که **دین**

پتر از چنان زی که غریبان و در عقب فرمود که نی که شایه  
 غریب بملکی در آید و دو سه روزی ساکن شود و نشاید  
 که جای بکون نیست همچون در بکری باشن که در شهری  
 در آید و توبه است بخود و باز کرد و دیگر فرمود که سینه که را  
 که می خرید و فروخت مشغول شود و بطلب زاد توقف کند  
 ساعتی چنان باش که **وعد نیک من اصحاب القبر** که صاحب  
 قبور بر روی زمین پیدا نباشند و شب خاک بسکن و با و  
 ایشان باشد و گوشت کورستان برای ایشان باشد  
 و الا سایه **حق تعالی** لوای ایشان باشد رضای حق  
 رضای ایشان باشد بقای حق در قنای ایشان باشد  
 چنان تا پیدا نباشند که در خاطر تو در آید باشند و نباشند  
 عیان باشند و بچشم خلق نهان باشند چرا که از انبیا  
 خلق برین باشند و در عالم **دنی فتنه** صاحب دیده باشند  
 و در حقایق در بحر **مرج النجین** یقینان گزیده باشند و دوی  
**و ما یطق عن الهوی** بر آسمان جان شنیده باشند و دایم الا و کما  
 در پیش دست چون **والرا سجون** فی العلم خمیده باشند  
 ای عزیز در پان این حدیث سخن چند خواهد که شت غریب  
 مثال در سکه بی حال زبانی خاطر باز ده و بکوش جان تو  
 که در **سیر یا ایها الانسان ما غک** بر یک **الکریم** تفسیر این آیه  
 بزرگوار و تاویل آن حدیث در بار بکوش جان تو سام  
 و این انگاه شود که چون غریبان در راه فنا بسوی عالم بقا



یک لحظه آنس نمیگردد و بعالم اصحاب قبول موندی احتیاج ندارد  
در آن رساله گفتیم که قبر مؤمنان در بهشت هشت باب است  
و قبر عاشقان در طاق ابروی جمال معشوق باشند و قبر عارفان  
و شکون اهل عشاقی در جان مصطفی باشند و چون در  
عالم عشق آیی این مرسله یکی باشد با نجا که قایم کنی که جان  
حضرت مصطفی است و عرش اعظم گویند بهشت باید که تحت  
بهشت چنانکه این گفت و گوی که درین رساله سیه کرد و حضرت  
مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنه پان این احوال  
در یک بیت فرموده **پیش**

تخت دل معور شد پاک از هوا بر روی الرحمن علی العرش استوی  
ای عزیز دل را پاک گردان و غره مشو بتکرار علم و تقا خرمن  
با ظهار زنده و تقا خرمن باصل که پدر من که بود که حق جل و علا  
میفرماید که **ما غرگ بر یک اکبریم** و شنیده که در حق مقصود  
کاینات چه فرمود **انک لا تهدی من اجبت و لکن الله یهدی من یشاء**  
یکزان چون غری که متمم باشد و کر بزرگانش نباشد  
دانی چگونه از خلائق برین باشد در کج اهل دلی غارت  
و شراب از محبت دوست نوش کن و خیالات پچا صل  
فراموش کن و چون راه که روی که در تابوت باشد  
و راه کورشان بر ندانسته چون بی اختیار و خاموش  
و طاف بر سر شیده بر سر دستش سیه بر ندان بکرمان بدین  
باش تا بر سر دست گیرند و با صاحب قبول دست رسالتند

گفتم که در دنیا چنین غریب باش که نامت را اهل موضع نمیکند  
نبرد و چنان بر مکرری باش که چون میری اتفاقات نکند  
یعنی در راه مکرر خلق نشسته باشی و بهشت نشاند اینانی  
سبیل این قوم باشند ای اخای این کارمن و توفیق این  
کار بخردان بی سر و پایست و احوال بسیار کان بکوات  
اصطفاست و پیشه مقامان خوابات و باده نوشان  
صفه صفات تو احوال شید و طامات نیک دانی بر صبح  
و شام لعنت میکنی و خود را ندانستی بر میرز و بخوان که  
**ما غرگ بر یک اکبریم** و قال النبی صلی الله علیه و سلم  
**کن فی الدنیا کما کنک غریب او عابری سبل بعد فک من اصحاب القبور**  
ای عزیز حق سبحانه و تعالی میفرماید در کلام مجید خود  
جل جلاله که غره نباش بعطا و کرم و جهد بنما و چشم امید  
بکرم و بخشش میداد هر چند که فرمود **سبقت رحمتی**  
در عیش فرمود که غضبی و لعنتی و سختی قانی سهل است  
و عیش فاسیه پونا اگر عمری در ناز و نعیم باشد پیش شخص  
یک ساعت نماید و اگر یک خطه بلا سی روی نماید عمری باشد  
تا شرح آن توان گفتن مگر شخص بدین منزل برسد  
بداند و چه بود که بداند و نتواند پس ای عزیز یک لحظه باش  
پیش از آنکه اجلهای کونا کون روی بتواورده و از سرستی  
و خود پرستی بگذرد و چیزی مشغول شو که ترا بکار آید تا قات  
پیشان نشوی و غفلت و نسیان و حجاب و لغت و امر حق غیور



قال الله تبارك وتعالى **وَنَقَدَ الطَّيْرُ قَالِ مَالِي لَا اِبْرَئِي الْهَدْيَ**  
**اِمَّ كَانِ مِنَ الْغَائِيْنِ لَا عَذْبَةَ هَذَا بَابٍ يَدَاوِلُ وَجْهَهُ**  
**اَوَلِيَا تَنِي سُلْطَانِ مَسِيْنِ نَكْثَ غَيْرِ بَعِيْدِ حَاصِلِ اِيْنِ اِيْت**  
**وَمَقْصُوْدِ اِيْنِ مَثَبِ اَنْتَ كَرِغَافِلِ وَغَايِبِ مِهَاشِ**  
**وَاِكْرَبَاشِ لَا عَذْبَةَ عَذَابٍ اَبَدِيَّةٍ اَكْرَبَاشِ رَوِي نَمَائِدِ نَفْسِ تُو**  
**اَنْ بَرْتَابِذِ وَحَالِ اَكْرَبَاشِ رَوِي نَمَائِدِ تُو وَتُو دَرِ عَالَمِ مَسِي**  
**مَغْرُوْبِي وَجَهْوَرِ مَسْرَانِ بَرَايَنْدِ كِه عَذَابِ شَدِيدِ**  
**بِمِ صَحِيْبِ مَخَالِفِ وَنَاجِسِ وَنَفْسِ اَهْلِ نَفْسِ اِيْت وَاَنْ جَمِ**  
**كِه دَرِ خُوْرَايِلِ دَلِ يَاسَدِ پَسَدِ اَوْسِيْتِ وَاَنْجِ پَسَدِ جَمِ يَاسَدِ**  
**اَهْلِ نَفْسِ اَنْ اَنْ كَرِيْزَانِ يَاشَدِ اِيْنَجَاسَتِ كِه حَقِ تَعَالِي مِغْرَبِ**  
**اِيْنَجَاسَتِ لِلْمُحْسِنِيْنَ وَالطَّيْبَاتِ لِلطَّيْبِيْنَ اِيْنِ سَبِيْنِ**  
**مِيلِ يَاسَدِ اَنْ قَوْمِ پَسْتَرْدَايِي اَكْرَبِ مِيلِ بَجَانِبِ اَهْلِ رَشَادِ**  
**نِيْسَتِ عِبَاسَتِ كِه رَاهِي يَاسَدِ اِيْت وَشِيُوْهِي سِرُو**  
**يَاسَدِ اِيْت وَاَحْوَالِ كِه اِيَا نِيْسَتِ وَاسْتَقَامَتِ اَشْيَا نِيْسَتِ**  
**وَمِيْدَانِ عَاشَقَانِيْسَتِ وَچهارسوي سِرَانْدِ اَزَانِيْسَتِ**  
**وَيَاسَدِ اَرَجَانِ بَازَانِيْسَتِ وَپَشِ تَوَلَامَسَتِ مِي نَمَائِدِ**  
**وَمِشِ عَاشَقَانِ حِيَاثِ جَانِيْسَتِ چَرَا كِه زَنْدَكِي جَاوَدَانِيْسَتِ**  
**وَازْدِيْدِ نَاخِرْمَانِ پَنَاسَتِ نَسُوْزِ تَاوَقْتِ بَاقِيْسَتِ اَزِ سِرِ**  
**خُوْدِ بَرِخِيْزِ وَصَحِيْبِ بَا پَحَا صِلَانِ مَدَارِ وَخُنِ مَشْفَقَانِ بَجَانِ**  
**بَشُوْزِ اَزِ عَالَمِ غَفْلَتِ پَرُوْنِ آيِي وَازِ مَهْمَلَاتِ دُوْرِ شُوْ**  
**وَنِيْكِ دَرِ غِيْنِ سَزَلِ تَاْمَلِ كُنِ **غَمَزَلِ****

طريق دولت عاشق پیش تو باز	بیایید و بگویند که جایی نرسد باز
نکاه من که برآمد بصدف تر از آب	ولی قرار میمان بقاءت باز
بیایم و خرابات و جام می کش	چو خاک بی پروا شو که این اثر
حدیث عشق ز جادوی لغوی بر	که گوشه نظر او مقام غار نیست
در آینه جمال اگر مونس داری	پسین که ساقی دوران حریف بر

ای عزیز از سر خود بگذر و اندیشه عاقبت کن چنانکه  
 بشواری میدان بلا و بار یک بین پایان فنا و مادی کم شدگان  
 میادین عشق و یل بسایین شوق و ذوق و مقوم اهل دنیا  
 و اهل عقبی و اهل مونس متعاقب شوق السا کلین  
 مولانا جلال الدین رومی قدس سره در مثنوی معنوی  
 خبر احرار می فرماید

اول مرگ را خنده است	مرد آخرین مبارک بنده است
کیت دانا آنکه آخرین بود	کیت جاہل آنکه آخرین بود
چونکه کلمه باز کرد و از دور بود	پس فتد آن بزرگ پیش آن بود
پس مجوسین ازین سو لنگ با	وقت واکشش تو پیش آن بود

ای عزیز یک ساعت کوشش پیش از و شربت از شراب  
**بختم و بختونه** نوش کن و سخنهای پراکنده شنیده فراموش کن  
**و دست محبت** بایار حال در آغوش کن و از ماضی و مستقبل  
 بگذر تا ماضی و مستقبل در احوال تو سرزند و تا غریب عالم  
 و عالمیان نگرند ای که آن حضرت سرور و پروردگار  
 محزونان و ائیس عاشقان و مونس عارفان و مرآت



کل کائنات صلی الله علیه وسلم در آن فصل که در کتاب و بی حدیث  
 در بار آن حضرت بخی چند که شست اند و احوال غریبان چه خبر  
 ای غریب تا غریب نباشی احوال غریبان چه دانستی میگویم که  
 غریب کسی باشد که بتماشایش نباشد و خواهری بین **مصطفی**  
 صلی الله علیه وآله وسلم چرا که غریب است که هر لحظه از انقاس  
 مبارک او لفظی بیرون نیاید که نوبت بود که او منشأ غریب  
 عالم است از معجزات کوناگون اگر چه این معجزات نمودند  
 بقای چند عاجز شدند ازل تا ابد عاجز بادیند و او معجزات  
 میفرماید که **کن سدا لئلا کاک** غریب یعنی غریب باش  
 چون وحی که در جان **مصطفی** صلی الله علیه وآله وسلم در می آید  
 و چون غریبان بیایند که در دوان وحی چون زبان حضرت **مصطفی**  
 صلی الله علیه وآله وسلم آمد چون تیر از گمان بیاید چند  
 در دمان **محمد** صلی الله علیه وسلم این وحی غریب است و جمال ایشان  
 ندارد و کرد عالم بر بیاید آن لفظی که تزلزل کونیند صحابه از آن  
 غریب پند که پیش از آن از کسی نشنیده باشند و این احوال  
 پیش از آن از حضرت خواجہ نیز ندیده باشند پیش ایشان  
 البته غریب نماید و این لفظ چون بر اهل صورت رسد چنان  
 غریب نماید که هیچ التفاسیر بدان نکتہ شلا همچون تریکی  
 محذوب که در دوستی که زبان ترکی نشنیده باشند و این  
 متحیر شوند ساعتی و احوال او معلوم نکند و بگویند که جنس  
 غریب است اینست که حضرت عین القضاة سمدانی میفرماید

که قرآن در عالم بکر آید و بکر رفت یعنی **مصطفی** **مصطفی** صفات  
 در عالم صورت غریب باشند چرا که سخن ایشان بگوشت

اهل صورت فرو زود	<b>عزل</b>
توجه و از چه جای که جواب می نماید	تو کی و از کجایی که امیر و شاه
چو این چنان تو ای چه لطیف و کلام	تو ز جا چه فکری که دلیل را میباید
تو طیب در دمانی که خود شقای دردی	دل در دمانی که تو بدید و میرا
تو بخی چون در زمین قری حور سیمای	شکری چون در دمانی نظری حور در آ
تو بظرف که آنی که همیشه در میان	نه که جان که جان جانی که چو شمع هر
همه عاشقان بر دیت شده است	که تو ساقی جانی چه اگر جهان نیاید
چو جمالی از جمالت خبر از خبر ندان	چه خبر کار شد اندام مدد گشتی از

این ورق باز کردیم گفتیم غریب چون **مصطفی** در راه کردی  
 چون بحیثیت و اصحاب قبور چون اصحاب گفتند و این همه  
 در جان گفتیم وحی در جان **مصطفی** صفت اصحاب گفتند و  
 و چون زبان حضرت **مصطفی** آمد صفت کجی دارد و شکام  
 دوست و بیرون بیاید چند و چون بیرون آمد صفت رسول  
 دارد که در جهان صورت تفرقه می شود و درین مقام است  
 که حضرت خواجہ اولین و آخرین میفرماید **لی مع اقدار**  
 که مراد قنیت که احوال زبان بی در نمی بکنند که آنرا می گویند  
 و حالات بیرون نمی آید که رسولش نام نهادم پس  
**نبی مرسل و ملک مقرب** در کجی در آنجا که حضرت **مصطفی**  
 صلی الله علیه وآله وسلم در غار جان خود منزویست که عالم



بقا گویند و بعضی قلی القا گویند و بعضی **تجلیان** **الذین ابصری** گویند  
 که آن زمان غریب در کتب و راه که روی را بر زبان مقام بسزد  
 اگر خاطر تو میل کند در آیت **انما خلقناکم عیشا**  
**و انکم الینا لارجعون** درین باب سخن چندی بیان کنم بمیکویم که  
 چون از دریای جان **مصطفی** آن آب زلال مصطفی که از آدم  
 کتم به عالم زبان حضرت خواجہ گویا شود و در عالم پراکنده  
 پویا شود و نفع و نصیب دین سرکش جای خود لذات برگیرد  
 یعنی آن زمان که دامن اهل وحی و وحی تکرار میکند لذت می  
 و مستعان چون می شنوند آن گوش لذات میگردانند و شنیدن  
 آن وحی اگر سالک صادق عاشق عارف کوشش جان  
 کشاده گرداند و این لفظ مبارک حضرت سید کانیات و خلا  
 ابرار بجان بشنود جنس جان **مصطفی** است این وحی **صبطی**  
 صلی الله علیه و آله و سلم در جان او چون تخم که بر خاک فشانند  
 ریشه گیرد و سر سبز شود بعد از آن همچون **ایس** میان جان  
 و جان حضرت خواجہ حاجت بزبان نباشد و درین محل  
 سختی و آسائینی نباشد نیم نور در نور باشد همه سرور باشد  
 همه حور و قصور باشد و این را مقام یکجایی گویند **کن فی**  
**الذین کاکم غریب** او عا بر سبل و عذتک من اصحاب القبور  
 ای انخی کفتم که از **انحستم** **انما خلقناکم عیشا** بر تو جان  
 روشن شده باشد که هیچ آفریده عیب نباشد سخن یکیت  
 درین مقام **الا تو نیکو** فهم کفتم که وحی بزبان بسکزد

تا بزبان میگرد و زبان از آن لذات میگرد چون بکشد آن  
 دمان بهم دوخته شد چون آدمی که روح از بدن او بدر  
 زخم او بر بندد چرا که کوی از او محالست و پیر و نیا شنیده  
 ازین کوشش و از آن کوشش بدر کرده باشند و در عالم جان  
 کوشش و زبان صورت عیب باشند چرا که واسطه جان و جان  
 و اسباب آسمانیانند و چون نفس سرکش مرکب روحانی  
 ای اهل دل دیده بر کشای و تانده پنی کموی که **لا اله الا الله** از جان  
 و دل ردیند پداکن تا باز راه جان و دل بری و جان و دل  
 علم و عالمیان **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و علی آله و اوصیاء  
 و علی جمیع المشائین از لب و دندان در دایره سرافرا  
**کن فی الذین کاکم غریب** او عا بر سبل و عذتک من اصحاب القبور  
 یعنی کوشش سرکش سرپونند و از عالم تصویرات و سرچ  
 تعلق به عالم قمار دارند و میر و خلاص شو پیش از مرگی که در  
 دام رابا شد و حیوانات و طیور و خلائق که شکل  
 انسان دارند و در درون مرادیت کوتاگون دارند  
 یعنی در پاکه خزان عین پیش از آنکه ایشان را میرانند  
 ماتم نفس خود بد از و زنده جاوید کرد و در حلقه آن ذکر  
 در آن در فصل اول گفته شد که رود یکدیگر آوردند  
**و المؤمنون اخق** و دیگر **المؤمن رات المؤمن** که روی در روی  
 یکدیگر دارند و در عالم حقیقت یکدیگر چشند و این حلقه در پیر  
 جان حضرت **مصطفی** است و تا تو اهل بیت نشوی



و مصطفی در حق تو گوید **الاستمان** منی تو این لذات کجاست  
و کتم پیش از ترک بیز چنانکه حق جل جلاله میفرماید **و لا تحسبن**  
**الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون**  
**فرحین با انهم الله من فضله و یستبشرون بالذین لم یلحقوا**  
**بهم من خلقهم ان لا خوف علیهم و لا هم یحزنون**  
هرگاه که بانفس قتل کنی و از خانه بود خود نقل کنی و لغت  
بزیخالات عقل کنی در میدان شسوار عشق در نیاسی ای عزیز  
تا در بند خان و بان باشی و بنده از و بپوش زمان باشی  
صد هزار بار که از مختان باشی و مختار از در صف **خیل الله**  
**نبیل الله** چه کار باشی و پیکار را در **بلا د الله** چه انش  
و لیک و کور را در **سبیل الله** چه رفتار باشی و زنده در **ژنده** بجه  
پدا صاحب قبور چه حضور یا بدای عزیز اگر احدث که  
بر در **محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله** سلم فرموده در  
عالم خروفتند در پیش این حدیث که **کن فی الدنیا کأنک غری**  
بنویسد این حدیث در میان آن احادیث که آن حضرت  
سید فرموده بدانی که غریبت چون **مصطفی** که در میان انبیا  
و خلایق غریبت و درویشان نیز در مشایخ و علما و زهاد  
و جمهور خلایق غریبت و خلایق غافل از احوال ایشان و درین  
عالم این بیت **بنو بیت** کافرانیت که در پیش تی بجه  
کافرانست که او غافل درویشان ازین بهتای کونا کون و نشنا  
رنکار نک و این موسهای باطل که در خیال جمال نادان که

که بر سر آب خانه می بیازند و خبر از خرابی آن ندارند حضرت  
خواج فرمود که بگردی و چون راه کردی با من در **سبیل**  
بدید خیالات کرامات و اظهار عجز است و در بودن خلق  
که بعالم تناسی محل انس ندارد گشت ازین مقام نیز بگذرد  
تا از جماعت اصحاب کف باشد و اصحاب کف ان باشد  
که به اختیار خود که از سر جاده و تحت و کلاه بگردند و در جاده  
جانان غارت گیرند چون این گوشه نشینان ایام که در  
خلوت نشینند و در باغ نفس ایشان سرور و کمال نشینند  
و از خلق کنایه گیرند و از ما و موسهای که خلق ضعیف را دوست  
بدان نرسد با کنار گیرند و از دوست حقیقی شرم ندارند  
و ای بدان روز که برده از سر کار بر گیرند و علامتهای بهای  
تو آشکار شود پس **انما خلقناکم عشا و انکم الیانا لا ترجعون**  
بر تو کشف شود بدانی که اصحاب کف کدامند و اصحاب  
لهو کدام ای اخراج سلامت در کوی عشق و طاعت چاک  
و بر سر این نفس غدار مکار خاک کن و چون انشای **سبیل**  
ازین راه نیز بگذرد و در خرابات مسان کف نشین و قلندر و راه  
گوشه نظایر عالم اند از غریب و ابله تا عالم و عالمیان بگوید  
آن نظر بقدر مت خود سرسبز شوند تا بگوئی که **انما**  
**خلقناکم عشا** محالست ای عزیز جای خود همه حالت الارغی  
چند مست که آرا شا بهار سیه گویند و طعمه او سینه مرغبت  
ای عزیز جمله عالم اکل و ماکول دان تا جان خود را طعمه جان جانان



خودانی که کجشکی پاشا مبارز بی پس در عالم بیعت بنیاد  
الآنکه کجک که در ماند فساد خود کجک در میان نیامد همه باز شد

ای خجک آنکی از خود رسد	در وجود زنده پوسد
در من آویزید تا بازان شود	کز چه جفا آید شهنشازان شود
ای خجک جندی که در پرواز من	فهم کرد از نیک حتی راز من

**خلفن کم عبتا** که جماعت و اصلا ن میگویند ایست که عبت  
نیست ای زنی حقیق شنو اگر از صدیقانی تا شخص خود را  
در آیام خود بصاحب کمال رساند یا صاحب کمال بسایه  
بروینند از خود چون کجک باشد که در صحرا ببرد یا کرب  
او را بر بایزد و حال آنکه نادری باشد که کجک طعم نایابی  
شود ای انی **انما خلفن کم عبتا** اگر بر تو جلوه کند  
خود را در آویزی چون در برد از نامردی دست مردی بر قدم  
توزند و باز از سر در قدم افقی و جان در قدم او ایشار کنی  
یعنی هر که از سر خود کند و بد دست نه پوند از او زار این عالم  
باشد و آن عزیز خوش میفرماید و بگوشت محبت تو نیز خوش  
شنو **بیت** روز صید آن سوار ازین بخت

پر میکنند لیک کم برداشت ای عزیز ابو جهل در خلوتخانه  
صدیق که آنرا عالم صدق گویند عبت دان و صدیق در شرا  
جان **مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم عبت دان تا تزیل نزول  
سینه پیکر حضرت **مصطفی** شد و بزبان بیل برای  
حضرت گویانند صدیق از آن بهره برداشت ایست

که حضرت عبت کا پناست میفرماید آنچند سینه پیکر  
در سینه صبر می نایم و حال آنکه میفرماید **ای لاجب الکریم**

**من قبل الیمین** نای عزیز تو کار بد و نزدیک نداری **بیت**  
ای باد و ترک چون بکانه کجک ای بیامند و ترک مزبان  
کز چه تفسیر زبان روشن کرد عدلی انهم زبان خوشتر است

یکزمان **کاکت غریب غریب** آسا در پیش شریان آن ملک  
خاموش شود چون **عابر السبیل** در راهی که صراط مستقیمش  
میگویند در جوش شود برق دار بگذرد و در طلب آن غار که با  
دبان غار جام لب عشق مردم بر می کند و عطایای لیست  
کرامت میفرماید یعنی در عالم **جذبه من جذبات الحق** که در اینجا  
علم کار ندارد و مال که ندارد یعنی مقام اصحاب کف باشد  
پهوش شود تا از لب و دندان بعضی از مشایخ کبار تا ویل  
**کن فی الدنیا کاکت غریب او عابر السبیل و عد نفک**

**من اصحاب القبر صدق رسول الله و صدق اصحاب**  
**رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم** و علی و حمزه و جعفر و ابی طالب  
بشنو حضرت قطب الاقطاب شیخ زین الدین عبدالسلام

کامونی قدس سره میفرماید که غریب گیت که اسباب  
عالم برو کرد آید و در و بوی کند و بارش نباشد که در آید  
همچون غریبی که بصورت بشری در آید و مردم پیش او جمع  
آیند و در پیش او نشینند و احوالها از او پرسند آن غریب  
راه ملک خود رود و ادای او در روایت او و حکایت او هم



باز خوانند بر خیزند و او را بگردانند و در این شهر خطی دیده  
 نیاید و حضرت امیر القریه شیخ نجم الدین کبریا میفرماید که غریب  
 کیست که در شهری در آید و زبان او را ندانند و یا او  
 انس نگیرد و او نیز بگوید و حضرت شیخ ظهیر الدین بر غوش  
 قدس سره میفرماید که غریب کیست که در شهرش نگردد  
 و گویند که در دو سال و سالیست حضرت شیخ المرستند  
 کاشف الاسرار شیخ فرید الدین عطار قدس سره میفرماید  
 که غریب کیست که چون پروانه روزی در روز در فکر شب  
 و شب در فکر شمع باشد و این مقام ضرورت  
 که غزلت گرفته باشند و خیال دوست شب و روز گذرانند  
 و راه که بزی کیست که راه بشمع برده باشد و طواف کند بگرد  
 شمع و خود را بشمع زنند در مشاوه قانع شده باشد و این  
 مقام خود را یانست که باز و بوس در نظر و دیشان  
 جلوه کنند و بدر روند و اصحاب قبور کیست که چون پروانه  
 که بشمع رسد و خود را بر شمع زند و جان خود را محو گردانند  
 و همگی خود بدوست پیوند و دانا ندای عزیز تا بدین مقام  
 نرسند اسینه و حضرت سید العاشقین و سید العارفین  
 مولانا حلل الدین دومی قدس سره العزیز میفرماید که غریب  
 چون آن بوبکر بنزدایی باشد که در کلین تاب بنزدار  
 افتاده باشد و او را هیچ حساب نکند و راه کدری  
 چون امام المقتولین و سید الفقرا حسین بن علی المرتضی

که در کربلا هیچ قرارش نباشد تا بعالم خود رسد که عالم است  
 و اصحاب قبور چون امام المتقین و الموحدين سید الاولاد  
 و الا بنیاه علی المرتضی کرم الله وجهه و شرح این در حضور  
 توان گفتن که در کلمات نکند **غریب**  
 روح تو گفتن ندیده و حدیست  
 مقصد آیات تویی ای قفا  
 ای تو جو خوشید بعالم علم  
 نمر که نمد سر بیلا چون حسین  
 چشم خالی خود بد آن نظر  
 اظری بی باره ای بیست  
 سلطان العاشقین و العارفین شیخ ابی محمد روزبهان  
 قدس سره العزیز میفرماید که غریب کیست  
 که صفت جاسوس داشته باشد و او را به پشت و پشت نشوند  
 و حضرت شیخ ابی یوسف سلطان قدس سره میفرماید  
 که راه که بزی کیست که ابل موضع مام به پند و موضع چون  
 خیالی در خیال او در آید در سراسر باره بداند و بگذرد  
 چنانکه تر خواسته دیده باشی و پیدار شوی آن خوابت  
 یاد نباشد و حضرت شیخ شبلی میفرماید که اصحاب  
 قبور کیست که در جان پیرایام مسکن یابد و استقامت  
 چون طفلی که در شکم مادر پرورش می یابد و حضرت  
 شیخ عیسی الدین اعزالی میفرماید که اصحاب قبور کیست  
 که از اقطاب نهان باشد و نامش نباشد در حق ایشانست **عزلی**



سرکه در گوی شس فانی و جان باز  
 چون تن ارگشت فدا یک جان باز  
 باز پیش بازوی شامت و شبان  
 آن بلال از افق موبعد باز آید  
 غم بخور دل که گران بدر نیز است  
 تاشی شاد خوش و خوشتر از آید  
 سالها خون جگر باشد و تریاق  
 ای جمال مکر از جانب شیر آید  
 کونسی که دل رده از دزدن کند

ای عزیز یک لحظه متوجه شود از خود دور باشد و از خود  
 بخود پیرمیز و بشنو که عالمان محقق و کولمان راسخ در بیان  
 لا یغترکم البیوع الدنیا و لا یغترکم البقره **البقره** و چه گفته اند  
 تا لذت از عالم غیب و شراب خانه باقیان و افسان  
**ومن اوفی با عاهد علی الله** در وفا و عهد که بسته اند  
 و وفا کرده اند و لذت آن چنین اند و بادوست در عالم  
 توحید دست در کردن **قل هو الله احد** زده اند و فانی شده اند  
 و بقای جاوید پوسته اند از مستی بشریت رسیده اند  
 مذاق جان تورند ساعتی حاضر باشند تا بشنوند چندین  
 آیه گفته آید که مغروران چه قومنند و میرت ایشان مقام  
 ایشان و باز ایتادن و واصل شدن بقی و در بیان  
 و اصلان نیز نکست چند مصور شود و خاطر باز ده حضرت  
 امام المسلمین امام **محمد غزالی** میفرماید که مغرور قوی است اند  
 که ایشانرا میرت اسلام و صورت اسلام و اشیاء دنیا  
 جمع باشد و باطل مغرور مسکین صورت فنا کردند اگر چه این  
 قوم را صورت هلاکت و زهد و تقوی شایسته باشد

لیکن خدا را در میان نیستند و برایستی اسلام مشغول باشند  
 و بختارت بزیورستان نگاه کنند مغرور باشند بجهت ایشان  
 دنیا و در مجال و دزدان سس عارشان آید که در پهلوی  
 درویشان نشینند مغرور و پیکانه بنزد خدا این قومنند  
 قوله تعالی **یا ایها الناس انما غرکم بکم** **الکفریم** این مغروران  
 درین حال از نومیدان باشند حضرت شیخ العارفین  
**شیخ شهاب الدین** سرور دینی قدس سره می فرماید که مغروران  
 گمانند که دایم الاوقات در زاویه و خلوات بگذران  
 مشغول باشند و خود را از خلایق بریده دارند و معنی خود را  
 و تازگانان نباشند و میل دل ایشان با عوام باشد  
 مغرور این قومنند و محروم دان لذات گوناگون که زاده  
 نشینان محقق را باشد ایشانرا نباشد مغرور و محروم باشند  
 و حضرت شیخ المحققین و قبله العارفین **شیخ عبدالقادر**  
 جیلانی قدس سره میفرماید که مغرور قومی اند که بر نفس خود  
 محافظت کنند و حافظ احادیث باشند و در شوه از خلا  
 و محابای دوست و فرزندان و خویشان و مسایکان نمایند  
 و در شرع بی تفاوت بکنند چون باطل دل رسند با وجود  
 این همه خصال بوی محبت ازلی و ابدی که در درویشان موجود  
 بشام آنها رسد مغرور و مجول این قومنند که بعلم صورت  
 و تقوی صورت قانع شده اند و حضرت سلطان العارفین  
**شیخ ابی محمد روضه** قدس سره می فرماید



که سالکان که در میادین ترک و تجرید اسب سست رانده باشند  
 و در پیایان فستاد و امانده و بعالم ملک سیر کرده و بجای جمال  
 عشق در عالم بقا برین قوم مکاشف بشن باشند پس کند  
 بعالم کرامات و اظهار خلافت ملک و اظهار وجود خود  
 و برین جهانیان ملک ظهور کند مغرور و بازمانده از جانب حق  
 این قومند و تحقیق شد که بدوست نرسیده اند و از احوال  
 سرسنگان صف ملامت خبر ندارند و بگو چه عاشقان جانب  
 کردند اند و در شهرستان مام و یان غار سفر ندارند  
 و اگر چون دلشدگان و از سر خود کدشنگان باشند و در  
 جهان آرای عشق را مشایع کرده باشند دل و جان شان در  
 گاه و بگاه در ترغم و رقاصی درین غزل مشغول باشد **غزل**

دادم سران جاناکزبات سراندام	دانات بچک آرم و ز خویشی
در میکده ششیم می نوشتم وی هم	چانه کرد اتم هم قام بر اندازم
هم اهل دارم را در پیش تن آرم	هم دقیر پاره پیران سوی در اندام
در دیده خود پنهان خاک و خرد خون	واندر دهن دندان حلوائی تراندام
که احمق نادانی با من مصافید	من روح می گفتم تیغ و سپر اندام
اکبر رک شکاری کر سر که شود کلی	شیر از دم خود را در کله کله اندام
شیرم بشکار آمد شیر از گریزان شد	وز نسک چنان شیر آردن دوزیر اندام
ای کودک شیرازی شیر از تو خواهم خورد	شیر از جو در من بگر که چه شیر اندام
که میل شکر دایم هم کاس جلالی شو	چون شیری مای میشت و تراندام

شمه چند در باب مغروران مانع یکزمان از سر خود بگذرد

باشد که شربت از شراب خانه عاشقان نصیب باشند و از ساق  
 باقی بنوعی که با حیات جاودان از برکت ساغر دایم ایشان  
 بتواند آسینه شود و تدبیر آسینه که حضرت شیخ محی الدین  
 اعراض قدس سستن چو میفرماید در باب مغروران و احوال  
 کوران و دوران چنین است فرماید که هر کسی که بعد از پانصد سال  
 از وفات او خلقی تمام او به نیکی بسرد او از مغروران و  
 بازماندگان این راست و شربت و شمیم به هم شرابا ظهور  
 بخشید و صحبت اینها و اولیای شریف و در سر آورده و در  
 پرده ششیم سر توحید نرسیده و این شمایست که درین سال  
 گفته شد شرح آن بسالها توان گفتن و معلوم توان شود  
 کردی که صحبت بی نوا یان و درندان و درد نوبشان تو میسر  
 شود این احوال بر تو کشف گردد و وقتی چنین شود که جانب  
 و سر اندازی پس تو باشد و ملامت قوت تو گردد چنانکه  
 درین غزل گفته می آید **غزل**

دلا بوقت ملامت عجب نمی سانی	که بر عشق نرسود و فیر جانبانی
ز شاه عشق در آرد و ز بلا مکر	شو مصاحبت جعدان پاکه شبانی
نزار بار بگفتم جسد نزار زیان	تلخ و شور و ملامت بر کرد و دانی
که غیر عشق ندیدم دلیل اعلی کمال	جز این تمام خیالت و شیوه بانی
که و بیند که بردی جهان معنی را	بکعبتین دو عالم اگر بر اندازی
پازیر منخان پرس عشق یا ندیدم	که نیست محرم این راز حافظ را
پا چو اعلی سعادت کعبه میدان	ولی چو برق سحر کن بر چه نیازی



بیان الله اکبر بکس نیاریم	که نیست جای بصلی مقام غای
لوی عشق جمال ابر بصلی دن	خطاب عیدند اکنه بصوت بر

ای عزیز قرار در عالم فنا کن و دامن پر حقیقی از دست دها کن  
و با معشوق سرکش سرکشی و جفا کن و خود را از خاک ای  
کوی معماران چالاک و سازان جامه چاک دور مدار تا باشد  
که نزدیک مغربان آن مغروران استخار کنی که این مغرور  
به آن مغرورست که سر مغروری و خود ستای و پوفا می درین  
قربت اورا راه باشد تا پیرانشوی از هر چه جزاوت  
اورا نیاید و تا چنان خود را محو و نابدا کردانی که آب  
که در آب بریزند که نتواند کیسه که جدا کند در یکا کی و در خود  
و در سر تو جید دم زن چنانکه حضرت شیخ بزرگوار و خلاصه  
ابرا و نمودار اسرار و حجت پروردگار شیخ فرید الدین عطاء  
قدس سره العزیز میفرماید در کتاب مصلح خود **پست**

هر انگو خویشتن در باخت در عشق	حقیقت نیز هر بغاخت در عشق
هر انگو جان فدای روی او کرد	ماند تا ابد در جزو کل سر
حقیقت هر که اینجا دیدیت	حقیقت دیده و دیدار دیدیت
چو رندان در دمی کش در خوابات	زمانی بانگ نیز در مناجات
نه مرد خرده ام سینه مرد ز نادر	کلی مسجد وطن کامی بخار
ز نام و ننگ اینجا که کدر کن	ولی خود را ازین معنی خبر کن
بنا لوسی نیاید این سخن راست	بدان شیخی که این معنی شمارا
جنید عاشق دیدار ما باش	دخی ساده زبرد ارا باش

جنید اول وقت کردیم زایراد ترا کردیم خبر داز از سر دوار  
ای عزیز جنید و سبلی و منصور و عطاء یک زمان یکد از و در یار  
بی نظیر و مانند روی آرزو سخن عاشقان کن و اگر تکرار ضما بر  
اهل بصایر خواهی در کتاب هندسان مقدم طلب کن و چون  
رشته آن معانی بدست تو آید را بکن و آیات **بنات**  
و احادیث پر لذات و سخنان محرق شایخ و سوختگان  
آتش عشق بخوان و بدان ولادت آن دریاب و کلید دلیل  
و شکاف و مصباح و شمع سرا پرده اهل قلوب از یاری کنیم  
دل خود روشن گردان و یار عیار جت که در پابان فنا  
بیر کرده باشد و سالها وطن در مسجد و دیر کرده باشد و مقامات  
ملک و ملکوت در نور دیده باشد و در مجالس اهل بصایر  
صاحب دیدن باشد و در بحرهای سبیل پایان درهای حقیقی  
کزین باشد و امان او بچک آرزو ازین رنگ و بو بگذرد  
تا باشد که درین عالم شناسا شوی و هر صورت پنا شوی  
و آخر چون مردان مرد فنا شوی و در عالم بقا یکتا شوی تا چنین  
بناشی نه مغرور دانی که کیت و نه صاحب نور شناسی که  
چست و وقتی که چنین کردی این غزل را در حال خود بیا  
و مطربان خوشش کوی و شاهان خوش روی برقص آواز  
و جام سالی بگردان مراد دوست **غزل**

وقت آنست که میخانه در شرب باز کنیم	خوش بهار بیت پاتا طرب باز کنیم
نام و ناموس جهان در گرد باد بکنیم	چک را گوش با بیم و دمی سار کنیم



شاید عشوه گر چاک طناز نوی	در بر آردیم بشادی و غم
سرو جان دل دین در قدش افشایم	بعد از این در نظرش نازکی و ناز
چون جالی که عشق بجان در ندیم	بشت برینک و بد و بدی شیر از نیم

اکنون دل بازده تا صفت این قوم شرح گفته شود که در عالم غیب  
 پیریه کنند و در ظهور باشند و خلایق ایشان را پند  
 و نشانی دهند و سر جاکه ایشان قدم نهند و نظر کنند علامات  
 که ظهور کند در عالم از اثر قدم ایشان و نظر ایشان باشد  
 و خلایق راه بدیشان بپرسند و بسیار شنیده باشی تفسیر  
**الله نور السموات و الارض مثل نوره بکل کائنات فیها مصباح**  
**المصباح** سی فی زجاجة الزجاجة کانهما کوکب درستی بود  
 من شجرة مبارکه زیوتنه لا شرقیه ولا غربیه یکا دینها  
 بضی و لو لم تفسد ناره نور علی نور پیدا الله بنوره من شجرة  
 و یضرب الله الامثال للناس و الله بکل شیء عليم  
 و آیت رب المشرقین و رب المغربین و آیت اذا قرأتم  
 و با یعبدون الا الله از مغتران صورت و ازل  
 و دندان مبارک اهل تصوف و دقایق و حقایق و فهم کرده  
 باشی و در توان کرده باشد یکبار و دیگر نشو باشد که فهم  
 این در تو پیدا شود و از ظلمت جمل و پندار خلاص یابی  
 بسم الله الرحمن الرحیم **الله نور السموات و الارض**  
 یعنی نور الملائکه و الناس ای فرزند عزیز اگر خواهی که معنی  
 این آیت بدانی این حرف که **الله نور السموات و الارض** خوانی

از چشم و خیال خود بیرون کن که این صورت ابدی حادث تو  
 شده است و مد فکر تو گشته این سموات و این ارض که بعد از  
 همه خلق است و الله نور آن نماید است این سموات و این ارض  
 که تومی بینی عالم **تخلیفات** و نور و لالت الله پر توی برین آسمانها  
 و زمین انداخته بود معنی الله در کلمات بطل از نور مصباح  
 یعنی نور السموات در ولایت حضرت سید کائنات موجود  
 و از آسمان ولایت بر زمین رسالت متصل است مانند چراغ  
 در چراغ آسمانی که صاف باشد و نور آن چراغ از غایت  
 حرارت و لطافت بی حرکت غیر روی روشنایی و بی معنی عقل  
**محمدی صلی الله علیه و آله و سلم** لطیف و درجی الهی در دنیا  
 و بروی حکمت و حکومت و استغناء بر زمینیان شریف می باشد  
 یعنی قادر است که نماید آفتاب جمال **الله نور السموات و الارض**  
 چنانکه اگر اهل زمین آن نور را بینند چنانکه چراغ در چراغ  
 کیف باشد و پرده بردوی آن انداخته شود و بعضی چنان نماید  
 که ستاره در شب تاریک تو اگر چشم از شرق و غرب بدوزی  
**شجرة مبارکه** در حال محشم محبت به بینی و از عالم خیال خلاص یابی  
 تو تا دل از دست ندی و از سر خود بر تخیلی محالست که  
**نور بر علی نور بر تو جلوس کند** چون مرده شوی **پیدا می آید** در تو  
 راه نماید و یضرب الله الامثال للناس ای این بیان می دهد  
 که **و الله بکل شیء عليم** ای عزیز تفسیر **الله نور السموات و الارض**  
 شنیدی تحقیقات آن نشو باشد که میل به عالم زندگی کنی و لذت



از لذات و درگیری که از ارض سموات نور میرسد و کوی  
عقل این معنی در نیاید کسی باین معنی در یاد که عتی مدید چار با  
در کج رباطی افاده در ملک غریب و در دیش بشال شب که  
و شبنم پیر ابرج نازناگاه و در نیم شب طیب بو بالین این  
در آید و شمع و شربت و غذای مناسب از دانی دارد و از خاک  
مذلتش بر دارد در حال آن چاهبی از دی زایل کرد و پیردن و  
و اندرون او صبح کرد و در حق آن شخص معنی **الله نور السموات والارض**  
کواهی دهد و بزبان حال او در آن وقت **لا اله الا الله** بفرماید  
پیشینه که آن نور در **محمد رسول الله** مشاهده کند و محمد رسول الله  
صلی الله علیه و آله و سلم از چشم صورت او غایب شود  
همچون چراغ که در چراغدان نهاده باشد و خود فروخته شود  
یعنی حاش کب زبان باشد یعنی نوری از عشق جمال حق  
در دل او تابد و نوری از مستی عشق در و بدید آید از عالم  
در نور نور که در زاویه قلب عاشق باسقامت **الله عند الکسرة**  
**قلوبهم** راضی و مرضی شده باشد که روشنتر از گوشت آسمانی باشد  
و بشریت زایل شدن باشد و نور علی نور کشیده که نفس کافر  
مطیع شده باشد و مشرق او و مغرب او مانع باشد و درین حال  
سموات و ارض نباشد ای عزیز پیش ازین طاقت کفایت  
و درین مقام نطق لال به و اگر تو طاقت شنیدن این کلمات را  
درین قصیده تأمل کن **قصید** آن به نام پیران بر می تابان شود  
بدر شود تا کمان لاغر و پنهان شود **تم** این قصیده در نسخه اشعار بطالع

اگر **الله نور السموات والارض** در دل تو شعله مانده است در معنی  
و تفکر و در فی خلق السموات و الارض فکر کن باشد که راه در **الله نور**  
**السموات والارض** بر می ای عزیز کفتم که جان مصطفی صلی الله  
علیه و آله و سلم سموات و ارض جسم مبارک او و  
خلق سموات کلام حقیقت و خلق ارض حدیث **محمد** صلی الله  
علیه و آله و سلم چرا که قرآن از حقیقت جان **محمد** صلی الله علیه  
و آله و سلم بر می خیزد و حدیث از لب و دندان مبارک **محمد رسول الله**  
صلی الله علیه و آله و سلم نازل می شود یعنی قرآن از حرارت  
عشق نازل می شود و حدیث از عبادت عقل **محمدی** چه اگر  
قرآن نیز که در شن در عقلت القصة تفکر در کلام خدا و در حد  
**رسول صلی الله علیه و آله و سلم** می باید کردن ای عزیز تو حقیقت  
**محمد** بشناسی آنگاه بدانی که قرآن از حضرت سید کائنات  
**محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم** پیدا شده است اگر تو  
کوی که قرآن قدم است نور جان حضرت سید الفقر **محمد مصطفی**  
صلی الله علیه و آله و سلم هم قدیم است و تا تو حضرت  
**خواجرا** صلی الله علیه و آله و سلم بشناسی ازین معنی محرم  
خواهی بود مقصود آنکه تا تفکر در آسمان و زمین مشهور کنی  
خیالی پنی فاسد و نباشی الا فلکی و مشهورست که فلکی چون  
باشد تو اگر در عالم عشق در آیی بر تو کشف شود آنچه هستی  
حق است **پس** حدیث عشق ز جادوی لغوی پر  
که گوشه نظر او مقام غایت **تم** یعنی خدمت استاد کامل باید کرد



تا این معنی حاصل شود و معنی و تفکر در **فی خلق السموات والارض**  
 در لبت قرآن و در تفسیر قرآن توان یافت اگر مشاهده مشاهده  
 ماه روی که شهادت از ویان سپید یعنی در جمال انسان  
 لطیف که تجلیات غیر معشوق در وجه نقد او نهی تفکر کنی  
 بر نور روشن شود و الا وقتی بر تو آن نور پیدا شود که نور پروانه  
 و از در طلب شمع شبستان دل زوی و خود را بر شعله شمع  
 و محو شوی و در آن نور شمع اتصال یابی آنگاه جیاسیبه  
 یابی که آن حیات تفکر در حقیقت عشق و صورت معشوق  
 و سیر کو اکب و ظهور سعد و غمس تواند کرد و در این حال  
 کوئی که پروانه را از این حال چه خبر چون محو نیست گشت  
 تو پنداری که نیست گشت او در این حال زندگی یافت قوله تعالی  
**يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ**  
**بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تَخْرُجُونَ** یعنی آن زمان که ساکب تبدیل  
 تفکر پیدا کند که آسمان ولایت برو کشاده شود و زمین دست  
 بشیب قدم او مستقیم او بایستد و خیالات نفسانی بیکجا  
 بیاد عظمت جلال عشق برود و نیست کرد و در آن حال  
 از جان فردی غش این ندا آید که **لَمَّا لَمَسْنَا يَوْمَئِذٍ الْهَمَّ**  
 چون بشریت غایب شد حقیقت حق جل و علا پرورش  
**مشرقین و مغربین** کند ای عزیز تو از در حسد و جدل در میان و با  
**مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم** انکار پیدا کنی تا بدانی  
 که مشرقین چیست و مغربین چون باشد و پروردگار **مشرقین**

و مغربین بر تو جلوه کند به دوستی **مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم**  
 در این حالت نیکو نامل کن که **حق تعالی** میفرماید که **رَبِّ الْمَشْرِقِينَ**  
**و رِبِّ الْمَغْرِبِينَ** یعنی هر چه در میان شرق و مغرب هست  
 پرورشش می یابد از رب شرق و مغرب تو این شرق و  
 مغرب که می شنوی و بدو نگاه میکنی مثالی آن در پس  
 این فقیر نیست گوید که از پنهانیان دیده گشتان و بدیده ایشان  
 مشاهد کن که نور رسالت **محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم**  
 دارند و از ولایت او که از مشرقین است و پرورشش از  
 نور خود یافته است اگر چه بوده است در اصل کار و روش  
 که پرستی که اصل کار که بود اصل کار و ازل تا مدار از ذات  
 پروردگار نازل میشود و در وقت ظهور آن پرورشش  
 می یابد و میدهند و آن نور نور که ولایت ظهورش در نبوت  
 و آفریده می شود بر خطه از ربوبیت حق و نور که گفته شد  
 و ازین دو نور سیم نماید و مغرب و توتا معرفت آدم  
 و ابلیس نمی محالست که این معرفت بدان و وقتی تو این نور  
 بدان که صاحب کمالی که در ایام تو باشد تو او را بشناسی  
 و عقل و عشق خود در تو پیدا شود و نفس آماره و نفس رقیبه  
 در تو بصلح آیند و نظر مبارک آن صاحب زمان پرورشش  
 بر دو نفس دهد تا می بدید و ترا از آن خبر نباشد یعنی چنانکه  
 مادر مهربان در نیم شبان که فرزندش خواب باشد بتان خود  
 است در میان آن فرزند نهد و فرزند در خواب شیر نوشد



آن پر ایام مدسیه مرید را شیر محبت میدهند تا پرورنده خود را  
 بشناسد و مرید را دو دین طلب محبت که می پندد و خودت  
 عظیم که از ملامت خدمت پرورد سواهی خلق مشاهده می کند  
 و پروردش سیه یابد بدن او و نفس او که مغربین است  
 بیکت نور نبوت و ولایت که مشرقین است و نظر حق که  
 پروردگار اوست در مغربین تحقیق و این مشرقین از مغربین  
 پیدائی شود و تو در کتاب این معنی توانی دانستن تو غریب  
 و از اول از مشرقیان که اهل شریعت و طریقت و طریقت  
 از شمع شریعت بتان در روی در شبستان محبت آزاد اهل  
 عادت و اهل محبت عزالت گیر و در کف قناعت قرار گیر تا معراج  
 شرق شود که **یوم تبدل الارض غیر الارض** بدانی که چون بهشت  
 شنیده باشی که انصاف صاحب کف چون از غار بیرون آمدند  
 زمینی دیگر دیدند و پادشاهی دیگر ای اخی اگر در خود تبدیل گما  
 بدانی که این فقیر چه می گوید تو از خود عزالت گیر تا بخودرسی  
 و خود را دریانی مغربین تویی تست و مستی که در تو پیداست  
 چشم اهل دل که تو آنرا سیه پنی که آن هستی موقوفست  
 تا تو قادر شوی بر خلق خدا از سر رو که باشد که اگر شرح آن کنم  
 صلوات علما و مشایخ و جمله اهل عالم برین فقیر دشمنی آغاز کنند  
 چنانکه پیش ازین باشد اگر خواهی که معلوم کنی کتاب  
 کند قایت و شرح آن مطالعه کن تا بدانی **مشرق مغربین**  
 از عشق سرکش پیدائی شود و الا تو بهستی خود چنان بشو

که طفلان شیر از و از شیر از بخور شیر خوارگان نداری  
 و از شیران و شیران از کر پزانی که میجو شیران دلیر در میدان  
 سعادت و در کشتی منصور و بار بر سر در عشق تو ایستاده کرد  
 و بیکر بر فرق امه اکبر بر خود توانی گفت و این حال بر تو روشن  
 نشود تا در مصطفی عبید که جان دل سربان کشته نماز عاشقانه  
 نکراری و تبار روی در محراب ابروی جادوی مکار عیار بشمار  
 پرشتی میاوری که رکوع شایسته توانی کرد و سر خطه در  
 رکوع و سجود و قیام و آرام الله اکبر ذکر جان تو کرد و **والمصلی**  
**نیای** بر تر از پندای عزیز تو و شیر از بزرگ شده و از روی  
 شیر از شیر خوارگان از دماغ تو بیرون زفته است  
 و از آن روز و شب در شب مقتدره در مادر خواب میکند  
 و خبر از شاید بازان بازار میدان نداری بر خیز تا نفسی قیامت  
 چادر نام و نک از سر دور انداز و خود را در میادین پر نور  
 عشق اندر انداز و ترک این سایه نشینی بکن و روی در

### عزل

میخورد آتش تاب باید کرد  
 ترکش از خود و خواب باید کرد  
 بگر نقش و شراب باید کرد  
 لاجرم دل بکباب باید کرد  
 خانه را خراب باید کرد  
 لغتی بر مراب باید کرد

خورشید عشق آورد  
 روی در آفتاب باید کرد  
 سر که سودای آن ضم دارد  
 نو بهارت و موسم گل دل  
 ساقی دور ترک عشق کزیت  
 یکد و روزی بریر باید شد  
 غوطه بخور عشق باید زد



در دیای عشق باید منت	جسم و جان را جایت باید کرد
خاضع را شراب باید داد	غایب را عذاب باید کرد
ای جمالی رسول عشق توی	عاشق را خطاب باید کرد

ای اخی یک خطه خود را درین کلام حق جل جلاله محو کرد  
و بدان که **یوم نطوی السحاب کطی السحاب** یعنی روز  
**والسحاب مطویات** میزبان اشارت می کند و **یوم تبدل الارض**  
**غیر الارض** چه روی سیاه نماید و تا خود را بتبدل نکند و بیست  
بصفت عاشقان در کوی عشق راه نیاید و چون آسمانها  
تبدیل نشود دنیا سیاه ای **لن ملک الیوم لله الواحد القهار**  
که جز عشق نیست **فانیت**

خیرای پیر خیرای پیر و خوشترین پیر شو  
و تمامی این شعر پیش ازین گذشته ای عزیز در تاویل و **قال نوح**  
**رب لا تبذر علی الارض من الکافرین** ای آقا و در معنی **یوم تبدل الارض**  
**غیر الارض** سخن چند گفته خواهد شد که در پیش سوال کرد  
از حکمت آنکه هر قرصی زمین تبدیل سیاه باید و حکم تنزیل  
منسوخ می شود و حکم آن در میان عالم و عالمیان نمی شنوند  
تا محمدی نشوئی و امسیه نکردی و سر قرآن بر تو کشف شود  
این احوال ندانی هر چند که خواب بود و غافل باین مقالات  
و این سوال و جواب مشغول شو و جوان و تا مل کرن که پیدا  
شدن نوح از چه سبب بود و شکلهای کوناگون که پیدا می شود  
و آفاق و در آنس در میر و سلوک سالک پیدا می شود

درین مقالات صورتها و معانی ذکر آن رفته خود را دریاب  
باشد که توریه و زبور ترک کنی و خود را با حق و ابر در بر قرآن  
اندازنی تا از جهودان و ترسایان نباشی **قصید**  
بیابیل کنایه بحر بنگر که تاریم به پشت در و کور  
تأمی این قصیده در کتاب نظم طلب کن ثم الرمال بعون الله

### مسئله اخری

بسم الله الرحمن الرحیم **انا عرضنا الامانت علی السموات**  
**والارض والجال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها**  
**الانسان انه کان ظلوما جهولا** ای عزیز اشارتی چند در آیت  
**الله نور السموات والارض** گذشت که همه در بیان امین امانت  
و از آفتاب روشن تر تو در عالم مجاز و صورت مشغول  
فهم حقیقت قرآن نمیکنی چنانکه اهل زمین از آسمان خبرند  
آسمانیان دنیا از آسمان دوم خبرند و هر یک بدین قیاس میکنند  
که از عرش و عرشیان بگذری و عجب در ایست که عرش و عرشیان  
در زمینند و خاک یکسان شده اند و تو قدم بر سر ایشان  
می نهی و بر آسمان نگاه میکنی از بهر آنکه لباس درویشان را  
و معنی پیکانگان و تو موجود در سجودی و در عالم دو دوام  
سیر میکنی و در سجودی و مجرب خودی از بهر آنکه شناخت  
قرآن پیدا کرده و تا کتاب درویشان و تصنیفات محققان  
در حضرت درویشان مطالعه کنی البته سر قرآن در نیاید



و در طلب در تو پیدا شود و این امانت میراثی که از هر قوم خاک  
 مخفی کرده اند بر تو کشف شود و محبوب و محروم باز گردی  
 هنوز تا روزی چند از عمرت باقیست استغفار بکن و از سر عمری  
 و حید و تکبر نفسانی بگذر و بگو که پدر من شیخ بزرگ بود  
 و مولانا اعظم اکمل ارشد بود که این هیچ وصله و ششینه  
 خاک شو خاک تا جای امانت کردی که **انا عرضنا الایمانه**  
**علی السجوات والارض الجبال** تا خود را چون آسمان پنی از خیالات  
 فاسد و تافس فح در چون زمین معمور پنی از مستی باطل  
 و تا طبیعت خود را چون کوه پنی از سخت دلی و سرکشی و کردن  
 افزاین لذات این امانت نیایی که این امانت در خاک  
 تو تیار و ارجسته کرده اند و نصیب بی سرو پایانت و این امانت  
 در دست عاشقان بی پرواست و این امانت ملازم بی نیاز است  
 و تو خافلی و بد عوی باطل مغرور گشته و از معنی پنج  
 تعجب نیست زود باشد که تخت سرخوری و فایده نباشد چه سود  
 در خلعه رندان در آسایش نشین و این ایات در خود ساز  
 و با قلندران پس مکان هم صحبت باش و نزدیک اهل تعلیه  
 آرام بگیر تا باشد که از آفتاب عشق لعل در خراب دل تو  
 تابش گیرد **قصیده** در عشق در دود در مان نیست  
 سر در دش تقدان بنان نیست باقی این قصیده در دفتر اشعار  
 ای سالک این امانت جمهور خلافت را نداده اند این ملازم  
 انبیا و اولیاست و حضرت سید الانبیا محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم این را که در قرآن امانت میفرماید  
 در حدیث و بلائین میخواند که **السلام موکل بالانبياء**  
**ثم الا و لیاثم الا لیاثم الا لیاثم** قومی که اثر این امانت  
 و این بلائین ایشان بسند صورت ایشان منور پنی شوند  
 بنور عشق نه با تش عشق مست قد فی میکنند و بازمی گردند  
 پس واجبت ای سالک که دایم این دعا را که نص میراست  
 و در خود سازی که بسم الله الرحمن الرحیم **ربنا لا ترغ**  
**قلوبنا بعد اذ هدیتنا و صیب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب**  
 ما از مردودان نشوی و ذکر این قوم که در صحبت درویشان  
 فی آیند و پیران میروند و خود را با خلق بی نمایند چنانک  
 تحقیق این آیت و تاویل این برمان گفته شده است  
 نیک تا مل کند تا از مغویان نباشد و از مجوران و مغدیان  
 و مردمان نکرده **قصیده** بیا یکدم جو آدم دم نکه دار  
 که تا کردی خلیفه دور کار **تمت** این قصیده حواله بکتاب  
 اشعار است در آنجا مطالعه کن **تمت** الرسالة بعون الله و حسن توفیق

**مسئله آخری**

بسم الله الرحمن الرحیم قوله تعالى يا ايها الرسل بلغ  
 و قوله تعالى ان الذين آمنوا و عملوا الصالحات ای عزیز هر کس که  
 پدا شد بقدر اد حق تعالی بر و امر میکند امر که برانسان  
 واجبت بر حیوانات نیست امر که بر انبیاست بر مؤمنان نیست



جهد بکن و قوا را بر آن تافس برقی نیک و بد توانی کرد و حاصل  
پس کس بر آن شخص و اصل شود تا وقتی که در عمل خود دیگر نیک باشد  
و چنانکه باشد خود را چنان نماید و حال آنکه خوش طبع و  
و خلایق که بشکل اینانند و مشغول در این هستند و تجارت و مکار  
همچون خودی شدن ایند ایشان تا جند فی الحقیقه کار بر صلاح و  
عباد و زهد و شایخ و علی امثالهم تخت که بی سر شد و مرئی  
زیست میکنند چنانکه زبان که در خانه نشسته و کار مردان  
از ایشان نیاید و مسافرت نتوانند کرد و خلاصه و در دانه  
و مکارانه چون شب در دین دستار بر سر نهند و سلاح بینند  
خود را بشکل مردان برادرند و هر جا موسی و آری و شهنشینی  
و خیالی ناپسندیده که در راه ایشان آید بازماند تا گاه باشد  
که هیچ بر دزد و باد غیرت **لن الملك اليوم له الواحد القهار**  
و زیدین کیر و این قوم را رسوا کند زنهار که انصاف بد و  
یک رنگ باشن و تفاخر بکن و سخن درویشان و سخن خدا از یکدیگر  
جدا بین و خود را بصفت درویشان رسان و خود را چنان نحو  
کردان که ندانند که کیستی و از کی سی و پسر کیستی و تر دانه  
و خامان و امل جمل و بغض و بغل و کین و حسد این سخن در دل  
ایشان چون الماس است اگر چندان خاصیت نیکو داشته باشد  
که حساب آن نتوان کرد چونکه بحاصل آن رسند بازمانند  
و حاصل طاعت و عبادت و سخاوت و جانیازی آنست  
که بنظر درویشان رسد کار عبادت و سعی صلاحیت شخص را برساند

باین منزل چون بدین منزل رسید او را از او دیگر و در یک دیگر  
می باید و در میان آن ملک می باید که برای کت و آن منزلهای که شمر  
از یاد و آینه و اگر صفت فرعون داشته باشد که شب زامی کند  
و انصاف و بد و چون روز شود با موسی سر در نیاورد و طاعت  
شب او بجل بدل شود و پیداری شب او بغفلت کشد  
چرا که حق جل و علا میفرماید **ان الذين آمنوا و عملوا الصالحات**  
و تراغب آید که گویند عمل تو از برای آن دلیل راه تو نمی شود که تو  
در ویش از اجدامی بینی و حال آنکه در دور موسی یک فرعون بود  
و تمام آن ملک در شک و شبیه بود و یک موسی درین دور پناه  
و سرگوشه تر از فرعون و نامانست و آن عزیز جواب رساله  
این فقیر نوشته قوله تعالی **قوله لا اله الا الله** نیکو میفرماید  
و الا خالصتها در آن سرعوت بود که درین فرعونها نیست  
و او در حال خود دیگر نیک بود و تو روزی بنزد خود را بخلق  
می نمایی و خود را بشکل درویشان بر آوردی و خسران و سعاد  
و تسبیح و ذکر و او را از لب پس خود کردی که با داکه خاطر  
یک جا بل از تو بر نهد و نفس تو ملول شود درین حال سرعوت  
بر چنین قوم نرا از این طرف دارد و توجه دانی که بالغ نیستی  
و همراه داناسی یک قدم نهاده که نرا از خیال فاسیه بخی تصور  
انگ خطاب **ارجع الی ربک راضیه مرضیه** یا مخصوصانست  
تو چندان علم پیدا کن که بدانی که خاص کیست و عام که و ترا  
عار آید که یا لای در از داشته باشی و طر و بگردن فروشته



و صوفی مرتج بر کلونی در آن بخت که سخن خدا پیشه اولی شود و خواست  
 که داخل **فادخلی فی عبادی** باشی بخواست پستی جان بکن و از سر  
 خود بر خیزد و بنظر سرور آید که همچون حیوان که در نزد او گشتند  
 برای خود و موس و آرزو تا جان ندی در حضور اهل جنان  
 این بر تو میسر نشود و حضرت سرور انبیا و شهنشاه میدان  
**انقیای محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید **طلب**  
**العلم فریضة** و این علم در صحبت قرا حاضری توان کرد تا از سر  
 کبریا می و خود را بی نیازی ترا چشمی پدا شود که در ویش از ایشان  
 سرگاه که در ویش از ایشان سرانگاه میزاید و تو را بی خود که داری  
 داعی زود باشد که چون سرعون بشکل انجی بصورت های  
 کونا کون چنانکه در قرآن ذکر آن رفته است و طاعت و آثار  
 که بی نیروی مرشد کرده باشی صفت تو کرده داشته باشد  
 بر شکل که بر آورند آن طاعت تو بر تو مستط کرد اند و مثال  
 این بر تو روشن گردانم که در دنیا هستند قومی که اندک  
 دایمی یافتند و قبول عوام مشغول شدند و اعمال ایشان  
 چون سخاوت فرعون برای خلق باشد و خلایق برین قوم  
 مطیع شوند و آن قوم دوستی خلایق بر دوستی حق بگزینند  
 پس خدای تعالی غیرت کند و آن خلایق را بکار بر این قوم  
 یعنی زاده فرعون بر فرعونیان و دخول کند این حریفان  
 ناقص بر ساعت بر هر آن تا بالغ زمانه تا بالغ نشوی که خدا  
 مکن و تا تو چون معنی مانده باشی در نظر در ویشان عمل تو و صلاحت

بر قبول نیاید چنانکه میل بیایین عشق و وزیر خلاطین اهل  
 اهل توحید و فی سیر اهل ترک و غیره را شمای خاکساران  
 راه محبت و مونس مجربان کوی در و محبت و ملا و زنیان فنا  
 و غیو اصر در یابی بقا و کاشف جمیع الاسرار علی الاشیاء  
 شیخ فرید الدین عطار علیه السلام میفرماید **میسر**

جنب را بر تن از خشک بکوی	سنور شش با نانی ان بختی
چو موسی تا بکوی در صفت	چو موسی و چه کوی چون بخت
تو تا بکار کی جان در نیازی	جنب دامن ترا و تا نازی

ای عزیز دین حال که گمانی می شود فصل نباشد که فصل در  
 کتاب جامی نویسنده که آفریده است و حال در ویش از این و  
 سخن در ویشان خبر ندارد و فصل در و صلیست دیدار در ویدار  
 و حال آنکه اول و آخر این یار و آن یار یک یار است و تو بر بار  
 هزار بار **قل هو الله احد** خواندی و سرگز فم نکردی چون فم این  
 سخن بگویی با هر چه عبارت و الفاظ و فصل و باب بدین  
 کتاب نگاه مکن که اختلاف در اسم است اگر کسی شخصی را  
 دشمن دارد در دل و زبان آواز دهد ادر که مولانا طهر الملة  
 و الدین عبد الله عبد الله گفته باشند و اگر بر خلاف این  
 این عبد الله را دوست دارد و بگوید عبد الله مقصود حاصل شود  
 غرض مقصود است تو از سر این صورت بگذر که صورت فای  
 پادسی گندم را گندم گویند و اعراب خطه گویند و بر گویند  
 و باشد پیش ازین و تو بهتر دانی که کتاب بسیار خوانی



و قصه خوانی بسیار کرده و توانایی بقصه خواندن و روشنی  
 کندی به نام خوانند در هر موضعی اگر کندی ظهور کند اختلاف  
 انیم از میان بر خیزد چندان کند و کندی را با دیگران تا این اسم  
 سر بسته ای نفع از تو بر خیزد تا در میان دو سنگ آسپاس  
 شوی محالست که این اسم از تو بر خیزد و اگر حجت نگیری در  
 سوال و بحضور آیی و انصاف بدی در صحبت درویشان  
 بر تو روشن شود و اگر ستیزه کنی و دانی و فرمانبری  
 برو که بتی اسرائیل که گویند تویی و اگر شب تا روز در حرم کعبه  
 نشستی تا روز باقیست و شب در میانه است مغرب  
 باشد که بخت و غم راسی که ترا بکار آید از زانی شود که عیال و  
 اطفال و مال درین حال فایده نمی دهد **قوله تعالی ان ینفعکم**  
**ارحاکم ولا اولادکم یوم یفصل بینکم** و حدیث است و نیز باید خواند  
 باشی و بمعنی آن رسیده باشی **لا یظفر الی صورکم ولا الی اعماکم**  
 بانی شتری تیره و پاز و شلم و امثال این بسیارست گوشه که  
 احوال مرغ بستن شنود و موسی عیسی و فرعون در زمان  
 مشابه کند در قرنها پدانی شود چرا که در یک مقام قرار گرفته  
 و آن مقام رابت خود ساخته اند چند پستی در عقب این کلمات  
 می آید ساعتی مادر و پدر و برادر و حب و لب و مرچ  
 تعلق به کبریا می نفس ارد از خود دور کن و بشنو باشد که  
 خود را بشناسی **قصیده** بهار آمد پای خود اگر ندی و شیدا  
 که می شغاح این باب است **کتاب** حواله تمامی این قصیده بنسخه اشعار

## مسئله آخری

بسم الله الرحمن الرحیم **بسم الله الرحمن الرحیم**  
**پیشانی من شایسته ای** فرزند در پیش محبوبا اهل عالم مشهورست  
 که عالم و آدم طفل حضرت سید کائنات و با او خطاب کند  
 که **انکب لا تهدي من اجبت** درین حال بکراف اعتقاد شویان  
 و در کتاب اهل صورت حقیقت این جان حاصل شود ای اهل  
 نبوت انبیاء باری مست و ظهور می ست و کمال شفقت الهی  
 در کسوت ملامت محبت یک لحظه حاضر باش تا در حقیقت  
 از دریای کشف اهل محبت بصوای عقل آورم تا مطیعان حق  
 که عاشقانند ازین کلمات ذوقی یابند که اهل انکار بچرومند  
 انبیدار حق و چه جانی دیدار که از کلام حق بچرومند و چه جانی  
 کلام حق که از خود بچرومند پس امر و خطاب مقرر شد که  
 بر مؤمنانست تو یک دم شمع باش تا شرح فیض الهی که  
 ملازم انبیاست بتور روشن کنم و تو فرود باش و هیچ نخواه  
 تا بر تو کشف شود که **انکب لا تهدي من اجبت** چه معنی دارد  
 اول ذکر اشاریه که حق جل جلاله **باصطغی** صلی الله علیه  
 وآله وسلم فرموده شمه از ان شنو تا راه سلوک خودی  
 ای طالب بدانکه آن زبان که حضرت خواجه اولین و آخر  
 بر اکابر خویش القاب فرمود صورت نبوت ضعیف می نمود  
 و حقیقت **محمدی** صلی الله علیه وآله وسلم آنچه انکب کرده



بر فرق طفل و دساله نمیند او را بخودنا چیز کرد و اندر حقیقت رست  
 بر صورت خود محل کرد صورت **محمد** صلی الله علیه و آله و سلم  
 نداشت و ابتدای حال بود میل بر توبیش کردن این نداشت که  
**لا یتنبه لایتمدی من حببت** یعنی ای محمد ما که از این مونس جان  
 تویم اگر صورت تو طاقت بلامت عشق ندارد و تو خواهی که  
 آرام صورت خود بدی ما که داریم که سبزی درین جهاد است  
 که با نمانی خلق آن نتوان معلوم کردن که اگر این نظر بر عالم  
 افتد ابرو جانش نتوان کنت چرا که اگر پشت بر کف کند  
 و روی در کافران کند آن سر عنایت البته با او قرین شود  
 و ما را اندازیم که جامی که نصیب لب و کام است بدیگری نرسد  
 پس آنچه صورت تو خواهد چنان نشود آن چیز شود که ما خواهیم  
 و آن چیز که از برای تو خواهیم باقی و جاوید باشد و آن  
 که صورت تو خواهد زد و باشد که فاسد نشود ای عزیز دانستن  
 این کلمات بعشق و محبت شود که چشم و دل دیگران عاشق  
 نتوان شد و معشوق در فرمان در دست و در دانه ملات  
 و ملات مکرر انبیاست هرگاه که شخص خواهد که ملات خود  
 بر دوش دیگری نهد فیض آن البته همراه جنس ملات باشد  
 پس یقین شد که خطاب حضرت بانی تعالی در حق خواست  
 آن زمان که خطاب میفرماید که **انک لا تمندی من حببت**  
 که غایت دارد که معین است که هرگاه دوست ندارد مرچند  
 و هرگاه که دوستش نکند و هرگاه که دوست دارند

بخود شهن باز نگذارند ای عزیز من اگر تو این زمان آشنی  
 زلف می روی با منی و جانت گرفتار شعله دل باشد  
 و پای محبت بر کوچه عشوق عاشق نواز بآب دیده دل  
 در کل باشد بدانی که **انک لا تمندی من حببت** چه غمزه میرند  
 تا عشق جمال حقیقت خویش در کسوت انسانی بی بشریت  
 بر تو جلوه بکنند محالست که چشم سیر این حال بر تو کشف شود  
 و زینهار رو صد زینهار که چیزی که فهم تو بآن نرسد در انکار مرد  
 و طالب با من و با اهل صورت تا بالغ باشی من شهن و کوش  
 سخن اهل عقل متعاشش که حکای صورتند مکن باشد  
 که قوت بلامت اهل حال پیدا کنی از پروردگار خود یعنی از غیر  
 معنی **انک لا تمندی من حببت** شنیده بودم و بجان پذیرفته بودم  
 و از شبهه قول را از اذ شنیدم بودم و الا آن حال در غمزه جانی  
 و لغریب معشوق بدیدم و در آن دیدن ندیدم بحر سلامت عشق  
 از مجربان حق که از حرکات مجربان و جاهلان حجاب ظلمانی  
 و نورانی برسیه خیزد تا بدین عالم نرسی خودانی که من چه میگویم  
 تو این قدر بکن که در راه دست مرطابت که روی نماید تو  
 راحت خود خواه و ضمیر کن قوله تعالی **یا ایها الذین آمنوا اصبروا**  
**و صابروا و ابقوا الله لعلکم تفلحون** ای عزیز من  
**انک لا تمندی من حببت** بکوش جان بشنو تا ندیده کردی من بعد  
 بگذرد دکان مکرری ای جان پر سیری در صدق صادقان است  
 که میرکت آن سر شخص را در عالم عزت میرساند و آن سر جلوه بکنند



بر اصحاب نادر و بر اصحاب نوز و یافت آن سبب و سبب  
 و این قیصر بیع انگار اهل صورت و اهل معنی نقل نمیکند  
 این دولت در قدم حضرت پیر خود یافتند و بعد از آن  
 بعبادت طروف نمی توانم آوردن که در حرف نمی گنجند و معذور  
 میدانم اگر آنکه این سبب برای وجود تو در آید در حال چون  
 من شوی و زبانم یارای آن ندارد که شرح پریشان  
 زلف آن بت عیادت گزارم کار کند که در دلف در کین  
 راه عافیت شمشیر سپید از بهر آنکه لذات تمام از عشق خود  
 بی مثل چشیده اکنون جای آن است که معذور باشد  
 که خطاب آید که **انک لا تهدي من حيث** و دل شیدای هر جا  
 تحمل نکند ای انجی نزار بار کفتم که تا بدین عالم نرسی ندان  
 که من چه می گویم تمامی حکایت **سر انک لا تهدي من حيث**  
 در کتاب شرح کثره فایق طلب کن که لذت یابی و السلام

### رساله اخیری

در بیان آنکه حاضر بودن به از غایب شدنش هر چند که محبت  
 باشد و در بیان رسالت که از کتاب مطالبه کند یا از زبان  
 رسول شنود و تفاوت نصیحت ناصح که از زبان گوید  
 و یا از دل او بر زبان آید یعنی اگر دل و زبان با هم باشد  
 چه نتیجه دهد و بر خلاف آن چون باشد و در حضور دانا  
 نشستن و غافل بودن و پیدار بودن چه نتایج بخشد

و حقیقت صحبت و استیلا و معلوم کردن که بی رسول صورت  
 محالست که شخص واقف درون خود شود مثلا اگر کسی نزار  
 علت در درون دارد خود راه پیدان علت نمی برد طبیب معلوم  
 حکمت حقیقت آن حاصل کند بعد از آن شربت فرماید غافل  
 بیمار صاف گرداند و حال آنکه شربت خبر از فایده خود ندارد  
 و بیمار خبر از علت خود ندارد و طبیب هم از دوی بی شناسد و هم  
 راه بر مرض بیمه برد اگر خسته غایب باشد چنان باشد که حاج  
 اگر چه مطیع باشد که خطه فطوح مدح غالب می شود و هر حکم که  
 پیش ازین حکیم کرد تا شربت بخشد میرسد آن علت و اگر کون  
 شده است پس آن شربت فایده نیا شد ای انجی اگر سر  
 تن درستی داری یک خطه غایب باشی حضرت باری  
 تعالی شراب را از این حرام کرده که شخص را غایب می گرداند  
 و دیگر آنکه بدی چند که در شخص مخفیست چون شراب بخورد  
 آن بدیها ب حرکت می آید همچون خون کردن و در بودن مال و دم  
 و هر چه تعلق بخش دارد و تا شراب نمی خورد آن درود را  
 پس اتم انجامش ازین سبب فرموده اند و شراب محبت  
 بر خلاف اینست که هر که شراب محبت بنوشد ستر کند  
 هر چه بد باشد و پیداشود در و آنچه پسندیده حق باشد  
 و این سر و شراب موقوف به صرفت و تا بدین حال نرسد  
 چه دانسته که من چه میگویم ای عزیز بدانکه غایب عایش  
 چنان نیست که غافل حاضر که غافل که حاضرست بدیها در مجو



و عاشق که از صحبت دوزخ فسیل مشغول خود شد و اهل دریا  
یافت و میل بسوی عاقبت که دور یولی غیب که توانش ملایم  
کوی شمع بدرگاه دوست آورد و غبار در راه عاشق را خوار  
و آن غبار تانی حجاب شد ای عزیز کلی این موز در کتاب شرح الکنوز مطبوع

### مسئله اخری

فرزندان که از جان عزیز ترند بجهت سلام بخوانند و بعد از  
اثبات اشتیاق معلوم نمایند که شب جمعه در محراب  
آن عزیزان تشریف می نمودند چون آن وقت در آمدن  
محبت بصورت انسانی میل کرد صورت غایب دید بستی  
که در سیر است که از اعطا و کرم گویند در ظهور آمد مکان  
قرارند بید که دارالقرارش گویند غلبات شوق در جوش آمد  
قاف بپیرغ پناه بچند و از جنبش او شکافت شد پرده بگری  
که حیث عالم و آدم از دست که **و من الای کل شیء حی و ابری**  
از آن بحر رخاست که از خواستن هوای دیدار دوست  
سوا گرفت آن هوا که ناطق میکرد اندکام عاشق از او بگری  
از بهر آنکه میخواست که خاک را خندان گرداند حجابی دید که در  
میان آب و خاک بود و اگر شرح این کلمات نویسم محالست  
که گوش خلایق بدین شنوا شود از بهر شفقت آن نامه نوشتم  
در حال غایب و حاضر و حق صحبت شناختن و بعد از نماز جمعه  
ذکر محبت آن عزیزان سید خاطر بقدری شنود شد واجبیم

که این کتاب از عالم رجا بنویسم تا آن عزیزان و هم در خود  
راه ندانند تا چار چون همت بهم مصلحت معذ و رشی باید  
و استحقاق خاطر جمع دارند و زود کار بکارند اگر توانند  
عهد بجای آرند و اگر نتوانند غایب حاضر باشند و در  
این فقیه معتمد و موثق و تاویل پیدا کنند که اگر نظر بصورت  
کتابت کنند مقصود آن شکل حاصل شود و معنای که  
پیر زمان و طفلان بشنوند و گویند و گشایند درین کتاب نطلبند  
چرا که معنای ایشان چون گشاده شود هیچ در میان نیاید  
که در دوستی در دل آن قوم نباشد از بهر فضل و بزرگی  
مقام میگویند چون اطفال که گویند که من بهترم دائم واد  
گویند که من بهترم کسایم ای عزیز بنور دیده عاشقان  
و بخداوندی که دعوی بندگی میکند که اگر تفسیر قرآن  
که بهتر از تفسیر قرآن در روی زمین هیچ کتاب نتوان گفت  
که مست چون این تفسیر شخص از بهر فضل خود می نویسد  
محبوب و کافرست و امام الموحدين **علی المرتضی علیه السلام**  
میفرماید هر ستم خدای کس نه پنجم یعنی مشغول شویند  
پنزی که شمارا بکار نیاید یعنی معتمد و تفسیر که از بهر دیگری  
خواهد بود و شمارا بهر آن نمی برید بجا مصلحت یعنی هر چه  
اظهار دانا نیست همه حجابست ای عزیز خاطر مبارک  
جمع دارند و الا یک ساعت غافل نباشند و میدانم که غافل  
نیستند البته البته هر روز چیزی از کتاب سابق مطالعه



و کتب جدید با خود دارند و تفحص و تحقیق و تمییز کنند  
تا قائل نباشند و هر روز احوال سلامتی با نمایند و احوال  
کلی این معانی در کتاب شرح الکنوز طلب کنند که در کتب  
مقصود سیکل نتوان نمود ..... والسلام

### مسئله آخری

معنی یا مقلب القلوب و الابصار بیت قلبی و معنی سبقت حبیبی  
و در اثبات توبه و استغفار در معنی آنکه عشق صرف بر دور که  
رخ نماید محبت روشن نماید و در دور که عشق بی در دور  
بود با محبت و مرید غیر باشد مثلاً مرغی که یک پر دارد  
و پرواز کردنش مشکل باشد یک بال از سر عشق می  
دیک بال دیگر از سر معشوق که سریت از پر تو عشق در معشوق  
که از تقوی عاشق در خیال معشوق بدر می شود بر تبت  
پر کامل بعد از آن در دو عشق بی طال و بال بهم زند  
از هر رحمت که بر عالمیان رسانند و آن رحمت نصیب  
پداران باشد یعنی اهل طاعت که در عشق و در دو  
و شقت خلق و جنای معشوق بر جان ایشان نزول کند  
و این کس در راه چنین پر شقت و طال در خود نیابد  
بلکه ملک عافیت بر ورخ نماید و ملک عافیت تو کو سپه  
که چون باشد ملک عافیت آن باشد که راه محسن  
و کرامات بر و آسان شود و دل این قوم میل بران عالم نکند

و جان حضرت سید ولد ابراهیم و سرور دانا یان عباد عالم  
**محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم که صورت  
معجز از دینی نموده قصد میکرد این معجز که نورشید از اوج  
پنداری شده از حضرت خواجگانی اخوی بسیار جان می  
کند تا بدانی که معجز مصطفی چون باشد و معجز بوجمل حکوت  
شده ازین در کتاب کمره ذائق و شرح الکنوز گفته شده است  
اگر نیک تأمل کنی پاسی و ترا کار بسیارست پر دانی آن  
ندانی که این ستر معلوم کنی حالیا معلوم تو میکنم بهتری چند  
از بدایت خیال قزاقی عزیز آن قری که حضرت **مصطفی**  
صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که فرشت است آنست که  
کتاب هیچ نماند را مطالعه نموده بود از عشق صرف  
نزول میکرد و آنچه صورتش پیش تو قرآنت و حدیث  
در تصنیف که مصنف از کتاب جمع میکند نه از آثار عشقت  
از اسباب علم صوریست در کتاب که میخواهی و میگوی  
و نامش حیدر است قرآن کلام خداست و کتابهای انبیای  
عبادت بعضی می توان گفت که کلام حق است ای عزیز  
تو این مرتبه وقتی بدانی که عالم که صفات مخلوقات  
و عالمیان که صفات خالقند بر چشم تو چنانکه مست نمای  
پس بدانی که من چه میگویم و تا تو حق را نشناسی چون  
کلام حق و کلام مخلوق فسرقت کنی و فرق میان انبیا  
و کلام ایشان توایی کرد گفتیم که معجز ابو جمل است و معجز



**مصطفیٰ صلی الله علیه وآله وسلم** فرق کردن این کلمات  
 بیکتاب حاصل نتوان کرد آنچه تصنیف می کند و خیال اهل  
 تصنیف با زود بینی است آن مشرکت میان **مصطفیٰ**  
 صلی الله علیه وآله وسلم و ابوجبل و آنچه مقطعات است بوجمل  
 و خلق عالم بدان دخل ندارد آن سر حقت در کلام **مصطفیٰ**  
 صلی الله علیه وآله وسلم نه در کلام محمد و توفیر این بسیار  
 فریادگینی تا معلوم تو شود ای افی بر مدت در سر کلام تو حق  
 بر پتایان نیست تا بد تا ازان نور مشایخ می کنند ای عزیز  
 تو بخوابی و حقاقت در کتاب انبیا و اولیا نگاه کن تا انبیا  
 و اولیا بر تو دیدار نمایند و حقیقت حق در تو نمودار باشد  
 چنانکه این غمزه اول بجان آدم زدند و آدم مدتی مدید چهره  
 و محو شد و آن نور در عاقبت دید یعنی در خلعت عسیم دید  
 خبر از حرارت حجم نداشت جنس نارد و بود و بروی بصورت  
 نرغود چون صورت او سر از امر به محمد و میل بخت بر کرد  
 این نور حرارت پیدا کرد اثر محبت در آن حال در آدم پیدا  
 و پندکان که بنده دارد در صف ابرار در آمدند آن روز خدا  
 حق ایشان این آیه نازل شد **لقد رضى الله عن المؤمنين**  
**اذ يابعونك تحت الشجرة** ای عزیز تحت شجره ترا اگر شرح کنم  
 عقل خیره ماند یعنی صورت شجره درخت طوطیست و تو تحت  
 طوطی پنداری چنان باشد که شاخ در کل نشاند  
 نه چنانست ای نور دید من بدان که درخت طوطی قد در بار

دوستیست بر کم که تو عاشق شوی بپاه پاره دولت راضی شود  
 ببلای بالای او بد است که مؤمنان چه لذات می چشند  
 از زلف پر سحر او و چه حیات می یابند از خلق پست نهایت  
 ای جان پدر اگر معنی **سبقت رحمتی غضبی** بر تو جلوه کند تو مرکز  
 روی از مرآت کمر داخیه و لحظه از خود غایب نشوی تا به  
 آنچه حق سبب از و تعالی توارزانی داشته خایا یک لحظه  
 کوش دل پیش من آور تا در پان سلطنت **سلیمان** علیه السلام  
 و سلطنت فرعون خوایش رویت **موسی** علیه السلام  
 و در استغای حضرت سید عالمیان **محمد مصطفیٰ**  
 صلی الله علیه وآله وسلم در لباس محبت و شوق در عالم  
 مستی حق اظهار جلال او در کسوت جمال او بر عالمیان  
 روشن شود بی زحمت عقل ای عزیز من **سلیمان** گفت  
 که ملکی که دیو تواند که شترک باشد با من من آن ملک می جویم  
 با رخسار ایا بعد از من این ملامت بر هیچ کس حواله نفرما  
 و تو پنداری که **سلیمان** حسی بر تو پخت که تو فهم کرده  
 و **موسی** گفت **ابری انظر الیک** یعنی بنما مرا آنچه در سر هستی  
 است و حضرت نبوی علیه الصلوٰه و السلام فرمود که  
**لا سنی بعدی** یعنی بعد از من نباشد آنچه بر من ارزانی شد  
 دیگری را و فرق بسیارست در میان کنت **سلیمان** و ام حضرت  
**محمد مصطفیٰ** صلی الله علیه وآله وسلم که **سلیمان** کنت مد  
 و حضرت خواجہ فرمود که نباشد و **موسی** علیه السلام کنت



که میخواهم آنچه در فرعون مست و فرعون از لیل تو میست  
 انی انی عجب حالیت که فرعون توانایی دارد و فرعون  
 لذل فرعون سپه پره و **سلیمان** بران حال مطلع و نا توان  
 و فرعون خوانان مقام **سلیمان** علیه السلام و عجب  
 فرعون فرعونست و فرعون از فرعون خلاص می شود  
 ای نوره دیده من اگر تو این سر معلوم کنی زود از کستی خود  
 بگریزی و خود از خود بر خوردار شوی و زیان کارا بد نگری  
 و شرمنده دوست نشوی ای جان بد چون راه بر حاشی  
 نمی بری این دعا ورد خود ساز و بگوسته بخوان **اللهم انما**  
**الحق حقنا و از قنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا**  
**و از قنا اجنبنا به اللهم انک عفو تحب العفو فاعف عنا**  
**بالحق محمد و آله الطیبین** لطف برین ای عزیز  
 حق و باطلی که انبیا و اولیا دانند در کتابت نمی کنجد در کلام  
 حق در سر مقطعات بطلب در صحبت در ویشان از نهار  
 که انکار در ویشان مکن تا راه بمقطعات بری خای صورت  
 احوال **سلیمان** بر تو روشن گردانم **سلیمان** ترا عقلی ارزانی  
 داشته بودند که ملک و ملکبان بدان عقل آگاه بودند  
 و عشق ملک در اول حال در دل او بود و مستقیم بود و  
 ازان ملک در آن حال بود که گفت لایستی چون دیو تصرف  
 در سلطنت او نمود و دلش بکلی سرکش از سلطنت ملک  
 که **اللهم یا سجن المؤمن و جنة الکافر** اگر روزی چند از هر ضبط عالم

انبیا و اقطاب و سلطان عادل به دنیا مشغول شوند  
 عجب بخاشند که دایم الاوقات دیز و ملک در هم میشتند  
 تا از جانب حق نظر در نیاید در سلاطین صورت و عجب  
 این دو قوم از هم جدا نمی شوند اگر نیک تامل کنی بدانی  
 که فعلی تو **سلیمان** می ماند یا فرعون و چشم با خراگه  
 می باید داشت که در راه تلویح بسیار باشد ای زحی  
 پروای این کلمات ندارم و الا شفقت الهی تعالی می کند  
 و هر لحظه اشارت می نماید که **سبقت رحمتی غضبی** و دیگر دعا  
 حضرت سید القرا **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم  
 از همه مقامات بلند تر است او شفقت در بیغ نداشت  
 و می دارد پس اجبت که التفات کند بحال سلاطین و درگاه  
 اگر چه بعضی پندارند که جت جاست که میل بطرف سلاطین  
 است بکن آن شمع سر پرده محبت و بخل و خوی آن  
 متعل یا زایانیت عشق و بقامت آن سر و چو پار دل  
 که با مقام یک قدم استاده که اگر یک ساعت بگذشت  
 هم زدن عالم و عالمیان از نظر خیال صاحب کمال که عالم  
 قائم از ایشانست بدر و دود در همه حال ناچسبند شود  
 و تو پنداری که صاحب کمال کسی باشد که طره و سجاده  
 و سپی و طبل و علمی و کما سپه چند و اشال اینها  
 ملازم او باشد مقصود این معرفت خوانی که حاصل کنی  
 که **الذی یق و شرح الکنوز** مطالعه کن در صحبت در ویشان



که این اسرار در پیشان سپه مکن و کلاه و بار و آئینه و  
 احوال سلیمان و سلیمان صفتان و فرعون صفتان و موسی  
 صفتان و **مصطفی** صفتان صلی الله علیه و آله و سلم  
 در کتاب شرح بطلب که در نظم مقطعات می توان نوشت  
 و در نشر اشکارا میشود اثبات استفاده و تربیت که در تبت  
 این گذشته شده است خوات آن هم بکتاب شرح الکوزل و السلام

### مسئله آخری

ای عزیز معنی **و نبي النفس عن الهوى** فان الجحيم من الهوى  
 بشنو تا چون در ملک محبت قدم نمی بدانی که اهل محبت  
 و اهل صورت را تا و تهاست و لذت ترک و تجربه دین  
 رساله چیزی چند فهم کنی ای سرزنده آنها که اهل شریع  
 و اهل بد صورت گفته اند از بهر آن ذکر آن سینه کنم  
 که آنها مشهور شده است و آن افعال عمل کرده سیه شود  
 چرا که مقرر شده است حاجت نیست که ذکر کرده شود  
 ترک اهل محبت آنست که ترک لذت نفس کند و ترک لذت  
 دل کند یعنی ترک خود بگوید و مملی از بهر دوست باشد  
 تا دوست همه ازان او شود مثل چند بشنو اگر کسی از غایت  
 محبت اهل خود یا سرزنده ازان خود یا معشوقی که از جانش  
 دو ستر میدارد از بهر موسی نفس بوسه زوی او را  
 یا در برگیرد او را مقرر است که نفس کشد و ترک کند بهشت میر

و اگر معشوق دل دوستی داند و آن دوست را بی نظر بشود  
 و هوای نفس و دوستی و اعضا بوسه و هیچ فطر در آن  
 به بند فیضی در سر معشوق است که تجلی ذات الهی در آن  
 سر خلقت این عاشق سپه تحمل ازان سر محروم می ماند  
 و بهر که معنی **المقصود** **و انما اجزی به** رسیده باشد این معرفت  
 بداند ای اخي مر جا که سالک میل محض خود کند اگر چه بهر  
 و طریقت درست باشد چیزی ازان بهتر از وفوت می شود  
 ای اخي **و نبي النفس عن الهوى** پشت در و بی بسیار دارد  
 اگر کسی بقیه آشنای کند و خلق نماید حق تعالی بعضی آن  
 ارزانی دارد بدو دیدار خود **ان تکر مواشیا و تو غیر کم**  
 دین حالت ای عزیز و الا چون بکمال عشق رسد که از همه  
 حیثیات بگذرد و بک طیبات رسد چون او نماند عشق قدم با  
 و پس همه لطافت طواف کوی آن بند را ضعی شده کند  
 فلک و فلک و ملک و ملکوت چاکر و فرمان بردار او باشند  
 شخص تا این منزله ها که را ند کوبادب باشد آن روزی که  
 بحضرت صاحب الزمان مخزن الهی و بحرنا متنهانی پت احرام  
 ربانیه **رضی علی** از دستانی موسییم علیه السلام رسید  
 از سوال کردم از دوستی و دشمنی احیای و رضوان خوش  
 و مثال اینها حضرت پر جواب فرمود که اگر از روی شریع  
 می پرسی جواب این مسئله دادن کارمانیست و اگر از روی  
 فقر از معنی **انکم ابد قومی فانکم لا یعلمون** می پرسید



اگر امام الشهدا و فصوص القرآن و مخصوص الا و لیا و نود  
 حقه الزمره اوقاف عین المرتضی و انیس قلب المصطفی  
**امیر المؤمنین حسین** الشهدید بکربلا صلوات الله و سلامه  
 علیهم اجمعین و یزید مردود در آرد و درین مقام عداوت  
 یزید در تو پیدا شود نه عالم فقرست و درین حال که این کلمات  
 نمیکند لحظه بلحظه از حضرت ندای میرسد که انوار محبت می باشد  
 که در خاک پاک کربلا که مقام حسین است نزول کند و بنویسد  
 امر میرسد که اگر حسن در آید و دامن نیاز مندی پشرا بد  
 نصیبش ندهند و زنها و مراد زنها که این روز بکوش جان بشود  
 و عجب نباشد که تو این حال فهم نکنی چرا که حالت و حال دیگر  
 تو چون فهم کنی ای انخی تو غبار جمیع اشیا از دل بیرون کن  
 تا این رموز فهم کنی یعنی در بدایت کار سالک حالت  
 و نهایت کار حال دیگر این عالم غشقت عقل درین منزل  
 راه ندارد و در باب **وحد** لا شریک له سخن چند بگویم  
 و الا حقیقت آن در شرح الکنوز توان یافت ای اسب  
 حق را شریک نیست و هر چه شرکت پذیرد حق با شریک  
 ای عزیز زمره گفتار ندارم که سر اظهار ندارم آن چالا  
 سوار میدان بلا که شبها پهنون بر زانویش زنده دار  
 کوی ملامت آورده و آن ذوالقرنین صاحب قوت که گشت  
 ملک مشرق و مغرب در نور دیده بلکه حکم **رب المشرقین**  
**و رب المغربین** امداد لول و مرجان که در خاک تو دفن نهاده

شفیق برین نظر تجلی که بد و صفت می نماید و در یک نظر حق  
 و ملامت پیدا کرده که **رب المشرقین و رب المغربین**  
 و در هر بحر تجلیات غیر مکرر در یک صورت نموده آواز  
**من الملک ایوم الله** **الواحد القهار** در صورت لطف فیض میرسد  
 و ابولا و استماع خیالات در بحین و اسفیل التا فلیین  
 حسن میکند و کس را یارای گفتار نه ای عزیز جانم بنوای  
 آن آفتاب عالم تاب چنان در تابست که راه بوصول و بحر  
 نمی بودم از نزدیک آن لعبت جانی از خود چنان دور افتادم  
 که نزد یکشت که ندانم که من اویم یا او من **پنست**  
 چنانست و دارم از آن ترکست **ثم** که این شمس صورت بدانم گشت

### مسکاة اخری

در بیان آنکه در قیامت انبیا نفسی نفسی گویند و حضرت سرور  
 مر با تان **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم اتی اتی گویند  
**سلیمان** علیه السلام با نصد سال بعد از بعضی انبیا است  
 از بهر آنکه حض دل می یافت که مرغ با او می گشت و می شنید  
 و دیو در بند میکرد و با در حکم او بود چون که مشغول فیض  
 الهی شد البته از حقیقت حق غایب باشد و اشتهار از بهر غایت  
 و حضرت **مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم هر چند که غایت  
 پشتر میدید بحق مشغول بودند به غایت حق و بسیار فرقت  
 در میان لذت از حق یافتن یا از غایت کمالی و از بهر



پنهان بدید را غایب میدید که از حق غایب بود که اگر از حق  
 غایب نبودنی بدید را غایب ندیدنی تا نظر بجا خبر بود نه چون  
 حضرت خواجہ باصلی اللہ علیہ وآلہ وسلم که عین و بیان  
 و پیش و پس میدید یعنی احوال ازل میدانست و از حاکم  
 ابد خبر دار بود علمای صورت گویند که پشت و پیش خود  
 میدید خبر از ان عقل سرور پنهان احوال آتیاد است  
 ایشان میدانست و از مستقبل واقف و علیم بود **ولا طب**  
**ولا یابس الا فی کتاب مبین** تر و خشک در وجود مبارک  
 اوست اذان آتی آتی فرماید در قیامت که هیچ حال غایب  
 نشد و انبیا نفسی نفسی گویند که در خوف و رجاء ایستادند  
 تو اگر عاشق شوی بدانی که غایب و حاضر چون باشد و السلام

### مسئله آخری

بدانکه چون حق جل جلاله بی کس از انی داشت بنده خاص  
 نور محبت و بدان نور پناشت ملک فنا و ملک بقا را از  
 برکت نور محبت بشت پشت بر ملک فنا کرد و روی دل  
 ملک بقا آورد چون در نزد اهل ملک بقا انس گرفت آن نور  
 محبت بتائی خوی عشق برداشت درین مقام عشق از عالم  
 فردانیت بعالم کثرت تزلزل کرده است موحده را دوست  
 میدارد از کثرت می کریرد درین منزل محبت فنا شود بجهت  
 آنکه جلال عشق بزبان حال میفرماید که **ان الملوک**

**اذا دخلوا قرینة** **فسدوا** سلطان عشق درین حال سبب باید  
 که عدل بنیاد کند و جسم عاشق و معنی آنکه در صورت معشوق  
 بنده و نگاه دارد و جوهر بر صورت معشوق نکند تا وقتی  
 که صورت معشوق خوی عشق بگیرد و دانا شود بسلطنت عشق  
 در خود تا نگاه دارد و در پرده عصمت صورت خود را و نگاه دارد  
 دل عاشق را چون این سازل بگرداند قطب عالم عشق و  
 و عاشق شود و ملک خیالات و ضمایر طالبان و حقیقت عشق  
 در مندرجات بد کردن و نگاه داشتن عدل که کافران  
 نصیب دهد یعنی حض نفس آلوده و امثال آن بعد از ان  
 مطیعانرا خوشنود گرداند در ملک عافیت و مخلصانرا از  
 محبت نظر غیرت نگاه دارد و عازقانرا نور چشم و نور لب  
 در صورت و معنی از اسینه دارد تا در بلاد الله پرواز  
 توانند کرد و علیم و بصیر توانند بود و جمیع دقائق درون و بیرون  
 شخص تا بدین حال نرسد می باید که زحمت خلق خدا ندهد  
 و ارشاد نکند و توبه ندهد و اسم هدایت بر خود  
 ننهد تا رسوای دو جهان نشود .... و السلام

### مسئله آخری

در بیان تاویل **لقد جاءکم رسول من انفسکم**  
 علمای صورت می گویند که خدای تعالی برای اهل خویش  
 که رسول خویش در قبله شما فریدیم و بعضی دیگر گفته اند



که بت پرستی را بپایان رساند و بعضی دیگر گفته اند که بت پرستی بر اولاد  
 آدم نماند و در مندان و سوشکان میدان سوخت و راه  
 یا فککان حرم ذوق و سیارگان آسمان دل و فضا احوال  
 در پایی عشق و راضیان طاعت امانت دوست و شاگردان  
 خوان **ایست عند ربی بطعنی و بتعینی** و ساکنان درگاه  
 آن بارگاه کبریا سی پے ریا چنین میفرمایند که دوست  
 منستی نه که لی واسطه کتاب و استناد و دلیل صورت  
 در نفس عارفان نهادم کنج محبت و اسرار کلی پے زبان کلام  
 اندانی داشتیم ای عزیز اگر بدانی که کلید کنج الهی چیست  
 و آن کلید در دست کیت ترک عداوت و حسد کنی و بنده  
 و از در گوی عاشقان خاک بر سر کنی باشد که راه بدین  
 رایگان بری خدا را که در مطالعه شرح الکنوز تفصیل  
 که در آن کتاب اثبات این کنج شده و الحمد لله رب العالمین

### مسألة آخری

بدان که دلیل فرض است بولی دلیل محال را درستن  
 مر جبن جنس خود را دلالت میکند سلاطین صورت جنسیت  
 با انبیا دارند از هر آن حضرت سلطان سلاطین محمد  
**مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که مرا شرفیست که  
 در دور انوشیروان متولد شدم که سلطان عادل جنس  
 صورت عالم است و نظرگاه اهل حق است از انش ظلم الله میخواست

که نمانده شرع است و حال آنکه سلاطین جنسیت با فخرلی  
**مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم ندارند از هر آنست که  
 که ظهور حقیقت در شرع نمی شود که آنچه اهل صورت شرعش  
 میخواهند در حق است از معانی که در ذات کلام حق است  
 که ملازم گفتار انبیا و اولیا است و آن معانی در بیان خلق  
 نیست خردی و صورت کلام است که اهل علم بدان عمل  
 میکنند از جهت آن نفع فیدای اینی سرگاه که سلطان  
 وقت را با باشد طلبی که بعقل خود تخص کند از یافتن در دنیا  
 که عقل سلاطین سری است که همراه اراذل نیست البته  
 قوایات صورتی معنوی در آن قرن بطور آید و صورت  
 شرع بمعنی بودند و حال آنکه چنانکه خلایق را بدرگاه سلاطین  
 راه دشوار است از سلاطین عالم بدرگاه فقر از شوازی دارند  
 که قرامت دور با شش عظیم و در آمدن آتش صعبانک  
 و صورت سوز معذورند اگر استنای با اهل فقر شوازند  
 علما و مشایخ از هر آنکه جنسیت دارند با سلاطین و امرا  
 با باب صورت با یکدیگر انس میکنند ای **اخى مصطفى**  
 صلی الله علیه و آله و سلم فرمود **سبقت رحنی غفنی** مر خدا  
 حق می فرماید تو از **مصطفی** شرفنا فایز بشو  
 برسد و پیش ازین در کتاب نمی کنج باقی این  
 رموز حواله بکتاب شرح الکنوز است و الحمد لله  
 رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم



## مسئله آخری

تمت القدر جلیک در مشغول بن انفسکم در تاویل ولا یطیب  
 ولا یبیر الا فی کتاب بین بشو و الا یبیر بیکدیگر متبسم کری  
 عزاد باشی و فکر سرنگی و در طلب حضور نفس نباشی  
 و باستانی نفس خود مشغول شوی طالب می باید که ضایع  
 باشد و در کشایش ملک صورت و ملک معنی تمجیل نکند  
 و یک نفس غافل نباشد و هر کوه و سیدی که در راه باشد  
 اول آن از پیش قدم برگیرد بعد از آن انفس بگیرد و  
 بضبط خود و ملک و خود مشغول شود و تا شالی چند  
 نشوئی فهم آن کلمات توانی کرد دیده باشی و یا بشنیده  
 که شایخ چون زوالش رسید دوسه روزی فرزندانش  
 بملک مشغول شدند که ملک مفت میدیدند و با یکدیگر  
 خصومت کردند از بهر میراث یکدیگر را مملک کردند  
 چون زحمت کشیده بودند فرصت نیافتند و این گفتگو  
 اگر بر لغتی را شرح دهم نهایت ندارد مقصود تمجیل  
 تو میدارد که قصه میخوانم و حکایت پیر زمان سبب کنم  
 حال آنکه عقل اهل زمان چیزی که سبب پند فهم آن میکند  
 بحجت آن مثلی چند از حکایت های صورت میگویم باشد که  
 روی بعالم معنی آوری و عمر بهره نکرانی کفتم شنیده باشد  
 و پشتر این قوم که درین ملک این احوال دانسته

که چون از اولاد شایخ سرکشی به بابر رسید چون طفلان  
 که از خانه پسران روند بکشت بازار یا باغی از مرآت  
 بهر دوید و هیچ قرار نگرفت تا به شیراز و چون نوبت به  
 ابو القحح رسید اندک تریز پیرزن فرمود و تانی و است  
 روی ملک عراق نکرده و بهر موضع که میرسد صبا برانه تحمل  
 میکرد تا آن ملک سخری کرد چنانکه دیده اند و بابر در شیراز  
 نشسته بود چیر یانه و غافلانه چون ابو القحح بهر بوداق جان  
 قوت گرفت بابر بگریخت و براه خراسان برقت و سلطان  
 وقت کمب و چند که توفیقش همراه بود شیراز آمد و بابر  
 بدو قرار گرفت و بداند که شیراز قبله مملکت است از بهر  
 بحار نزدیکی ای ای در راه مردی باید که نشیند تا ملک  
 استقامت رسد بعد از آن بکهای دیگر برویگاه شود  
 لی زحمت و آسایه باید که در همه حال غافل نباشد  
 که غفلت را تمامی نیست و چون ملک صورت یا ملک معنی  
 رسید شخص بداند که معنی **ولا یطیب ولا یبیر الا فی کتاب بین**  
 در وجود اینها و اولیا و سلاطین صورت نیست دایم الا و  
 بهر چه در بر و بخت و دنیا و آخرت و کفر و اسلام و خیر و  
 شر و صفت ملایک و انسان و جمیع حیوانات ملازم این کرد  
 و سالک و طالب کمال حقیقت که خشنودی حق در آن باشد  
 در وجود او هر چه تعلق نماید دارد و خطره بخطر با لغات و  
 تربیت استادان تزل میکند و هر چه تعلق به بقا دارد



چون می یابند و در وجود اینها و ادبها و حسن ایشان آنچه عظمی  
 و غنیست نسبت و قدرت ندارد و در وجود بلا طین صورت  
 بر خلق است چنانکه اگر از وی بفتا سینه سوزانده باشد  
 و نفس آواره را درین منزل که این باب صورت است احیا  
 است اگر ازین قوم که جنس او پلایانگی را مجال باشد  
 که این دنیا را نصیب کند عاقبت ایشان نیز غیر باشد اگر خواهی  
 که تفصیل این حکایت بدانی مطالعه کن که آیه قاین و شرح الکنوز  
 می کنی بحضور درویشان زیبارگاه شایخ و علمای صورت که  
 ایشان نیز جنس صورتند و صلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم

### مسئله آخری

بدانکه عشق را نظر باست و میل آن نظر دایم الا و قات لازم  
 و جوایبی صورت با صفاست و عشق در دل عاشق میل دارد  
 زیرا که خوی شکستگی دارد دل عاشق چون پناز که شربت و  
 دارد و از برای آن آفریده شد و در معنی معشوق هم  
 عشق تجلی میکند و جنس خودی طلبید و عاشق در عالم کمالات  
 و صورت معشوق در شکستگی کان و طالبانست که بگویم  
 نظری کونا کون از حقیقت عشق لحظه بلحظه از جانب معشوق  
 میل بعاشق میکند و عاشق از انشاس عاشق میگوید که مکان  
 عشق است یعنی عشق در و نزول میکند نظر در پی نظر که  
 نقره در میان نظرهای عشق و صورت معشوق است

عاشق چون حال سبزه کرد آن شد و این دعا و در خود داشت  
**یا مقلب القلوب و الابصار ثبت قبی و شریح این**  
 مناجات در کتاب شرح الکنوز باز یاب و السلام

### مسئله آخری

در بیان و تاویل اکثر اهل **المجتبیه** باین غریز اهل علم  
 بلند که در عاقبت دوست دیدار سینه نماید این آیت بسیار  
 خوانده باشی **اتن بحسب المصطر اذا دعا شخص تامر و افزوده**  
**حققت با آن انس دارد بنده حق نیست بنده آنست که**  
 دوست میدارد و حق سبب آنه و تعالی آفریده است عالمی  
 و باینکه بیکسپرد و **و حق القلم** در حضور درویشان میشود  
 شال چهار مرغ که ابراهیم نمود در سه سالکان و طالبان دنیا  
 و آخرت است و بهم آینه شده است در استدای طوبی  
 تا آنکه نظر صاحب کمال رسد هر یک بجای خود نمیرسد و  
 اگر این شرح خواهم نوشت عمر تلف می شود که دوست  
 غیور است ای عزیز بدانکه آنها که تصنیف کرده اند حد از  
 غایب اند این زمان که این فقیر بکتابت مشغولم آن حال  
 که در محدثم در فقیر محضیت و ذکر آنست که در قلم می یابد  
 نسبت و امروز که روز پنج شنباست بر فقیر روشن شد  
 که بعد از قرآن و حدیث **مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم  
 چنانکه کتاب از مشهوری حضرت سید العارفین مولانا جلال الدین



روزی نیست خواه تفسیر و خواه تاویل که محققان ششادین کرده  
 به غیر از لب و دندان حضرت سالار محققان **پیر تقی علی**  
 اردستانی علیه السلام شنیده ام که فرمود که حدیثی است  
 مخصوص **شیخ محیی الدین** اعرابی قدس الله روحهما در یک  
 ورق مشغولی مولانا **جلال الدین رومی** تحت و این تفسیر  
 درین شب که شب پنجشنبه بیستم ماه ذی القعدة است  
 تحقیق از حضرت بهترین ائمه و اولیا **عبدالمصطفی**  
 صلی علیه و آله وسلم معلوم کردم که فرمود که کتابی است به  
 از مشغولی است خواه **شیخ عطار** و خواه دیگر کتابی  
 از چه جای کثاف و این حکایتها طفلان که اهل ضرورت  
 کرده اند جمیع کتابها کفتم و نام یک یک نمی برم تا آنجا  
 آرد و نشوی ای اخای اگر باین عالم برسی عجت نیاید این  
 حکایت شبیه از احوال اهل بهشت بشود تا چون سخن حق  
 بشنوی عجت نیاید ای عزیز نیکان عالم که بخلاف حق  
 نفس ایشان بر نیاید اگر ایشان نمایند بارگاه دوست  
 و بارشان دهند در حرم سینه نظیر القات قطبیت نکنند  
 چه بایستد و شصت و هفت و هشت و نه ای عزیز زنها  
 که باین کتاب نیز غره بشو و طلب درویشان کن که حاصل  
 از کتاب بر نیوان داشت کلام خدا گواه **بزرگ مصطفی**  
 و تصنیف محققان از بهر آنست که مرد حق زود روزی توان  
 یافت طالب مسکین که راه بدوست نبرد و اگر چه پندشند

چون مطالعه کتابت کند گمانی بسپرد یا شد که دوست غنا  
 کند و لغای خود نماید این که حضرت خواجی **نیر**  
**الکیم** **حسینی** **حسینی** این چه معنی دارد که غالبان طالبان کمالی  
 و تالیفات در دسترس معشوق روی سینه نمایند پس معلوم  
 شد که قرآن و معنی قرآن بحث آنست که تورا بدوست  
 برنی چون راه بدوست برنی شین و لال باش و هیچ کمبود  
 و هیچ محو و ذکر کفست و سماع کردن بزرگان دلیر کرد این  
 مبتدیانست یک لحظه استماع باش که از پی دی میکت که حضرت  
 امام الموحیدین و جان بخش عالی **علی مرتضی** کرم الله  
 وجهه ذکر کرده است و اصول نموده است و چهار ضرب  
 نموده ای اخای این سوال چند جواب دارد تو سبب عرض شو  
 و یکدو جواب بشود باشد که بدوست مشغول شوی نه  
 بگذرد و تو پیشتر بخود مشغولی و کافری و نیدانی حضرت  
 شاه ولایت ناکاه حالی غریب در ذوق کرد جان مبارکش  
 که عرش ابد است بخش در آمد سوزن عزیزش بمواقت  
 بچند در آن حال ای اخای عالم و جمیع عالمیان برقص آیند  
 و توبدان حال برسی بداسینه و تا تو تعلید و رزی بدین حال  
 نخواهی رسید و یک جواب دیگر آنکه مبتدیان لذت از بهشت  
 نمی برند و از فی ششوند یا اصول ذکر بشوند بلکه بهلوی  
 بشوند از خود بدرونند چون فیض قلبی ندارند باری لحظه  
 بدین حال شان دارند چون طفلان که در کناره شان گشته



محبانند تا بخواب از دوند و زحمت مادر و پدرند و اگر این  
 فاش کنم سنگتارم کند درین حال بود که شیخ العاقین  
 در الغارین **شیخ ابی محمد زود بهمان فرمود که قل الله اعلم**  
**فی خوضهم یلعبون** اگر احوال کلی خواستی شیخ الکفوز  
 مطالعه کن که فرا پر و این کت و کوفیت البتة المستترة  
 مطالعه بشوی بیکر تا و قوف شیخ الکفوز بر کیری السلام

## مسائل خارجی

ای فرزند عزیز سخنی چند بشنود در بیان اعتقاد که فرض است  
 که سالک همه مقاماتش بنماید تا سر جا که بازماند بگذراند  
 چون همه کس را چشم مناسبت فرض که مناسبتی را طلب کنند  
 تا منازل توان برید ای اخوی بدانک سالک که بکرا بابت  
 و معجزات مرد را بشناسد زود باشد که باز کرد و در صورت  
 بر من که امر و زاین رساله نویسم که خاطر بعضی از یاران  
 شنید و بعضی پیکانگان و شکران در عالم کفر قرار گرفته اند  
 ای عزیز اول این مثل بشنو **تفاوت** که مجنون به  
 پیش پادشاهی رفت و مدد خواست که با شکر لیل چک کند  
 خون شکر با یکدیگر صنف کشیدند مجنون سنگ بجانب شکر  
 خود انداخت ای برادر تو تا ویل این حکایت نیک بشنود  
 بدانکه عاشقان درین عالم بتوانایی خود را اسیر کرده اند  
 و مرططه خود را می کشند و ویلی نیز مدعی کند و کاسه مجنون

غرض یک ابل معنی خود را بیان میباید دارند که ابل شنید  
 و طلمات نام را در نفس امارتی اگر این رساله میباید نویسم  
 و در غلافه تو فتم کنی و در کفرانستی این فقیر خود را بگری  
 شنیدم که فرمود که در ابتدا حال که که خدا شدم بنظر پرستم  
 حضرت پر فرمود که ای پسر غزاله بن حق تعالی پسر حق  
 اندانی داشت چون نه ماه ازین حال بگذشت دختر حق تولد  
 شد هیچ گفتم و در من هیچ تغییر پیدا نشد بعد از آن  
 دیگر باره پر فرمود که این نوبت پسر خواهد بود آن نوبت نیز  
 دختر بود تا چهار نوبت پسر فرمود که پسرست و دختر بود  
 و خاطر من هیچ تغییر نیافت بعد از آن پسر فرمود که هر  
 چهار نوبت پسر بدیدم که فرزند تو پسر بود و در وقت  
 ظهور بدختر می شد ای اخوی محبت می باید که ایمان که بکرا  
 و معجزات پیدا شود چون تغییر یا بد نماید بعد از آن این فقیر  
 بعد از وفات آن پسر در پیشی چنان دیدم که حضرت  
**مصطفی و علی مرتضی** علیهما الصلوة والسلام و بعضی از  
 صحابه و بعضی از اکابر حضور داشتند بودند و حضرت پر  
 نزدیک حضرت شاه ولایت نشسته بود این فقیر سوال کردم  
 از حضرت شاه ولایت از کرامات پسر و راست نیاید  
 آن حضرت **علی مرتضی** فرمود که خواستیم که اولاد  
 خلق شود و دیگر آنکه امتحان دوستان باین گونه فعل باشد  
 اگر دوستی شخص اعتبار دارد نظر بکرامات ندارد و اگر لیل



بصورت دارد درین حال منکر شود ای عزیز تا تو لایق باشی  
 از خلق خدا بدو که تشنه رسد و تا اثر چشم بردوشی  
 خلق باشد بدانکه مشرکی و خلق را دعوت بخود می کنی  
 ای عزیز مدت در خلق آرزوی دیدن پیشی بدانی شود البته  
 پیشی در پیش چشم طالب میدارند تا چیزی چند به پیش  
 و بعضی که به جنت پروانه داشته باشند البته شمع را بکشند  
 و خود کور و پشیمان مانند و جمعی دیگر که بیکت روشنی شمع  
 پناهنده باشند چون شمع نه پخته راه به قصد برفند ای کسی  
 شمع ادبیر آن در شبستان می آوزند که راه ازین سنگسار  
 در بری تو نظر بشمع آفرین دانه بشمع و الا بیکت نور شمع  
 شمع آفرین توانی دید و حضرت سید العارفین مولانا  
 جلال الدین رومی می فرماید **پیش**  
 چون بدانی که ظلم کسی فارغی که مردی و کز زیستی  
 ای عزیز از بهر شفقت من این سیاهی بر منید می کشم  
 که بسیار کنست که اگر دست گیریش نمی کند منزل  
 نمیرسد ای جان عزیز من توجه دانی که چه سنی به باید تا یک  
 طالب شاق مجرّد بمنزل رسد تو پنداری که این راه است  
 این فقیر از غایت فرح این کتابت میکنم که آن شمع سزاوارده  
 او را روشنی بدوستی نمود و دست قدما را بدور انداخت  
 تا باری چون سیرازد به دیگر بدر کند و شتاقا فرا بنوازد  
 آن قوم که اهل تجدد ازین حال بی نصیب باشند

ای اخوی تو حاضر باشی که پیش و پس شمع به پناهی به بخشد  
 تو پنداری که شمع کافی شود شمع تنهایی نورست و جای  
 با صبر باشد با شست اگر هزار شمع در آرد در نظر بر کوی  
 محالست که چشم کو را ازین نور به سره یا بدای اخوی تو کی  
 درین عالم طار این عیش میکند به پیش تو و توازان به  
 تو میل بصورت کن که حیات حق میل باهل صورت ندارد  
 که **الدینا بمن المؤمن و جنة الکاتب** یعنی اظهار خود از نام  
 نفس است و شکرستن نفس فرض است و منکران عین  
 نظائر این کتاب کنند عاق تر شوند ای عزیز این غیر  
 بهجاه محالست که غلامی کنم یا این خلق و خلق را خیر نیست  
 از آنکه خلق را عادتست که با آن چه که بیست و شمسند  
 و با آنچه نمی بینند دوستند بعظمه و بزرگی **محمد** صلی الله علیه  
 و آله و سلم سوکنند که اگر آمد **محمد** صلی الله علیه و آله و سلم  
 ظهور کند این قوم که در مساجد و خانقاه و صوامع و در این  
 نشسته اند از دروغ زن دارند اگر توانستند بیع بوی  
 او کنند و تو این رمز را دانی ای اخوی تو در محبت  
 اقزای که در عالم محبت خدا و رسول و اشارات ایشان  
 توان شناخت که منکر میل نیستی و پستی دارد و پندگی  
 مولانا **جلال الدین رومی** می فرماید درین حال که **پست**  
 که اینم شتم نبودا مین که بگویم آسانرا من زمین  
 ای اخوی این معنی در کتاب چند جا نوشته شد که **و لا تفر**



**سوال** **کتاب من الاوسع** یعنی سوالی چند از حضرت مصطفی  
 صلی الله علیه و آله وسلم کردند و حضرت جواب داد و بعد از آن  
 و بعد از آن چند از آن بگشتند و جواب دادند و بعد از آن  
 گفته ای عزیز این علامات نمودن از هزار آفت که تا  
 تو خود را بدانی که در کدام عالمی و نسبت آنست که دایم  
 اهل حق و اهل باطل تیغ بر روی یکدیگر کشند تا حق و باطل  
 از یکدیگر جدا شوند یک نوبت حق جل و علا باطل را ظفر  
 و یک نوبت اهل حق را و الا اگر اهل حق کشته می شوند  
 حق تعالی از ایشان راضیست و اهل باطل را نقیض این  
 باشد و تو چه دانی که حق و باطل چیست که هنوز از خود ترا  
 اگر چه ده فرزند و پنجاه فرزند زاده دانی ای انس  
 تو صورت کار چنان دان که تخمه کمال که رمال چون رمل  
 سعد و خسب اند آن دیک را بطرف اندازد و تو صورت  
 مجازی همین حساب کن و تعجیل کن و نیک و بد خود بدان  
 که روزگار قرار ندارد و عاشقان ذوق خود حاصل میکنند  
 و دیگر رند و تودر جواب و در فکر کشته و نمانده زنده و  
 صد زنده که اسیر میباشند و اعتقاد کن که حساب است و باز خوا  
 درین عالم و در آن عالم هست و تو این عالم چنین پدانی منی جدا  
 که آن عالم چیست هر لحظه هزار نوع اشارت بتو می نمایند  
 و تو غافل از آن و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

سوالی از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

**مسئله آخری**

**تعلیقات** که حضرت پیداکامیانت و حسن بخش موجد  
 در غزای شبی در میان آن نمودل فرمود بصحای فرستاد و  
 ایشان جواب در دین و دنیا لغت فرمود و بایلال که بداند  
 که تا از هیچ نوبت نشود و جواب برایشان غلبه کرد تا وقت  
 چاشت چاشتگاه حضرت خواجہ ایشا زاهد ارکوز  
 و فرمود که بر خیزید تا نماز را بجای دیگر بریم که این مقام  
 شوم است و نماز را قصا کنیم ای انس تو در خوابی هنوز  
 و خیر از خود ندانی تمام احوال اهل نقل برین قیاس است کن  
 تو این تو فرجه ای که چون در دشتان خوانند که خلوت  
 کنند و راز گویند جام قفلت بکار عالمیان کنند تا عمرها  
 واقف بر نشوند ای جان برادر اگر خواهی که واقف  
 این رموز شوی هم صحبت درویشان باش دایم الا و تات  
 فاندانی که جز این حکایتها که نوشته اند اسرار است و مطلقا  
 گواه این کلمات است و زنده که کفر الله قایق و شرح الکوا  
 مطالع می کن بحضور فقیرا تا محروم نمائی و السلام

**مسئله آخری**

قال البی صلی الله علیه و آله وسلم **کن فی الدنیا کما کن**  
**غریب او عالم** **سئل** **عنه** **نفک** **من احوی القیوم** ای عزیز  
 در دنیا چنان باش که غریبان بلکه چون دیگرانی بلکه  
 چون غریبانی نوا که هیچ اثر ستیش پدانی نباشد



تا چون خاک شیشان باشد که اهل دنیا بچشم برنگیرند  
 تا غریب و بی نظیر باشد و بی مانند که غریب جزئی را گویند  
 که نمیگزیند دیده باشند و چون بی نظیر باشد در مقامش  
 نشان نبینند و چون نشانندش لابد چون کجی باشد  
 روان ابر روی خاک یعنی در صورت و معنی انسان که خاک  
 گویند چون اصحاب قبور باشند و اصحاب قبور اهل دنیا  
 محض یعنی از جهان از هر آنکه صفت ایشان بصفت  
 خلق نمائند دیگر غریب کسی باشد که بر طریق او نموان  
 رفتن از غایت فنا که یافت باشد و اقوال او و اعمال او  
 و احوال او بچنان باشد که توان دیدنه سلطان باشد  
 و نه امیر و نه وزیر و نه شیخ و نه مولانا یعنی در هیچ مقامش  
 شوان یافت که بی مقام باشد ای اخوی بجز دوست  
 هر چه انس گیری نه اندین قوم باشی گفتم عاشق بر نور  
 جمال معشوق باشد نه بر صورت معشوق که صورت  
 پرستیدن و دلت عاشقان کفر است بکدر از صورت  
 و میرت بین در صورت چون ره کدوی تا در دلت تجلی  
 آتی قرار گیرد و پست احرام کردی و تا غریبان جور اهل  
 دنیا کشی سانس نشوی و مقامات نگذرائی و تا مقامات  
 نگذرائی مقیم سر پرده دوست نشوی چون این  
 علامات در خود پاسبی از اصحاب قبور باشی  
 و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آل و سلم

## برساخته اخیری

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین و صلی الله  
 علی خیر خلقه و آله و سلم علی خاتم النبیین محمد و آل و صلی الله  
 و در جمعه مقدم ماه مبارک ربیع الاول سنه اربع و ستین و ثمان  
 بعد از نماز عصر در مدرسه مطهره سلطان عارفان و عاشقان  
**این محبت در روز یکشنبه** قدس سره در حالت غلبه عشق و کمال  
 که از راه پیکر زیبا منظر انسانی که شمع سر پرده و جمال  
 و نور بیشتر در تعلقات جلالت سر پرده مجده انبیا صبر  
 و قرار بر هم زده بود و خاطر بکلی از محالست ارباب نام  
 و ناموس شکسته میل صواب و رای غزلت در کج غاری داشت  
 این وارد روی نمود و صورتش آنست که حضرت معشوق  
 حقیقی و سید عاشقان حقیقی علیه من الصلوٰۃ افضلها  
 و من التحیات اکملها با جمعی از یاران غار و خاصان محرم  
 سرای اسرار از روی کشف و بیان ظاهر گشتند و چنانچه  
 دایب و شیوع اشتیاق و مودت با شد اتفاق که شرح آن  
 درین عالم ثواب داد نموده تمکین نایره درد و التهاب قلب  
 این محزون مشغول گشتند و بشارت از حضرت ربوبیت  
 رسانیدند که ملک تدوین و تفسیر حقایق تزلزل خفا  
 ترا مسلم شد تا غایت بر کسی جلوه نموده و نیز استقامت  
 در فکر که دعا و اللهم احیی مسکینا اشارت بان معاست ترا



از زانی داشته شده باید که استقام بجانب بختان و عشاق  
 که بشارت امتداد زیادت باشد از تربیت معشوقان صوری  
 که در حکم اولاد و احفادند چنانچه در باب اهل صفه بود  
 اندک اغراضی از احوال ایشان و انکسایت بصورت است  
 فسادید قریب چند آیت نازل شد چه معشوقان اولاد  
 خود چند آن نظر لطف و رحمت ازلی مرامست که مستغنی از  
 صورت تربیت اند اگر در ذات ایشان سعادت باشد  
 والا چون محبت و عشق که قابلیت بخش است در ایشان فایده  
 مند نباشد یقین که صورت تربیت نیز مغنی نخواهد بود  
**و انک لا تمندی من اجبت شیر برین معنیست یعنی بدست**  
 با وجود محبت تو ایشانرا اگر حاصل نشود بکنت و کون نیز  
 حاصل نخواهد شد و اگر محبت کارگزار است احتیاج بصورت  
 هدایت تو ندارند چه محبت تو ایشانرا هدایت است آنی که  
**و لکن الله یهدی من یشاء** و غرض ازین تضایع آن بود که ازل  
 مردمان و مجتهدان بواسطه استیلائی قریبان عشق که تیغ  
 دوسر برکشیند بقطع علایق دوجانی مشغولست باید که  
 تعاقل زود و جانب تکمیل این جماعت بر پرورش صورت  
 معشوق مراع باشد تا سبب بقای عشق باشد در لباس عقل  
 و الا غیرت عشق در عاشقان موجب اختلال امر عشق  
 بر معشوق صوری شود و کاربرد و طایفه عرضه آفت گشته  
 بسوی خاتمه انجامد و دیگر حکایات که واقع شده پیش ازانت

که علی بن الفضل نوشته کرده از آن جمله بشارت بزرگوار که  
 اینها و از در مرقد او دست داد اختصاصی که سوره صفیه را  
 از تمامی قضا آن یا آن حضرت است پان فرمود و مجلس  
 انکسایت عیسی بمقدم حضرت خاتمی علیها الصلوٰۃ و السلام  
 بشارت داده بود من نیز در روش عشق و اظهار این راه  
 که صراط مستقیم بحقیقت این طریقت و راه سالکان این  
 عهد همین است مطمح نظر مردم ظهور کمال این راه در عهد شما  
 چنانچه **فانی من بعد اسماء حسنه** که درین سوره واقع است  
 منصف ازین مقصود است و درین مجمع آن شخص که این آیه  
 پر تو جمع محبت او بود حاضر گردانیدند و تبریکه او و قابلیت  
 ذاتی که او خود از آن با خبر نیست گواهی دادند و بنابر اولیا  
 استاده مرقده فراغ آن حضرت از تضح و دلنوازی  
 بودند که ناگاه حضرت در بویست و جناب الوهیت **ع**  
**عما یقولون علوا کسیرا** در انوار جمال و کبرای جلالت  
 که عقل و حواس از ادراک و احساس آن عاجز باشند  
 تجلی نمود و **لا یدرک الا بصیرا و موبدیرک** **الا بصیرا و موبدیرک**  
 و بخود می فرمود بگو بر زبان چنین جاری شد که  
**الحمد لله العظیم الجبر المحدث التبع البصیر المحدث الحق الذی**  
**لا یبوت المحدثه القیم الذی لا یزال بعد ازین تا و محدث تا**  
 حاضران آن مجمع بطریق تمثیل بمصاحف و معانی اقدام نمودند و با یک یک  
 طریقی انبساط و لطیف دست **الحمد لله رب العالمین** و صلی الله علی خیر خلقه و آله



## مسئله آخری

قال النسبى صلى الله عليه وآله وسلم **التميز في العلم الطريق**  
 و ان زادوه حيث انظر في **دو صد بار گفتم** **رسول**  
 ای سایل بداند حق سبحانه و تعالی که از او توفیق خواست  
 یابد اناست و الله الله فی غرض بشود که آنحضرت  
**شیخ علمای محمد مصطفیٰ** **صلی الله علیه و آله و سلم** میفرماید که  
**طلب العلم فرضیه** مراد طلب اهل علمت و اهل علم کسی  
 باشد که عالم سکات و حرکات و ضمایم جمیع مخلوقات  
 بحق الیقین نه بعلم الیقین یا بعین الیقین و عالم ستر و جزا  
 خود روی بساکک نماید محالست که ساکک بشناسد او را  
 ساکک سیه باید که شریعت **محمدی** **صلی الله علیه و آله و سلم**  
 در منت بسیار دین شید و بی مکر و بی خواش و مقصود  
 نفس آرزوی دل و باید که از دوا فاسیه از درگاه الهی خوا  
 و پیوسته بطهارت باشد یعنی بجز حق در خیال او نباشد  
 و چشم از دنیا و عقبی دوخت باشد و اگر شرح این مقام است  
 قلم و کاغذ کجا برتابد بداند **لا رطب ولا یابس الا فی**  
**کتاب مبین** در حق **مصطفیٰ** **صلی الله علیه و آله و سلم** **مصطفیٰ**  
**صلی الله علیه و آله و سلم** حقیقه کلام خداست و توراها بان  
 علم نبوی چرا که طالب این علم بستی و بصورت خود مشغول  
 اگر عمری در خلوت نشینی و در سر درختی قرآن در نماز بجای آوردنی

حاصل از آن نیاسی ای انمی این فقیر چه چیز بوسم که در  
 قرآن نباشد و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و قرآن روشن  
 و پدید است و تو غافل از آن از کتا بیت این فقیر که شریعت  
 اندان خوست چه حاصل تو اسیه کردی چونکه انما سیه که  
 و در خود بسیار این دعا **اللهم ارزنا الحق و ارزقنا اتباعه**  
**و ارزنا ایاطالنا طلالا و ارزقنا اجتنابه اللهم انک عفون**  
**تحت العفو فاعف عنا بعد از فرایض و سنن و در اول و آخر**  
 صلوات و در حضرت سید کانیات علیه افضل الصلوات  
 و اکل التحیات باشد که بی صلوات هیچ طاعتی قبول نیست  
 ای انمی خیال خود همه صرف صلوات کن بعد از آنکه در  
 و حال آنکه **فی صلواتهم** **دایم** مشغول بمصطفیٰ بودند  
 اگر در خود دینی دایم الاوقات صلوات را سوره طه  
 بر تو جان کند و چون جمال **طه** شایه کنی سوره **طه**  
 و در خود ساز و چون بجان بقراءة **طه** مشغول شوی سوره  
**والنجم اذا هیوی** بر تو تجلی نماید و چون این سوره بر تو رخ نماید  
 بعد از آن نطق تواند هوا بر نیاید چون ناطق و حی الهی شوی  
**لا تفرق بین احد من رسله** در دل تو قرار گیرد و چون  
 آیت امن از رسول بماند از آل الیه من رب و در خود سازی  
 سوره قل هو الله احد بر تو غمزه زند و تو از عالم فقر  
 خلاص شوی بعد از آن غبار هیچ آفرین در دل تو نیاید  
 چون بدین مقام برسی بهشت و شستیان بجای خود چینی



و دوزخ و دوزخیان بجای خود حشر و شمس و جمیع مخلوقات  
 در نظر تو چنان باشد که باشد درین مقام حضرت  
 ضیة الاولیا علی مرتضی علیه السلام میفرماید که  
**لو کشف الغطاء انما از دوت یقینا ای عزیز** باشد  
 که شخص بی پر باین مقام برسد اعتماد نکند و ثبات  
 و خلوت و سخاوت و مراد باین سیئه ملایم کن و بطلب  
 که گاه گاه باشد که بی پر جذب در آید و شخص را براند  
 و زنده کند هر جا که شخصی بیست که شسته باشد بر سر سج  
 و جمعی گردد و در آنجا باشد که گاه میر که هرست که  
 از پر معنی تا هر صورت بسیار وقت حضرت مولا  
 جلال الدین رومی میفرماید که **پست**  
 کرده ام بخت جواز نام **پر** که حق پر نه ازا نام پر  
 و یافتن پر حق مشکست و اگر اثبات پر حق کنم  
 مشایخ و اهل خلوت بدشمنی حق در آید ای عزیز  
 میگویم که آنچه در قرآن و در حدیث در حق مؤمنان آمده است  
 بآن مشغول شو و آنچه در حق کافرانست از آن دور باش  
 قوله تعالی ان الله یحب التواہن و یحب المتطہرین و یحب المتقین  
 و یحب المتوکلین و قال النبی صلی الله علیہ و آلہ وسلم  
 ان الله یحب الوتر و یحب کل قلب خیر ای عزیز چنان  
 و بادی طلب کن که سپه یار طاعت اعتبار ندارد  
 قوله تعالی ان الدین امنوا و عملوا الصالحات یعنی عمل سپه ایا

در شتند نسبت به ایمان آنست که دست بامن یار بی  
 چون این قوت نداشتی کوشش کن و از خلق خدا جدا شو  
 و بشریت پسندین بسوی بر نه با سایش نفس چون  
 آنان که گمراه گیرند و خلق خود مشغول کنند و کار خود بر نه  
 ای اخوی بنویس این دعا بخوان **اللهم زدنا الحجة و المنفعة**  
**و الاستغناء** و بعد از فراغ این آیه الکبری و آمین الرسول  
 و شهد الله و سور طه و سور و النجم و سور سبحان الله  
 بخوان چون براق عشق ترا بقای فوسخین رساند و وقت  
 ایمان و آسمانیان و زمین و زمینیان در تحت لوای خود  
 و آسمانیان و زمینیان زمانه چشند که صدیقان که در شمس  
 اهل صدق پیچ پوشید نیست و صدق دلیل راه طلب  
 و صدق شخص را برادر سازد و صدق عطای حقست  
 و عطای حق نظر صاحب کمالست لوح محفوظ آینه  
 دل ایشانست عرش عظیم کوشه خاطر مبارک این قوم  
 ازل در لفظ در بار استقیم احوالست ابد در نهایت  
 علم لدنیست هر چند که نهایت نباشد نهایت علم میگویم  
 نه نهایت معلومات و تو هنوز از علم خبر داده چون  
 از معلوم خبر دار شوی اگر خواهی که علم معلومات  
 بدانی این حدیث که سرور علامه محمد مصطفی صلی الله علیہ و آلہ  
 و سلم فرموده است **کن فی الدنیا کما کن فی الاخر** و عابد  
 و عذبتک ای عزیز خود ساز و معانی آن در عمل ازین غریب



در زمین بتا بت شریعت محمد صلی الله علیه و آله و سلم  
 و چون در زمین خویشت بر کیری میل او عابر سبیل در آید  
 و ترا با آسمان بر دود آسمان شیرت با پیر احمد کی شود  
 و چون شیر احمدی در خود پاسه ایست سگانت بمقام محمود  
 باشد چون بمقام محمودی رسی و آیات که شنید کی **حجت**  
**التوابعین و حجت المتطهرین و حجت الزیغین** مقامات بکدر آینه  
 نماید گویند این مقام است که حضرت سید فخر محمد مصطفی  
 صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که روزی گفتند و بار  
 تو بت میکنم یعنی مقامات میکردانم و هر مقام که سالک بکند  
 تا به عالم توحید رسد که اصحاب قبورند دیگران مقام  
 ابتدای راست و احرام ثوبی باید بستن و این را بهر  
 گفتیم که بی پر نمی توان رفتن توان قدر بکن که چنانچه تعالی  
 کل بتورا ضیعت بداند آن وقت از تورا ضیعت که  
 بند دارد در نظر مرد حق باشی که مقام محمود است چنان  
 آشفته آن زلف پر بجم که نمی توانم که در معنی کن **فی الدنيا**  
**کانتک غریب** حرفی چند بگویم اگر خواهی که معنی این حد  
 معلوم کنی تمام این کتاب مطالعه کن بخنور درویشان  
 که این طفره قرار ندارند که پان این حدیث گفتم که غرض آن بهر  
 مکار و تیر انداختن است و زلف پر آشوب بر باد آورده  
 و ندای **لمن الملک الیوم الله الواحد القهار** در عالم عباد  
 انداخته و صورت ملامت در پرده شوق نهان کرده

و لشکر محبت نهان بملک دل و سستاده و سبب البیت  
 که **ان الملوک اذا دخلوا قرية افسدوا کار خود بکنند گفتم که بهر دم**  
 ساکت اند ملک بملکی رود و طرعی نو بیند تا آبر ملک را سحر  
 کند اند و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

**مسئله آخری**

در معنی التعظیم لامر الله و الشفاعة علی خلق الله  
 ای عزیز بداند که اگر بصورت و معنی چهار محبت سحر  
 کرده اند جهان وجود تو میگویم چون شخص وجود خود جمع  
 گردانید امر الهی تواند که بجای آورد چون امر حق  
 بجای آورد شقیقت خلق خدا در دل آن شخص پیدا شد  
 چون شقیقت بر مخلوقات بر د خلافت رود و کردند  
 و عبادت و صنعت و کسب کونا کون از بهر او می کنند  
 محبت پی نزد چرا که نزد آن از پیش گرفته اند و آن شقیقت  
 که برایشان برده پس معلوم شد که چون شخص تعظیم امر حق  
 تعالی بجای آورد و حق سبحانه و تعالی بعوض آن بندگی  
 و فرمان برداری محبت از او آینه میدارد و بداند که اگر بر  
 خلاف این باشد تفرقه در میان پادشاه و ازا و وزیر  
 و لشکر در عیال می افتد از بهر آنکه الفت و محبت نیست  
 از بهر آنکه رعایت امر حق نگرفته اند این درویشان که لشکر  
 و کج و ملک و مال عالم را مستخرمی کنند از بهر آنست که



تعلیم امر خدا می کنند و نظر شفقت بر جمیع آفریدگان دارند  
البته چون چنین باشد حاجتشان بخزینة هلاک و لشکر باشد  
که چون راه باصل کار برده اند فرج خود تا به آنست غرض آنکه  
سایگان صورت که پادشاهانند و سالکان منجی که اقطابند  
بدانند که اگر تفسیر در میان امر او امثال اینها که ذکر کرده شد  
در افتد سنت الهیت که برانگیزد پادشاهی دیگر و قومی دیگر  
و ایشان را متفق گرداند و دمار از دیار آنها برآورد و تحت و  
برقشان بباد و دوزخ هلاک شوند چنانکه اختلاف شایع  
و محمد بایسنقر که دیدنی و اتفاق جماعت غریزان آذربایجان  
چنانکه مست ای ای اگر پادشاهیت و اگر شاهی و اگر  
قطیبت همه اسباب آنست که تو فایده حاصل کنی  
و آخر پشیمان نباشی که اینها که تومی مینی همه عالم فانیست  
مردمی باید که چایسته درین منازل بیدارند و عمر در لجاج و  
و سرزد تلف نکنند و آخرت از بهر دنیا در بنار و سوزار  
گفتم که هیچ کار بی استاد نتوان کرد و تو چون این مکتوب  
مطالعه کنی پنداری که مرا آرزوی مقام تومی شود غلط گمن  
که یک ساعت حضور خود ندادم که هزار سال پادشاهی سلیمان  
بستانم که تحقیق دانم که او سپه بود و با وجود آنکه سپه بود  
وزبان و ان جمیع اشیا بود یا بعد سال اشطار خواهد کشید  
که بیشتر روز دیدار خود حساب میکنم و این فقیر این زمان  
در حضور دوست عیش میکنم پس از دوند مقام تو نخواهم شد

والا نصیحت تو میکنم که بگم **و الشفقه علی خلق الله اولی** است  
که شفقت در بیخ نیازم که هر شفقت که در حق خلایق برآید  
اگر آن نصیحت قبول کنند فایده آن بناصیح میرسد و اگر  
قبول نکنند حق تعالی شفقت بر رحمت خود مبدل میگرداند  
و بناصیح اندازد بیکدیگر و تا مقصود ما بغیر حساب  
که حسنه بنعمه در باشد یا مان که ایشان کنند هر که شفقت بر  
میرد حسنه است و حسنه که جاوید است باید اینست ای عزیز  
این فقیر تجربه کرده ام این مبالغه از بهر آن میکنم که تو نیز  
شفقت در بیخ نداری و بخود مشغول نشوی که بخود مشغولی  
شدن کار طفلانست اگر خواهی که مقصود این معرفت  
حاصل کنی طواف دل درویشان میکنی و کتاب شرح  
مطالعه کنی که کتاب بی تکلفست و درین فقیر هیچ خوف  
نیست از بهر آنکه طمع ندارم و شخص از بهر طمع اسیر روزگار  
می شود و شرمساری اند این مشایخ صورت که مقام دراز  
از دست میروند از بهر طمع است و میل جاه و طول امل  
و هم صحبتی با مل دنیا و مایه دودی از دوست طمع دنیا است  
ز بهر آنکه شفقت در بیخ ندارد و با همه مخلوقات بقدر وسع  
آن رحمت نمایی تا آخر کار پشیمان نباشی حواله تمامی  
این گفت و گو شرح الکنوز است در آنجا طلب کن که در این  
حال ثمرات شفقت سر از در محبت عشق برآورده و نظر کمال  
در حال انسان سپی نماید و غمنا که شایسته آن ترک خطا



پذیرانست و دل از در آن غزوات بریاست و شکر  
 زنگی کافیه در ملک دل که کفرستان عشق گویند  
 بغارت آید و هر چه غیر از مکان امانت خراب کرده  
 و سلطان دار بخت دل نشسته و خیالات مستی که ذکر  
 آن کرده شد بیکار برون کرده اگر صورت کثابت بهم  
 نگیرد معذور دارند که عشق را پر دای قرار نیست **رباعی**  
 آن شمع که بجز خویش جانم نمیشود و در دوشم و جانم همیشه  
 در کونی خرابات نشانیست و در زین آن نام و نامم همیشه  
 شاید که در خاطری در آید که قطب را حاجت نیست  
 بتماشای سوزند سلطان وقت چون قادر شد و دشمن  
 در مقابل خود غمی چند نیست و معشوق مشغول سینه شود  
 و از احوال ملک غایب می گردد قطب نیز عزیزیت چون  
 ملک وجود خود قایل دید و استغناء و کبر یای حق در خود  
 از صورت عالم دوری افتد و معذورست که یکبارگیست  
 بدوست مشغول بودن به از عمری با خلاق بسر بردن  
 و الا مرگاه شفقت بخلق خدا بسیر و تعظیم امر آله کرده  
 باشد پس موافقت حضرت سید کایات می باید کرد  
 که چنین فرمود آن سلطان عادل که **خیر الممور و سیطره**  
 پس در همه عالم وسط نگاه داشتن اولیت که فرید در جات  
 در شفقت است و درجات نهایت ندارد و چنانکه  
 ملک خدای نهایت است تمت نیز بی نهایت بهتر و هیچ چیز بهتر

از تمت بلند نیست که شخص چون تمت بلند باشد بر یک مقام  
 قرار نگیرد و اگر یک ساعت در یک مقام قرار گیرد  
 ملائش گیرد و این عالم عاشقان دارند و پس که هر قطب  
 تجلی گویند از جانب دوست می بیند و الحمد لله رب العالمین

### مسئله اخری

ای اخفی به انک علامت پر کامل چون باشد تا اگر طلای  
 در تو پیدا شود راه غلط نماند اولی است و مذمت گفته بگردان  
 و در قهای پوشیده در آید انداز تا روی بدوست توانی  
 و دوست نیز بدوست تمام دکنه و اول دلت بخشد تا نظر کا  
 خود سازد و چون دل نگاه داری در دلت نفس پیدا کند  
 تا عمل تو آساید کرد که نفس عمل میکند و اگر دل نگاه نداری  
 بهر صورت که برسی مایل شوی البته تلف شوی و راه باریست  
 باشد چه آنکه چون دل و نفس خوی با هم کردند و نفس  
 درین منزل بر دل غالبست پس دل بدین حال میرد و نفس  
 قوت گیرد پس بدان علی آنکه مرید میگیری و دعوت میکنی  
 که چون در سالک سر کشی پی به نظر که بدل او نزول میکند  
 دل از قبض او بیرون آید تا نفسش ضعیف شود و چون  
 نفسش ضعیف شود فرمان بردار باشد و عمل پسند میکند  
 اگر خواهد و اگر نخواهد مرگاه که پر کامل باشد دل از دست  
 مرید بر باید و اختیار دل بدو نماند پس دل باشد



و سرگردان و در حکم معشوق باشند و اگر نیز در عوالم معشوقی  
 بکنند خود را در بازویشان هرگاه غلبه ایشان بر ایشان ناقص  
 است که برتریه و نقل کار کند و عقل فضول دلیل او شود  
 و عاقبت کار خود و دیگران نه بیند و جوان صفتان و جانها  
 روزگار جمع کند و نتواند که اختیار ایشان بگیرد پس ایشان  
 غالب شود بدد عاقبت طاعت و مغرور شوند و کسل  
 در ملک اهل دل روند تا که دست غیرت در آید و هر دو در برابر  
 نیروز بر سازد ای اخوانی است که کار مسلمان سازند  
 که کفر صورت یک کفر است و تیرد و الا چون این کفر  
 صورت رفت صد هزار و سواست پیدا شد در آن حال  
 آن زمان که کافر بود شیطان در پیرون او تصرف میکرد  
 چون مسلمان شد شیطان در دل او راه یافت چرا که دل هنوز  
 استقامت نیافته است بنور ایمان پس این کفر با شهادت  
 زبانی و شهادت نخواهد شد یعنی مریدان که بجهت حق  
 دشان قرار گرفت باشد دل بدیشان نباید داد تا در پی  
 موسی روند اینها که دعوت می کنند و خلق را جمع می کنند  
 و در حالشان سر می دهند که بروید و دعوت کنید از آنست  
 که محبت جاه و آرزوی مال و موسی تجل پیدای کند که پریشان  
 بالغ نیست یک نظر از پر تو فلک برده اند و خدمت کاران  
 برده اند البته بدین حال بمانند و خلق نادان بدیشان  
 شاد باشند ای اخوانی بدانستی که کفر صورت هیچ است

و کفر درون عظیم است و شرک درون آسان آسان پیرون  
 نتوان کرد و تو این ریزه دانی که مست خویشی و اقوامی  
 خویش بهل تا پردا غفلت از دویست برافست و نه  
 شوی تجمل نیست **فاصله کما جبر اولو العزم من الرب**  
**تسبیحی کم کما نتم یوم یرون ما یوم عدول لم یستولوا لایا**  
**من نهان بلای فیل یکنه الله یقوم الف مقون یا القوم**  
 تو میدانی که حافظ کلاس است ای اخوانی که سلطان سرایم  
 و قطب مروت می بایند که دشان باشد و ایشان باشد  
 تا لطف و قهر حق بعالیان رسد که اگر سلطان را دل نباشد  
 زمش نیاید و این دو صفت ملازم سلاطین است  
 و امثال اینها و سلاطین صورت از بهر آن توانان  
 اینها و اقطابند که گاه حکم قهر و لطف بجای خود می کنند  
 و اگر عهده وقت چنان کنند که پسندیده باشد خودی باشند  
 و روانیست که بعد از حضرت سید انبیا **محبت** صلی الله  
 علیه و آله و سلم نبی باشد پس اگر نبی هدلی از ایشان  
 پیدا شود معجزه در باید داشت که فرشتگان غالب است  
 و اگر ایشان غالب شود همچون **ابراهم** ابراهیم قدس الله روحه  
 العزیز از ملک بگریزد و فرشت است که دایم الاوقات ملک را  
 پاسبانی باشد اگر بدح سلاطین مشغول شوم تا قصوان  
 رند و ندانند و دمنده جام کفر که چون روح و عقل قدس شخص  
 پیدا شود صفت انبیاست و سلاطین که توانا نشان کنند



پس اگر کوشش غیبت باشد که کوشش عشق کوشش غیبت باشد  
 و اگر کوشش عشق غالب شود سلطان باشد که کوشش غیبت  
 ظلم از دنیا در شود ای **ای المؤمن حتی فی الدارين** درین مقام  
 که جانب نفس باشد و جانب دلش باشد یعنی جانب  
 اهل نفس و جانب اهل دل و هر کدام که غالب شود است  
 ای ای مسلمان زنده دنیا است و مؤمن زنده عقبی است  
 و موقد یعنی عاشق عاریت فراغت از دنیا و عقبی دارد  
 بد نیستی که **المؤمن حتی یسیر الدارين** یعنی اقطاب و قطب  
 عادل زمین و دوسر اند و مجروران زمین بد نیستند  
 در اول حال سیه باید که قدم از شریعت بیرون نهند  
 و چون شریعت ملک او شود قدم در طریقت نهاد تا مؤمن  
 باشد و چون طریق ایان بجای آرد در وادی توحید که عشق  
 کلش کوشند در آید و با شاد است اهل طریقت را بعالم خود  
 تا **آخر التعظیم لامر الله و الشفقه علی خلق الله** بجای آورده باشد  
 اگر خواهی که تپائی این معرفت دریانی سراز حکم دانای سبح  
 و عازمان که روز باز خواست البته است سعی کن و خود  
 امتحان کن احوال مقامات را که در اهل دنیا کم نیست  
 البته مطالعه شرح الکنوز سیه باید که در راه پروای  
 آن نیست که مردم مقام تو آیم **المؤمن حتی فی الدارين**  
 دسولات و اصحاب آرام و این فقیر پوسه دل در هیچ  
 و کبر زلف تر ساهی ارم و خبر از دار و دارین ندادم چشم مجبور

دایم انا ذات بیانی و جانی می مقابل جان خیرین است  
 و جادوی سیه کند کجا حال عقل باشد که در آید  
 و صورت آرای کند که هر کس که کارش است که صورت  
 و اهل صورت در باشد **میر طاهر**  
 میر طاهر بشکلی و کر آن ماه هلال آید بر کوی در و دانه حال  
 تا بر باید دل و خوش بخورد کانیست بشرع عشق روزی  
 ای ای هر روز تو بت میکنم که قلم بدست بگیرم و هیچ کا خدا  
 سیاه کنم چکنم چون شب در رسید ورق صحیفه عالم بنو طرح  
 می باید بنماید و در تم جدید بر عالمیان می باید کشید از بهر  
 طالبان و سرشکان وادی حجت که **رزق جدید و یوم جدید**  
 که اول رزق سیه باید آفرید پس ای که روز که روزی رزق  
 روزی کسی میاید تا چار قلم بر میکنم از بهر حاضران  
 ناظر و از بهر غایبان حاضر که گاه هست که حاضر غایب  
 و غایب حاضر و شفقت الهی طالب طالبان است ای ای  
 بکوش تا حاضر ناظر شوی تا باشد که واقف باطن گردی  
 که هر چه تعلق بصورت دارد اعتبارش نیست و اهل عالم  
 همه در پی صورت میروند بعظمت و کبر یاسی حق که بیای  
 از مشایخ صورت و علمای حرف و درویشان خرقه پوش  
 امتحان میکنی و با ایشان صحبت داری و بهر از وی اهل مغیبت  
 بر کشی و یک مثال محبت خدا و انبیا و اولیا در دل ایشان  
 نیاید که همه از بهر هستی خود دعوت میکند و نمی دانند







گفت حضرت خواجہ چہ فرمود گفت فرمود **یا یقیناً** **ایست قلبی** و شرح آن در کتاب شرح الکنوز بطریق  
زیادتر دیگر شد و گفت ای زینب حاضر خواجہ باش که بیدار  
انتخاب نیست و تمامی این حکایت در قصص بخوان که  
من مشغول این عالم که عشق درین باب غیبه شده **یا یقیناً**  
آن شمع که بخورش جانم رسد و در دو چشم دو جهان روشن  
در کوی خرابات نشانی دیم و ز دیدن آن نام و نشان نیست  
ای اسخه اگر قدم در راه عشق پیستی از خرابی در سوا  
میرین که درین مقام نام و ننگ نباشد چون حضرت خواجہ  
صلی الله علیه و آله و سلم فرمود **ایست قلبی** دعای خواجہ  
مستجاب شدند آمد که ای حبیب بر خیز و بر بالای منبر رو  
و رسوا شود و قدم ثابت دارد و ملغز از شر ساری خلق  
تا دلت در عشق ثابت شود و نام و نشان بصورت نماند  
و معنی قوت گیر دای سالک تو میخواهی که چادر بر سرگیری  
و در میان زبان بر بالای منبر روی و منرا از نار و شب  
آن چادر بندی و نصیحت زنان کنی بر خیز اگر راست میروی  
و موافقت حضرت **مصطفی** کن و راستی پیش از و قدم  
در راه اهل محبت نه و عار داز که حضرت خواجہ صلی الله  
علیه و سلم فرمود **ایست قلبی** علی دینک و طاعتک  
یعنی **صلی محبت** یعنی دین و طاعت حق محبت اگر دین  
و طاعت این بودی که تو دانی حق در حق دل شکستگان

محبت بگفتی که **اینا عند المکثرة** قلوبهم و حضرت **مصطفی**  
فرمودی که **اینا عند المکثرة** یعنی **میکن** بلکه حق نزد تو بودی و **مصطفی**  
نزد و میداند کی تو نشستی اگر مسکین شوی مسکین حق کردی  
و حضرت **سید** آرزو شد زبکی تو شود ای اخی اگر خوا  
که این درمیدانستی خواهی بخش و ناز کن و میل بر مسکین  
کن یعنی با درویشان نشین و با درویشان باش  
و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

### مسئله آخری

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من حسن الاسلام  
المرء ان لا یعین و قال صلی الله علیه و سلم **اینا نفوذ یک**  
من علم لا ینفع و من قلوب لا یخضع و من نفس لا یتسبیح  
و من دعا لا ینعم و نفوذ یک من هذه الاربع صدق  
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ای عزیز یک است  
حاضر باش و معنی این حدیث بشود که فرضت که شخص  
سر عمل که می کند علم آن بداند تا بخش ضایع نشود و  
در شنیدن نصیحت عجب نباشد که حضور شوی تو مستمع  
تا معنی کلام بر تو روشن شود اگر معقول نباشد و  
پایان حال تو نباشد انگاه بقدر قوت سر خود خواهی میکنی  
نیت که بگذاری که نفع خیر و ضرر شر در قیامت بر تو  
ظهور کند این زمان که بجا و بزرگی مشغولی اگر تصرف



و ملک و مال غیر می گردنی آنک روزی برسی به کسی بر تو  
 تسلط می شود و ترا از بون سیئه کند و هر چند پیر و پادشاه  
 میکنی سود نمی دهی و خجالت نمی یابی و دیگر با درستی  
 کار میروی واجبست که آنچه ترا بکار آید بآن مشغول  
 شوی و جوهر بنامه دان کنی که از غیب سکافات بی اختیار  
 میرسد تو مشفق خود کنی آن که مراعات تو چنان کند  
 که مرکز دلت نشوی اگر صد سال کسی خوشدل باشد  
 و غالب باشد بر همه عالم چون یک روز اسیر شد آن  
 لذتشن نمی ماند نه نار که بجز مشغول باش که حاصل آن  
 چون روی نماید تو فسر خفاک شوی و قوی شخص از اعمال  
 پشیمان نباشد که اگر فقیر باشد نیست چنان کند که اهل ترک  
 و تجرید کنند و پای از حد خود بیرون نهند تا هیچ مقام نرسند  
 و رسوا نشود اگر صفت اهل فقر کنم محالست که از صد نفر  
 یکی توان گفت که فقر مقام نهی نیست بلکه فقری مقام  
 که **الفقر لا یحتاج الی الله** گفته اند و این بقدر خلق طفلانست  
 زیرا که **الفقر هو الله** گفته اند فقیر بی باید که غنی باشد چنان  
 غنی باشد که که چری بسیار داشته باشد بلکه خواهش  
 هیچ مقام در وجود مبارک او در نیاید و هیچ آفریده نبرد  
 و مشفق جمیع مخلوقات باشد و ناظر و بصیر درون و بیرون  
 عالمیان باشد و رحمت نماید بقدر وسع بر همه که هر کسی  
 در هر عالم که هست اگر حق بآن عالم بجای نیاید تا رسیدگی

و پادشاه و پسر پادشاه و پسر پادشاه که فهم این کلمات میکنی  
 بشرط آنکه به عالم چهل فردی برنجی و انصاف بدینی و اگر بود  
 کار خود در از دست بگذری و عمر بر خود تلخ کنی مثلا اگر پادشاهی  
 که بعضی از ملک عالم میروا و پادشاه از طریق پادشاهان  
 سابق بیرون رود و تصرف پیش از آنکه مقرر شده باشد  
 بکند اندوه آن مظلومان جمع شود و تصرف در ملک و  
 مال و خزینه او افتد و سپس چاره نباشد مثل آنکه  
 که اگر کسی در کنار خالی ریزد و بقدر حاجت تناول کند  
 و اسراف نکند حساب نیست و اگر حریض باشد و یک فقره  
 زیادت خورد آن نعمت تلف شود و پشیمانی کند و اگر زنده  
 بردارد زشت شود در نظر صاحب دعوت و دیگر باره  
 در برایش بیند و محروم ماند ای اخی میل به برتری زیادت  
 و بالیست و حاجت به پان این نیست که اگر تو ناچار  
 کنی در هیچ کس نیست که با انصافی نیست در علم کوشی از هر  
 عمل و عمل از هر نفع بکن نه از هر چیز که بسیار عمل کنی  
 و سودش بدیگری رسد چون ملائکه که طاعت میکنند و بویا  
 بسوختگان میرسد اگر بر بدیستان رخم آری حاصل عمل  
 بوصول تو نشیند و اگر غافل از مظلومان باشی زود باشد  
 که بی نواباشی و حال آنکه پنهان ترا از جلالان کسی دیگر نیست  
 که از حاصل خود پنهان برده اند و از غافلان این همه عزت  
 میکنند و پندار نمی شوند ای عزیز در همه حال حکیمان عمل کن



که اگر حکمت نباشد قرار بدن نباشد و اگر حکمتی که پسند بدن  
باشد بجای آردی و سود بدل نه بد حکمت نباشد که بدن زود  
متغیر شود و بر عایت بدن چنان کن که دلیم در حضور با شیعی  
نه بی حضور قیامت میگویم که شاید که تیرا از قیامت  
نباشد در دنیا چیزی تصرف کن که حق تو باشد تا دایم  
خوشدل باشی و حسابت نباید داد که اگر پاسبان نامی  
مقرر شده باشد که باغ را نگه دارد و ده دینار چشاند آن دنیا  
بهند و در باغ بی دیانتی کند و گوید که تفاوت نمی کند قادر  
باشد بر نفع باغ که صاحب باغ را نمی بیند در پی ادیانتی برای  
مست که کلونی او بگیرد و حق باغبانی او بجای دیگر تلف شود  
و آن بد بخت لقمه در دهان مانده پسند که مال او تصرف میکند  
و پیش مجال نباشد بلکه بدست خود آن مال بردارد و  
بدستمن خود بدوزخ خور دای اغی یکدم بی غرض انصاف  
و دین و از شین و عالمی را بر از دی عقل بر کشن بین  
که هیچ کس بی بینی که چون سستش قوی شد بر زیر دستان هم  
می آرد و بیجاقت کار چنانک پسند او باشد مشغول شود  
اگر پرده علماء و شایخ و حکما و سلاطین و وزرا و امرا  
که بزرگان عالمند بدرم در حال بکند آنچه در خور ایشان باشد  
از بهر آنکه همه کار بی عقلی و استادی میکند و اگر  
در پیشی خواهد که شفقت بر در ایشان از بهر ایشان است  
که بعالم جمل بزودای عزیز نهاده که بی استناد منشین

که اگر بخوای که پشیمان نباشی **بسیار**  
چند کنم باده که پندار با من  
تو کردی و گویی و کبر قیامت خویش  
چشم و بین خویش پس اغوی  
همچو زمان چند و چو بی رنگ  
مرچ قیامت باشد اگر خود توستی  
مرچ نه آن تو بودای فقیر  
صفت کن عمر با دو موس  
یاد کن که دار و در و سوی جا  
دل منه و نیز نظر هم کن  
چشم دل اندر طرف غیب دار  
که جو جالی برسی از خیال  
**تمه من حسن الاسلام المراتر که لا یعرفه** ای عزیز مردم کس  
بقدر عمل حاصل می یابد اگر علم آن حاصل نکند و یک شمشیر  
زیادتی تصرف کند و دیر از و دلمات آن بکشد خواهی  
بدانکه آخرت مست و خواست که بی سعی هیچ سود ندارد  
این فقیر چشم خود دیدم که مولانا حسن کیل مغز اطیای  
ایام بود و با حاد مشهور بود و مولانا عبد الله طیب اردستان  
شاکر داد بود در وقت آنکه مفارقت می نمود وصیت کرد  
با مولانا عبد الله که ای عبد الله بیمار که علاج پذیر باشد  
چیزی از دستان که اگر دینار بی مال او تصرف کنی



مضرت او دو تو او کند و ترا بقدر آن ملول کند ای شیخ  
 بقدر شفقت بار پر کردن زوستان تا اگر خواهی که همیشه  
 آزاد و خوشدل باشی اول بدانکه **یومنون یا غیب**  
 چه لذت میدهد تا در صف **یقینون الصاق** توانی آمدن  
 و چون لذت **یقینون الصاق** بر تو پادری کنی نشان است  
 که لذت **عالم الغیب والشهادة** بر تو روشن شود بلکه عالم  
 غیب و شهادت شوی و چون عالم غیب و شهادت شوی  
 عروس سر و خفیات با تو بر آید و نگردد که بهیتر  
 مشغول شوی بعد از آن هیچ تقصیر از تو بوجود نیاید  
 حالیا فواجیه کن و بندگی بیاموز که این حال نصیب  
 بندگانت جاران و کردن کسان را درین بارگاه راه  
 ای عزیز راحت فانی بهیچ شمار یعنی چیزی که عاقبت ناچیز  
 خواهد شد بدان غره مباش که ابلهان همچون تو بسیار  
 منفعل شمع اند و ذانایان از دور نشسته اند و در پیش  
 کرده اند پیش از اشارتی شوان گفت **الاشارة یکنیک**  
 و غریبش تو میدانی که مستعد زمانی من نظر در ذوق  
 حال دارم نه در عبادت خشک نه نار که بکوشی و چیزی  
 مشغول شوی که ترا بگذرد آید و صلی الله علی خیر خلق محمد  
 و آله وسلم تفصیل این اشارات کتاب در ذوق القدر  
 بطلب که قسم ثالث شرح المکثور باشد تا بهیچ  
 راه به بلوغ بینی و یا بالغ شوی و صلی علی خیر خلق محمد و آله وسلم

ای هر چه نازان تبت در می شکری  
 تا کم نشوی خولول لی در سحر  
 در اول روز آخر روزی  
 تا خیر کنی و یقینتی در شیر

## مسائل آخری

تتمه کن فی الدنیا کما یکت غریب او عابر سبیل و غنی فیک  
 من اصحاب القبور و تتمه المخلصون علی خطر عظیم و تتمه من حسن  
 الاسلام المرئیه که **لا یعیند** بکرم آن حاضر باش غریب و از  
 تا خود را که خدای یا مولانا سی یا شیخی ندانی که غریبان  
 در ملک غریب مستیشان نباشد تا زود میل به پیرون گردنت  
 باشد و چون غریبان در سفر ده آبی البت ز ادرامت نباشد  
 چون ز ادرامت نباشد میل بخدمت کنی تا خود را بفری رسانی  
 و چون در راه بهشت کدر آینه البت کنی خواهی که آرام گیری  
 چون اصحاب قبور تو اول مثل شستو تا شرع محبت که هیچ  
 میکنم فهم کنی تا اگر روزی صحبت درویشان رسی بدایه  
 که چگونه باید زیست اول بدانکه هر که بنظر اهل دل  
 رسیده باشد اگر همه عالم در فرمان او باشد هنوز چنانست  
 که چنین که در شکم مادر باشد چون صحبت رسید و بنظر مبارک  
 اهل دل مشرب شد اول با او بنظر رحمت در آیند چون نظر  
 رحمت پیابند دانا شود چنانکه سالک خود بداند که زنده باشد  
 چون زندگی یافت او را امتحان کنی اگر حق نظر نگاه میدا  
 بمسافرت و مستعد شوی تا آیتند که **لا یعیند** مشغول می شود



یا از شلای پنداشته شد که بروی باز از و چیزی بخرد و در چنانکه  
 در فستق یا در آبدن یا کسی سلام کند و پیر سرش بگریزاند  
 و مشغول شود بان در حال حق یک نظر در یک نظر غالب  
 که صاحب نظر است باز کرد و او البته مردود شود چون خواهد  
 که همان منزل باید محالست چون خود مشغول غیر شد  
 مردود جاوید شد اگر چنانچه در راه میرود و غیر بدو  
 مشغول شود و زود از غیر بگذرد و رفع آن غفلت بخد متی چند  
 و بشود بوضوح می توان کرد چونکه بی اختیار بود عذرش  
 پذیرند و اگر چنانچه سالک در راه میرود و کسی سلام  
 بدو کند و سالک بشود و بدان سلام مشغول نشود بقدر  
 اگر چنانچه استغرق در پیوسته که گوش او شنوا بود و یک  
 استغفار باین که ورت از راه بر توان داشت ای ای  
 عزت جاوید کسی یابد که چون بر سالک شرف دهند دنیا و  
 آخرت هر چه آفرین باشد همه بر او عاشق شوند بخلق  
 و حسن کونا کون این سالک چنان در راه رود که مردی که در  
 پیشه او دودام گرفتار شده باشد و خواهد که خود را به نیای  
 رساند اگر چنان نظر غالب باز آید مکان امانت شود  
 و حیث جاوید پاید و عارف و غالب تمامی ظهور بطون شود  
 و اگر خواهی که لذت ازین کلمات برگیری در آستان  
 دانایان مرده و از روزی چند در خاک نهان شود زینهار که  
 کتاب کز الله قایم و شرح الکنوز و کتاب روح القدس

و کتاب پند ازین لطایف مطالبه کن باشد که خود را و اشیا  
 و از دست خود بری و الحمد لله رب العالمین و صلی الله  
 علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

## مسئله آخری

مؤلف شرح ای عزیز چند روز است که آیت یوم لا ینفع  
 مال ولا بنون و معنی و نفعت فیه من روحی و معنی یوم لا ینفع  
 فی القبر و نفع المجرمین طبع میکنند و پروای آن ندارم که  
 مصور کرد انهم پسین و شبیه ازین ماه که جمادی الاخری  
 میخوانند و بدانم که چند مامیت در نماز پسین سوره  
 و العصر برین فیه جلوه نمود و مرا از عالم ازل یک لحظه  
 بعالم اند برده و نمود مرا انتهای و لا آخر غیر ملک من الاول  
 یعنی ای محبت بنمای کمال تو سوگند که بزبان طفلان  
 و العصر شکر کند که انسان از زبان گاه بی اندک آلمان که  
 تسلیم دانایان شده باشند و در وقت نصح غالب تحمل و مهر  
 کنند و با سینه زیان کارانند که نصیحت نشنوند چنانچه  
 این جا ملکان که در پاپان موسس گردیده اند همچون سعاد  
 بی افسار یعنی پنهان از حضور خود ای ای تو پندار که خطاب  
 ان الانسان لبقی خسر در باب طفلان روزگار است  
 که مشایخ صورت و جمهور پدایان عالمند که پدایان درین عالم  
 ناپیدا اند اگر دیده دولت پیدا شود بهیمنی که اینها که شکل آدمی



در چه عالم سیر میکنند سخن در سیر سالکان عالم فسمای کرده  
که شش آسمان برین باشند و مانند جبریل و نبی مرسل  
بازمانند تو اگر میخواهی که معنی **والعصر** بدانی اول روز  
طفل صفت در حضرت هر کامل شین تا معنی وقت پسین  
بدانی چون گوشت پیدا شد است و نفس غالب  
می شنوی که درین شنودن بدانی که **و نخت فی من یوم**  
چه معنی دارد و در سیر جالان بدانی چون مکاشف که  
**یوم یفخ فی الصور و نخت فی من یوم** چون باشد و تا منقش  
آخر الزمان بگردی معنی این رموز در نیایم تا بچشم  
حالی نمودار قیامت می بیند که بحران چگونه در میان جمل  
بهر کردن میگردند پس اختیار از هر آنکه از حیات شریف  
خود بهره اند و در شنودن نصیحت صاحبان تلخه آنها را می  
که دعوی سیر می کرده اند نه شغالان و کرکانی که گویم  
ای عزیز بگردان و پاکجا از اسی که گویم که از زمین و آسمان  
بگذرند و بخودی خود رسند و از دست خود بخود بازمانند  
از هر آنکه در محل خود عمل نمی کنند اگر میخواهی که معنی  
این رموز فهم کنی کتاب روح القدس از روی اوداد در  
نظر فراعون و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آل و صحبه اجمعین و سلم

### مسئله آخری

هو الفساح ای عزیز یکدم دم نگیرد تا معنی **ذلک**

عالم الغیب و الشهادة العسیرة الکریم الذی احسن  
کل شیء خلیفه و بعد الخلق الانسان من طین ثم جعل نسله  
من سلاله من ماء مهین ثم تواءم و نفع فی من یوم  
و جعل کلک التمتع و الا بصار و الا فیت قلیلاً ما شکرون  
بدانی تو اگر خواهی که این رموز بدانی اول این شش  
تا گوشت آزاد شود ای عزیز وجود سالک قابل  
طالب صفت زمین خوب است از زمین که دست و نظر  
انسان بدان نرسید و باشد زمین پسندید می گویم  
که هر ذره شمع باشد و باید شود و حال آنکه در زمین باید  
البته آنها مختلف برورید اسی شود و چون باران  
و سوای تر باشد آن نخبانی اختیار سر برزند ای آیه  
درین حال پر دانا سی باید که در آن دشت کا و براند  
و بیخ و ریشه مخالف بر کند و این زمین سرنگون گردد  
تا بداند که **تبدل الارض غیر الارض** چه معنی دارد و بعد از آن  
تخم پسندیدین بکار و شاخ باران و بشارت ای انبی عزیز و  
رحیم و عالم غیب و شهادت شود و معلوم گردد که این راه  
بس مسکلت تو خلق الانسان من طین شو تا بدانی که  
ثم جعل نسله من سلاله من ماء مهین چه معنی دارد تا قابل آن شوی  
که او نفع فی من روح روحی در تو دمنده تا گوش و چشم  
پیدا شود چون این اشارت بدانی که عاشق نشوی بر  
ارض الله و اسعدای عزیز تا قصان که به ایت می نمایند



نرجا که سوخته نسکینی بدیدند در عالم قسطنطنیه کشیدند که عالم  
 غفلت و نادانان آزار پذیرد و غایت فی خوانند  
 اعیان عزیز اگر تو بدانی که حضرت خواجیه خلیفه علییه  
 و آله و سلم چه دوستی با مراد داشت و چه محبت با حمید داشت  
 لذت ازین سخنان پائین تر اگر او فرض بکندنی و مطالعه  
 کتاب روح القدس بنظر خواجیه پائین تر صدق بدانی  
 که ذوق در روی زمین مست یانه تو علما و مشایخ چون زمین  
 کشت دان که تخمهای مختلف در درون دارند و مرکبهای استوار  
 زلفت اند جای سوالت که چیزی گوید که زمین را کج نماید  
 ای اخبر بدانی که بناسینه خاک قابل کوشش و چشم نمی شود  
 و بر و ثمرات آن دیگر بازه بخاک می شوند در کتاب  
 روح القدس معلوم کن که حضرت قطب الاقطاب  
 شیخ زین العابدین **عبدالله** هم کاموسی با فرزندان خود  
 چه وصیت کرده است **پیت** را نیست تعجب ای کج کوی  
 کتاب از پیش ضررهای مول **پیت** و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

### مسئله آخری

بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تبارک و تعالی  
 یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و نسیه لکل افرأ  
 منیم یومئذ شأان یغنیه قال السببی صلی الله علیه و آله و سلم  
 من تو اقبل ان تموتوا صدق بانه یغنیه و صدق رسول اکرم

ای عزیز چهار هزار رساله در کتاب بر آیت الافراده ششم  
 و دو هزار در کتاب کمال الدقایق صورت بست و دو هزار  
 در کتاب شرح احوال البکون و نوشته شده و فضیلت  
 شرح اهل محبت و عشق و دو هزار در کتاب شرح دوام  
 در سیر اهل طریقت و دو هزار در کتاب روح القدس  
 روی نموده در شرح احوال اهل فجد و اهل حال این همه  
 اشارات که شده و عزیزان را پر دای آن نیست که مطالعه  
 کنند و اگر نیز مطالعه کنند بصورت عبارت مشغول شوند  
 و معذودند که اینها درین کتابها که ذکرش رفت شده گفته  
 شده است مقصود آنکه این رساله دقیق بخوابم نوشت  
 فاش خواهم گفت یک لحظه حاضر باش و در قمر و که  
**لا ینزکم بالله الغرور** ای عزیز پان حال آن فقیده  
 روشن می نویسم و احوال اهل سلوک یکیت معلوم کند  
 که درین مقام که سالک باز ماند است و نمی تواند که  
 قدم بپوشند و اگر یک قدم بپوشد آیه هلاک می شود  
 از چند چیزیک حال اختیار کند که نمی شود که در قیامت  
 تعلق و اسباب همراه شخص باشد **و موتوا قبل ان تموتوا**  
 بزبان آسان می توان خواند و آیه یوم یفر المرء من اخیه  
**و امه و ابیه و صاحبته و نسیه** و آن سالک که درین وقت  
 بعالم این معانی رسیده است میداند که مشکل است  
 و علمای صورت گویند که این حال در قیامت ظهور کند



نمیدانند زیرا که معنی **تغضبا فوق بعض** فهم نکرده اند مثل شتر  
اگر در شهر سلطان و حاکم نباشند چنانکه هست بصورت  
و معنی تا اگر جایان سپه ادبی کنند واجب باشد که نمایان  
در روزنامه نویسنده تا وقتی که سلطان بشهر برآید  
و بغور گناه کاران برسد ای عزیز هرگاه که پادشاه برکت  
نشسته باشد کی و عده دهند که فردا چنین و چنان بر سر  
فلان عاصی خواهد گذشت مقصود آنکه ترار نوبت کفتم که خانه  
از غیر خالی می باید کرد تا در وقت ذوق و ثمرات طاقت  
سالمک جلوه تواند کرد و اهل طاعت را در حضور که وصال کند  
مردود کرد انداخته حایا چند چیز کفتم که سالمک ازین چند چیزی یکی  
اختیار کند اول آنکه مخالف که دشمن اوست توبه نصوحش  
فرماید بنظر پیری که اهل شرع باشد اقرار کرده ام که  
این رساله فاشش بنویسم شکر نمی شوم آن عده خویش  
بنظر امیر محمد الدین حبیب الله بر ذودست در دست او شد  
بمخبر جماعت اهل شهر و توبت کند که خلاف شرع حضرت  
خواجگ میکنند بعد از آن اگر خواهد و طاقت اهل طریقتش باشد  
بصحت اهل فقر و فقر آن قوم باشند که معنی این حد  
که حضرت خواجگ صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بجای آورند  
**که کن فی الدنیا کما کن غریب او عابر سبل و عدتک من اصحاب القبر**  
ای عزیز دیگر آنکه قبول کند که با حجاب خود بسازد و صبر کند  
و من بعد میل بصحبت فقر میکنند و چند چیز دیگر هست که

آن قوت ملاقاتش می باید و کس طاقت ملاقات نیست  
از بهر آن قدم درین راه نمی نهند که در زندگی زیست چنان نمی توان  
کرد که هر دو گمان کنند ای اسبیخ محالست که شخص گناه کند  
و عذاب نکند آسان ترین عذابها عذاب توبه است  
توبه بوضوح میگویم که قادر باشد نفس او را از دنیا و از سر  
آن بگذرد و محبت ای عزیز حقیق بدان که توبه بی قوت  
قبول نیست آن توبت قبول است که توانا باشد و قدیم  
بر سر نفس نهد و بگذرد آنها که در حوالی بغفلت بسر برده  
و در پیری مضوم می روند و بنماز مشغول شوند البته  
خطه بخطه بر سر ایشان لعنت می بارند و قوله تعالی  
**قل یومئذ لا یفیع الذین کفروا لیا نهم و هم لا ینظرون**  
ای عزیز اگر آنکه آن عده غایب شود آن سالمک که  
پندارد که صاف شده است و محبت غیر از دل او پرده  
رفته چون خبر پادشاه که در طایان شمس و یا در فلان  
کوشه پارس است آن سالمک دروغ گوئی در حال متغیر شود  
و از نظر حق مردود شود ازین دقیق تر بشنو اگر چنانچه  
عدو او از چشم او غایب باشد این سالمک در وقت  
طعام خوردن که مشغول بقرعه چند باشد که اسباب زجر  
منوز دست دراز کرده باشد که آن مخالف در حال در  
میان جان او سبب برزند و آن سالمک را مردود گردانند  
چاره این در دانست که بنظر اهل شریعت برند تا توبه



مخصوص بکنند تا از عذاب کونا کون برهند و اگر نه تحمل کنند  
 پیش ازین سخن شواهن گفت یک لحظه کوشش جان  
 بدین آرزو طاقت در دیندا کن و بشمار سیه چند بشنو  
 که اهل درد و اندک ذوق چیست ای عزیز طلب و صدق  
 بعشق میرساند شخص را و چون مالک بعشق رسیده  
 نور عشق شخص را بخار است عشق رساند تا راه نماید  
 آتش عشق عاشق را به عشق و چون عاشق بظهور  
 به عشق مشرف شد آرام گرفت و در دین است که  
 مقربان حضرت حق در دنیا آرام یابند مجردان و مقربان  
 آرام یابند و فرق بسیارست میان مقربان و مجردان  
 ای عزیز کار مغرور مجرد دارد و یا مقربان در عذاب  
 و آرام دور و دند و عذاب است عزیزان دانند که در شرف  
 عافیت اسراف کرده اند و این زمان در دامن کوه  
 گرفتار عمل خود شده اند و در طرف چگونیم و الّا حمت  
 حق بجانب آن قوم است که غلبه بر دینداران اسلام  
 نکرده اند و بعثت مایل قومیت که انصاف ندارند  
 و به قسم خود نمی سازند مگر که مست و مر جا که مستند  
 اگر چنانچه این کتاب مطالعه کنند و استغفار کنند  
 از عذاب خلاص شوند اگر میخواهی که قدم در راهی  
 که عاقبت پشیمان نشوی در مسیبه حال وسط نگاه دار  
 تا تحت در غانی و حق پرست باشی طاعت پرست

و آنچه کنیم در کتاب خط آن بر توان گرفتن حضور  
 و انانیان این دولت می توان بر دین شرط اگر تعلیق و  
 و تصرف غیرش نباشد و صلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم

### مسئله آخری

بسم الله الرحمن الرحیم ای عزیزه بیت که سخن از  
 تحقیق می کرد و تو از غفلت تعلیل می شوی خواه  
 که درین رساله صفت اهل تحقیق بر تو ایم و سپرده  
 اهل تعلیل بدرا تم اگر از مستی بگذری لذت یابی  
 و اگر بر جانب اهل تعلیل میل داری همچنانک اوقات  
 که شرم میخوانی این نوبت نیز مطالعه فرما غرضی نیست دنیا  
 و بامید جاه و مال و خود نمایی در خلوت و در مدرسه و  
 در خانقاه و در لعب و لهو که هیچ عاقبت ندارد بجز پرده  
 یک لحظه چنانک بزدان خود بین که در نظر خلق خود را باده  
 دارد و از ترس آنکه جانی مگرا و شود خود را جمع کرد  
 چون آن فانی پرست در نظر اهل حق خود را جمع کرد آن  
 یا بر سخن اهل تحقیق حاضر باشد تا سخن چند در حق اهل تحقیق  
 و اهل تعلیل بسمع مبارکت رسیده شود و در معنی **هو الاول**  
**والآخر و الظاهر و الباطن و بیو بکل شیء علیم** که هر چند نوبت  
 میخوانی و در معنی **ولا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین**  
 و معنی آیت که شسته و معنی کتاب انبیا سابق و تضرع



اهل تاویل و اهل کشف و یکنمایی اینها و اولیا و پیغمبر  
شدن ارواح در ذرات و جمع شدن علم الهی در بعضی  
انبیاء و انکه منوره گردانید حق تعالی دل ایشان را پیش  
عشق و نور معرفت برایشان از ابلی و اشت علم کند  
آن قوم شریف بردشنامی آفتاب جمال عشق قرین  
نیک و بد بدیدند و بداندستند و نمودند و بنوشته  
و بدوستان بگذاشتند و تفرقه ای که شسته جمع شده  
و می شود بنظر اهل کمال در قرنها و چون مدتی برآید  
در دست اهل تقلید افتاد یعنی اهل صورت که  
که بفرموده بقول شنیده باز مانع اند پس از آن تفسیر کرده  
و میکنند خیال عقل فصول و ندانند که ندانند پسیتی را  
بالای پندارند ازینست که صورت اعمالشان و عبادت  
اقوالشان و عبادت الفاظشان درست باشد  
و هیچ حلا و سببی نیابند چنانکه حضرت سید الاقلین و  
الآخرین **محمد مصطفی** را صلی الله علیه و آله و سلم از آن  
داشته شد تمامی احوال و خلق بدو راه نبردند و نمی برند  
مگر که اندکی و الفاظ و حروف قرآن یاد گرفت اند  
و از آن پنج برند و ندانند که حضرت **محمد** صلی الله  
علیه و آله و سلم سر قرآنست و قرآن گواه نموداری  
اوست و آن عمان بی نهایت از عالم بی بدایت  
بودی خلق غایت جنت شفقت و بدایت قرآن را

تویم کرد و اینها کاینات را مراست با شانه ناصحان  
بخت اسباب روزگار خود بصورت آبی مشغول شده  
و پاره پاره میل به عالم تنزل کردند **پیست**  
چونکه زراغان خیمه بر زمین زدند ببلبلان پنهان شده ندانند  
غواص کسرتو خیمه و آفتاب آسمان جان و غلبه  
بساتین دل و شهباز عرش اعلی و صاحب را پنهان  
دیده آوزند زیند قوسیه مولانا **جلال الدین رومی**  
قدس الله روحه العزیز میفرماید **پیست**  
که چون قرآن از لب پیوست سر که گوید حق گفت او کافر  
ای عزیز لب در زیر لبست و بی اعراب قول از لب  
فرق کنی پس اهل دل را از اهل کل چشم سر چون شناسی  
ما صفت حضرت سید و سرور موجودات و مقصود کائنات  
**محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم در دل تو مستقیم شود  
خیال باشد که معلوم کنی اقوال از احوال و تا خلق و نفس  
دنیا با تو انس دارند و استنای کنند ازین عالم محروم  
باشی و ندانستی اگر صد هزار مرید داری و کرامات بر تو  
در عالم ملک روشن شود چون کاه چشم کا و ذرا عباد  
ندارد سیرت انبیاء و روش اولیا و لذت اتقیا و حق  
اصفیا با دوستی خلائق مقرون نیست این حکایت بسیار  
شنیدی و فهم آن نکردی یک نوبت دیگر بخوان باشد  
که معلومت شود بدانی که دوستی خدای تعالی و دوستی اهل



با هم راست می آید **تعلات** که رابعه عدویه  
 قدس سره با مدتی بادی بنمود و چون بکعبه رسید حرم  
 استقبال او آمد گفت بار خدا یا فریفته نمی شوم کعبه  
 دیداری خوانم ندانم که از برای زیارت کعبه احرام  
 بسته بودنی است احرام به استقبال آمد این نوبت باز  
 و از برای احرام بیند اگر سر ما دانی چنانکه بسیار  
 شنید باشی رابعه باز آمد آن نوبت و مدتی شقت  
 و محنت کشید تا بعد از چند سال دیگر بادی برید و نزدیک  
 کعبه رسید حیض پیدا شد رابعه بگریست و شرمسار  
 نشست و در دل مشاجرات می کرد و می گفت بار خدا یا  
 رابعه را طاقت این بازیست که در بارگاه حرم بازیست  
 و زبانم بزرگوار دوست در گمرازیست مگر نصیب  
 این ضعیفه بجز رخ و آزار نیست یک ساعت برآمد حق جل  
 و علا ندانم بود در دل رابعه **لا یظن الی صورکم**  
**ولا الی اعمالکم و لکن یظن الی قلوبکم** رابعه خود را  
 فراموش کرد و حج عرفات از پایش برفت مخلوقات  
 طواف کل میکردند به پروان حق تعالی در دل ناس  
 نیر میکرد و تجلی می نمود ای اسخه تا تو خود را جنب بینی  
 مقبول نظر حق نشوی در شب چهارشنبه غره جادوی  
 الاخر سه اثنین و شین و ثمانیة شخصی آمد که اعتماد  
 بر قول اوست و گفت حضرت **محمد** صلی الله علیه و آله

بخوابید دیدم که مرا گفت که فلان شیخ که معلم بود و این  
 دین بود او را و خلق پی شهادت تعلیم قرآن داده  
 چنانکه پسند استادان قرآن بود و را قلمها و زانها  
 نسین بود و صفت چهل سال دست یکبار دنیا نکرده بود و  
 خلق عظیم بر او گردید بودند و صورت جدا جیت او  
 هیچ نقصانی نداشت و بسیار مردم اهل از دامن او برخاسته  
 بودند و صفت نیکی او غایت نداشت و بادی عالم **محمد مصطفی**  
 صلی الله علیه و آله و سلم بنمود آن پیر را چنانکه این بنده  
 او را ندیدم فرمود که می بینی او را گفت می بینم بلی یا رسول الله  
 حضرت فرمود علیه الصلوة والسلام فرمود که ما او را  
 می بینیم و او ما را نمی بیند و حال آنکه در بهشت خواهد بود  
 جاوید و الا کورست و کور خواهد بود و نمیدانم که تا بیست  
 چرا که در دنیا یکی خود میدید و مشغول بود پایکی خود و خلق  
 او را و خلق او را دوست میداشتند و او را با دوستی  
 خلائق خوش بود چو که در دنیا خود را می دید در اینجا نیز  
 هم خود پندم که خود را پند خدا را نه پند و سر که شقت بر من  
 خود می بند از هر خود نه از برای دوستی حق هیچ سود  
 نیست خدمت دوستی می باید کرد تا فیضی پاسبی در این  
 رساله حکایت فرعون و فرعونیان و جنس فرعون که  
 اگر خواهی طلب کن تا بدانی که اقرار فرعون و اظهار  
 اهل صوامع در شب نزد خدا و در پیش خلق تفاوت دارد



و تفاوت بسیار و از دانا فرعون برین قوم شرف بسیار دارد  
 زیرا که فرعون را سخاوت و کرم پیش بود و این قوم یک  
 شبت تیره که در ویشی از ایشان در قلاست یکت از چنان  
 کنند تر شوند و عالم بهم برکتند ای انبی خود کار کن  
 و در کار کن و سخن این فقیر را نیکواعت پیاد کن که هیچ تو  
 بتو و عالمیان ندازم یکساعت کوشش یا این ظلم دانه که از نظر  
 شاید که در بخور خسته دل باشی مر می چند درین نظم بخان  
 در و مندرست نهم باشد که شفا یابی **قصه سید**  
 بهار آمد پیای خود اگر دندی دید که می محتاج این بابت تو بابت  
 تمامی این قصیده در کتاب اشعار طلب کن ای عزیز  
 در باب نیستی و تامل و فیلسوفی و دوی دیگر شست  
 باشد که از برکت حضرت **محمد** صلی الله علیه و آله و سلم  
 دلت روشن شود و از دست خود خلاص شوی ای سنج  
 امروز در ویشی سوال کرد که چون شخص وضو کند در شستن  
 عضو با چه دعا اولیتر باشد جواب چنان گفت شد  
 که صلوات بر جسم و جان خواه اولین و آخرین دادن  
 که هر وقت که دوستی از دوستان **محمد** صلی الله علیه و آله  
 آله و سلم یک نوبت صلوات بر **محمد** **مصطفی** صلی الله علیه  
 و آله و سلم میفرستد حق سبحانه و تعالی ده نوبت بر آن  
 صلوات میفرستد و این روایت بسیار شنیده و فهم نموده  
 باشی یعنی ای دوست چون دعا میکنی در هر وقت که چیزی

از برای خود از خدای تعالی میخواهی و خود در میان می  
 میدان که مشرک و چون حق مشغول باشی حق تعالی  
 بتو مشغول باشد و هر که حق جل جلاله بتو مشغول باشد  
 هیچ احتیاجش نباشد درین مقامست که حضرت **مولانا جلال**

**الدین میفرماید**

می شناسم قول دیگر را ولیا که دانا نشان بسته باشد از دعا  
 ای انجی بر خیز و خوش غسلی بر آرد از سر چه جز مراد است  
 تا مراد او مراد تو باشد از بر آنست که دعای تو و طاعت تو  
 هیچ تیره نه از دیگر پاک نیستی اول پاک شو آنکه نماز بگزارد  
 بسیار شنیده باشی که معلم یا تو گفته باشد و واعظان  
 بر سر منبر که جانی پاک پیدا کن و نماز بگزارد و تو یاد گرفت  
 و قانع شدن باشی اگر سر پای تو تمام و مکان تو تمام  
 پاک باشد و دلت حاضر باشد چه حاصل دهد قوله تعالی  
**ان الصلوة تنفع عن الفحشاء و المنکر** صدق الله العظیم  
 و صدق رسول الکریم ای انجی خود را نیست کردن  
 و صلوات در د جان خود بسیار از دایم بی و سوسه فانی  
 و در نماز و صدقه نماز که چون دلت مشغول دنیا و اعلی دنیا باشد  
 نام حضرت خواه صلی الله علیه و آله و سلم بر زبان میاورد  
 که دوست عیوادست و این طاعت که تو می کنی و ترا  
 عافیت صورت بدن و مال و معاش آسان می شود  
 تو بدان که این بهشت است غرق مشوک خدا را خوش میداد



و این بجای لعنت بشکل رحمت تو حق داد این احوال  
نمی توانم دادن در کتابت اگر خواهی که آدمی شوی یعنی چنانکه  
صورت آدمی داری صحبت با درویشان بهاندولی درویشان  
یکدم تشنه که بیاک شوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آل و سلم

### مسئله آخری

بسم الله الرحمن الرحیم **یونج اللیل فی البیت**  
**و یونج اللیل فی البیت** و یخرج المحی من البیت و یخرج  
من المحی و یجی الایض بعد و کذا کذا کذا کذا کذا کذا کذا  
مهور چون نور محبت بزدل ایشان نماید و نظر عشق در  
عقب آن نور بمثال آتش بی محابا در آید و آن نور را  
محو کردند و سالک درین مقام سرگردان باشد بعد از آن  
جرات عشق استقامت نماید و منزل کند در جان عاشق  
تا تن و نفس و عقل و دل یک رنگ گردد و هوای کوناگون  
نخاک گرداند بهدایت تربیت نور محبت که اول بلع زده  
باشد و در آن مقام صبور می باشد خود کرده باشد بعد از آن  
بلیت عشق که جدایی می نماید بجهل صبر پیش آید و قوله  
یا ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا و اتقوا الله  
لعلکم تفلحون **اصبروا** با جمیع و با نظر و با القلب بشرط آنکه  
بجای خود تردد نماید تا نور محبت و آتش عشق دلیلی  
سالک شود تا بحال عشق بوجه نقد یعنی بیدار معشوق رسد

تا افروزی و بیکانگی دفع شود و شهادت یا بد بلکه مشهور شود  
و حقیقه وجود **یحیی الایض** بعد و **یونج اللیل** فی البیت  
بیاک نماید و سلطان روز که **یونج اللیل** فی البیت  
بخط آفتاب عشق شب او چون روز عید صبا نیان منظر  
گرداند شب او روز گرد و روز او شمع شب او روز گرد  
و این ذوق وقتی بر تو روشن شود که این روز و شب  
بر تو پوشیده نباشد حالیا امروز از سر جان بر خیز  
و معشوق خود را خدمتکاری کن و از مشقت و محنت رنج  
و غیر معشوق دیگران بچرخ کن و پشت بر آفتاب روان و  
بر باد هوا میسازد از خود بخود مشغول شو مثل چرخ چرخ  
باشد که فهم این آیت که **یخرج المحی من البیت و یخرج الایض**  
**من المحی** در تو بیدار آید و زنده شوی **حکایت**  
مولانا جلال الدین رومی میفرماید در شوی معشوقی  
که شخصی بود که مدتی مدید کج را بیکان از حضرت پروردگار  
طلب میکرد و جد تمام می نمود و زاری و خواهی در دل خود  
راه داده بود تا شبی خواب دید که او را گفتند که با  
فلانه درخت روزه گمانی و تیری چند بردار و در پای آن درخت  
بایست و تیر بنداز تا هر جا که تیر بر زمین افتد کج است  
ای اخی تاویل این نکته بشنوا آنکس که آن شخص را در خواب  
اکاه کرد عمل آن شخص بود که بر جای خود نکر دید و متردد  
و چون آن نور محبت که در اول کتاب شرح شد



و در آتش عشق غوطه درین مقام تصور شد و بسکلت  
 و دید از خود بخود نمود بخل صبر کرده بود در انتظار کج اخبار  
 بروروشن شد و هنوز از کج محسوسم بود و اگر کسی  
 تاویل این درخت کم کتاب مطول باید اگر خواهی که مقصود  
 کلی بر تو کشف شود یک ساعت از صحبت درویشان  
 خالی مشو و از سر فکر خود بگذر تا این در پی کلیه بر تو  
 کشاده شود باری مدتی آن شخص تیرمندی است و مقصود او  
 حاصل نیاید شد ناگاه خبر این درویش و کج نامه نزد پادشاه  
 آن شهر بازگفتند سلطان فرستاد و کج نامه از او بستاند  
 و باریک اندازان و فرستاد آن ایام را تربیت کرد و پادشاه  
 ایشان را در پای درخت تا بهر جانب آن درخت تیرمندی است  
 و کج پیدایش ای اخگر شمشیر تاویل این حکایت بشنو  
 باریک اندازان و مفردان آن قومند که پی پرور شد  
 ایام طاعت و عبادت و صلاحیت بجای می آرند  
 و برایشان کج **کنت کز آن خفتد دشمن** نمی شود که برود  
 ناز و شتم اند و پشت بر بند کوبی اعمال خود و پدران خود  
 و اسم و رسم خود باز زده اند و خواهر اقبال و همسر  
 میدهند سرگردانی به حاصل میکشند ای اخگر این کار  
 بی نوا نیست و افعال یتیمان بی سامانست این کار  
 رانندگان اهل صورتست چنانکه سلطان ازین تخلیات  
 که کج یافت ملول شد کج نامه را به پیش آن مفلس انداخت

که خواب دیده بود که حق او بود و این نیز شرح بسیار می  
 در صحبت و حضور گفته شود آن شخص چون کج نامه باز پست  
 افتاد بعد از ابطال دیگر باز خواب دید که بدو کفایت  
 که تیر در کافین نمود و سرود که از چنان کرد تیر در افتاد و دور  
 پیش پای خود در زمین محکم شد آن درویش تیر از  
 زمین بر کشید سوداخی پیدا شد و راه کج بدو کشیده شد  
 ای عزیز تو بگو که کج در این مقام نهاده بود آن کج ببرد و شدت  
 و کشتار بسیار و طعنه خلق و جد تمام که آن فقیر داشت  
 ناده اعمال آن فقیر بود و اگر چنان بودی در اول دورا  
 نمودنی آنچه در آخر کار بد و نمودند تو میخواهی که حکومت  
 کنی و خداوندی بر خلق خدا نمانی و مراد عاقبت خوانی این  
 باشد و شود آلا ریش خندی باشد در ملک فنا چنانکه  
 سلاطین صورت راست و اما بی معنی و مشایخ جاهل  
 و علمای غافل و این نیز به شقت نیست هر چند که عاقبت  
 بشماید دارد ای دوست تاویل **یوبی القیل فی النهار**  
**و یوبی النهار فی القیل و یخرج الی من المیت و یخرج الی من الحی**  
 بدین زندگی بعد از مردی که وقتی فهم کند شخص که چند روز  
 در کوی یاده نوحان عشق چون خاک راه گردید باشد  
 و بدین دنیا که در دمنده مستطرب نظر دوست در آن خاک  
 غلطی و آسمان زمین وجود را در نور دیدن باشد که  
**یوم نظوی السماء کمل السجل للکتاب** و در جام ساقی ایام



حیات یافته باشد و از نظر ایشان بجزافت و چنانکه  
در اول کفایت از آن مجلس بدراقتد و باز بطور پیوند  
و برقرار سابق باشد بعالی ذکر و خود را ذکر کون بپند  
و خود را شناسد و همه دست پندای اخی و هزار و صد هزار  
بار زنهار که فرصت است از دست مع و کوشش بنادانان  
و جلالان بکن که هر که نظر در ایشان برویافته است  
و بر نظر ایشان استقامت نیافته است اگر کتاب اولین  
و آخرین خواند باشد و طاعت کرد و پان و تمامی ملکوت  
بجای آورده باشد که چون تربیت پسر نیافته است  
هنوز در عدم است و چنانکه در زمستان میوه در درخت  
پنهانست نیکی و بدی او پنهانست چون صحبت درویشان  
پیدا شود که کافرست یا مسلمان غایبست یا حاضر اگر نام  
درویشان یا صحبت درویشان برورد شن شود چون مس  
کیبیا باشد اگر بر باید و صلاح یا بد و کرده نکرد و قلب  
نکرد و انگار پیدا نکند زمی دولت و اگر بر خلاف این باشد  
**و جزا و ستم فی النار خالدين فيها** است از هزار با احقان  
منشین یعنی قومی که مرشد را ندیده باشند و ارشاد کنند  
ایشان اند که بخرند از حیات جاوید این نظم را بخوان  
و نیک تأمل کن **پست** خیرای پسر خیرای پسر و خوشتر از  
رسوا شوند عاشقی و عشق بخوار **تمه** این قصیده در کتاب اشعار  
و کشف این مقامات و علم این مقامات در حضور و صحبت حاصل

توان کرد و اینست باقیه همیشه شود تا دلیل **بخرج الحی من المیت**  
**و بخرج المیت من الحی** یعنی الارض بعد موتها در احوال متعلق  
سابق و در تجلی اجدید یعنی خوان حاضر و پان آنکه نیست  
سابق که عشق بخارست از افيض النفس کونند و نیست  
حاضر را بفرقه الله کونند و تعلق آن به **بخرج الحی من المیت**  
**و بخرج المیت من الحی** یعنی الارض بعد موتها در حضور حاصل  
نیگفت و کوتا بدایسته که تکرار و اذکار و امثال این را بکن  
نداد که باهشتال عاشق بودم و صد هزار دینار دهم  
و چه تقدیر بایده که امروز **بخرج الحی من المیت** میسر شود  
**و بخرج المیت من الحی** که چون تزل کند محض که بعشق  
بزه یافته باشد یعنی از نظر درویشان و غایب شود  
**بخرج المیت من الحی** در حق آن قوم باشد که راه یافته  
در بارگاه دوست و دور افتند اگر میت خواهی  
این قومند قوله تعالی **لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم**  
**ثم ردناه اسفل سافلین** الا الذین آمنوا اگر توبت کند  
و استغفار کند پیش از مرگ از پان باشد و اگر نه  
توقف یا بد در اسفل السافلین و عقل درین مقام  
لی بهره و لی نصیب است و نهار که خود را خالی کرد و این  
و عمر عزیز را بروی و ریافت کمن که غفلت دشمنی عظیم  
و این فقیر بسیار در عالم سفر کرد و پان قومی صحبت داد  
غافلترین اهل عالم در مساجد و در خانقاه و در مدارس



به خلوت دیدم که این قوم پشتر روی بجا مال دارند  
و خود دوستند و غافل از احوال قرآن و حدیث حق می‌شدند

**عین مرسل**

بسیار گشتم در جهان من در پی مراد دل کوی هر چون خشکان دور از دل اشکها چون جغد در برانها ساکن شده لانا چون بورد مویش و مار پیش قصد مودع با دشمن خود دوستند زیرا که جلد پوشیده زود ای صبا باد که آن فتنه را بیدار کن خیز ای جمالی تا یکی دور از دم آواز	پیدا نشد پیدا نشد کوی سوزی و آوار افسرده ترا ز در دکان چکان از غدا دل بر ساخته ایوانها محروم از شهاب دل پوشیده در آرزو موی بیده از سوز دل بر جای خود نیکو ستند ابتاز کل می‌آز دل زان که اندر عاشقی ذوقیت بر دل ما چند از بر قیامت و جی و جانش مراد
--	--

ای عزیز خود را جدا گردان از اهل ملن تا با درویشان صحبت  
توانی داشتن

**عین مرسل**

وقت آنست که میخازدش باز کنیم نام و ناموس جان که کرده باده کنیم شاید عشوه که چابک طناب جو سرو جان دل و دین در هوش افشایم چون جمالی که عشق جان در بندیم	خوش بهاریست با طراغ داریم چنگ را گوشن بایم و دی ساز کنیم در بر آریم بشادی عشق را کنیم بعد از آن در نظرش نازکی و نازیم بشت بر نیک و بد و می شیرا کنیم
---	--

چونکه خوابت این فقیر بدان جانب کرده اند چاره اش نیست  
که در باره طاعت سفر بر خود می باید نهادن و الا شکر  
که مرکب محبت است قدم نیست و پاسبان اشطار کوتا  
و نوسن عقل سرکش بر دامت و الا چه سود بنازگان

نمزل شین که نفیست باید ان ایشان باید نهادن کیست  
و شفقت

**عین مرسل**

دلا بوقت طاعت عجب نمی سانی ز شاه عشق در آید و ز بلا کمتری نمزد بار کفیم بعد از از زبان که غیر عشق ندیدم دلیل اهل کمال گرویند که بر دی جهان معنی را پا ز پیر معیان برین عشق یا قدیم پا چو اهل سعادت که بیدان کن پایان الله اکبر بکس نیارم گفت لویای عشق جمالی از بر مصلی زن	که هر عشق نغمه بود غیر جان پانی مشو مصاحب جفان پاکه شپانی بتلخ و شور و ملاحت بر کی و پانی جز این تمام خیالت و شیو پانی بجستین دو عالم اگر بر ابروی که نیست محرم این راز خاف پانی ولی چو برق سحر کن بهر چو پانی که نیست جای مصلی مقام عانی خطاب عیدند اگر مصور شپانی
--	---

نمزل رساله و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و جمیع مسلم

**مسئله آخری**

بسم الله الرحمن الرحیم **و من ادنی بما عاهد علی الله**  
**فیؤتیة اجره العظیم** فرزند عزیز علی الله و الدین  
معروف زیدت محبت سلام از دل و جان فریاد  
سلامی که در زبان بکنج آن سلامی که از دل بیرون آید  
قوله تعالی **لقد جاءکم رسول من انفسکم** درین حال باشد  
همه چیز شرح و پانی دارد استیاق را چنان نیست  
**و کفی بالله شهید** آن عزیز داند که در محبت القاب در دم ظم



جرام است و چیزی که حادث غلظت است بدان درین عالم  
 موانعت و اگر استیفاقی که این فقیر بدان عزیز دارد  
 آن فرزند را بودی احتیاج بعد خواستن نبوی بانی سلا  
 و تحیات که دل همراه نباشد خواننده آن در کتب  
 مطالع می کند و اگر چشم در احوال دل دارد و بیاد است  
 مشغول نشود و معنی **و من اوفی بیا عابد علی بن ابی طالب**  
 که این باب گفته خواهد شد دل حاضر دارد که آن چیزی  
 که در نیم شب در عالم غیب بدان تکرار می شود چون بخوابان  
 می آورم نه آفت و چون با دیگری میان می کنم نه آفت  
 که در زبان خود داشتم و چون بکتابت مشغول می شوم  
 بعالم صورت می پیوندد آن نطفه که در جرم عشق پرده نشین است  
 چون رسول آنکه عقلست در میان آمد آن جوهر بدات خود  
 باز کردید و صفات آن باند ساعتی خاطر مبارک باز دیند  
 که در معنی **و من اوفی بیا عابد علی بن ابی طالب** گفته شود  
 تا فیوضیه اجرا عظیم صورت پیوند دوزی که این فقیر را  
 اشارت نمودند که مراجعت می باید کرد بجانب عراق  
 اتفاق چنان افتاد که بر سر هزار بندگوار شهد الاخیار  
**امیر علی حمزه** قدس سره لحظه توقف شد بود تا از عالم  
 غیب چند آید خادم آن موضع در که از آن سوال از اسم  
 گفت و فایده نام دارم آن عزیزان که حاضر بودند جمع می نمود  
 این فقیر نمودند و بخودن و مجروح شدند و اگر خواهم اسامی

آن دوستان در قلم آوردم قیمت عشق سینه که از او که پرده  
 درین غیبت و لطفه با او روز در عهد و وفا سخن می رود و اگر در  
 کتابت آوردم چنان خواهد بود که قطره از دریای متعبدان  
 پس اینجا است که **یونان** **باغینیب** درین طلیح است  
 ایمان بشود مستقیم است و استقامت در حضور است  
 و هر که در حضور نباشد چون مستقیم باشد این مقام باشد  
**یونان** **باغینیب** که وفا بند رفیق و عقل راه بدین معنی خوانند  
 مقصود آنکه دو حاکم در شهری امکان نباشد و اگر در خط  
 بعضی از جماعت آن شهر در آید که برخلاف جماعت دیگر باشد  
 از مرد و جانب از مملکتان نباشند یعنی اهل و فاکست  
 که یک جنت باشد و هیچ تقصیر و در حق آن فرزند نشود و آن  
 فرزند را نیز کجای نیست در مفارقت جانیین حالی انگ  
 عشق برکش است و بعالم ظهور که سیه آید مثال آتش است  
 و آتش را پاک نیست و خاصیت آتش بسیار است  
 یکی آنست که خام را پخته می کند اگر در حضور عاشق عارف باشد  
 چرا که بسیار باشد که معلوم میمان نباشد طعام خام تا  
 و آتش میزد و خوش بود پس در هیچ مقام بی برپای و پی  
 مادی توان برادر سید و آن قوم که ذکر و تسبیح و صوم  
 شعار خود کرده اند با قوال و اذکار مشغولند ازین جهت  
 با حوال غیر سندان مثال آنکه شخصی زیارت کعبه رفت  
 و شرط آن بجای آورد و باز گشت و در راه که می بود ضعیف رسید



غلام را بنفستاد در آن موضع و با غلام گفت برو بگو که  
 شیخ حاجی نظام الدین سیه کوید که پاره گاه بن غلام  
 برفت و گاه بستد و پانز روزی دیگر بصحرا می رسید  
 که پانز کشته بود حضرت شیخ غلام گفت که برو پیش  
 خواجه خربزه فروشن و خربزه از برای حاجیان طلب کن  
 غلام گفت ای شیخ حج را در آن منزل بگناه سر و خنجر  
 نیست که بخربزه بفروشی شیخ نمکین شد اکنون فی الحقیقه  
 قومی که بر تو زحمتی بعالم صورت بدیدند که آن نور نیست  
 دلیل صورت کردند و با قبول عوام که کاست قانع شد  
 و بجلالت معنی رسیدند از جهت آنکه **ومن اوست**  
**بنا عابد علی الله بزبان سیه خوانند قطع**

آنکه در کعبه مقصود بشه باز رسید	گاه بر کی بخرد این دو جهان هم را
مگر ایا بود در حرم دوست د	بغنا دل نهند که چه بود در شیراز
لی غرضیت جو شیراز در اقلیم جان	یک لی دوست دمانیک باشد
گنگ و کورد که اگر گشت سلیمان گشت	چاره اش نیست بران تخت عجز گشت
ز کس مت طلب خواجه که کاست شوی	که جمالی شد از آن ز کس قیان قاز

مقصود آنکه این فقیر بادر ویشان بخاک نشینان عراق گریست  
 که بشند و کوچ این فقیر هنوز در اصفهان ساکن است  
 و خاطر بجانب آن فرزندان و یاران و دوستان متعلق است  
 بغایتی که این فقیر بادر ویشان طواف ولایت اردستان  
 و بهرامن آن دیار کردند و خاطر در آن ملک انس گرفت

و جماعتی که دعوی عشق و عاشقی سیه کردند چون برویت  
 رسیدند فرود شدند و این را شرح بسیار سیه باید  
 که چرا در غیب یاب و خواب است و در حضور فبرده و دل مرده  
 خاطر مبارک باز دهند تا شمه کفیه شود سنت الهیت  
 که اول مطلوب طلب طالب می کنند این قدر که محبت در  
 طالب پیدا شود بعد از آن کوشش طالب می باید مثال  
 آنکه شخصی فرزندی یا غلامی بدست کسی بسیار ذاکر فرزند  
 در آن مقام شنودش دارند چون خواجه باز آید آن غلام  
 شکری و سپاس گوید و آن شمه خایف نباشد غایت و  
 کرامت در حق آن غلام و آن قوم زیادت شود و اگر  
 برخلاف این باشد آن فرزند یا غلام چون خواجه را  
 ببیند در حال در خواجه گریزد و خانه آن شمه خالی شود  
 از دوستی خواجه و خواجه آن فرزند را در حرم کبریایی  
 در آورد درین حال سیه توان مثال چهار مرغ که در حضور  
**خلیل صلوات الله علیه** بهم باز گرفتند و بازی جای خود  
 رفتند قال الله تبارک و تعالی **النجیثات للنجیثین و النجیثون**  
**للنجیثات و الطیبات للطیبین و الطیبون للطیبات**  
 چون پند برای دولت نشوند در حق ایشان این آیت  
 نزول کند که **اولیک برهون** و چون میرا شوند لوی عشق  
 بر سر سوختگان مهاجر افتد و این قوم مشتاق تر  
 شوند در حضور و غیبت درین مقام جمال معنی **ومن اوست**



با عابد علییه الله پرده بر اندازد و عاشق سوخته خود  
 بنواز و فیوضیه اجرا عظیمه روی نماید و این مقام  
 که جز بکل سبب پیوند و چون فرزند محبت از آن ملک دل  
 پو فایان پیرون آید آن قوم چون حیوان بطلب آب و  
 غلب روند و عشق تیغ آید ار کشیدن و روی در طلب  
 عاشق کرده و لکریلیت در عقب خود داشته تا چون  
 عشق تجلیات گون بنماید پیدا شود که در پیش صرصر  
 ی مجابا که باز ایستد سر که درین مقام پایش نلغزد  
 در حق او باشد و من اونی با عابد علییه الله فیوضیه اجرا عظیمه  
 توقع که یاران را بمع سلام برسانند و بزبان مبارک خود  
 بر کلمات این آشفته محبت بچسب نماید تا مزید حضور  
 و استقامت باشد و جماعت بر فیاض سلام رسانند  
 و با آن قوم نیز خوش باشد امکان دارد که حیات  
 باقی باشد بار دیگر صحبت اتفاق افتد **غزل**

دل چون کبوتری که سوسنی شبا اید از بهر اظهار قدم از هر طرف بند غارت کرد لای مابینی چشم از پر تو حسن رخسار منم که منم آیات عشق و عاشقی بنزد من صداد همچون جمالی در جهان در شان شراره	نا طعم بازان شود که باز پرداره لیکن چو بلبل با کلی مراد و مساره در جست و جوی عاشقان قیاق غار و اندک چاه غمش با ما با نیاز اید همچون جمالی در جهان در شان شراره
---	--

اسامی آن عزیزان که در قریه ما بین آن سرزند کتابت نمود  
 این نیز عذر سیئه خواهم که بی القاب و ادب بجای خود نباشد

معذور فرمایند که در عالم محبت بی شک و بی شبهه هیچ فرقی  
 نیست و نخواهیم که مرید را علی حد کثرت نوشت شود  
 از برای آن که این صحنه نوشته شد تا در عالم یکسانگی  
 پیچ جدا نشوند و این دوسه روز که پنج فتنه افتد از نو  
 بر آنکست محبت آنکه در ویش از پا و خاطر آورد و بود  
 و فرزند خواجہ جمال الدین محمد جراحات را تازه کرد و خاطر  
 مشتوش شد که آن فرزند احوال سلامتی نموده بود  
 متوقع که بخلاف گذشته احوال کلی باز نماید اگر خود  
 نمی توانست که تشریف آورند و عذری بجا صلا آوردند یا بری  
 از یاران خود تعیین کنند و احوال کلی و جزوی همراه او بدین  
 روانه کنند که خاطر این درویشان شب و روز در آن حالت  
 که بود بلکه محبت سر روز زیادت محمی شود چرا که در آیه  
 و من اونی با عابد علییه الله سر روز و جوی و تا ویلی  
 گفته می شود و وفای دور و نزدیک یک تجلی دارد نزدیک  
**یجتم و یجتم** نه ازان جهت در حق ایشان **فیوضیه اجرا**  
**عظیمه** آمده است حضرت بنده کی امیر نظام الدین محمد  
 و مولانا امام الدین و مولانا محیی الدین را بزمین بوس رسانند  
 برادر شیخ عضد الدین عبد الله و شیخ شرف الدین ابوالکرم  
 و سید سیف الدین عبد الله و فرزندان و شیخ محب الدین  
 عطاء الله و سید رکن الدین و اعظم و سید جلال الدین  
 یحیی و شیخ عزالدین معوذ و خویشان بتمام سلام بخوانند







مسلمان بود از آن بود که ملک مغرب می نمود و بشریت  
 داشت زیرا که در سلسله بود و با بشر کار داشت و بر کار  
 که بخوانست که از خلق و صحبت نفس شری احترام کند و قوت  
 که **لیفترک الله ما تقدم من ذنبک و لما** خرد حق آن سید  
 صلی الله علیه و آله و سلم بود و چون بقراب اودانی میرسد  
 نفس او در و کم می شد یعنی نفس او که عقل او نتوانست  
 و پنا بود از آن افضل اولین و آخرین است که دانای عالمی  
 صورت و معنیت و نفس محمد صفتان چنین باشد  
 که ایشان از شریعت و طریقت باشد و واقع حقیقت باشد  
 و در آن وقت شریعت و طریقت ایشان باشد و آلاء  
 در حقیقت نماید و تا تو بدین مقام نرسی محالست که این  
 به اسب و نفس **ابراهم خلیل** علیه السلام بشیرتیش غالب بود  
 و ملک در دوزخ نبود و آلاء تسلیم بودند بر آن خواب دید  
 و تعبیر آن ندانست و جمیع انبیا که خواب می دیدند  
 این حال داشتند چون **ابراهم** علیه السلام حرارت  
 غش عذاب بود ملکیش بخت آتش نموده بجای زد  
 بر جان او پس کثافت نفس او بخت حیوان نمود  
 و بارادت بخت بعلامت حق سبحانه و تعالی تحسین  
 فرمود **ابراهم** را علیه السلام یعنی آن وقت که در خواب  
 ماسود شد بر جان استحق که نفس نالقه او بود چون خلیل  
 تعبیر نکرد میخواست که استحق قربان کند حق تعالی در حال

بشریت استحق جدا کرد و روح روحانی در بدن استحق از آن است  
**الطوبی بنیون کنفسی** **احمد** اینچا بخت خواست نفسش را بر ایم  
 در خواست نفسش استحق تا بیا در طریقت و حقیقت میرسد و  
 بود با حکم تمام نبودند چنانکه حضرت زکریا علیه السلام که  
 اندیش خود و اندیش خود میدید و در زمان خود میرسد  
 تا نظر بود و نفس منصور حقیقت محض فهم کرده بود از هر آن  
 نفسش بیک می نمود و خلایق مدغم صورت دادند  
 که حق را در همه اشیا می بیند و اگر اعتقاد دارند نمی توان  
 که با همه اشیا بگویند و بشنوند چون منصور نسبت با  
 حضرت سید العارفین **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم  
 یار اتمت و مرید می کشید جنیت صورت شرع نداشت  
 و آلاء شریعت او بطریقت و حقیقت پیوسته بود و منصور  
 صفتان **بمحمد** صفتان رسیدند که طاعت کشیدن از نادانان  
 فضیلت بسیار دارد و یا بیکسان در ساختن کاری بزرگست  
 او داند که قدرت دارد و ضعیفا ندریت کند و جو زنادان  
 بکشند و صفت تحمل کردن اهل قوت جد و نهایت ندانند  
 و اهل معنی مخفی باشند هر چند که پیدا باشند و آلاء در  
 آخرت پیدا شوند و نمودار پیدا شدن **ابراهم** استحق  
 کنی که ثواب و عقاب حق است و بخواری در غریزان  
 ننگری **یوسف** علیه السلام چون بقرابت افتاد او را  
 چنانچه او بود نمیدیدند و خواریش میدادند و خرید و



میکردند می بقال جسم نمود بر مصداق و لفظ و تنگی بران  
 قوم کاشتند چنان شد که روحی اوسیه دیدند و حیات  
 می یافتند و اگر در اول اوزای شستابندی حاجت بدین  
 عذاب نبود و حال آنکه حیات صورت می یافتند  
 و نیز آنکه از دوستی آنان اوزا سیدیدند از غایت افلاک  
 و نیا توانی دیگر آنکه حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم  
 چون در که ظهور فرمود از اطفال و طالب می گفتند  
 بلکه شاعر و جاد و ش میخواستند چون بزرگی صورتش بدیدند  
 در روز فتح که در حق کیان این آیت آمد که **قل یومئذ**  
**لا یفیع اندین بیز و ایمانهم و هم لا یظفر و ای اخی کا داسن**  
**بمن اهل بیت باسلان پسین** و از سر خود برخیزد و بزرگی نما  
 بر پنج آفریده که تاگاه میرفته باشد و تو پنداری  
 که هیچ نیست و شاقن آسیده نه کار خردست والسلام

### مسئله آخری

در بیان شرح و تاویل علم ایتقین و عین ایتقین و حق ایتقین  
 سخن چند گفته خواهد شد اول علم عقیدتی که اخوت  
 از خاطر مروت کن تا توانی که ازین حال چیزی چند نم گیتی  
 قل علی علیه السلام **تو کشف الحقا** و از دست یقینا  
 یعنی تویی تو عطا می کن و این مستی لازم عالم صورت  
 این مستی جسم دلی را میگرداند چرخ غطانی میست خشم

**در تقصیر** که هم الله و جبهه بودی سر مایه که چون تو نباشی  
 هیچ تا یکی نیما شد و در روشن البته زیر زمین تا یکی  
 و در روی زمین از پر تو آفتاب روشن باشد پس مغرور شد  
 که مستی تو دیوار است و اگر نه این جسم که تو دابی ایما  
 و اولیا از اندام پس مستی جسم مبارک ایشان از حق است  
 و از ان تو از خاک و این مستی از آب فضل علم صورت  
 کل کشته و آتش نفسا سینه دران شعله میزند بهم جسمی  
 باد شهبابت کونا کون این غطانیست دست می نمایی  
 از نمودن این غطا با مستی که نور تجلیست و از بهر روشن  
 بر پندگان و مسکینان می تا به البته بر تو جلوه خواهد کرد  
 تو از پیش خود بر نیز که هیچ جمال و عطای نیست و تو  
 این پان در کتاب معلوم شوا سینه که دطالب صحبت  
 مردان آزاد باید شدن تا از برکت صحبت ایشان  
 تو میری و باز ندن کردنی پس بدانی که این فقیر چه فرما  
 میکند و معنی این سخن درین فصل گفته شود **اول علم ایتقین**  
 که انمل شریعت را واجبست که عمل کنند و عسر فریه گتم  
 ای اسبیه مر که ایمان تو حید الهی دارد نشان است  
 که فرموده حق که حضرت **مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم  
 در کلام مجید و در احادیث بابت رسانیده است  
 قبول کند و عمل شایسته بجای آورد و آنچه تعلق بدینا  
 دارد و آنچه تعلق با خرت دارد و تجسس باور کنند



و پنج شکی نیاورد از هر کس و سوال قبر و زنده شدن  
و حساب و عذاب و احوال رویت و سرچشمه و عین دادند  
خبر قرآن بدان دلش قرار گیرد این را **علم الیقین**  
گویند و هر که اینها را بجای آورد توان گفت که **مسلم است**  
**و عین الیقین** در تبه اهل طریقت و عین الیقین  
آن باشد که سالک حقیقت الهی در کلام **محمد صلی الله**  
**علیه و آله و سلم** در باطن پیر زمان به پند یعنی قدرت حق  
و حرکات انبیا در صفات صاحب کمال زمان مشاهده کند  
و هیچ دغدغه در دل آن طالب صادق پیدا نشود یعنی ربوبیت  
حق در شفقت انبیا به پند و رحمت انبیا در جمال جهان آرا  
پیر به پند و پایش نلغزد و مستقیم احوال شود و این حالت  
که کفسم در و خفی باشد و راه بحال خود بسوزد از بهر آنکه  
در آن حال خود را نی پند و آلا حق تعالی او را پرورش  
میدهد چنانکه او نمیداند دوستی حق با اوست که او را  
دیدن یقین روشن شدن است یعنی دیده سر او سپردند  
و بنزد عین الیقین مرد و یکیت چون عطا فائد جلد ذرات  
بجای خود پند این مقام **عین الیقین است** و اهل طریقت  
باید که این حالت را بشناسند و ایمان **حق الیقین**  
زمانی عاشق باید بودن بر جمال و دیان تا این روز دریا  
که این مقام اهل صورت نیست این میدان شهسواران  
چالاکست که مدت مدید با مجرد آن مغرور برده باشند

و با اهل خیال بجای نیستند باشند و فعل بفعل و نظر بمنظر  
نشینند باشند و یا امر بینگان کونی عشق عاشقی گردانند  
چون این ذکر بشنود خود سگدل شوند البته در سماع آید  
الکون بشود باشد که عاشق گرائی و این دولت در میان  
الی عزیز **حق الیقین** آن باشد که در شریعت جمال  
اهل طریقت به پند و در طریقت جلال حقیقت پروا  
از تقویت شریعت راه بطریقت برود و از نور طریقت  
کمال حقیقت دریا بدو مستغنی شود و رضای حق صفای  
**محمد صلی الله علیه و آله و سلم** در خود به پند و هیچ  
متغیر نشود و پند و اذیت کند و کردن کس و چهار  
نشود بعد از آن مرکب با حوال او روا نباشد و خاشش  
بترس نباشد و آلا در وجود مبارک او اسرار الهی  
لطفه بملک سربرزند و بر سر عالمیان نثار شود چو این مرتبه  
حاصل شود البته آینه خواهد که جمال خویش را مشاهده کند  
و ذرات ایزد آن نظر فایده بخشند و معنی **لو کشف**  
**الغطاء یا از دت یقینا** که مراد حضرت ترک ولایت  
که عشق قدیم است آنست که چشم ولایت رویت حقیقی  
در جمال معشوق می پند یعنی عاشق کامل آن تعالی را ببیند  
تعالی که جماعت زما حقیقی در آخرت خواهند دید بدین  
عشق آن زمان که در لباس بشری مخفیست همچنانکه در  
آخرت نشان میدهند بویادی پند اگر عقل فصول و از میان



همان پنی که مست در نظر اهل حال اهل حق حضرت شاه اولیا  
 و پیشوای اعیان امام الموحیدین **علی مرتضی علیه السلام**  
 میفرماید که این لطافت حق که من در روزی دوست این بدان  
 می بینم در آخرت اهل حق همین هستند و این فیضیه گوید  
 که شخص چون بعشق پیوسته شد جمال حق در معنی معشوق  
 انسانی چنان بیند که در قیامت کبری اهل حق هستند  
 و این حال در نیاسی تا تو باشی چنانکه اذل رساله ذکر  
 رفت هر که که تو بدانی که **ط** و **الف** چه معنی دارد  
 بدانی که این فیضیه گوید و الا تو کفر ستار خودی  
 چنان که آن ترک و لغزب سر روز چه غمزه بر جگر ریش  
 و در نیم شبان چه نوری است و روز که **عین القیین** را  
 از دور شناسی میرسد و استقامت می یابد و چه سر  
 و لطف از سر تا قدم آن شمع جان سوزد و لغز روز بظهور  
 می پیوندد و خود را از خود حیات می یابد تا در صحرای حقیقت  
 اسب مراد بجلان آورد و از مقام صدق بحرم توحید رسد  
 و در سر ابرو که مشهور جسم آدم است حق را از حق  
 در خود مشایع کند بحال انسان که مراتب الهیت و توان  
 اشاعت را کزاف پنداری چرا که مرکز دارد الشفای عشق  
 و سلسله داران محبت را در بند کند زلف آن دلبریت  
 عیار ندیدی و بچند در خرابیات عاشقان با منع چکان  
 که زمانه ترسانی در کردن آوخته باشند بر نردی و بنظر

ایشان خدمت نیایسته نکردی عجب باشد که **عین القیین**  
 گویی یعنی طالب و مطلوب یکست و این جام در دست  
 و تو پنجره از حال مستان کوی عشق و اگر خواهی که شرح  
 این معانی بدانی در کتاب شرح کثر الله قاتلین توان  
 از این سخن لذت یافتن و بانه التوفیق والسلام

**مسئله آخری**

قوله تعالى **وامرأكم بالصلوة واصطبر عليها** قوله عز وجل  
**يا بني اقم الصلوة** و امر بالمعروف و نه عن المنکر و امر علی بدانک  
 و امر امک بالصلوة و اصطبر علیها لانساک رزقاً من ربک  
 و العاقبة للمتقین صفت ولی است و در حق مصطفی است  
 صلی الله علیه و آله و سلم و جایی دیگر می فرماید که  
**يا بني اقم الصلوة و امر بالمعروف و نه عن المنکر و اصبر**  
**لما احساک** و این در حق پیغمبر حکیم است و ولی کامل  
 نباشد و یا حکیم باشد بی نبوت و بیان **وامرأکم**  
 خاصه **مصطفی** است صلی الله علیه و آله و سلم که فرمان  
 حق بایندگان دانافسر بود که صد یقانه و جنس ایشان  
 و تحمل فرمود تا قدرت ظهور نمود و تنزیل آمد با وجود آنکه  
 حقیقت ولایت با رسالت داشت ملامت می دید  
 که ولایت در نبوت نخست بی ملامت ظن حقیقت ولایت  
 پندانی شود چون در رسالت استقامت یافت ولایت



صورت ملائمت نیست و ملائمت نیست چرا که اصل خاطر  
 باحرمان دارد و با یکسانگان بزبان سیمه گوید از اینست  
 که فرمود که بعد از من نبی نباشد و لقمان حکیم بود در سا  
 ولایت نداشت بر پسر خود گفت که **وامر بالمعروف**  
**وانه عن المنکر** و او را نه با خاصان بلکه با جمهور خلایق  
 تعلیم امر و نهی فرمود یعنی حکیم صورت معالجت بدن اند  
 دیدن صورت دل و جانست در راه بمعنی نبرد و اهل حق  
 پس فرمود که **وامر بالمعروف** یعنی امر به کن و اول خود  
 نماز بگزارد و امر کن و در حق **مصطفی صلی الله علیه و آله** و سلم  
 فرمود که **وامر اهلک** فرمود که **اقم الصلوة و امر بالصلوة**  
 که در حق حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم آمده بود  
 که **لیتفرک کلب الله ما تقدّم من ذنبک و ما تأخر** و نوع نبی بود  
 بی کمال ولایت که اهل خود را نمی شناخت که در حق فرزند  
 او آمد **انما انیس من اهلک** و دعای بد در حق است  
 کرد و شیخ العاشقین و العارفین **شیخ ابی محمد روضه**  
 قدس الله روح الفریز ولی بود و بخت در و غنی بود  
 ازین جهت فرمود **قل الله ثم ذرهم** و شرح این  
 در شرح کز الله قایق بطل و الحمد لله رب العالمین

### مسئله آخری

بدانکه چون دولت الهی همراه طالب باشد اول حال

نورانی از محبت که آنرا عشق مجازی خوانند در سالک پیدا شود  
 و بنظر میردانا پراورده شود و در آن مشرب حکمت پیدا شود  
 و به تقویت تنوی و پاکی پس این شخص حکیمی باشد  
 چنانچه بعد از آن نور رسالت در جان او تابان شود  
 و چون نور ولایت در حکمت قرار گرفت و از عالم غیب  
 بیانشد و بجل خود گوید **شد عشق حقیقی تا خشن آرد**  
 و حکمت را در رسالت را استقامت دهد بعد از آن این  
 شخص را عارف گویند در همه عالمها یعنی شریقیش بکمال  
 باشد و طریقیش منور باشد که جانب حکمت پند  
 و در بحر حقیقت میر تواند کرد و غرق نشود و حیات جاوید  
 درین حال باشد و هر که بدین حال مشرف شود از و اح  
 انبیا و اولیا آرزو مند دیدار او باشند و الا تحمل بسیار  
 نخواهد در اول حال تا حکمت قرار گیرد که هر یک که  
 تحمل پیدا شد کج حقیقی مکان یافت ... والسلام

### مسئله آخری

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم **البلاء موکل**  
**بالانبياء ثم بالاولیاء ثم بالامثل فالامثل** بلا محبت و عشق  
 قدیم است و درونی در محدث دارد و در محدث سر قدیم  
 و آن اسرار در جان انبیا و اولیا سر بر میزند و در شرح  
 الکنوز گذشته است معنی **ان الله اصطفی ادم ال احر**



والا این بلا که عشق کثرت در جان حضرت سید انبیا و اولیا  
 صلی الله علیه و آله وسلم استقامت یافت در بعضی انبیا  
 متحرک می شد و مستقیم نمی شد در حضرت خود چه  
 صلی الله علیه و آله وسلم قرار گرفت و این **مصطفی**  
 صلی الله علیه و آله وسلم غلبه نکرد و **مصطفی** صلی الله علیه  
 و آله وسلم غالب گشت و دیوانه نشد که دل نبی بود  
 و چهل سال عظمت عشق ده زاویه عصمت و طهارت نگاه  
 میداشت لابد چون ناطق شد این آیت در میان  
 حال او نازل شد که **و ما یطق عن الهوی** که عشق  
 فرمان بردار آن سید عاشقان شد اذان جنت اند  
 بلای دل سپر نمی شد اهل صورت پندارند که بلا اهل خلق  
 میدید توان لذت و قی پای که معشوق عاشق تو  
 شود و عشق در فرمان تو باشد اگر این سخنان در گوش  
 در نیاید عجب نباشد که ز کس جادوی آن دلغریب بر تو غمزه  
 نزد تو چنانی که چه سر تا در بلای محبت و چون این بلا  
 و ملامت میر در انبیا تمام کرد در حضرت امام الاقصا  
**علی مرتضی** بعد شکایتی سر نهاد و بشا و مان شد که مقام  
 خود دید و چون آن جام اذان سیه حیات کل یافت  
 میخواست که اولاد و اجا اذان ثریب نصیبی یابند  
 رجوع بحضرت انیس الغریب و ساسیه اهل بلا و شمع شبتان  
 شهد فنا **حسین** کر بلا فرمود و این دولت بوی ازانی داد

و این زبان از جام مالا مال آن سبیه دوران اهل بلا  
 شرافت محبت می نوشند **نقبت** که هر که در سبیه  
 و بلای صولای اشی و حاجتی میخواستی بر پارت محبت  
 می شد و از روح حضرت شاه نجف امیر المومنین علی  
 حاجت روا می شد یک نوبت بر عادت بر سال جماعتی  
 رفتند و حاجتشان روان شد یکی اذان قوم در خواب  
 که حضرت سید عالم **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله وسلم  
 فرمود که آنچه در زیارت امیر بر شما کشف می شد حوالت  
 بحسین است بدان جانب رفته در حال نا پنا پنا گشت  
 و این نقل صحیح است و ما تو از خود تیرا کنی واقف این در  
 نشوی که این سر عشقت و در گشت و گور است نیاید و التسم

### مسئله آخری

عجبا للجب کیف نیام	کل نوم علی المحبت حرام
عجب از عاشقی که خواب کند	خواب بر عاشقان شد حرام

چون **خلیل** علیه السلام دم از عشق سیه زد و در خواب  
 رفت غیرت جمال و بوی که پرورشش معانی و حقایق  
 میدید چون بدید که از چشم سلیمان غایب شد بعد ایش  
 و عد داد بر **خلیل** از ذبح کرد تا غایب نکرد **دسیان**  
 علیه السلام با بدید گفت عذابت کنم و یا نیست کرد انم  
 یا خیری از سلطان روح پیاوردی و حق تعالی با **خلیل**



عليه السلام حکم مطلق کرد بنج و تاویل این در کتاب  
شرح الکنوز طلب کن اگر دم از عاشقی میرفتی و تعبیر مطلبی

### مسئله آخری

ای عزیز چون ساکب مجرد قدم در عالم صورت نهاد که  
اصل صورت آنرا صورت می پند حق را لطف و قرینت  
که پرورده ناز محبت است که در عالم ربوبیت سلطنت دارد  
میردانی که عالم ازین مرد و غافل شود یعنی کتاب سابق  
و محبت انبیا و اولیا در آن زمان اثر نکند در جان آن قوم  
از پرده دو حاسیه در عالم جسمانی بقی نماید و این قوم  
چونکه صورت غورانی در کسوت حیوانیه مشایخ کرده  
باشند و بیانی و پچا صلی و لهو عمر در مساجد و صوامع  
سر برده باشند و در صورت جاه همه مقامات تلف کرده  
انبیا و اولیا را همچون خویش بلکه ناقصه دانند و پند  
انبیا با مر معروف و نبی منکر مشغول شوند بعضی که ایشانرا  
ستی صورت در وجود باشد یعنی از آن دو دین پند  
که در ناز است سر بفرمان انبیا ننهند و ندانند که سر بر  
نمی نهند درین قوم که فرمان حق نبوده باشند نظراتی با  
و عاق شوند اگر چه از علما و مشایخ و زما باشند چون  
طاعت پرست باشند نه حق پرست و حق را نشناسند  
بسیز بر آیند و مردودا بدی شوند که توبت بگردان این قوم

نظر نمی اندازد و آنها که آلوده طرق نباشند و از سستی  
نفس کد کشیده باشند رحمت و لطف مایل ایشان شود  
و این قوم کم می باشند بیشتر مردودی شوند و ظهور ادبیا  
نشانی است که بی امر و کنت و کوی ایشان که هر یک که  
قدم می نهند دوستان و یاران که مدت مدید دوستی  
و زین باشند بی اختیار با یکدیگرشان فرقت در میان افتد  
و ندانند که چه شده است و غیبت یکدیگر مشغول  
شوند اکنون پیش از قیامت انصاف بده که از کدام  
قویی زهار بر نهاده که نیک تا مل کن درین نکته و هیچ کس را  
ناقص نماند آن مسین تا کان قمر و لطف شوی آن وقت  
تو نیز چنین فریاد و زاری کنی و کس بحالت نیفتد مگر اندک  
و این سلوک در راه عشق توان کرد چون در پان لطف و قمر  
شده گفته شد در پان علم و جمل اشاریه چند بدان  
بدانکه اهل علم زود در عالم انصاف اگر حدشان کلنگه  
قدم طلب ثابت دادند و در حال برادر باشند و باز کردند  
و اگر مشایخ پی علم و صوفیان پی علم و عمل پانی چشم بکی  
از آن قوم دارد که خود را نمی شناسند چون دیگری را  
بشناسند یعنی اگر اهل علمی بدیاری در آید در صحبت  
علمای آن ملک او را بشناسند و بدانند که مرتبه او  
پیدا است و حال آنکه مرتبه اهل ولایت بکنت و کوتوان  
دانست و بر علما پوشیده است چه جای اهل جبل و پهن



نمی توانم که عبارت آورم والا در کتاب شرح کبر الدقایق  
در نظم تفصیل این گفت شوا انشاء الله بروی ارادت  
مطالعه نمایند که دانم که حیات ابدی پادشاهی و السلام

## مسئله آخری

**المخلصون علی خطه عظیم** بدانکه در هر قرن که انبیاء الهامت  
کنند و اولیاء را پند و شناسند و جفا کنند و او را نیکو  
ایشان باشند و قوم آن زمان ستیزه و کین و بغض  
مشغول شوند حق سبحانه و تعالی برایشان بکار و سلطان  
سخت دل تا کینه درویشان از ایشان بستاند از نجات  
که شیخ العارفین و العارفین **شیخ ابی محمد دینیار میفرماید که**  
**الملک و النبوة** **تولیان** و این تغییر النوح و صالح و یونس  
و دیگر پیغمبران سببی گویم که از هر دو قطب للعالمین  
و سید الانس و سلطان الاولیاء محب و محبوب مضطرب  
و مرتضی بر مرتضی علی اصفهانی ساکن در دهستان  
خرمیدم که چون ممای ولایت او از عالم هدایت سایه  
بر سر عالمیان گسترانید و باز مدت آن پادشاه فقیر را  
بر جهانیان گسترانید شد غایت بر جای عراق پیشرو  
**حکم حب الوطن من الايمان** اصفهان از شهرها معجزه گشت  
چون حضرت پیرانشناخند ذوالادبانه با اوزیت میکرد  
حق تعالی در دل سلطان وقت انداخت و کرد آنچه کرد و السلام

## مسئله آخری

بدانکه عشق عاشق و معشوق معشوق که دومی نماید یکست  
و از عالم ظهور بعالم غیب میرود و با یکدیگر جلوه میدهد  
و عاشق و معشوق را با یکدیگر اتحاد قلبی پیدا می شود  
و صورت عاشق و معشوق حجاب عشق عاشق و معشوق میشود  
اگر درین حال پیری دانا که پرورده عشق باشد در میان  
آن یکی دو تنای نیاید که عقل کاملش کویند ثمره دران  
پیدا شود که پیدایا پیدا می شود و ناپیدا پیدا می شود  
و بسیار کس بدین دولت میرسند و فایده نمی یابند بهر آنکه  
اول علم سببی باید انکاء عمل ..... و السلام

## مسئله آخری

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم **لی مع الله وقت**  
**لا یغنی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل** حضرت معصومین  
صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید که وقتیت مرا که ملک  
مقرب و نبی مرسل در نمی گنجد یعنی وقتی در من در می آید  
که با تمام اشیاء محبت میکنم و از دنیای جمع شے در خاطر من  
در نمی آید که همه را در مقام خود استقامت یافته سببی پستم  
و گواه این حالت که حق سبحانه و تعالی میفرماید که  
**وللاحق خیر ملک من الاوس** که سلطان المحققین پیر مرتضی



صوفی از دستهای در معنی آن چنین فرمود که آخوشت  
 در آن حال بود که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم  
 چند روز فرمود که جبریل نیاید و منافقان طعنه زدند  
**خیر ملک من الا و سئل** در آن وقت و نکتهای غریب  
 درین حال است و در شرح کثر اشارت بدان دست و  
 در شب بکشد آخر جرجب المرتب شد اربع و شین و ثمانیاد  
 ندای شنیدیم که از عالم غیب آمد که جمیع انبیاء صلوات الله  
 علیه اجمعین چون بقای رسیدند که ملک یعنی جبریل برایشان  
 تکلیف شد درین حال که یاسی برایشان پیدا شد الا  
 سرور فقر **احمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم** که گفت  
**اللهم احیی منیکنا پس این معنی حکم شد که سبیل مع الله**  
 یعنی مرا وقتی باشد که ذات را در همه ذرات می بینم  
 و آن وقتی باشد که عاشق شوم و باشد بوصول دوست  
 و هیچ خواشش در دل عاشق نباشد و معشوق در همه ذرات  
 با کمال مستی پیش عاشق سجود آورد و تماشای معنی **لی مع الله**  
 آنست که مرا مادام و قیست که در آن وقت جبریل و رسل  
 در نمی گنجند و **للاخره خیر ملک من الا و سئل** این معنی دارد و السلام

### مسئله آخری

قال الله تعالی و قلن حاشی الله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم  
 ملک کریم حسن صورتست که فرق نمی کند میان حیوان و انسان

یعنی صورت بر میان بر عوام نازلست و معشوق مجازی و ذوق  
 خلا یقینت و عاشق مجازی که فرق نتواند کرد و نتواند شناخت  
 حسن حقیقی در صورت انسان چنانکه **یوسف علیہ السلام**  
 من او ذوق اهل معرفت و ذوق زلیخا بود و زمان در حق او گذشت  
 که **ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم** و در حق **مصطفی صلی الله علیه**  
 و آله و سلم ملک کریم است که قبس معنی و صورتست  
 و بروی این او ملامت میفرودند اینست که بعد از  
**مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم** قطع رسالت شد  
 که گویان این خواجه اولیا اند و زمان را قرار با وی است  
 و اهل محبت و ملامت و نصیحت ایشان حسن خلق  
 و از نیست که اولیا با خاصان گویند و با اهل فساد  
 آنیز شش نفر آیند و نسبت مشایخ صورت و علمای  
 صورت و میدان و چاهلوسان و صومعه نشینان  
 و خود نمایان و شعر که شعرا ایشان بذاق اهل نزل  
 و اهل فتن باشد و مشهور باشد از ملک کریم و  
 و نصیحت اهل تصوف دار باب ملامت که در گوش  
 اطفال راه ندارد از ملک کریم باشد و السلام

### مسئله آخری

قال البی صلی الله علیه و آله و سلم لا تفضلونی علی  
 یونس بن متی یونس علیه السلام از اهل ملامت بود



ازین بود که حضرت سید فخر **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که تفصیل کنید مرا برادر **یونس** که از اوقات خود جدا دید و یک مینی دیگر آنکس بری و بحری بود اول در حرارت عشق آتشناک شد و بعد از آن در آبش انداختند که تا چون سنگ ملایم زنده نور محبت از او پیدا شود پس **الله جنس محمد** باشد علیهما الصلوة والسلام که بنی ولی باشد آسن که در آتش سرخ شود چون در لب رود آتش در و باندوم

### مسئله آخری

قلت از بایزید که شی گفت رسیدم مقامی که هتایی خوش بود و بارگامی بس عالی و بس خالی بنالیدم که بار خدا یا مقایسه بدین عزیز چو ابراهیم ندا آمد که ای بایزید سر کس را درین منزل را نیست سر کس که طاقت بلای ما دارد درین منزل جا دارد بدانکه آن بارگاه دل عارفست که صفایافته است و غیر در آن راه ندارد ذکر این در کتاب شرح الکنوز بطلب والسلام

### مسئله آخری

بدانکه مقامات سالک نهایت ندارد تا وقتی که در حفظ و امان سید الاولین و الاخرین **محمد مصطفی**

صلی الله علیه و آله در آید و حال آنکه سیدنا و کرس حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم رسیده و ندانند و در بیان از بزرگوار کار پس استاد کنند اکنون تمیزی چند بشود باشد که راه درین دگر بری **ابراهم** علیه السلام که نظریا در آسمان نگاه کرد و عکس حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم در آفتاب و ماه دید در خاک نگاه کرد شبهه پیدا کرد در توحید الهی و در شبهه بود تا وقتی که در خواب دید که فرزند اسمعیل یا اسحق قسربان کن هنوز روحی الهی بر او روشن نمی شد چون فرمان برداری بجدی نمود حق تعالی نور محبت صلی الله علیه و آله و سلم در محبت کترانید و در دین **اسحق** بروحی روشن **ابراهم** نمود و محبت **محمد** علیه الصلوة والسلام در **اسحق** بدید از دست نفس خود خلاص یافت یعنی نفس که حجاب **ابراهم** بود که آنرا حیوانی گویند قربان کرد خدا و حق شد **تقلید** که شیخ صدوق الدین مشهور اصهبانی رحمة الله علیه تمام حدیث رسول صلی الله علیه و آله و سلم خواند بود در صحیح و غیر صحیح شهادت شد بدقی مناجات میکرد و از حق تعالی درخواست میکرد که حضرت **مصطفی** را صلی الله علیه و آله و سلم در خوا به پند آخر این دولتش حاصل شد از **مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم اجازت خواست که حدیث بخوانم بنزد تو



پس حضرت خواجہ صلی الله علیه و آله وسلم فرمود  
بولایت نظر رو جای که از طریق گویند و بابا احمد طریقی  
طلب کن و حدیث پیش او بخوان شیخ چون از خواب  
بیدار شد بطریق رفت و بابا احمد طلب کرد و بنی  
طریقان گفتند هیچ احمد نامی که این قابلیت دارد درین  
ولایت نیست در دیش گفت که یک پیرشبان است  
احمد نام دارد و الا هیچ خوانده است و صراحت  
در روز شب با کوفته اندان سیم باشد شیخ گفت بنام  
شاید که او باشد تا ز شام می آید و یک پشته میزم  
بر پشت مبارک خود بسته بود و کله کوفته اندان در پیش  
داشت شیخ در پیش رفت و حال عرض کرد و بابا احمد  
اجابت فرمود و انکار نکرد و نام آنجا میزم نهاد و پشت  
بر میزم باز زد و گفت ای شیخ صدر الدین بخوان و من  
سر در پیش دارم هر گاه که سر بر دارم بد آنکه صحیح نیست  
در گاه که بجای خود سر بخانم تو بخوان شیخ فرمود  
که آنچه صحیح بود چون بخوانم سر مبارک از جای خود  
بر نمی داشت و آنچه موافق بود سر مبارک بر می داشت  
چون حدیث تمام بخواندم بر خاستم و سوال کردم  
که بابا احمد چون دانستی باین حدیث را فرمود که  
حضرت خواجہ صلی الله علیه و آله وسلم نشسته بود  
و سر مبارک در پیش انداخته و مرا تعلیم کرده بود که هر گاه

که من بشنودم دارم تو بردار و چون سر بخانم تو جنب  
شیخ و داع کرد و رفت ای عزیز تو بد آنکه شیخ صدر الدین  
در این وقت که حضرت **مصطفی** صلی الله علیه و آله وسلم  
در خواب دید اگر سر بر روی بردی در پنداری جمال فقر  
بابا احمد مشایخ کردی و در خواست حدیث نکردی بحال  
حال مشغول شدی و دست از دامن بابا احمد بنداشی  
تا زنده بودی و بدان قدر قناعت نکردی و الا بعد از آن  
که علم صورت سنی عظیم است هر چند که شیخ بزرگ است  
کجا تا کجا و هم در آن ولایت قطب الا قطب شیخ زین  
الدین عبدالسلام کاموسی مدینه مدید در صومعه  
و حاصل نداشت شی بنالید حضرت خواجہ صلی الله علیه  
و آله وسلم خواب دید که گفت ای زین الدین برخیز  
که از خلوت سود نتوان یافت طالب مردی باش  
شیخ بیدار شد صبح از خلوت بیرون آمد و روی در  
عالم کرد بدر گاه حضرت شیخ شهاب الله و الدین عمر  
سرور دینی قدس الله روحه العزیز رسید و خود را بدو  
پسرو از دست خود خلاص شد و شیخ یوسف بری  
رحمة الله علیه دو ازده سال عشق بازی کرد با دختر نام  
بعشق مجازی چون بعشوق رسید از ترس حق از سر  
نفس بکشت و در باب بر زمین زد و روی از دختر عرب  
کرد ایند و در خواب رفت و خوابش گرفت **یوسف**



علیه السلام بخواب دید که گفت ای یوسف رانی من  
 یوسف پیغمبرم خدای تعالی مرا بتو فرستاد که تو این  
 سبقت پردی که من نزد یک بود که پیش زلیخا روم و سخن  
 زلیخا گرفته شوم و تو خلاف من کردی مبارک باد و الا غم  
 مشو بدین یک نظر چون پدید آمدی بر خیز و روی سوزی  
 مصر کن و ذوالنون مصری در سجاده نشسته در پیش او  
 بخدمت باش تا وصال یابنی و ازین گونه مثال بسیار  
 مقصود این فقیر است که **ایرا میم خلیل** علیه السلام  
 بحال خود در ماند که پنداشت و بازید با جوال خود رسید  
 و صفای خود در خود دید و اقف نمی شد و یوسف را  
 بحال دختر عرب مشغول بودند بذات حق تعالی ازان  
 مدتی سرگردان بدید و یوسف در خواب دید که  
 صورتی که اگر بذات حق مشغول بودی دران عشق  
 حضرت خواجه راضی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدی  
 و صد شنوی رحمة الله علیه بابا احمد طریقی را نمی شنخت  
 از بهر آن باز سر قبل و قال رفت و شیخ زین الدین عبد السلام  
 کامونی چون داعیه بندگی داشت نه شیادی و زراقی و خود  
 حضرت سید اصغیا **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم او را براد  
 حقیقی رسانید و الا تا در صومعه نشسته بود فایده ازان نمی دید  
 اشارت این تمثیل و مقصودات کلی این روز در شرح الکنز  
 طلب کن و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و سلم

رسالة اخري

بدانکه قدرت و ظهور حق چنانست که در حیوانات  
 و جمادات اثر می کند و سینه آدم غافل از انست  
 که چوب و حیوان دیدم که حرارت عشق در یافت  
 شد و چون آدیم عاشق باشد یعنی دوستی کند  
 با اسباب راه حق حق تعالی آشنا گردانند  
 جماد و حیوان و او را بمنزل رسانند و این کار کیست  
 که در عشق صادق و در نور دوی دوست حیران باشند  
 نه بر صورت معشوق که هرگاه که بمعشوق مشغول شود  
 عشق گریزان می شود و بدر نمی کشد و شخص را  
 بدر در رسد عالمها برو کشف نشود و مقصود عشق  
 آن باشد که شخص را نیست گرداند تا مستی عشق  
 بحال نماید و در امور گرداند و عالم نیک و بد شود و سلم

رسالة اخري

بسم الله الرحمن الرحيم **انا ازلنا في ليلة القدر**  
**وما ادریک باليلة القدر** اگر طالب قدسی در ظلمات  
 انسانی که هست و در جوامع و بانی بر چشم  
 زنده داران چون روز پداست طلب نمائی آن  
 قوم که بقدر وسع خود قدر جمال **محمد** صلی الله علیه



والله وسلم شفاخته اند چنین میفرمایند که آنچه  
شب قدرش می گویند اسرار محمد **ص**  
صلی الله علیه وآله وسلم **انما انزلت**  
**فی ليلة القدر** یعنی این جو اسرار بوقت در حضرت  
محمدی صلی الله علیه وآله وسلم بحقیقت و شما آنرا  
نیدانید که **ولما در یک مایه القدر** آن باشد  
که لحظه بلحظه نزول کند در لطافت الهی یعنی ملائکه  
و زوج و مصور شود و هر حضرت میداند  
صلی الله علیه وآله وسلم این دولت بکلی  
نیافت و معنی **سلام می حتی مطلع الفجر** آنست که  
در ذات مبارک محمدی صلی الله علیه وآله وسلم  
نزول ملائکه یعنی لطافت الهی و مصور شدن آن  
تا بقیامت خواهد بود و اندر بجاست که دین مظهر  
آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم منسوخ نخواهد شد و التسم

**مسئله آخری**

ای فرزند یک ساعت کوشش دل پیش از خود را  
میازاید و در عالم جمل مرد و ستیزه پیش کن که میخواهم  
که رمزی چند در کتاب شرح الکنوز در باب  
شریعت ادا کنم و این کتاب که مرآت الافراد  
نام نهاده اند اگر درین کتاب تاویل قرآن خواهم

تحقیق بدانم که کاغذ و قلم و مداد بلکه دست این  
فقیه نیز طاقت این رموز نخواهد داشت و حال آنکه  
هر شب غیرت رسالت حضرت سید العالمین  
محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم امر متفرقا  
که پرده این مقصدان و خود پرستان بدو  
باشند که بعضی باز آیند از راه جهل نه مراد  
بازاریان و دوستایانست مقصود ایامی  
و مواسی و شایخ و علما و زما و عباد و امثالهم  
است دیگر باره خلق محمدی صلی الله علیه وآله  
و سلم علیه می کند و شفاعت میفرماید و عود  
بقیامت می دهد این فقیر آزار دوست نمی داند  
اگر چه شفقت محض است که دیدم در کتاب  
دویش محمد عبد الرحمن کا موصی قدس الله  
روح العزیز که از انجیل نقل است که در دوران اقطاب  
و اوتاد پیش او بکر خدمت بنشیند و این اشارت  
عجب پنداری ای ای که توان ازین کوهی پر  
بدانی که چه نعلهای پاژ کوه درین راه بر مرکب  
راستان و راست روان بسته اند تو نه خواهی  
بلکه از تپه ای شوی باری این محمد عبد الرحمن  
می فرماید که بحضرت شاه ولایت و سلطان  
هدایت و عالم اسرار بنایت و نهایت کان صفا

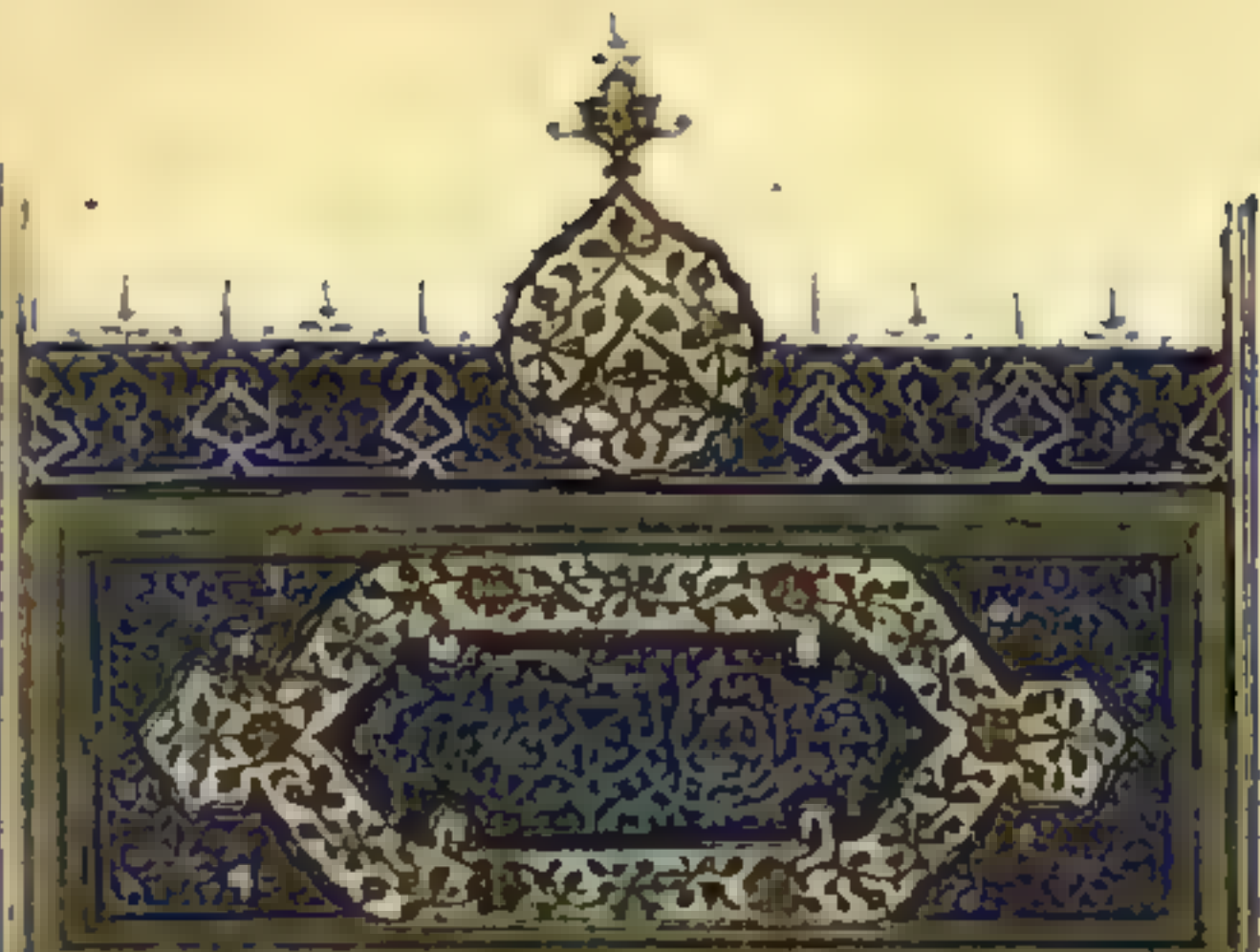


**علی مرتضیٰ** کرم الله وجهه رسیدم بروح بزرگوار  
 او و پرسیدم احوال ماضی فرمود که ای پسر  
 زنده که در بند آزار هیچ آفرین مباشی  
 که آنچه من در آخر کار دیدم در اول کار که از  
 غایت محبت دین **محمد صلی الله علیه**  
 و آله و سلم کافران را می کشتم اگر چه دیدم  
 خون از پناهی کافری پرون نیی آوردم  
 با وجود آنکه هر که به تیغ آن شاه در آمد آن مرد  
 به از جیات بود ای ای که در بند آزار مباشی  
 مخصوص بغیبت هیچ کس مشغول شو که این غیر  
 تحقیق کردم که خون ناحق و زنا و مال مردم و ظلم  
 و ستم و امثال اینها تدارک آن بعضی با مثال آن  
 در دنیا یا در آخرت می شود و غیبت و بهتان  
 هیچ خلاصی از آن نیست الا که غیبت کنند  
 پیش آنکه کسی رود که غیبت برادر یا غیر برادر  
 پیش او کرده باشد و از اذن باز آورده  
 و شاید که آنکس که تو پیش او جثت کسی کرده یا  
 آن شنونده میرد یا ملکی دیگر رود و تو خواهی  
 که تو به کسی از این توکله خواهی پیش  
 خصم تو باشی و خواهی در خلوت پیش خدا می  
 تعالی قبول نیست و محالست که بر تو بت

لی آنکه او را حاضر کنی تو از آن کنایه خلاص  
 توانی یافت خواه در دنیا و خواه در آخرت  
 که این کنایه زاده حدیث ای عزیز زنده بود  
 صد زنده ساز که هر پیر از قوی که از حد  
 غیبت کند و فرصت نکند دارد خود را ملاک کنی  
 که هر وقت که میکنی تقییری داعیه دارد که  
 پیش در ویته رود و احوال راه پیر سزای  
 بد بخت بی دولت و تو او را به حد از راه  
 پند از بی از کسی تا هزار مر یک غیبت که کرده  
 بایستی قوله تعالی **ولا تقبلوا اولادکم**  
**من الملاق عن رزقکم و ایاکم** و تا دل این آیت

در کتاب شرح الکنوز بطلب التمام کتاب  
 بعون الله الملك الوهاب و صلی الله  
 علی غیر خلقه و مظهر لطف  
 محمد و آله و صحبه اجمعین  
 الطیبین الطاهرین  
 و سلم علیهم  
 و رحم الله تعالی  
 قلم و صاب  
 و کاتب





قال الله عز وجل لا تحبوا الدنيا ولا الآخرة  
 الا ما آتاكم الله في ذلك الله عليم الخبير  
 لا تحبوا الدنيا ولا الآخرة الا ما آتاكم الله في ذلك الله عليم الخبير

<p>مسعله صبح سعادت دید          پرده با جوبه پرفن کشود          ساقی باقی که جهان مست او          مست و خرامان و بکف جام          خیمه زد اندر بله جان و دل          طلعت دلدار که دل از او          در حرم کعبه مقصود بود          آمد و بنواخت بچشم چو چک          بوی دلارام که جان پرور          باد صبا همچو نسیم سحر          نغمه اجوبه و مجوبه دوش          کج که سخن بد و در زیر خاک          نامه پنهان چو دم سحر          این شجر و این حجر و این زمین</p>	<p>و سوسه طلعت عادت دید          چهره مجوبه چو گلشن نمود          ساغر و پیمانه هم از دست او          فتنه گمان نغمه زمان چو نی          جان و دلی که نشد زو فخل          خود نه دست آنکه نه بیمار او          رزده که آن شاه در آمد زود          تا نزد دل سپه سر بود رنگ          مردم و هر ساعت آن در خور          سی که چه خوش بوست بمن سحر          ده که در انداخت بعالم خور          غنچه صفت کرد ز سر سوی خاک          آمده از مصر سوی آب نیل          گشت مصفا از وین قرن</p>
---	--

<p>کیت ادیس آنکه تراست کرد          ای دل آشفته چنان جرس          راه درازست چو زلفین دشت          بحر محیطست مکان تنگ          ز آنکه درین باده سپه کتا          شت نعیم است کمن منترش          مفت جیم است پائش پیر          تازه نکای بی طلب ای جان دل          سیم و زرد تخت و کمر ملک و مال          مان گری کن قدی نه که دست</p>	<p>دست تو دل کرد و دل است کرد          راه محوشت میزدان فرس          پر کرده و کج و بیهوش تو بخت          بکدر و بکدر و بروی درنگ          سر بجوی جان بد و جو صدار          منزل جان نیست بخوان جزین          آنچه ندیدی تو نشانش سرس          ناکه روان بکدری از آب گل          مست درین ده همه رخ و دل          فارغ ازین گو که و دنگ دشت</p>
--	--

در بیان آنکه اسرار الهی که در خلوت سرای غیب محوشت بیابن نظر  
 محبت مشربستان ظهور نزول نمایند و در دار الحلاوة انسانی که مستقر  
 سریر ولایت پرورش یافته بحال لایق خود چنانچه مقتضی حکم ازلیت میرسد

<p>بودشی در طرف ملک شام          تازه رنجی همچو گل نو بهار          محتشی بود که متناهد اشت          قافله سالار طریقان جمع          شمع ساریده و لدا دکان          ساقیستان و دل آشفته گان          مستمع نغمه زندان پاک</p>	<p>عادل و عاشق دل و محزون جام          عمر شادی که راندی بیار          منتفی بود که غوغا نه اشت          نور نمود از سر بیان جوشع          شست و پناه همه آزادگان          دایه و سرمایه ای و لیگان          منتظر بدل و میرجام چاک</p>
---	---



یک نفس او پی سے ودلہ نبود	جز غم یارش غم دیگر نبود
خود همه یارست بجز یارست	داند انکس که گرفتار نیست
چشم ازین نیک و بد بیابد	ترجمه بخرد دست سراسر بسوزد
این کف خاک که بجان است	انکه چو جانند از ان سست
در ره جانان جان دل باشد	سوخته کشتند و می سوختند
را انکه درین سوختگی نور است	در دل بر ماتم بس سوخت
خواهی از ان نور منور شوی	خاک شوای دوست که بر سر
نازکیت باید و دلدار نیز	رو که نه لایق این کار نیز
طالب کجی بکشی ای خواجہ	تا نیری رخ نیابی تو کج
از در و مارند نکبان کج	کان شرارند درین بیم و کج
ای که شدی طالب دیدار بار	محو شکر نوش کن این زمر بار
قصه اچوبه و نجوبه خوان	ناکه شود غصه پنهان عیان

در بیان انکه اطلاع سالک بر حقیقت ستری که در ذات او  
 بصورت بسته موقوف دلیلیست که او را آگاه گرداند زیرا که  
 طالب در ابتدا از خود و احوال خود خبر دار نیست چنانچه  
 علو تحت و کمال عقل همراه او باشد او را از باطنی که بر نیست

رد سوس مصر اول و این راز جو	آخر این قصه در آغاز جو
کرد روایت عربی بس فصیح	قصه شیرین و حدیث ملیح
گفت نه مصر که ذکرش کشت	رفت یکی روز بصحرای گشت
بود در آن دشت یکی مرغزار	آب روان بود و گل و لاله زار

شاه فرود آمد و پناه خواست	جام می از طلیعت جانانه خوا
شده دوسه جامی چو از ان بخورد	سوی در بر بطون ناله کرد
شاه چو بشنید فغان سرور	نعره بر آورد و فغان بر سرور
کای دل سرکشه چو آمد پیش	خود که کند ایچو کو کردی پیش
پای خود اندر سرور ام آمد	نخه شوای دل که تو خام آمد
نعره می کرد شه و یاوران	در پی آن مطرب و سرتن
زانکه بران سر که عیان شود	و لولیه در دل و جان سست شود
زان نشیندی که یکی شیخ رفت	و اقصی رسید و سوی روم رفت
لمعه عشق آمد و ترناش کرد	در دوجان شمره و بر سواش کرد
شه چو درین منزل پے پاویج	مست شد و بدل و بس بخر
رفت نه یان پے ان مطربا	ناکه در آرند بن جان جان
چون قدمی چند نهادند چست	قامت اچوبه در آمد تخت
در پی او چهره محبوسه نیز	پرده بر انداخت بر الماس نیز
گفت کیانید درین باغ غما	باز نمایند سیه دل غما
مر که برویش چو جیش داعیت	لایق این منزل دین باغ
گفت ندیم شه اقا ذوق پاد	داع تو آریم بدل صد نادر
مر که ز او از چنان مست شد	کر بنمای سیه رخس از دست شد
بان قدمی نه سوی پناز خوش	کج شکر بهر گرفتار خوش
کر چو ز باغ زین ای دلخوا	هیچ نه بچشم سراسر سوز ساز
چونکه بجد گفت سخن مشتری	زخم نمودند و شتری
خود که درین زد که نیابد جوا	شده که شد جان که ندادندش



آب خضر بادت ای ساد بود در چو بکنند روی ای محترم شبه که بر آوردن فغان از جگر کر سر در پیش تیغ قیمت بود چونکه غمیان شه از سر طرف پس گشتند بول از طلب صحت احویه چو دریا فشد مایل شه شد دل احویه نیز هر که درین ره قدمی سیه مند	رو سنی ظلمات بد اغ و جود نارکت پس کشد ای جانم ناله شه کشت مکر کار مکر کی غم احویه غنیمت بود مجموعه طالب بحر شرف یافته شد حاصل عیش و طرب در قدمش جان و سر انداختند خوش نبود وصل و دیار عزیز هر وصال که جان میداد
---	---

اشارت بانکه آنچه منتهای تمت طالب است بیا من توجه ارباب  
حال و پیران صاحب کمال از غیب بظهور آید و در نظر شود ایشان  
متجلی میکرد و تا صاحب دل طالب مطلوب بدید که در معانی بصورت تجلی

روز در زمره و در از شرف سوی شه مصر نهادند روی شاه بدان حال که افتاده بود آن خبری گزره گوش سپید بر سر بالین شه آن مرد و ماه آن دو ملک پیش ملک بانیان نغمه داد که جان سیه ربو هر که در آمد به ادای غزل	بسته دو کف حتی با چنگ و دف آن قمرش چره و این زمره خمی ستی عشق و مدد داده بود دولت عشق آمد و اعیان بد شاد شستند چو رخ پیش شاه از همه فن لطف نمودند باز دانه از خرمن احویه بود در بر محبوبه خجل شد خجل
---	---

پرده شیمان و غریبان جمع چون براد دل خود دید شاه کشت روان شاه و چشم در پیش شه چو در آمد بر پرده خوش شاد نشست آن قمر خانگی هم به دهم زمره و هم آفتاب هر که چو شه صحبت احویه دید خون جگر باشد در جام آنچه دلت شاد بدان شد و کس خجسته یکی لغو نمان یکه و سه این لغو نمان و اکلا نصح من ای دل یقین گوش کن برده احویه و محبوبه رود	باد فنا برد بکل مجموع شمع زود نمودند سیه عزم راه ناله که چو مخوری آرد میشین ناله احویه و محبوبه اش رفت و شد آن پرده پیکانگی رقص ز تانند سیه آن بکا شادیش آن بود که مجورید زمره مضر باشد در کام او در پی آن میرسد ماتی کس نرسیدت بجان حدان زخم سنا ز ابره نمان و اکلا هر چه جز اینست فراموش کن هر چه تو خود کاشته ان در
--	--

در بیان آنکه کنج آتشی که عبارت از روح قاصد است چون در  
کسوت انسانی پنهان گردد بحکم اتحاد اصلی میل بدبگیر ارواح  
مطهره کند و به زبان و شکل که مناسب حال باشد ایشان را  
بجود دعوت کند و ظهور احویه و محبوبه کنایت ازین معنیست

قصه این مرد و پری زادگان روی زمین پر شد از ان اشان تا نازکی آورد جهان عسدم	کشت چو خورشید عیان جهان چون کل نو کورسد از بوسه چونکه نهادند بهی صدم
--	--



از قدم دوست جهان شد چون روز خود آن روز که باد لغوز

در بیان آنکه مدتی مدید طالب را با صورت مطلوب  
که عبارت از عشق مجازست می باید مشغول ساختن  
تا از ماسوی او سبکی منقطع گردد و با او انس  
گیرد و قابلیت عشق حقیقی در پرورشش یابد

صحبت احوال و سلطان شام در بر ایشان بکداری رسول عاشق و معشوق چو دل پرور جوهر و زینت چو شک سیاه سنگ و کرمش خلائق بکیت ای دل آزرده کمر شرح پوست در بلبل دل که بود غم آید سر که چون خسته آن قامت قامت دلبوی دلارام کن کاف و پیکانه خلق جهان حاصل جامه زمر فراق زمر فراق رخ آن بی نشان سرمه آن چو نماید بهال بارسینه خفته بران کج دل تخی جهان و غم آن نکار	در بر محبوب عیش تمام تا نشود خاطر عاشق ملول زاده بچند و از ان جوهرند یا چو خشک یا چو سبک یا چو کا هر دو قسم صلح و غضب سکیت دوست غیورست جو غیر دوست جز غم دل هیچ نکوی فقیر غرق صلاست در بر قنات برده بکلی همه آرام من دور زد لدار چو دله ادا کان سکن عالم چو بلاد عراق زمر ندارم که دهم زونشان عین فراقست با سم وصال صحبت ما را آوردم رنج دل ای دل بچاره دمی واکدار
---	--

غم جهان بر فقیر آمدست  
هر چه که چون ز امیر آمدست  
بر سر آخونه و محبوبه رو  
سیم جدا کن ز درو که زو

در بیان آنکه تجلی انوار سلیک در ظلمت آباد مکانی باشد  
صبح کا ذب یک اشراق می نماید و باز بنیان سیم کرده  
از چشم خواب آلودگان طبعست اما بحر خیزان روز  
محبت را آگاهی و اشتیاق زیادت می گردانند

قصه احوال و شاه عشق هر طر فی همچو نسیم بهار هر مغان چونکه جهان سازد بلبل و کل عاشق بیکه بیکند جنس بر جنس یکی از ار سکه لیلی بر جسون زدن ملت فریاد که چون دین است هر خبر از حالت پیغمبر است دامن پیغمبر ایام کبر تا که شود طفل دلت شیریه چند نشینی بران هر زال رو بهنگ ماده که عقل تو شد آن نشیندی که یکی روزی حیلت رو به نشیندست امیر	نغمه محبوب و فیا و عشق باد صبا برد سوی بر دیار جنس بر جنس هم آواز کرد بوی بد اند و بخود و بهرند یازد بد لدار و با فیا دمار نام به ما بسرمون زدن آبی از نسیم شیرین است هر که نه پیغمبر ازین سر بر است شیر خورای دوست زبسان تا که شوی در صف شیران لبر زال کزیدی عوض بر حال رای تو کم کرد و بتقل تو شد شیر در اف کند بقعر چمی نیست امیر آنکه شود زو سیر
--	---



مستظم همچو خلیل ای سر	فارغ جبریل و ذیل و سر
بکر بکد اندی تو که از بی کلم	ور بنو اندی تو نواری دلم
بیش چنان کرکشت ایند	یا که شود پردو جهان سیم و زر
کا فرم و خبری و هم خود	جز تو هیچ از سرم آید فرد
خاک من از جت تو برشته اند	عشق تو در جان و دلم کشته اند
قبله روین دول و جانم توی	جان چه بود حاکم جان هم توی
روز ازل عهد چنان بسته شد	جانم از ان عهد چو دل بسته شد
داغ بنیادی بدل ریش من	رمی آرد که توی خویش من
عشق تو بگزیدم و دیوانه	شهره ام از فتنه پیکاسی
یار قدیمی من چون کاه جو	باد ببردند تو باری مرو
من چو نصیرم تو امیری امیر	بند افکنده خود کشته کیر
مائی از بحر چو سیردن خند	آب چه حاصل چو دگر کون خند
مائی وحشی چو در افتد بدم	گر نکشی کشته شود و السلام

در بیان آنکه سر ولایت از برای ظهور هدایت در صورت نبوت بر ذول سپه کند و خود رسول خود می شود اهل عالم را دعوت بخود می نماید و ایشان را حقیقت میراد غافلند

آنکه شنیدند که در ملک شام	مست زاجوبه و محجوبه نام
نام و نشانش طلبی حال است	ماضی مستقبلش احوال است
ز آنکه میراث و بکوه و باده	بر چه تو کو بی شنوی آن چرا
دیده ندارند دل اهل کون	چند کنم ناله و فریاد و جوش

بر حترافینا به رویم چون زن	محو کند ایان طلبکار زمان
قصه از حجب سوسو عراق	فانش بر آمد چون ز انقباف
شاه مع القصة چو بشنید گفت	دیدم خوابی که کلم بر شکفت
جمله وزیران و امیران جمع	خویش برافروخت بر مجلس شمع
گفت که در شام نه و آفتاب	مرد دیگری کشته که دید این بخوا
باده شنب باشد و خورشید روز	بس عجیب از دوت دلفروز
مر که ازان قامت شمشاد بود	اوردم بر دوش سرائین و مرد
مر که کند چاره این کار من	اومن و من از دست چو دله این
خواجده وزیر کش که جهان دیده بود	این خبر از جان دل شنیده بود
خواست بترقیب و بزارش	داد یکی جام بشه روی دست
گفت بماناد دود صد سال شاه	بایسته و مملکت دخت و
حلقه بگوش شهم و جان فشان	مست یکی بود بخوان نشان
در نظر آرم هزاران ادب	تا که سبب بکار و سبب
شاه بفرمود که ای کان راز	در بر محمود در آید ایا ز
تا که بر دایت نکر از ما	فانش کند فتوی انوارا
رفت وزیر آنکه دشته بود فرد	فرد کند فرد غایب است مرد
گشت چو کل روی وزیر از امیر	ز آنکه امیر است خدای فقیر
ساقی ازان می که جهان شاد	یکد و سبب جامی که دل باو داشت
یامده آن جام که این چشم است	کرد خرام چو شراب الت
کوی دگر جام و کجا دگر م	مست بجز بگرش در م
ای دل پر خون نفسی صبر کن	خوی بتاریکی و برابری کن



از برود مایه و اصل بسیار	در بله عشق ملاحت بود
در دین عشق بود سوز	چند بگویم که دوا درد اوست
بشخص باش و بی ای هر	جان جمالی که درین درد است

در بیان آنکه اقتضاست آنی چنانست که رسول قیام  
از برای خلیفه آنکه بر خلقی سر عهد بکمال عشق غالب باشد  
طبیعت رزق را که در صورت حسن منظر و لطافت پیکر  
انسانی شود و نمایست جمع کند و بحضرت او در آرد

خواجه وزیر آمد و آورد پور	تا که بخواند بر سلطان زبور
نغمه داد و بشنود زبور	تا که یعقوب شنوید پور
خواجه ما عاشق و بیس قرن	صاحب جان شاه زمین و زن
بونس دل نزد و سرایش طفل	آه زدی بجز خیر او و دل
آتش عشقت که در منظر	لمعه او دارد و بر منور
ایم رها کن منتهی بگر	آب خضر جوی و دل ماگر
گاه امیر آید و که مرضی	گاه محمد یک و کاخی خیر
کر بد مندت بهر از عشق پاک	کشف شود مخزن پاکت زخا
باز شناسی چه کار آمدی	صید شدی یا بشکار آمدی
طعمه مرگوار و دود و خمر شدی	یا جوید و خور بفلک شدی

یک میتر نشود این طریقی	خیز در سیتی بطلب ای
راه زمین نیست که از پارو	یا که به تسبیح و با سمار و بند
راه در و نشت و بخون جگر	زمر بود زمر جای شکر
بنفسانی که درین دشت	در قدم دلدل آن شه شند
شاه که ارشش بدل کر بلا	هر که حسینی است جانش بلا
عشق و بلارنج و عنایه مراند	در و کشاند کزین باکند
خیز جمالی که خمارم گرفت	دامن یارم چه یارم گرفت

اشارت بانکه رسول شرطت که بصورت انبیا ن  
بخلایق فرستاده کرد تا جامع انوار عشق و آثار عقل  
و حکمت کشته آرام و سکون در تبلیغ رسالت تواند  
گرفت و حکم مناسب خلق از وفایده تواند یافت

پرویز آمد و خرگاه زد	رفت و سر آورده بر شاه زده
شاه بفرمود که دوستی شام	تا بر احوال و بگویم نام
خیز و سفر کن مدغم اشقا	تا بدم نیست ندارم قرار
مخزن و مالم بفتان در جهان	تا بد مندت بر جانان شان
مایه و اسباب که باید جوی	در دمندت بهر بکوی
مخزن صد ساله ملک عراق	کرد بهر ایشی بی نفاق
اشتر پیراک بدادش هزار	تا که بیند ز بهر سوار
بت اساسی بر سوم تمام	تا بوشش همه عالم مقام
یکد و سه فرنگ سپاه وزیر	بود چپ و راست به امر میر



آسارت بانکه شرطت که در ابتیام شد محبت از خرید  
دریغ ندارد تا او بید محبت هر در عشق قوت بگیرد  
و میر مقامات و تحمل شده آید راه او را آسان کرد

لعل اول که نمودند چهر شاه منوچهر که سالار بود جنت شربت بران کوسان بعد سه روزش بر نداشت کرد وصیت بشربان خوش کرد مکر که نباید روز در بدید این شتر از اعلف ملک غریب و شتر جانور کر بخورند این شتران نان آب و علف که نبود در بدن چون بوطن باز شدن کارها باز بفرمود که قوت شتر کا و جو آب و علف از آن مان شتر را بر استر بند سر و دلارام که در باغ رفت کلین خوشبو که مرا از باغ بیل این باغ چو زدن باغ باز سفیدم که بهم زد و دبال	منزل او بود بر محرم هر فرد و شکر بر و یار بود گفت سه روزش نه بد کن تا ز نواله بر بایند بهر داو شس سو کند بر و جان پنج شتر را بکشایند پوز عمر شاکت درین تلف اخذ ای دوست درین بیکر خواب بود مایه سر کیر و تاب زود کند میل دلش با وطن عشق و علامت ره سالارها لفظ عرب باشد و یا قوت زان شتر مستی کلای تر خار من در بر سر و بلند رفت بران شاخ یکی زاع مار سیاه آمد و پایش خا نمره او گشت یکی جعد هر گشت بران چشم جوالی و بال
---	--

بر قمر زمره و شش و لغوز این نط و ضبط که تلقین است ای دل و جان من جمال بود	ابر سیاه آمد و شب کرد روز رهبر و آینه و آینه است خند روی در سپه آن جعد هر
---	---

آسارت بانکه سلوک طریق عزلت سبب اشتغال  
نوز عرفان و منور گشتن دل ساکت در ظلمت آباد  
طبیعت تا او بر اسمای آن نور با سانی عبور تواند نمود

لعل مانی که دلم شاد کرد زمره و سه زکس و کل جوش مل چون تقسیم عمره و هم یار شد خواجها چون که در آمد بخار	منزل جانم به با و کرد از یل و قل بر دهم سوی کل ساقی اما عارف سو غار شد عارف دلدار شد و یار غار
---	---

در بیان آنکه ساکن بایک یکم حب الوطن من الایمان  
پوسته در فکر رجوع بوطن اصلی باشد و  
ندای لدجی بگویش جان استماع نموده  
ترک تن را از چراگاه نفسانیات بیست  
تقوی دور کرد و اندک حلال کاره بمنزل ریس

پشته آب شتر ای سازوان جنت شتر درین گشت بند بعد سه روز این شتران سلیم منزل اول چو دستند این شتر	زانکه روانش روان کادان خیمه فرگاه درین دهن شربت باید بودن بر پسر عظیم آب ده و دانه و باغزار
---	--



چونکه روز از بر آن بگذرد	باز همانجا شمع زده بر خورده
تا تشوید این شتران غریب	غافل از احوال و زنده نادیده
مان نجرند این شتران با خزان	غویس نه بازند چو آن دیگران

حکایت اعراض نمودن مشفق صاحب کمال  
از ان طایفه که از غایت مرحمت و اکرام  
او مغرور گشتند و حق خدمت بجای تیاوردند  
از برای اعتبار سالک و ایمن نبودن هیچ حال

بود یکی پر دین ملک و بوم	بد مشکلم بنام علیوم
نیز تصرف بخیارات داشت	نمی نیاید دید چو اثبات داشت
بر که بخود داده داشتی	تخم و فاد در دل او کاشتی
جمع شدی برادر او و صباغ	تا که پای بند ز عیش فلاح
مادی و دانی جهان کرم	داور و دارای نقود و درم
کمال و زیاده و سمای منیر	عاشق و عارف و صغیر و کبیر
مر طرف آوازه این قال شد	بر یک شد شوم و یک اقبال شد
در صف آن جمع تغافل گشت	در بر آن جمع تطف بکاشت
قننه مرغ بر آورد جوش	گشت قمر مخفی و خور پرده پوش
شب پروموشان زمین باغ	جمع شده در بر آن پر زلال
خنجر خارج چو کند میل خون	آل پیر میان نشد برون
همه و سم خانه کل گشت زاغ	بلبل نالند و شود و در باغ
در بر کل زاغ چو سکن گرفت	بلبل و پوانه چو شیزون گرفت

ساقی از ان باد کجنگ ده	گوزن با نخود و سیب رنگ به
پیش جمال چه نصیر و نصیر	حرف مجرب سر سر لوح این

اشارت تجلیات عشق و ملازم بودن ملامت عاشق را  
در ابتدا و بنیامین موعظت پیر کامل و صبور و وزیر  
سالک تبدیل یافتن و بنعیم و فرح انجامیدن در انتها

دلبر جان سوز و صحرای عشق	تیغ بر آورد بغوغای عشق
کیست که است بر آن شهر یا	خاصه شمی با سب و ذوق
عشق چو رخ بر رخ آدم نهاد	آدم از ان روی بعالم قفا د
گشت سر اسیر چو پر کار دل	بسته آن زلف و گرفتار دل
عشق چو بر فوخ کند او کند	آب دوشش بخند او کند
نوح چو بگریست ز بجران دو	جوشش این بحر طوفان او
خواست یکی دوست بدست آورد	لای از ان بحر پشت آورد
بس که ز چشم ان در و کوثر بخت	نوح همی رفت و دیش میگریخت
عشق چو آتش بناید و لیل	تا که بعد لول ز ساند خلیل
عشق بهر گوز که سر برزند	خبریت سکه است که بر زبند
عشق چو رو بر زکریا نهاد	خواجده انجا و بهر شش پانها
عشق و ملامت یکی شاخ بر	میوه بر آرند و دهد بار و بر
عیسی مریم که ندارد پدر	در صله عشق بر آورد سر
چونکه درین ملک غریب او فاد	در بصر خلق عجیب او فاد
رفت جدا از بر آن احقان	تا بسواست دل عاشقان



خواج که این مرد جهان خاک آلود	جان و جهان فادامه اکر آلود
پکره و پرچم و خم زلف و خال	خال و دوزخش بجان خال
کوزه عشقت بران روی موی	موی شده در غم آن کفر خوی
تا خود اندر صدف آسته بود	بر رخ پیکان در شن بسته بود
عشق چو دید از و علم بر فرو	دیده مخلوق از ان سر فرو
انکه نمی دید نمی برد سود	برده در افکند چشم سود
عاشق و معشوق ز یک نور	آن یکی آدم دگر یکی جور
عشق بهر جا که زند با او	ست چو این نشوئی پا و بر
عشق چو روبرو در کرا کرد	درس عدم پیش شه آوار کرد
من که دهرم بر شاه کسیر	بستم کبیر بر روی اسیر
رفتن و رفتن ز جمالی عوی	سر ملک کان بهنای کوی
آیه عشقت چو زو پان	بحر محیطت و نداد کران
گاه امیر آید پا ذوالفقار	گاه خور و زخم بر سر چو خا
گاه حسن زمر و مند کشین	گاه بود پیش نیز بیا کشین
دار بود پای منصور دار	تا بود جانی بر اینیم تار
لیک چو کسر باز کند این ورق	هر که ازین میت پیرد او بش
درس سلیمان نشیندی و دیو	دیو کجا پیش سلیمان و دیو

تمثیل حال سلیمان و پادشاه در پند ناکزیر بودن محبت  
از بلا و ملامت و اشارت بمعنی المخلصون علی خطه عظیم

شاه سلیمان که جهاندار بود	پادشاه و منور و ملک یار بود
---------------------------	-----------------------------

دیو و پری در خط فرمانش بود	پدیده دل رهبر آن جانس بود
آن نشینیدی که شمی با غلام	سبب نهادی بسرا و دام
سخت دل و سخت گمانی کردا	تیر بسبب و سراوی کجاست
خسته دل و بسته لب و جان غیر	سوی امیرش بندی جز زهر
عشق بهر رو که جمال آورد	عالم صورت بزوال آورد
دیده این جرس و این نرس	مقصود من روی امیرت نرس
که سوی یوسف روم و چاه و نیا	که بر جبر چسب و کان و کند
که بر یعقوب روم سو کوار	که بر منصور و غم پایدار
تخت سلیمان کوه کورخت او	رواق بلقیس و بر تخت او
که بر یونس روم و غریش	که سوی یحیی روم و قریش
که بر یحیی روم و زار او	که بر لیلی انکه اراد
تا تو بدانی که درین راهنگ	خز نباشد نبود نام و رنگ
هر که رسد بهو جماسی بکام	نام جهان ننگ شدش ننگ

اشارت به خاست عاقبت کسی که ریا خلق او را از  
رضای حق باز دارد و در وقت فرصت بقول ناصحان  
شفق عمل شایسته نکند در ضمن این حکایت گزارش یافته

دید حواسی پدیده را بخواب	گفت پدر با پسرش شب
جان پرنیک و بد روزگار	کرد مرا نزد خدا شرمسار
خلق جهان بر من بیفتادوی	روی نهادندی و من بخوموی
لاغر و عکس تر شدم روی و زرد	روز و شبم بود عین آخورد

پیش ازین بدی روز و شب

ازان حال بدی و نرس



من برضای و سدا این دام دد	عمر بسزیدم و خوردیم بکند
اتس گرفتیم چنین قوم زشت	دورم از ان روضه و حلقه
نفع طریقان نشنیدیم زبل	صحت جمال کریدیم به اهل
خسرت من و شرم من و کار من	مست برین صورت کشتار من
خون و زحیرت بجای شراب	سینه خود گشت بجای کباب
انکه هزاره نمودی بدوست	روضه ادد و درخ من زو برد
او به شتم و سلاطین تخت	او چنین تخت و مرا کار تخت
وانکه بدی مانم از کار خیر	مست درین آتش با قوم
بلغم و خون میرود از رویشان	کردن من بسته بدان میویشان
عاشق من خسته من یار من	گشته زمین خالی و پزار من
یار به شتم بر ما را آدم	کل بستانم بر خار آدم
حال من اینست و بدان ای	یار نکند اروا نکند در نگر
پس که چنین است پیا ای دهر	نامه بنویس بسوی امیر
زانکه جمالیت بسی تمام	بوکه بر دوی بر تخت خام

اشارت بآنکه وقتی هست که عاشق از احکام عقل  
بجکی منخلع گردد و در عشق محو باشد چنانکه لایعنی  
ملک مغرب و لایبی مرسل اشارت بدین عالم است

کو شتر و بار و رسول عراق	تا که بر دزفسراق از دنا
قصه اچوبه و پور و زیر	چاه فرو رفت بدردن امیر
کور سنی تا که بر آرم ز چه	بوکه کند یوسف مار و پره

خیز شریبان که شرمست شد	صورت اچوبه ام از دست
اشارت بآنکه چون سالک اوار ملحات عشق در خود	مشایخ نماید باید که صامت گردد و در غار غیب نریزد
نشین ساخته از خلق غفلت گیرد و بجای مشغول عشق گردد	

لعل نالش که زبان بند ما	منزل آن دامن الوند ما
مست شیره باز برین چشمه بند	خفیه کن و بر سر را من بند
در دل کوی که ندارد کداز	ناقه دل بند در آن کومار
اب و علف ده بطریق گرفت	مانشود ناقة جان عاق و رفت
بوکه کند میل بیار شدیم	زود رود جانب یار و دیدیم
طعم در آن منزل نماند	منزل بایش ز نماند
بحر که وصلش ز پی آید خوش	نور بنور نه بر آتش است
خوردن ریه پی که خار آورد	باز می آن خسته بکار آورد
منطقه قن آن راه باس	بار کش دلکش آن شاه باس
پیکر اچوبه و محجوبه کیم	کرت می باید وصل امیر
چشم دلم بین که درین راه سوخت	پیش کلی بخراود و رفت دوخت
ان بس که نامهربان	می ندارد غم این ناتوان
چند کنم نوحه و زاری دل	بر کنم محسوس بخواری دل
خلق جهان بر من پی خان و نا	حمله عدا و کشته و من شادان
درد و توبه از صد دوا	زانکه دوا نیست ز درد جدا
چون ز جدایم نداری توباک	بعد و فایم کدوی کن بخاک



بر سر خاکم چو شستی دمی	زنده شوم باز و خراغم می
در نظرت در کفن ترزند	جان نوم سر ز کفن برزند
دامت ای ماه دو پنج و چهار	دست زخم تا بتمام شمار
چشمه جمالی بغم و دردست	سر که چون نیت کجا هست

در بیان آنک چو غلبات عشق زور آورد  
 البته بنا ملک نمودار حقیقت عشق مشکف شود  
 در آن وقت اگر نه پر کامل باشد که باز حال افتد  
 نادر باشد که میان حقیقت و صورت عشق  
 فرق تواند نمود و پشتر آن باشد که کم بشود

قافله اشتر و پور و زبر	کم شده در اشش نور و میر
سر که درین نور و در آن نادر	حرف انا گفت و بران دار
عشق بود پایدار ای سر	عشق بود مایه امر بار و بر
عشق بود شتری سر بلا	عشق بود زمره زمره انا
عشق بود منشی لوح و ظم	منشی چو کوه ظم و کوه علم
عشق بود حاکم انبیا ملک	عشق در آورده بر قص این ملک
عشق بود حافظ سر ضمیر	عشق بود ناظر روی امیر
سر که درین بحر شکر فادقا	دور از اخبار روز حرف اوقا
حال بود جمله احوال او	سبز بود دولت و اقبال او

لیک درین خانه نداده سرار	
نوحه کنان باشد و بس کو ار	

کام دلشس پنج نیاید	و عده او دو دشت و دوازده
--------------------	--------------------------

اشارت بسورداشتن غیرت عشق محرمانه از دیده صورت  
 چنانکه از بختی جزه کمال محبوبت بخیرند و زجر کشیدن از ایشان

خواجده ما چونکه در رخ بر فروخت	سر که رخس دید و انشس
چهره ما سر و جهان نامه کرد	خودم از آذین پر آوازه کرد
حسن و جمالش چون دیده خلق	چون نمودند بران اهل دلق
اهل قریش از حسد و جنگ دین	رفته بر خواجده که ای میر دین
مانتوانیم در صفت نشست	تا بلوای تو در آرم دست
صفه تو چون جای که ایان	تا که زما که دوست قرار
سرور و سالار همه انبیا	مونس منم از شد او لیا
رفت نزدیک که ایان خویش	گفت بدیشان صفت جان خویش
حرف دو از لطف و ملاحت	رجع آوردن در دل راحت نیست
گفت بدیشان که قریشی جمع	آمده اند پرنا همچو شمع
تا که شود آیت دین بر قرار	دین چنین قوم شود استوار
اهل جهانند و جهان یاورند	داورند و داورند و می داورند
رفق می کرد بصدع و نواز	باز می گفت و می گفت باز
آخر کار از سر خان برگرفت	پرده ناموس جهان در گرفت
گفت بگوشتش دل آشنگان	فکرت آن صورت بی مغر و جان
گفت شما محرم جان منسید	عاشق دیدار نهان منسید
قوم قریشند پر از مکر و دین	مکر بود خار و خس چشم دین



به که بداد اکنم امروز من  
 ریخ شما نیز بداد اکنم  
 چونکه شنیدند می عاشقان  
 زار و فغان از بر آن خشکان  
 غرض بلزید و بغلطید و  
 یک امین آمد و گفت ای رسول  
 هر که مرا خواهد دید از من  
 مرد و جهان داده به باد فضا  
 گر چه حقیرند و اسیر و  
 مونس روز و شب ایشان منم  
 رو بر ایشان و در ایشان  
 زانکه رضای من و ایشان یکست  
 شیشه این صورت و این نام و  
 خیز که آن سوختگان فراق  
 هم تو چنان شنید که زار تواند  
 فی من و ایشان و تو ای نور پاک  
 ساقی اما باش و که ایان ما  
 هر که ترا دید مرا دید و  
 سوختگان قدر تو دانستند  
 خواج در آمد بصف اندر سماع  
 ای خنک آن وقت و خوش آن شب

بود که بسازند بدین سوز من  
 و حل این کج بفسردام  
 آه کشیدند ز جان و دوان  
 رفت بران قبه مغت آسمان  
 خادم در دند و لا فرس و عرس  
 صحبت این سوختگان کن قبول  
 بنده شود بر در دلدار من  
 شاه جهانند و بصورت کذا  
 یومئذ رب فقیر امیر  
 ناظر این قوم پریشان منم  
 آب رخ و روی نبوت بریز  
 دور بودم که دریش شکست  
 خیز و در انداز برین روی شک  
 ز سر تو خوردند جان و مذاق  
 برک تو و میوه تو بار تو اند  
 کج روانم درین مفرخ خاک  
 قامت شمشاد و با و اما  
 وین توان دید چشم موس  
 گر چه توان نیست توانست اند  
 همچو فلان خواج بر آن فقاغ  
 که صنف عشاق در آید امیر

دست بر افشانند و با جان دل  
 صورت این نامه بدادم زدست  
 پای فرو کو بداد زین آب دل  
 زانکه نکو میستم از آن چشم نیست  
 چشمه شد این چشم جمالی ز درد  
 زان که من هیچ ترسم نکرد

آگاه گردانیدن پر زید را در وقت استیلا ی جدید  
 و غلبه هیرت برو و باز بسوختن مشغول داشتن

باز روم بر سرالوند کوه  
 قصه ایجو به چنگ آوردم  
 تا بنمایم بخلایق شکوه  
 کوزه محو به بزرگ آوردم  
 جانب تهریز فرستم رسول  
 تا نشود شاه صفایان طول

اشارت باد آب شکیر کردن بسا که که منور از بر تو  
 طلوع شمس حقیقت از جانب تهریز که افق  
 دارا الحلا و دوست آگاه بی یاقوت باشد  
 و توجه بحقیقت آباد روم که سر منزل صورت انسانیت نماید

منت شتر باز چو آغاز کار  
 جانب تهریز کبر ریز شو  
 منت شتر بند بهر مرسل  
 فاش کن این را ز بهر مقبلی  
 بزرگد از منزل و بر مرز و بوم  
 روم که آن منزل مولای ما  
 پرده این راز نهان خودست  
 منزل و مست که وجه خداست  
 سخت فرو بند درین مرغزار  
 روز بامته و شب تیز شو  
 فاش کن این را ز بهر مقبلی  
 یک مکون کن دوسه روزی دم  
 ناطق و گوینده و گویای ما  
 ناکه خود آن روی کرا از جور  
 وجه چنین نقد بر رخ و بخت



دوم دو و طقه ز تار بند	جان من و ذل بر دلدار بند
تا که رسی باز ازین داز و گیر	دست در آویز پای امیر
ز آنکه در ازست ز ملک شام	همه پیداکن و زاد تمام
سر چه جز این است مدارین بلند	چند بگویم بتو این راز چند

اگر می یافتی برید بیا من انوار محبت پر از جلوه صوت  
معشوق در آینه غیب خود و در حصار طیف بالکتر  
و سادس صبر بر محاربت نمودن و برایشان غالب شدن

لمعه را بچ که نمودار است	منزل جانت و گرفتار است
صورت و آینه دلدار است	بنده اویم و خریدار است
آتش از خاک ز ما آب از د	باد روان آمد و کتاب از د
جوق کسب و سلیمان شد	پشه صفت بر در عمان شد
نغمه زنان جامه در انداخت	پیش سلیمان دو عالم پناه
گفت سلیمان ز که دارد زخم	ز آنکه زیادت درین دو دم
پشه فغان کرد که ای کیتباد	جور بامیرسد از روی باد
باد پر از آتش و در شیباب	آب می جوشد و خاکم تباب
زود بغزیدرس ای ناگزیر	هم تو پناهی و تو شاه و امیر
کردی غور من و رای من	وای من و وای من و وای من
در دو جهان شاه تو دارم و کس	ناله ز حد رفت بغزیدرس
گفت سلیمان که درین چار باغ	صبر جمیل آور ازین درد داغ
چونکه جدا کردی ازین چار	عیش و نشاطت همه رو برد

خیر حال که روان سده است	خال سینه من که بران خده است
-------------------------	-----------------------------

متلاشی کشتن عقل در معرض نیست سلطان عشق و باز  
متصل دیدن بستی ظل بوجود حقیقی و ترقی یافتن بلیت  
در تلطیف اسرار و اجتناب از مخالطت با اثر اهر

خال رخ و زلف و خوشن رو	این دل و جان و خود و هر چه بود
برک کبی در بر صحر که دید	خاک رسی مهره غنبر که دید
حرف خیشین و خیشات من	در صفتش حوی و دل ذات من
و ده که درین شهر ندیدیم کوش	تا بشنود غلغل این جود کوش
جوی پیدان بردوان من روان	جان روانست چو جان در روان
چشم نداری مگر ای راه جوی	پیش بصیری روان این راه جوی
نیک و بد خلق ترا پس ننگ	پند عزیزانت نشد پس ننگ
حیف بود بمهر و باده شیر	ننگ بود شیر با شد دلیر
صف شکار خیز و صف اندر خرام	در بر و باده فکن ننگ و نام
پند من از شنوای جان و دل	زود بود زود که کردی نخل
فرست دولت چو بود در پند	صحت دانا بگزین ای امیر
کوش به آواز خسان ثان ار	دست ز دایمان جهان و اعدا
کردم غمیم درین ملک و بوم	شاه فرنگیم و سپه از دم
یکه و سه دوزار بکشی این طلا	شهاد شود زهر تو در کربلا

محنت و شادی چو ندارد و سرار	بیکه در آخر بودت این وقار
-----------------------------	---------------------------



اشاعت به آداب برید در وقتی که از ملک عاقبت پرور  
 ایستاد عقل اندک به کار داد معزول کرد و در بلاد پیشوئی  
 نه بگذرد آن و متحیر باشد و هنوز به عالم غیب راه نیافتد باشد  
 در آشنای این حکایت و نصیحت پادشاه پسر امیر خسرو

بود شوی در بلد ملک حسن شاه جهان بود و جهاندار بود جام ده و کام ده و کامی ششده یکی روز با نعام تمام بعد سلام آن پرکاشات در همه بابش سختی چند گفت شاه چو بشنید که کار او است پر نهان گشت چو در غام گفت با و از زمین شاه فرد شاه پسر داشت یکی همچو ماه زود بدیدگاه در آمد پسر مهر و کین دادش هم گشت در گفت پادشاه بد پرشتر مان پسر از فلک نیر کام من چو نام تو درین تنگای نیست عجب کز فلک برین دست فلک این کند و صد چو	بود پادشاهش همه روی زمین بایز خدا بود و خدا یار بود بود از اجداد بهمان یادگار کام بدیدش و دیدارش سلام گفت صیقل که در بود و آت دحلت آن شاه در آن برت جاء این جا بهی ابرست شاه بر آورد و فغان تمام سر که در آید و پیش در کرد گفت در آید درین بارگاه دایر سلطانی با و بر پر همه او کرد و نظر نیز و بخت عمر ترا با در من پرشتر هیچ نشو غافل و بردار کام جو کمین عدل و مروت نمای قصد سوج تو کند تیغ تیز کوه کند همچو کوی بر زمین
---	---

شاه کند که پسر فیلقوس  
 با تو بگویم سه نصیحت بجان  
 ستر کن و عار ز خدمت مدار  
 این سه نصیحت بدل و جان بدار  
 که به دهر در آرد و فسوس  
 نوش کن این نصیحت و کمین دان  
 وقت کمین فوت و غیبت شمار  
 تا که شوی در همه عالم امیر

ز بسیدن مرید به تمام حیرت و وادی تقی و بموجب  
 و نصیحت پسر از خدمت عار ندانستن و بمن قبول  
 نصیحت از ملاستند راه رستگاری یافتن

شاهی عالم نبود و پسر بر نفسی در پی هم سو و غم دل نه و شاد ببری ای پسر زهر بود در پی مرا بکنین سنگ خور و شهد خبیان بخور شاه چو برست و جهان بسد دشمن آستین چو نفس بید شاخ کل نو پسر کی قباد پل چو تنه افتد از صف جدا آن به بدی که به پیش زوال کرد غیبت بد یار عرب زار بر آورد و فغان در گرفت همچو یتیمان بهمان در ستا	هم نبود و مستغف فدا استوار تیغ بر آید زهر سو و غم زمین دو کدر نیست در آن بگرد در لی حلو انگر و شک بین عاقبت کار خط سر یغان بگرد تفرقه افتاد و بخیل و سپاه زود گرفتند هر کی غمید بی پدر و لشکر و بی قوت و زاد رفت سرش از تن و شد بی زاد گشت در آن دشت چو ماه بلاق تا که سبب چو فریبید کوه و در و دشت از و صد زنگ عقیقش بر رخ زرقا د
---	--



بس که از آن دشت فرود نخت آ	سپل روان گشت و جهان بند را
چونکه دلبش مضطرب و پرتاب شد	پیر دعا جانب مهتاب شد
رخم خدا آمد و بنواختش	گرچه نمی ساخت می ساختش
تا نشوی مضطرب و کار و بار	دست دعا بر در پرده انوار
ز آنکه خدا یار دل از زدگار	بوس غمخوار بلبل غوار گشت
دانه در پی صدف بحر جود	روز و روی بخورد و خواب بود
بعد دور و زان قدر و لربا	دید لب آب و برد و اسیرا
خواجده طحان دید جوانی عجب	باز رخ و دست لب و برادر
سیم تن و میم و من ماهی	میر و شش و مرکب و شام و خور
پیر طحان خوانست که آرد هوا	تا ز جوان جوید از ان کشف و
ز کس جادوی پیر نوک رخت	پیر طحان لال شد و در گریخت
رفت پیر بادل امیدوار	جانب شهری که باید قرار
یکد و قدم چونکه نهادن پیر	دید یکی خار کشی در کد و
خار کش آن بر ک کل از دید	باز در آمد در دروازه دید
خار کش و غنچه خندان ما	مرد و هم رفت بر بنا و
خواجده خباز جوان ماه دید	شاه در و دید و در و شاه دید
گفت در پیش کان در نشین	قا بهض و صراف شود و زرین
بود پیر کمر سبز و در دمنه	خاطرش آمد بر در آن سه پند
دل بر خباز نهاد و دشت	عهد بخباز بصد ناز بست
عازم داشت از ان کار و بار	نیست عجب کل که بود پیش خا
آن کل و آن خار در ان باغ	عاریتی دان و می داغ

یکد و می آن شسته افتاد با	بود بخباز ز نسیم بر و بار
میر من آنجا چو ملائک گشت	صحت خباز نکالش گرفت
حاکم شهر آمد و خباز حجت	حجت یکساله از و باز حجت
کوچه خباز چو ز سر شد زاب	تا آنکه ندانست حساب و گنا
بود پیر بر همه علمی نصیر	چشم بصیرت به عالم آینه
گفت بده نسخه این قیل و قال	تا که مبدل کنش بر بحال
بن بردیوان چو جمال اودم	نصح جمالی بکمال اودم

**مترقی گشتن مزید عالی تمت از راه خدمت بدرجات بلند**  
**و استقامت در طلب گرفتن و از گوشش نیار آمین**

رفت چو شهزاده بدیوان شهر	تا برسد بر تن خباز قدر
کرد خیالی و قلم نه کشید	وان قلم افکند و علم بر کشید
رفت خبر بر در حکام شهر	کامه پوری که ندید کشید
نشانی جان مفتی دل زوفنون	کاتب عشقت در سون چون
آیت عشقت بیل عشق پاک	صورت خورشید قاده خاک
چشم خرد خیره و سیله نور آرد	فهم خلائق غلط و دور آرد
قامت مردش که جهان کرد شاه	گشت برافراز کرد و نهاد
سر که چنین پای نیاید فرو	چشم فرکیست چه کور و کور
حاکم ده چونکه شنید این بیان	گفت عیان از بیان نمان
ابر و روی به و خور بر فتن	سکه شامی بر رخ زرق کن
حیف بود باز بر پسر زال	قطع کند زال از و پروال



<p>مساعدش در خورشامین بود          بزود پادشاه که دیوت بر          زود روی باد صبا ی خیر          یک پان نامه با نور و نام          خوا به خجازه چو ر و با به          پیش دادن رفت و دادن جگر          همچو پیشی بر خیر آمدند          خانه دام و دود مار و پلک          یک در بار بر شاه رفت          شاه فرستاد رسول در          ز آمدن در قن این یک و          بس کشید آن پسر نام آ          هیچ ز مشرق چو علم بر شید          چونکه رسید آن دم است          باده که صد عیش بکار آورد          دولت شهنشاده چو پرواز کرد          کرچه درین منزل بی پا و سر          هم کرم او بکشاید و زی          چند که توفیق بود پادشاه</p>	<p>عقل شایسته شایان بود          فرقت آن یوسف و یحیی          با ادب و نرم نبرد ابر          رفت بر آن پسر شهریار          دلب بر انداخت بصد و اگر          خاک با نوار رخ شمع کرد          قصد من و جان امیر آمدند          چست بگو خاطر بر بود رنگ          داد گمان بر در درگاه رفت          تا بر باید ز حشر آن شجر          بر سر خجازه در آمدند          زحمت خجازه و صغار و کجازه          ظلمت شب سوی عدم کشید          رفت خزان باده و کل گشت تا          نیز همان باده خجازه آورد          آن در در بسته بخود باز کرد          هیچ دیدی نیست چو کو هم در          هم شجر او نشانند بری          دار شود پادشاه و نیکه دار او</p>
---	--

مناجات مشتمل بر طلب توفیق و مزید احسان و کمال ایقان  
 نسبت با ربودگان عالم غیب و متوجهان حرم قدس با بصورت

<p>ملاطبت باز نمایند و از دسواس          ره زمان این بکشند</p>	<p>یادب دیارب تو نیکه دار باش          سرچشمت تو بود آن دشت          راه ملاطبت که ملاطبت نام          کر بود دست تو اشک بگیر          و نشود آیت تو را بهر          ای تو پناه منم جویندگان          هم تو دعا کن تو اجابت پذیر</p>	<p>حافظ و دارند و آن پادشاه          و آنچه عطای تو بود آن پیش          دوریدارش که صفا و ملاطبت          در بر خجازه شود چون خجازه          کم شود اندر سر مر راه بر          کوی تو زبان منم گویندگان          ای که خبیری ز صغیر و امیر</p>
--	--	--

تجارت نمودن ساکت باشفاق بر این راه  
 و اما از نظر بر نظر از شود عالم ملک بستر همدگوت  
 و از علم الیقین بمکاشفه عین الیقین رسیدن

<p>عاقبت آن جوهر پاک نفس          بر و بدیدگاه بلند ان کمال          دست بدست آن پسر مجید          پای آن صدر که خود قدس          روح مجسم پسر شاه حسن          صدر نشین گشت و نیکین ارشد          یکدوم روزی ز سر غر و ناز          چونکه قبا بر تن او شک شد          تا بضر و شک شد و بس حزن</p>	<p>یک زبوشن بران حسن          کاد بلند ان چو لوندان ار          می نوردند در ان صدر قدس          قدر من صدر درین بدر          دور ز زبوشن شد آن نیکین          صاحب ده جاکم باز ارشد          حکم سیه راند بکلم و نیاز          شک دمانش بجان جنگ شد          هر که فرو گشت چه خواهد فرو</p>
--	--



آنکه زمین سوی سموات شد  
 خواجچه نیست و شش و پنج و چاه  
 چونکه در این منزلش آرام رفت  
 او بتم و در دو اصول و صد  
 آن در روز بر من رفتند و رو  
 حاکم آن ده چشم و ملک و بوم  
 گفت که آن سیربان فریاد  
 قابض سخن شود آن نیکبخت  
 تا بر سلطان جهان بر شود  
 آن پسر ماه و شش شاه رای  
 روح که شد ممره این شت خاک  
 خواجچه که در خانه اوست کنج  
 جام افلاس نبوده بعب  
 منتظر دولت و اقبال خوش  
 جمله آن زیور و کنج کران  
 کشت خلاص از ده و اندوستان  
 کردم و جاز بر دوا بهر  
 خیز جمالی بجل فترا  
 دانه چو در خاک فقه روزگار  
 لالت و زندان و غری و جاد  
 کو پسر و کوز و کنج و کمر  
 سقف سما بر در اوقات شد  
 حیف بود باز رود در زمانه  
 بهر جانس ز سپه کام رفت  
 در پی او نعل فکنده ستور  
 دم بدش روز نو ماه  
 خواست خزان این بفرستند  
 زانکه از و کشت دل شه بخوش  
 زود سپارید بد و مال و دست  
 تا بجهان خسرو و سرور شود  
 داد بدین امر بغایت رضای  
 خاک بریزد بر جانان چپاک  
 پاک نازم ز غری و برنج  
 خرم و شاد است بارزاق  
 شد بود و مرد بود و خوشش  
 در بر شهزاده در آمد روان  
 کرد بد آن رو بهکش است  
 مرده در آن شاه چاه  
 زانکه تحمل برساند جزا  
 سبز شود کبر شود سر بلند  
 یوسف مایع نشد پادشاه  
 مت همه قصه مانده سر

این همه تکرار ظهور و ضمیر  
 است جهان غافل ازین زمین  
 نیست جز حال قیس رویه  
 تا ظر من نیست بجز بارین  
 رسیدن شالک بعد از سیر منازل طریقت بهاران  
 حقیقت از بیات تلون رشکاری یافتن و اختیار پیر شاه در نهان  
 چون پسر شاه بر شه رسید  
 باد قار و تمه نام و تنگ  
 خسته ولی چونکه دلارام یافت  
 رفت خزان باد کزان درخت  
 سرو و شمشاد و نیک باغ و رست  
 شاه جهاندار که دارای است  
 بر د پسر برز بر تخت خویش  
 سند خود داد بد و شهریار  
 سرور و سر خاک که سر برزند  
 قطره آب از چکد از سما  
 شاه چون بشاند پسر جانی خود  
 رفت برون باغی و جنگ و ربا  
 مطرب و معشوق و می و سیر زار  
 شست بهشت از بنود روی و  
 لی زخ یا دارد و جهان از انست  
 شاه در آن شست بعیش و مراد  
 دولت شهزاده بدر که رسید  
 جو رو و جاکو و کاکین و جنگ  
 شاد شد و جان و دل آرام یافت  
 چونکه کل و لاله بخود برکشت  
 ریشه نام جنس بر افاق و چست  
 ساقی جان یار و دلارای است  
 داد بد و تخت خود و درخت  
 زانکه می دید شمشخت یا  
 سر و بود و سر و کمرش سر زده  
 مایل در یاست و جویای ما  
 کرد امیرش همه نیک و بد  
 تا از سموات چه آید خطاب  
 کار زمینست و زمینست کار  
 ناز عقیقت در آن مغر و کوت  
 زمر بود و زمر که در جان است  
 روز و روی کرد نشا طریا



بود پسر حاکم ملک و سپاه

اشارت بمستور داشتن اسرار حقیقت که در صورت  
شریعت از محرمات نماید از نظر اوصی نب ظریقت  
و منقسم دانستن آری باب شهود در زمکاه قرب عشرت  
تجداد التزام نمودن نظریقه صدق که راه نایب نیست  
در حضرت هر کامل و پسر بر خلدت نشستن با غراز از پیر  
خدمت داشتند از فرصت و مستور داشتن اسرار

رفت یکی روز که سازد و صو  
شتری و زمره بسودای تم  
دید چنین حال و ندیدن گرفت  
گفت بخود کان نه نصیحت کرد  
صبر نمودم بر خیال از من  
نی پدرم گفت که جان پدر  
خدمت پری کن و ساکن باش  
چونکه فراموشی نکردم سخن  
عادت غافلان بزال  
عبدستار چنان بشام  
مرچ به پنم زکسان عیب و ریخ  
نزد چنین کرد و پسر در تنگ  
قام سلطان و غلام عس  
دید جوابی بر نیی ماه رو  
گف بکف و دل بدل دم دم  
شتر فرو کرد و غمیدن گرفت  
گفت و پذیر غم از دوشد صوا  
نیت درین راز کس اینان  
عیب کن غیب طلب در پدر  
در براد کاذب و خاین مباح  
باز رسیدم بمکان وطن  
گشت و دار آن همه تشویش و حال  
کز شر خلق زبان ستم  
مخو کنم محو چو در خاک کنج  
راز نهان بود و بکس و انگشت  
خوی عسل داشت مزاج کس

قام چو شده را ده بد پیشش رود  
گفت بدان یار که ای سرفراز  
پیشش این است بهشتان نعم  
قام شده بود و دلارام شه  
زلفت ادلت او باز خورد  
روزشد و پدر سلیمان رسید  
قام چو شده در بر خرگاه دید  
گفت بش کن پسر معتمد  
دورف کندم ز بر خویشین  
کر تو پسندی که چنین کس بود  
دزد بفرمای بدارش کند  
مکر زن و حیل ازین کوش کرد  
یک شمشیر که دل از اوست  
در دل خود گفت و دیگر دانه  
تا بهر شده پسر زور مند  
جس کشش دوسه روزی چو شمر  
قبه یکی نامه نوشته نهاد  
نامه در بسته و مهر بسته باز  
قبه بش گفت که این ناتمام  
چونکه نه آن قصه رسد این کتاب  
تا دگران در رسوم پادشاه

تند شد آن قهر پر شرم و شرم  
گویم این قصه بدان شاه با  
آنج بایک بر حق آن کنم  
سخت تیر سیه و ندانست  
آنچه بنایت و نشایت کرد  
دولت خاقان بر خاقان رسید  
در پناه آمدن آن راه دید  
دوش پاد ز بر من بجد  
ستر نکردم بتو این دیشمین  
عیب تو دنگ تو این پس بود  
نی چو عده و جبر و حصارش کند  
حق نمک جلد فراموشی کرد  
دید که حق پشت و نگه دارا و  
رای شده این بود و همین بود  
سوی حصاری که بود بس بلند  
شیر درین جیس نباشد دیر  
داد سلطان که بده با جوان  
قصه سرو جان چنان مردمان  
به که نیاید بصف خاص و عام  
حافظ اسرار گفته شد عتاب  
چشم کشا یند و به پند راه



و ز دل مکتوب نوشته صنم  
 نامه تیر ویر زن نایکام  
 چون بخدا داشت پیر عمام  
 کشت سوار آن پسر شریار  
 بزور دروازه رسید آن پسر  
 در قدم مرکب شهزاده است  
 گفت بدار ای جهاندار پاک  
 که کرم و لطف عنایت نمای  
 پرده نامه بر آن شمشیر  
 زوی بغفار و بستار کن  
 عفو کن و عهد نمکدار باش  
 گفت شبه بی خلل بی ملال  
 گفت پریرای ملک آن پری  
 فاش شد اندر نظرت آن  
 گفت امیر ای که شاد است غم  
 میرک فراسش در گزار کرد  
 گفت کبی باورم آید که شاه  
 کار زوی جان من آرد بد  
 ساعتی در مجلس شاد کام  
 من بعضی نامه شب بسم  
 خسروی خواره چو می دید جام  
 سر ز تنش بلند کند چون غم  
 شاه شهزاده سپهر دستوار  
 کشت روان شاد بسوی او  
 تا بر دنا بر آن دنیا نر  
 دید که فراس داد آن پسر  
 و امن آن شاه گرفت او بد  
 که چو تو می داد و خودش ز خاک  
 شکر کن آن جرم و حمایت نمای  
 عیب همان به که بود پرده در  
 حاصل گفت تا برو کار کن  
 حاضر این مرد کنه کار باش  
 نیست درین سود و زیانم خیال  
 دیو صفت کرد بمن یادری  
 پرده فرد کن بسم ای امیر  
 پیش من آن چچ کمرش و کم  
 زاری خود باز به نکر آرد  
 عفو نمودست ز جرم و کفایت  
 باز بر تن و جام نکست  
 باز خورد یکدو سه جام  
 باز قضا خود چه در دهر بسم  
 خواست کند سر نصیحت تمام

بنیاد این قایم و فراش کرده  
 گفت بخدمت چو فرودم قدم  
 وضع بسم نقد بکند ارکنت  
 شاد داشت آن پسر دلغریب  
 نامه آن قایم امکا برین  
 نامه تیر ویر بدست امیر  
 حاصل این نامه چو فراس است  
 باز گشودند سر نامه باز  
 باز که بازی بکند بازیت  
 نامه آن زار فرما رو کند  
 باز بریدند سرش از قفا  
 کله فراس بقاصد سپرد  
 خسرو و خویان براد تمام  
 کله فراسش در آمد ز در  
 قایم و شد در بر هم شاد کام  
 طشت پیاد و شهنشاه ما  
 دیدش عایله عالی مقام  
 شاه چو دید آن سرفراش خوش  
 گفت شهزاده در ادر نظر  
 قایم چو معشوق خود آن زار دید  
 قایم بر آورد فغان و خروش  
 سلطنت خود بجان فاش کرد  
 در بر خاز شدیم چون علم  
 جز پسر شاه خود این در کشت  
 هر که نشدست بود در حجب  
 ستر کن و قدرت بشمار من  
 فکر کن آن زال شنوای دهر  
 رفت در آن قلع و خندان  
 تا که شود باز شمشیر بزم  
 باز کله دار سرفرازیت  
 میرک فراس بدار او نکند  
 خود که گسستم کرده که ندید او  
 در دم و در حال شهزاده برد  
 باده می خورد و روان بودم  
 بر دهر شمشیر دشت نامود  
 مشط آنکه چه آید پیام  
 تاب سپارد بر شاه راه ما  
 مرکب شهزاده برین و لکام  
 فاش شد آن فتنه او باش و  
 باز نامه قصه این سر بر  
 پرده خود بر سر باز آید  
 خون خود دیار خودش دید جو



فایش شد این قصه بر شهریار	مگر چنین خود که کند بحسب دیار
شاه و از آن ماه دو کتی فروز	کرد سوالی که بیان کن چو روز
تا که بعورت رسم ای دلنواز	پرده بر انداز ازین در و درواز
قصه دریا و سموات و دشت	در نظر آورد بر سر کدشت
گفت بشه باز بر مزد نهفت	چرخ گفت آنچه بنیاست گشت
غیر من و خالق دیار من	چرخ کسی نیست خبر دار من
زاد من و خاک من از ملک	علم طلب کردن بالیقین از
شاه و روان پدرم شاه حسن	حکم چنین کرد و وصیت چنین
خدمت پیری کن و ستار باش	شادی امروز نیکدار باش
این به نصیحت چو وفادار شد	دولت تو خدمت من یار شد
شاه بد و تاج و کمر داد و دزد	هر چه درو بود در و در و دزد
چو رو و جفا ز سر بلا نوش کن	ترپت چهل فراموش کن
عاقبت کار نگر ای جوان	تا نشوی است چو آن دیگران
آنچه دمی آن رسد ای امیر	قول جمالی تو چو جان دریدار

بیان استغای ذات الهی و بعد مذاکر بشری از در یافتن اسرار شریعت و طریقت و استعانت کردن از مواب تو خیر و امداد تا بید در همین طریق هدایت که واصلان باطن را آن مکلف و مأمور

قافله پیران تبریز است	جوی ارس دیده خون ریز است
اب ارس دره و ما مبتلا	کشتی ما باره و ما سله نوا
قافله سالار که خود میراست	ایمن و آسوده زنده پیراست

من سسر کوزه ز یک روز بد	هر چه بگویم شنوم هم ز خود
کوبستی تا که بر آرم ز جیب	بومفت بکم کشته لرزانم
کوبیدی تا که بر آرم ز جیب	بوس جان تا که بود لایق
کوکل و کولاله و کوبک و باب	تا که بر آیم بر آرم ز ما
کو تخری مجو عصای کلیم	تا که بفرعون در آرم هم
کو چوبی که با در رس	لی پدر اندر بر ما در رسد
کوشه و کویخ و کوزه و الفقا	تا که روم نبوی حدشا مواد
کوسه و سالاریم و داز کبر	تا که کند جان بغدادی امیر
تا زنده آفتی از کوفیان	برتن آن محسوسه صوفیان
کودل و کوسه و قرار و سکون	کوی معشوق درون و بیرون
جان و دل و صبر و سکون قرار	برد بکار از من شکر یار
نیت کسی میجو جمالی اسیر	خسته دل و بسته به بندایر

آگاه گردانیدن خلیفه صاحب قدرت حقیقت عاشق را از سر حال معشوق در خواب طبعیت و ایما کردن بقطع تعلقات و مراعات آداب درون و بیرون و اشارت بنا بر نصیحت

شاه صفایان چو صفایان فرات	دیده مکر رویت اجمود خواب
من بلب آب ارس خون فشان	خون دل آید بر عاشق نشان
عشق و سلامت بکه دمساز شد	زاده دیدی تو که جان نیاز شد
قد نه ارد بر عاشق جهان	جان و جهان در ره جانان
صد دل و صد جان و صد این جهان	لی رخ دله از زیان در زیان



زبست و خوردن و خفتن باد لی تو بخوام که بود زندگی چند یکرم چو غلام خزان کوه و درویش زمین بداد قول مخالف مشوای خدای سختنبر نبود پایدار خانه و دکان و زر و نام و شک دوست بچک آری از دوست اول دوزخ است بنوای پسر بانگ شیاطین شنوموش دار نیک تا مل کن و پیدار شو مر که چو خرد رنگ این کل با کرد قبول آن پسر شاه چین پشت ورق باز کشایم تو گفت پدر خدمت پیری کن صورت آن پیرمین زینهار خانه اگر کل بود ار لعل و زر گفت خداد صحن اقبال ما بدل اندر نظر آیم و پس نصیح دوم ستر بگویم که هست ستر کنند مر که بود شاه خوی	جز تو جز ذکر تو گفتم بی زندگی بپای تو نشد بندگی چند بری جانب من بدکان سنگ دلت بر من بی کس نیست قتل سلیمان مکن از بر دیو سقف کلین چند بود بر قرار باشد و بر تو که ردی درنگ خاصه یکی دوست که در پوست عمر بازی نبری به سر نقل خدا گوش کن و گوش دار آنچه بود سود خریدار شو طهر اگر گشت چو بدل بماند آن نه نصیحت که رسیدش نکین معنی آن باز نمایم بتو زهر بود سیله و درون انگین میل مکن بر صورت و آشتی خانه مین در رخ صاحب مکر ما بصورت هیچ ندادیم کار دل نبود در بر مر و الهوس مخفی و ستار درین کوچه حرف کرامات و زه رنگ و بو
---	--

خویش نمودن بد خاک افروخت گفت او پس قرن آن بزرگ باز گفتم از سر این مغرورست حرف کرامت مطلب از فقیر نصیح سیوم شادی امروز جوی دعای فردا تو بفردا فکن تا که شوی معدن کنج کران حاضران دزد دستکار باش	مرد کرامات از خالق برست مان مغرورید درین صورت حرف دور گفتم پوست بر مغرورست لطف کن و رحم نای ای امیر آیت امروز در امروز کوی سایه امروز پیر مافسکن کنج نمک دارد نهان کن نهان نقد نمک دارد دکن را از فاش
---	--

**حکایت عاشق کسین یوسف زانی و مامور شدن**  
**بخدمت ذوالنون از برای تنبیه سناک بر اعراض از**  
**مراعات خویش حتی وصول بدرجه تحقیق و در حلال**  
**خدمت پیر وقت غنیمت شمردن و از غیر او بریدن**

یوسف زانی چو جوان سال بود رفت یکی روز بکشت برون داشت ربانی و سن شب دید مرا سپه و زبان جو پیر خیل عرب بود و عرب میت دور دید یکی ماه به شکل هلال دید یوسف بر رخ ماه قمار زلف کج دخت عرب با دود	در بلد را از یا قبال بد بود تا که بروش چو بر در درون نیک در آمد یغمان چون دبا سر روان بود و کل لاله زار از بلد را از و ز شیراز حور گشت منور ز رخ بدر جال پای رسن این نیز دران چو قمار جان و دل یوسف آزاد بود
---	---



کرده چشم یوسف کم کرده دلی  
 بود هلال آن ماه هریان  
 یوسف با چونکه می شد بتاب  
 عاشق رازی و بتانی زبان  
 گفت که ای سر و قد سبز پوش  
 گفت صدم سی چه کسی هستی  
 خون تو را کردن خود چون کنم  
 کردن و خیل من و بار من  
 تا که مراد تو بر ارم بحق  
 رحم به از جور و ستم دیدم  
 یوسف رازی خوشنید این سخن  
 نوره و فریاد و فغان در گرفت  
 بجز و بدل و بهوش شد  
 دست گرم آمد و بنوازش  
 دید در آن حیرت و آن خواب  
 گفت که ای یوسف تانی راز  
 جانب حق آمد در آمد بمن  
 خیز نقاب از رخ خور بر کن  
 عشق بود هر کج نهان  
 عرش عظیم آنکه بلند آمد  
 عشق برت قاف و یکی شین و

کرد و دست بخون به کل  
 گوته آفتاب نمی شد عیان  
 در تک چه یافت رخ آفتاب  
 قال قلنی بضرب انسان  
 نیزه کش خون من آمد بوش  
 پاکه انیسی چه حوزیستی  
 لیلیم از جور و محزون کنم  
 باز تا جمله بدیدار من  
 بود که برم از سه یاران سب  
 شادی جان در دل غم دیدم  
 کرد قبا چاک و شد اندر کش  
 صورت یارش زیان بر گرفت  
 سر چه بدش یاد فراموش شد  
 حق بخودی برده بر انداخت  
 یوسف صدیق در آفتاب  
 راند تو بکشت ز کردون فرا  
 که سر آن زمین بردن کن گفت  
 شور دین بر دین بر فلک  
 عشق بود بر معرفت آسمان  
 لعبت عشق بکند آمدت  
 پیش ندیدی چون ندانی تو عین  
 داد بد و پر جواب سلام

قابل هر شیشه و هر ظرفیت  
 گفت دگر بار بران بر راند  
 هیچ مشوره بدان راز دل  
 راز بگو باز بخوش و بیار  
 در کد از خانه و دکانک و بشو  
 بخت جوان مست در اقبال  
 تا نشوی مضطرب و بس تا توان  
 حکم زمان در بر دو المون تا  
 قابض مجروح دل جا چاک  
 هم مگر جانب هر سوز و غم  
 در کس خزان بر نشان سرن  
 چرخ زد و شد هوا بوی با  
 باز رود باز بر شهباز  
 بر در آن جغد چه بر دوست  
 کرد چه جو جغدست تو اش بار کن  
 شیر طلب کرد و لی خون رسید  
 شط و خسته چه متاب شد  
 آمد از آن صومعه بیرون شتاب  
 داد سلامی بر رخ نور پاک  
 چون بتوان دید همی آفتاب  
 پاسخش این بود سال تمام



بعد سه سال آن حکم روزگار جمله آن قصه و این سرگذشت در نظر پیر برتیب گفت باز ز اسمی که بود آن عظیم داد بدو خفته سر بسته پیل آن طرف آب یکی پست خفته سر بسته برو بر نهان آن همه تکرار عیان و ضمیمه خفته سر بسته درش باز کرد خواج در آن راه چو مضطرب راه پیر پیش پید پیچ باز کرد بر آن پیر یک که داد پس ای می	گفت چه جویی که برادریم کار قصه آن کوه و در و بخود پیر در اسرار خیمه شش نهنت طالب آن خواست زیر سلیم گفت برو جانب آن سوی نیل شته در آن باغ چو یک پیل تا که شود فاش برت این پا رفت درین وقت زیاده موشش درو بود سفر ساز کرد گشت خجل پیل و بی سر با راستیش جمله فرو خورد و پیر بدو گفت که تقدیر شده در نظر پیر جو خود مزید
--	---

حکایت در تائید معنی سابق و مبالغه در مخدسات مقصود اغراض از این

آن شنیدی که زنی میکشد ندلی آن زن قدی بر گرفت گفت چه جویی ز پیمای جوان گفت یکی خواهر من میجو و کردنکه در پس فرغانه بر که دو دل گشت مجوز وفا	در عقبش مرد می شد بکشت زن سخن گفت بدو در گرفت گفت ترا دیدم و شتم روان در پی من می دود تا می صبور گفت برو کار حولی و خوشه چمن اهل وفا هیچ نه چند جفا
---	--

یوسف دانی بر ذوالنون بر که درین راه وفادار است دانشا که چه بود تا کریر	لیلی جان در بر مجنون ناظر و منصور برین داور تکیه کن بر شمشیر ای امیر
--	--

رجوع باصل حکایت و بیان راه بردن نفس مطمئنه  
بهر ابرده مختصی در وادی صورت و تمیز کردن  
خیر و شر در طریق و از عوایق سالم شدن

قصه اجوبه و مجوبه باز منزل خاموش چو حس و حسرت جس نشود بوی خدا از خون حس خروگاه درین راه است این دل اگر خواهی این اهل در حسد و کین و تعصب هیچ دور شو از اهل حسد دور	خاطرم آمد چو دوزخ دراز محو عیار بر سر پیغمبر است بوی گل دیار من اندر چمن جس طبعی نزل آگاه نیست هیچ منه دل تو بدین آب و گل افت جان بدتر ازین نیست هیچ تا که ده شمع شبت انت نور
--	---

حکایت در بیان ضرر حسد و رسیدن بر کسب کائنات عمل و نیت و شستن

مردک جولاه مکر خواست زن بود در آن کوچه یکی دختری کاذبه ضابطه روزگار رفت بر آن زنک چست خیر آن زن جوینده زهر سوی سوی	تا که نهد شمع خود اندر لیکن حاصله زلزله آگاهی کرد و جلیه کرد و پر شرار تا که به پند که چه دارد چنین کرده دو صد روز در سوی کوی
--	---



مرد زنگ دید دلش در قفا مرد فرستاد رسول عیان آمد و شد فاش همان تابست داشت زنگ مادر و هم مرد رسم زن و مادر زن شد قدم مرد فرستاد با در زنش زن برستاد بر شوهر خویش مادر تو دشمن جان منست تا بود آن پسر زن زشت غوی مرد فرستاد بر و کای صنم گفت فلان پشه دود دام باز داشت تو در آن شب تا که شود طهر آن کرک و شیر کرد توکل پسر و مادرش گشت صباخ و پسرش رفت زود کاد و خردا شتر و آب و غم مادر و آن جمله و خوش سلیم گفت زنگ با شتر خوشتر مادر خود بردی و دادیش مال تا من داد با تو بعیش تمام مادر زن برد و آن کو مسافر	چشم زنگ نیز بر پیکر فرستاد تا که در آرد صدف در میان عقد کاخی که نباید شکست والله سر یک بولد شد عرو تا نشود مادر شوهر ندیم تا که بود با در و چاره خویش من بدو عالم ندیم موی خویش فاش کن بر نهان منست دست دل از وصل بد از و بوی حکم بفرماد بگو چون کنم ما را انعام کالای انعامت دوبه و کرکست در آن شب و بر عذر من ایست بتوزد و دوی برد و در آن پشه که آرد سرش دید یکی کله برش در و رود جمله بر مادر خود دید هم برد و در آن خانه و زن شد غم باز نما قضیه مادر من مادر من نیز بر سپه زوال عمر سر آریم همین و السلام تا که کند بر خردیزه اش سواد
---	---

شب چو در آید پسر آن عرو کرک و پیکر آید و درم در بر و بکاری بخیر آن ندوی نفس پلید تو چو آن مادرست چند حسودی بیای شوم کشیش چند روی در بر آن پسر زانی یا کی و کی راه ز سینه میخورد خیز جمالی بنفخ رو که دوست دست زد اما آن نجیب و اکبر	عجز را آورد و زد دست پوز آنچه در و بود از و شد بد جو چو بکاری تو خد یو جوی و آن چند و کین تو چون آرد چند زنی بر دل مردم تویش چند کنی غیبت اهل کمال عمر تو هم بگذرد و کرد و زیور عجز شد و بخود و بدید پوز تا که نشوی محرم جان امیر
---	---

رسیدن رسول در دلی شهرستان **دل عارف**  
و فرو گرفتین امیر را و او را و اشارت بانکه  
نفس از وحی الهی بتوسط انبیاء گامی باید

روم برون رفت دره شام کرد بهشتا دود و منزل مقام رفت رسولی عجمی در عرب بار و بنه اش بود و زن و دایل مال و جواهر که بر و بود بار خانه و دکان طلب پسر رفت خبر بر در شاه دشمن مال درین ملک چو سنگ سیاه	پور و وزیر ایگه پسر کام شد میر صفایان بسه ماه تمام خمیه سرور و بدیدار حلب اسب و شیری عدد و نیزه بل کس نتوانست در آرد شما نیه می داد و می خواستند کامه یک خواهر چون عرق می فکند بر سر کوی و راه
--	---



خلق و کرم دارد و عقل و هنر	کان فوشت بستر و خبر
تازی و ترک و عراقی زبان	افصح و افضل و رموز و بیان
پشت سواری که ندید پیش	شب دوران در دوش و پیش
وصف قد و خال و خدش در میان	من چه بگویم که زبان کشت لال
سیر کو اکب ز بخوم و قمر	باز نماید یک انگشت بر
تخته رمل از یکشد یک نفس	فاش کند حالت پل و کس
صورت احوال زبان در زبان	مهر چه نهانست در آرد غیاث
اگر چنانست و خبر دارد دل	کیت کسی نشود زو و نخل
صد چو بکند بر او در قیام	نعم و خود لال از دوا و تسلیم
سر که رود در بحر آن جو د	صفت سما بر درش آرد و حرم
بر که کند در دل شب یاد او	روز به پند قدش شاد او
طوطی کتارش کردم زنده	نغمه داد و درش کم زنده
زلف در ازش بجم و بیج و تاب	هم بر رخ خویش فکنده نقاب
تا کند غیر بر دیشن مکان	بسته یکی خال بر روی چو ماه
سر که میرودست چو من در جهان	داده گواهی غده و خال آن
شاه دشتی خوشنید این هم	گفت کجاست بگو آن امیر

بر آمدن رسول عشق از غایت خلق عظیم در لباس  
عقل و حکم جاذبه معنوی و مناسب صورت  
و استقبال کردن عقل او را و اختیار باز دادن  
گفت جوابش خضر بن نقاش

خضر ازین بحث زبان در	کانه یکی ز واز و نشست
دل آن یک یکی شسوار	آمد از آن دور که و بخوابست با
راه بدادند و در آمد بر روی	کرد سجود بی بخت و جوی
تحفه شایسته مقبول و آ	مهر و محبت بدل شد کاش
شاه بر رسید از و خبر و شمر	آمدن و مقصد آن بر سر
باز بر آورد یکی عرضه داشت	هم زبان معنی آن عرضه داشت
باز در آمد با دشت در میان	مدح شهنش چو گمانی خدا
گفت که بکه شست سه ماه	آمد داعی که نماید قیام
مقصد آن خواجیه جمال توین	دید صایم بهلال توین
کردید به شاه نمایم قیام	ورنه روم روم دنیا یم شام
ورید به راه بهشت در پیش	بندگی آوریم بهشت بر پیش
خود چه بود خدمت با در پیش	مور که باشد بر این لشکر
در بر آن شاه رسول رسول	داد و ادب داد بصف اصول
خبر و شایسته به از تمام	زود در آورد بزرگان شام
کرد جدا افضل قوم از هزار	تا که فرستد بر آن شریانه
تا که در آن قوم تصرف کند	غیر که امانت و تعریف کند
داد اجازت که جوان کریم	راه دهندش بقام نعیم
مرد دل این شه و لب چو پایا	خیمه و خیمه زنده با سوا
سر چه دلش خواهد و باید دلش	ما بر سیم در آن منزلش
تا که درین ملک نباشد غریب	راه همیشه بفر از و نشیب
بهر که چنین است چنانش کنیم	و آنکه چنانست عیانش کنیم



جمع اصول بلد ملک شام  
 پوزوز پر و سپهرش  
 نیم راه آن مرد در سول علم  
 چون دل و جان مرد و نیم شدی  
 خواجہ مجاز جو امر جو خاک  
 قوم عرب خیره فرودمانند  
 تلمذ در شهر دمشق آن خدیو  
 کرد مکنون روزی در برو  
 تلمذ درون برده میراند  
 خرد و نرنگی که دران شهر  
 خاص و ندیان شهرک شام  
 باده برقص آورد این بارگاه  
 باده تواند که بر دنام و رنگ  
 باده خورد با و سپاه که پیر  
 باده خورد باده صورت مخور  
 باده صورت همه جنگ آورد  
 دوستی اهل مجازای پسر  
 خون و فساد و جدل آرد بدید

اشارت بسو قاتل اهل غفلت و دعامت عاقبت ایشان

بودز اولاد انوشیروان      خوب جوانی همه فن عیان

همچو میسما طلب فروش کرد  
 داشت از ان کلبر کلزار خود  
 در ز صدف زاید و مردوزا  
 خواست که تخم کینه درین  
 چون ز سما تیر قضا پرزند  
 عیسی جان بخش جو میدان  
 مجلسی آراست جو خلد برین  
 هر که کین خردی آراستند  
 عیش و طرب آنچہ در امکان  
 بود دران مجلس آن کیمباد  
 بودز اولاد جهاندار کل  
 میوه آن طوبی بسادگان  
 صورت آینه اسکندری  
 ترکش شش پوشدی در شکا  
 قامت او ظاهر نشانش بود  
 چون زمکان و در نشان در بود  
 بود دران مجلس ناز و نعم  
 جام می اندر کف سلطان جان  
 مجلسی بود می آمد محو  
 کرم بدان مجلسی اعتبار  
 نقشه در افستاد دران بارگاه  
 روپکی حامله خوش کرد  
 هر دو دایه ز سپهر خود  
 قطره باران بفراید جاب  
 پاکه نمید در تین در کین  
 هر معان نقش مصور زنده  
 رسم ملوکان بدل و جان گرفت  
 اسب مرادش نهادند  
 طرح نو و جام کهن خواستند  
 جان ز برای دل جانان بود  
 شاخ امیدی که زدوران زیاد  
 سرور و سالار جمیع رسل  
 دانه کچنه ستر نهان  
 آیه مجموع پیغمبری  
 بر دل عشاق زدی و الفقا  
 کفر کفریم که مکاشش بود  
 نورشان بود و علی نور بود  
 خلق جهان بود از و دل دو نیم  
 ساقی آن دور زمان در زمان  
 می بدل خم در آمد خوش  
 سر شد از سر شیران کار  
 پرده بر افستاد از ایوان



تیغ کشیدند و بهنم رختند در صف آن جمع می الود ابر بردی و حوز در ستاد باد قفا آید و برکش فاشد طوطی جانش چون بطوی پر دل چنین جای چه باید نهاد زهر شد آن شهید که در جام بود خواج درین کوچه مجوز نیاید دل چو بنی در بر آن پیر زال کرد و فاکر دو و فاکن و فا جان جمالی ز وفای تو سوخت	هم بستند و هم آویند دانه در پای قفا و شکست زخم بد آن گونه انور قفا در بلد و حجره فاکر کش شد قالب خاکیش منغاک کشید شاد درین دام نباید نهاد من حکم آیش بسراجام بود جام مفی شرح ز صفا و کجا چند بگویم بتو این زمره حال هر که وفا کرد نه پست و جفا تا که ز وصلت علی بر فروخت
---	--

تمامی این حکایت و شرح گرفتار کشتن جمال بضر افعال  
خود در آخر حال و اشارت بمعنی آیه کریمه من یعمل مثقال  
ذره خیر ایره و من یعمل مثقال ذره شر ایره

هر چه بکاری تو همان بردی چونکه گذشت آن غم و آن کار باز در آن قوم منوچهریان خواست ز شاخ شجرش هم نم خواست که تزویج کند بکری خاص عوام بلد آن دیار	قند دی یار تو شکر دید گشت بران قوم دگر کار بود یکی مرد چو شیر زیان تا که پاید ز ثمر صد اشیر در حرم شاه سرمدون فری جمع شد تا که شود آشتیا
---	---

در کل و دل کرده بود و نیک بوی کل و مستی مل فاش بین شاید بستان دو انار بین حاکم تزویج و شهود عدول کثرت مخلوق ز بهر ظهور عاقبت کار چو خلوت بود زاده خلوت به عشق در خون خلوت خالی طلبید دوست دو شاید بازاری چادر فروش شاید شنکین در رخ کرده نیک بود در آن مجلس آراسته می چو در آورد قفان و غروش تیغ بر آورد و سیجا برور عیسایام خلوت فرید خود که ستم کرد که مجرم شد هر تو شا کوسی و جدت کنی یک ز زنبور مجو غیر شش عقرب و مار را بتو آردی نیک کند نیک مرث ای سر سوره و علو او شر در غیب ایت یوفون فرستاد حق	تا نخوری کرد نشین و نیک مرد و صفت در بر او باش مایه شایخ یارست بس بس بود از بهر اجابت و قبول خلوت یارست مقام حضور میل چرا جانب کثرت بود مایه کثرت بهر جنگست و خون بر سر بازار بود پوست پوست راه ندارد بسرای خوشن حاصل ادیت بخوبی در نیک شاید دسیه مطرب نو خاست مرد مجلس چو می آید بخوش ز دبر رانش که بس داشت شور در پل سلطان باقی بر پرده یا که عطا داد که محرم شد پیچ جفا در د جهان برین تیر و گمان جوی ز قربان کش زمر بود عمره آن زشت خو قند بود در شکم نیشکر قبر ماداد با مر ایسر برد ازین دوزخ و عالم سق
---	--



عندیکه دلمر بجایه که یار  
گشت نیکو کار و نیکو شرم دار

در بیان آینه تنگ افق قذحلت لیا که گشت و گم  
و بهالعه نمودن بر اعمال پسندیده و نالک بشارت دادن  
نجس چاقمه تا در مضیق ملوین نماید و در کوشش افزاید

طایر دشتی بر یوسف دراز	چشم با اعمال برادر مدار
خودده و خودگیر و خود اورد	و غده من عذر میا و ریدم
را و روان بر قدم خود شد	نیک سپردند و گرد شدند
خود گرمی کن قدی نه درای	ست مشو در بی بانک درای
شاه عراق از سیه اجوز	من خودم باز درین کومار
آن دوز سول و شتر و بار عشق	منظر اندر به یار دشتی
من بدل و جان و دود جان	جانه دران در پی یازد و دل
کر نه دودل دارد دلدار من	از چه سبب نیست فرید این
لیک شدم بر سر باز از عشق	ما شوم نکه گفتار عشق
تیمه عشق آمد در چار سو	راه فرو بسته زمر چار سو
شایدومی بود و بی و چنگ	تن تنها بود برف و عرف
ساقی جان حاکم دل شاه روح	خازن بفتاح فستوح فتوح
گفت در اجام لبالب بکیر	ساقی اکوثر نبود جز افسیر
قله برین کشت نبود و بی	خانه زمرست و همه رنگ بو
لیک شکوفه است کواه در	شادی خواجه بود از رخ و رخ
جنش بر شخص بقدر وی است	کلخی آن جایش نه صبر و صبر

اشاعت یکم کشتن جوهر روح انسا سینه که از عالم  
علو نیست در غریب آباد طبیعت که جمع عجا  
منطیقت و متلاشی کشتن مکر شیطان در جنب سعت  
علم الهی از فوای این حکایت مستغایب شود

هر لحان این خبرم گفت باز	راز در دست نه حرف مجا
کوشش دل به باز کنی ششوی	در دل افسار دوم معشوی
گفت در ایام انوشیروان	بود یکی خواجه چون کج و روان
عامل شه بود و کز قار شه	کردن او بود نیم بار شه
محرم اسرار برون و درون	عارف اعمال قنون و خون
بود در اچار ایس نظره	مصلح و مخصوص وضع و سر
روزد و شبش هم خوردم خوا	قصه استاره و مهابت بود
مخزن شامیش که در بسته بود	خسته از ان بود و از ان بود
بود یکی دانه پس بهما	خوبتر از مخزن و در دانه
حجره شاه با یخ آن چار کس	ماه بودنی بدرون هیچ کس
لعل کرانایه شایه مکر	یاوه و کم شد میان بهر کس
یار و ندیمان بدل سر کی	تقرقه افستاد و در آمدگی
عامل شه گفت در ایشان	کم شده این کوهر سلطان
مست درین جمع مایه فتن	این کرد نکه و سر دقت
یافت نشد آن در شاه مو	در بغل در حرم بهر چهره
رفت بر شاه و بگفت این سخن	فستاد آن ماه و غم سخن
شاه به چمد بخود چو مار	پس نیکر دولی است شهر



شاه یکی دختر چون حور داشت رفت یکی روز بر دخترش دختر دانا می شه دادگر نزد من آید بهم هر چهار پس مگو مید و پیر سید حال من دل ایشان بر بایم صورت افسانه شیرین کنم هر دو بستاد بر هر چهار دختر شه تحت میان گرفت رفق و ادب روی گرم باز	کنج نهان بود که مستور داشت قصه این کوهر تاج سرش گفت پارید برم آن نفر تا که کنم فاش من این سر کار از کمر و جبهه و از ملک و مال خاطر هر یک بستانم بکلم خسرو خود عاشق شیرین کنم تا که ز عامل زود اعتساب آتش هر چهار جان در گرفت ز داغ و بظ آن سر دهم آوار
--	---

اشارت با طالع یا قنار باب بصیرت از صورت احوال  
و کیفیت اعمال هر کس بر مخیلات اسرار او و امر کردن سادک  
بنگاه داشتن نفس حضور از باب دل از سوهای نفسانی

دختر شه گفت که در ملک مرد سرو دران باغ یکی شاخ داشت یعنی از آن کوهر که در باغ عاشق او بود و بر باغیان را از نهان بود و نهان را از او حدت یک سال درین نود و نه داد بشوهر پدرش آن پس	بود یکی خواججه بقدر میسر در دل آن باغ یکی کاخ داشت دختر آن شاه بدل داغ بود هم دل این بادل او توان هم شنیدی کسی آواز او برده نهان بود و زسی برده بر ذکر و شاه شه سمری
--	--

چون پسر بزرگ آن قصه دید دختر مستوره مستار گفت کای جو کبابی شد در آسم گر پدرم از چو تونی شک داد من بتو جز رحم نخواهم فرود صبر و تحمل کن و بیدار باش آن شب و آن وقت که آری آتش من انکس خردای برود کام من انکس بردای کا میار خازن من آن بودای مرد مونس من آن شودای پیر جان من انکس بردای جان مجرم من و دردمن و داغ من روی من و خوی من و بوی من وصل من باید و دیدار من کر بد و زلفم دل تو بستانست باک ندارم از صغیر و کبیر آنکه ز عشقم چو جالیت زار	آه و فغانش بر پادشاه پسر بزرگش در گفت من بچنین حال بشوهر خواهم زا آنکه درین کار دل شک داد آتش خود را تو پیرای زود حاضر و دارند این کارها جمع خواهم شدن آنجا جمع کز در این کوزه تر سرد کز سز جان بکند و آرد کو زود سر هیچ ندارد نگاه کو بنغم شاد بود در چنین کو نمک روی با حسان من آب بود آب درین باغ بر سر فروخته بکیسوی پس شوخه با سرار من وای بجانست که بلاء بماند زا آنکه درین ملک امیرم امیر اومن و من اوست چو در خوا
--	--

اشارت بمعنی و الذینهم لا امانا لهم و عهدهم را عون و الذینهم  
لفر و جهنم فظنون و بیان شده از شرف مرتبه و رفعت منزلت از امان  
صدق و وفا و حسن خاتمت و نوی قنات اصحاب اشیاء و عطا



چونکه دوم در بر شو بر بنار  
 کجی فرو بست و بر و قیل زد  
 یعنی از آن تنگ دانی که داشت  
 رفت بر ایوان فلک هم ماه  
 روزی که مرد چو شد سر بلند  
 زلف کجش دام در افکند دام  
 خواجه بر ایتم که در ناز شد  
 تا زوی در دل این ناز تو  
 دانه آن ناز که در باغ بود  
 رسم و رسمیه که بود در جهان  
 خصم پیشش بطور تمام  
 دختره زوی بر شوی خویش  
 هیچ نمی گفت و نیارست  
 نیم شبی برده ز سر باز کرد  
 گفت برین کجی یکی ماست  
 مست در آن باغ یکی مرد کا  
 عهد بدو بسته ام ای تنگ را  
 کربارادت بهی پای راست  
 کر تو بهی سر ازین عهد  
 عاشق از زده بهار دل  
 خورده ز جان زمر غم صد ترا  
 باز غایم سر زلف در از  
 غنچه کل بر قدح نقیل زد  
 ترک نموشش ز پانی که داشت  
 کرد بدان شوی و بدان زو  
 ماه گمان از روی کیست  
 تا که در آن دام قد صید خام  
 تا بر دلا و کلزار شد  
 بوند بد کلین و کلزار تو  
 سره آن دیده باز اغ بود  
 بست نکاحی پیش در میان  
 رفت چو خورشید بر پر غام  
 هیچ بگشود سر روی خویش  
 لعل شبنم بود بنایت سفت  
 راز نهایشش بصدنا کرد  
 زمر خورد دل که درین کاز  
 شیر زبانت در آن مرغ  
 تا چنین وقت غایم و کا  
 حاجت مر یک تمامی ردا  
 کام نیاسی تو ازین عهد  
 مست در آن باغ کر قمار دل  
 طامع کل بود و نشد غیر خا

که بگرم راه دمی ای فلان  
 ورنه چو لیلی عشق افزون  
 شوهر خسته چو دید این فلان  
 رفت روان خود که اگر زور  
 فرق برش تا بر انگشت باغ  
 جاده ز رفت و گمان در برش  
 رفت بر دین با دوسه من نقد  
 شاید معیشت چو یاد بهار  
 در پیشش اندکی طار است  
 در پی و انکی دل و جان بدین  
 گفت بطراره پرده پوش  
 کرد تضرع به نیاز و بصدق  
 دزد چو شوهر ز سرش در کش  
 چون قدمی چند فواش رفت  
 شیر کرسنه چو بدیدان طعام  
 گفت بدو مرغ مسکن که من  
 حق دو کیسوی شیر با و قا  
 شیر زبان بسته از اراد  
 کرد ترتم بفرغان دلش  
 رحم و کریم پایه شیر خداست  
 بخشش و ایشار یقین کار است

نمک بن و تو سر و این غای  
 میل بدان کوچه مجنون  
 داد اجازت که روان شود  
 تا که بر دکنج بنشزد کبر  
 لعل و زبر جد چو زرد کیمیا  
 همچو چراغی که بود در غمش  
 کرد بر عاشق خود در و راه  
 بود در آن سر کربصه کبر دار  
 خواست که بر کوه بر شاد است  
 مفت در افاقه بدان کوچه  
 حال خود و عاشق و احوال  
 بادل غناک بنا زد و بر فن  
 شادی دختر ز فلک برگشت  
 دید در آن راه یکی شیر رفت  
 هست در آمد که در آرد بکام  
 جسته ام اکنون ز بر امین  
 ای اسد دانه که دستم بد  
 چون زدن اشید نور مردان  
 عفو غر مودت آب و گلش  
 جو دو سخا بنده آن شاه با  
 خود غلظم کار بکف سار است



از نظر اوست زمین برقرار	در سیر اوست فلک اجتنوا
هر چه و با منی وین چرخ بر	مست چو پر کار بگردا میر
جان جمالی بنم اوست شاد	لی غم او جان در وانشس مباد

ایما و بقرار کز شبن عاشق صادق در عشرت آباد  
 رضا و جمع آوردن خیالات عقل از وسادش مونس و هوا  
 و بهشت اصلی رجوع کردن در بیان مساو کسین از باب کدیت و خیانت

زن چو جدا گشت ز شیر و لیر	مر که دیر است ز شیر است شیر
رفت دلیرا نه بر سبب غمان	زود در آن باغ هزار دستان
خوش بود آن وقت و مبارک	کام بدین روی سیر ما تیج
در ره عشق آنکه جان صادق	دولت معشوقه برو عاشق
داد و خواش پسر بزرگ	بست کرد زده و بکشا دور
آب حیات آمد در باغ رفت	نعل بر آتش بسوزد باغ رفت
دل که بود ریش شود ریش	مر که چه کند و منت نظر پش
مر که درین کوچه فرود رفت	کیت خرد در بدین شیر رفت
قصه شیر و شیر و آن سس	راه جلیست بر آن کس
بر سر کند و عسل خاک کرد	عاشق او جامه بتن چاک کرد
دختر سلطان که با خست	سوخته تا کار چنین ساخته
گفت و کرد بار جان چار پیا	کار که سخت در آن چار کا
گفت یکی سخت بود حال پیر	کر سینه و لم چنین ناکر پیر
گفت یکی سخت بود حال پیر	وقت چنین کرد و ز ما شکو

آن دگرش گفت که لای شاد	عاشق نمکین بود در کار سخت
آن دگرش گفت که شد عسل	ظلم کران قصه مینست و
دخترش گفت که طراد است	گفت معین که کرد ادا است
دزد که بود و دگر برده بود	ناوک آن غزه جان خود بود
خاین و طراد درین دادر	محرم و از نهیم با دوری
یک نفرمودش که کامیاب	دزدی طراد گشت اسکار
دار بر آرد و بدارش گشت	کام و نشاند و سوارش گشت
خاین و کذاب بود نام	زیر جدا سیی همه در جام
مفتی و قاضی و شیوخ زنا	دست بشویند ز قولش عیان
قول من اینست و همین سخن	دور بود دور الی بوم دین
رفت در آغاز کتاب این	بست بر اصحاب در این کت
گفت که امروزه سینه زیار	جام سس و کام دل ای تو کار
وعده بفرداست که آن روز	روز و خوشا روز که نوز و زما
روز بود روز چو شمس شیر	رفع شود سس قیبه و امیر

اشارت به مست گردانیدن نایم و آن در وادی تقلید  
 بشراب غفلت تا از نقل کنج حقیقت که بعضی ان الله یامرکم  
 ان تولدوا لاما ناث الی الله بحسب خود میرسد آگاهی میاید

لوعه سادس بود دشمن جنت	یک جنت آنست که شد جنت
از جنت و جهنم ملوک و سیور	مست برون لوعه این نار و
دوش شد شام بفراش گفت	بام و در شهر همه پاک رفت



کردمندی که شمع در شمع	سج گویند بجز درین عشق
بهر سر کوی نشیند فاش	بهر لب دی خواره گیتی ناک
جمله اصناف علمهای خویش	باز نمایند بی لای خویش
بجز قیامت همه برخاستند	کوچه و بازار پادشاه گشتند
نقش درون نیک و بد سالها	باز نمودند چو اسوان لنگ
جمله بدیوار دور و بامست	نیک شده نام و شده نامست
بست خود و کار خود و بار خود	سج غنچه ندر رخ یار خود
دور و دلباز خود و روی او	سج ندانسته نه کوی او
عشق تو چون در و فروش تو	کی چنین جای در آید امیر

در بیان محبت حضرت رسالت پیام سید کائنات  
و خیر بخش اصناف موجودات صلی الله علیه و آله و سلم  
و بشارت محلی داشتن اسرار حقیقت از اهل صورت و به  
یافتن کنج الهی در تعمیر ظاهر ملک و از آن محرم صورت پنهانی  
گزیدن و با اهل خود پیوستن و توکل بحق تعالی کردن

که چشم نه ماسد شد	طغنه کفار بر و کرد شد
روز قصص باز طلب این	زانکه نیم مجلسی قصه خوان
شمس مشرق چو نمود استوا	گشت جهان روشن شد پیر
سایه خورشید جهان پرور	میل برمود سوی مقبره شمس
یعنی از آنجا بدین راه	کرد سپهر از جمیع رسول
بر در آن شهر در آمد فرود	تا که زیان چند از دور شود

قوم نمایند بر اندر پیش	تن چه بود چونک نمایند پیش
هر یک از این قوم مخصوص عام	سعی نمودند پس نیک نام
تا که بگویند فلان کمر بست	خیز نکردست و ز اهل کمر بست
تا که محمد بسرا آورند	خانه خود خط خدا آفرند
آمد جبریل که رب المن	گفت هزار از سر استر بکن
بر در میر خانه که آید فرود	رو تو در این خانه که گشت سود
جمله شهر از علف رنگ رنگ	باز نمودند چو گل روی رنگ
استر سرست نکرده معمار	گشت روان جانب آن در غار
ملفت خار درم که شود	هر که لش مست چنان می شود
هر که درین شست چرید و پیر	روی نیارد بقدر و پیر
استر صحرایی خورده بهار	با علف خشک نگیرد قرار
آمد از وادی بی پای و سر	کی رود از بهر علف در پیر
خار خورده خار ده بن کوسا	به که بود پشته اهل و قبا
استر آشک شکر بار داشت	سکن خود کله عطار داشت
تا که بریزد تب تب ریزا	قد برمود شکر ریزا
هکت او جانب چهار ش	خوشه قاتل کفار داشت
استر بکستست بهار امیر	کرد وطن در دل زار خیر
جابر انصار که ناشین بود	چشم بهمان چنان نشین بود
بانگ در ازوشش هر ابا بد	خانه درش نیست عطا ای
کر چه بود خانه عاشق خراب	خانه بی سقف رود آقا
گشت جدا از حرم آن شهوا	تا تو نگیری بتعاسی قرار



مان نشین پشترایک نفس  
 بر سر خود نه قدمی مردوان  
 در قدم دوست رود شاد  
 فکر خود و ذکر خود و کار خود  
 یاد تو مراآت و صفات تو  
 آه کن راه مجوز دوست  
 چندی این طرف و آن طرف  
 مرکب لک تو درین سنگ لاخ  
 مشرق و مغرب که تو پیش دور  
 پیش پس فوق و زیر وین  
 که بیدیه است نزول رسول  
 که بمسوات بود رای او  
 عرش شرف شود از تقدس  
 آنکه تو کوی که نکه دارم  
 کف به آن دم که دم از وی نزد  
 کور به آن چشم که آن روید  
 من که چنین بخور و خوابم از د  
 تابش خورشید که تاب او  
 روی کرم فاش نماید امیر

اشارت بزاری کردن عاشق در عین وصل  
 و از حال خود بختی بودن و بصورت بنجور نمودن

جادوی مکار ستمکارین  
 ناله از ارم زانق بر کشت  
 بس که در افتاد چشم عشق  
 باد خزان دید کسی در بهار  
 هیچ شنیدی ز کل و لاله  
 یار چو می و اصل بماند  
 که چه درون است و در دشت  
 خوشی می از خب بود یار  
 پنج شجر که بود در زمین  
 که نبود جد دل با شوی  
 صورت معشوق که آن جان  
 که نبود یک نفس آن دل نواز  
 چشم نکو باز کن ای پی نوا  
 آب روانت روان در روان  
 که چه کند خاک سر آب بند  
 پند ده این راز خواهم کشود  
 این غم و این درد که در جان ما  
 مرسم این ریش خد و خال او  
 قول و دو لعلش که می و نقل است

غمزه فروز نخت با زارین  
 ز لاله افتاد درین کوه و د  
 ماتم ازین حرف و بیان قبی  
 با که دهد بحر غلو و سراز  
 مردم آزاد و غل و بیج و بند  
 بر سر پیمان و پیمان شد  
 بال و پر صورت دل در کشت  
 خم نبود با ده نیکو سراز  
 بر نهید بر کن و حالش بین  
 نشوز در یا نخورد غیر ز  
 ساغر و پیمان و پیمان است  
 جان نشود محرم اسرار از  
 نقد نکه دار لب جوی ما  
 بر سر در و طالب آن بوستان  
 یک ز آبست بجز سر بلند  
 چهره غم باز خواهم نمود  
 واقف آن حضرت جانان است  
 لعل شکر ریز اقبال او  
 شاخ کرم پین که برش نخل است

چند بگویم سخن اندر سیر  
 هیچ جدا نیست فقیر از امیر



در بیان مکر کردن سپردن بر و اجوبه و مجوبه را  
 از شام بودن و اشارت بغالب آمدن اهل عشق  
 که با طرآن جمال حقیقت اند بر اینها سیئه که از راه عمل  
 صورتی بجهت رست و نعیم آن فرستند شوند

شاهد شد از سر تعظیم و نماز تا که بیندند در آن کشورش چون قدمی چند سینه نشاند یعنی از آن پور و وزیر عراق بحر عراق آنکه بود زنده رود شاه دشتی بر سول عراق رفت یکسو سپه اشطار بسکن چون غله برین پیشگی مجلس اول که می آمد مجلس چشم که در چشم غنیمت رسم چنین است که آن دریا خوی ایازست و ایاز و ایاز خوی ایازست و نمودار شک خوی ایازست بر شکل و روی خوی ایازست که ساز و دق خوی ایازست شدن در هر خوی ایاز این و دو صد این بود	شهر برون رفت و فرمود با صورت آیین که بود در خوش آتش مری سپیدش فتاد زود زمین کرد و در آن شد بر چرخه آنکه کوزه و اجوبه بود یافت ملاقات و جدا شد و پرده بر انداخت زو و بریا شرح نیاید شش صد کی از دل اجوبه بر آمد خروش مرده آن مهر دو نیم او فته خاک کند چاک و ندارد باک بشکند و بند کند بند باز تا که کند بر دل پر خون نک روی نماید بر چوکان و کوی تا که زند آتشی در سینه تا که کند در عرض از غش نشاء معشوقی بیکمین بود
--	---

صرصر کوه افکن آتش نشان زار در غران نهر ابد امیر	پشه که باشد که دید زوش کی بنده سر بر دیا به
--	--

شرح منافع احسان و غواید کرم در سینه  
 از باب بیجا بختیاری عمت خود در عاقبت  
 و اشارت بمعنی الله نیا مرز عمه الا خبره

دست بر آورد امیر عراق بقره پیشاند چو کل در بهار خاطر اجوبه و مجوبه برد جمله مقامات که آرد طرب نامه روز آن غلبات ظهور ساکک تن ره بر دین پان لعل عشقت نشانش کمر در دل آتش نبود جز شر عقل درین کوزه اندازم نطق زن حرف گشای هر	زانکه جدا گشت ز زم زاق بخش ز کرد چو نوک نکا راز شه خویش نمی در پر بود در آن مجلس شاه عرب نور نمی ریخت ززدیک و دور زانک نهانت چو جان در روان بی لب و کلامت مگانر مج کس ندید بر سر آتش جبر جای رقم نیست بیکن قلم لال و خشن باش نیز دایم
---	--

آمر بعبور از دار الف و در تاسا ک در درکات  
 بجهیم که در صورت نعیم دنیا در راست باز نماند  
 و زود بر جع حقیقی و موطن اسبیل باز بود

در پی اجوبه و مجوبه رود	رخ بنه و در پی منصوبه رود
-------------------------	---------------------------



عصره شطرنج نو آغاز کن پیل و فرس در برش باز بند بمزل و صفت و سموات صفت پرتو این ذات چو در پیل چون نه آتش حج بر اسم طالب دانست دلت همچو چونکه علامات سلیمان رسد مورغاند همه روی خاک دشمن خورشید بود و شمس لایق ویرانه بود جغد هر	نزد شش و پنج بهم ساز کن تا نشود مات شده تا ز مند ذات تجسمت کشت اثبات یافت مرادایت کثیر از قلیل ورنه برود در پی اقلیم باش جان نبرد دانه برد سوی کوه چتر سلیمان چو به ایوان رسد خاک که باشد که بود چنین مور کجا در نظر قرص مور خفته از ان خانه و بازایم
---	--

**پان کردن رسول عشق حقیقت حال را در  
صورت افغانه و راز دل در پرده نفس  
و کسوت رما از نامحرمان پیستور داشتن**

بر سر افغانه رواج دل که دوست پیکر اجموبه روان کن که شاد در غزل و نغمه و تاویل حال وصف صفایان و مرادش خواهش سلطان و طلبکارش تا دل آن پیکر چون ماه و در مال و تجمل بجان بخش کرد	فارغ ازین تربت و کشت گشت چشم دلش سوخت درین کوره راه محرم سرکشت بصاحب جمال گفت به اجموبه بهر نیش عاشق و خستگی و زاریش دری آن پدل خود کرد و در رفت و بجای بهر خستگی
---	---

عهد با جموبه و مجوبه است پیش شام در آمدن شاه و مشتق ز سرکست محبت گفت به حق به شمع روزه شاه خدای محمد و حجت و لقائ شاه جهان کور بود کور و کور کودچ داند صفت آفتاب بسته قلیله و صورتی اود طره دستار چو افشار خو آن سری بر چو کسمای بر آ رو به و دم عیب بدان ای رو به بر جای بپیر که کنده دماغی که نیدارد شام مرد و میاست بر شنگ روزه و تسبیح و فصاحت	لازم و اندیشه دل یازد بجده نمودن بهراران بیازد باد روان کرد و مرغ نشت طهورت امروز و دی روز شاه هوای چو کس بر نوا فایع از اخبار و زکا و زخو خو کند فرق کیز و کلاب معنی مند و زبان عرب طره بود دین خرا و نک صورت محمود و درون خواب عیب بود آدمی و نسب دار کرک کهن قاری و فتر که دید عادل ایام بود و السلام حال دل و قال و مقالات شیخ عصاییت و زان بر سه ما
--	--

**اشهد بانکه دایم الاوقات ابدا و اولیا  
از اهل عصر ملامت کشیده اند و تجمل کرده بقول البی  
عليه الصلوة والسلام الدنيا بمن المؤمنين و حنة البک**

عالم و انشور عالی مقام داده بجای آتش پرست	رفت تمام بهیشت تمام وجه حقوی که بدش زودی
--	---



کلخی آورد و لباس کرا  
 گفت بپنجه که بد از بد خواهد  
 رحم نسزا میداد نادان  
 اشک بنبارید چو ابر بهار  
 وقت بجام بضیض و اساک  
 فطن ز کثافت و بطنطق کسود  
 کرد پان لذت طرب نباتات  
 عارف جان بوده معروف  
 عور خلایق بد و عارف نبود  
 شسته که جام شود گستر  
 زانکه دماغش ز حرارت عشق  
 هیچ تصرف ننموده ز آب  
 گفت بترکی که کن کسین زور  
 درسم زرداده ام ای کان سر  
 سکتم الیل دروسن جام و عا  
 عالم ماگنت مسلم بدن  
 صورت و آواز این را بخون  
 حرف سادیت برش شیرین  
 ترک چو شید چو میندوی غ  
 سوی عرب میروم ای خواج  
 قصه احوال چو احوال

حاصل این در دزدیک و  
 خون دل و ز سر فراق ای  
 حال دلم بر طلبی ای فلاح  
 یار چو دل برد در آغاز کار  
 رسم ریشت دم ای ساد دل  
 دور خودت می نگدارم د  
 یارب از ان عهد کجا خود کجا  
 جام از ان حسرت این داغ  
 چون لب آید نفس این جگر

میخ بکند به پان و سبب  
 هست چو این فقری پا و سر  
 دوری خفته چند ز ستم چو  
 گفت مخور غم که منم غمگار  
 دست تو گیرم بهر آب و گل  
 به زخم نیست ترا مرسته  
 کرد جفا بر عوض آن وفا  
 کشت چو خورشید پسین روی  
 نشوی از زیر لبش جز امیر

رجوع تنهای حکایت و اشارت بر ضا دادن بخور عشق  
 و بر بلا صبر کردن و پان آنکه بلا زاده مردان مردست

رو بر قصه شاه دمشق  
 لی قدم و بی سر روی جان دل  
 کر بکشد و بر بکشد خوی اوست  
 سر که درین قول دلش صافست  
 جرم زما لطف و کرم زان دوست  
 صبر کن ای دل که غیور است یا  
 مایل در دست دل در دناک  
 نایبامت نماید جمال  
 محرم در دشمن کنم هیچ کس

جایی قدم نیست سر راه عشق  
 دامن دلدار خود از کف مهل  
 حاکم دل ز کس جادوی او  
 ترک برشش باید اگر حاجت  
 صبر زما جور و ستم زان اوست  
 صبر بود مایه این کار زار  
 باقی دورست و می زمره  
 کافرم از باز نایم لال  
 بر نکتم دل ز غمش بکشم



دامن برش نکند از چنگ	در زندم نکند یزتم بچنگ
بند و فاخته ارکند از چنگ	زنده شوم باز و زدم بچنگ
بروح روانست دروان در چنگ	با کینه بود در بلد جان آسیر

اشارت با عرض کردن سالک از لذات  
صوری و اسباب فانی و بکوشش جان ندای  
الی ربک شتودن و میل بعالم اسیل نمودن

وقت در آمد که به بندیم بار	قصه اجموبه کنیم استوار
قصه درین بود که سلطان شام	گفت در آن مجلس با احترام
وقت بهارست به پردن دلم	خوش بتازیم و بهامون دلم
روز دوی عمر که باقی بود	به که می و مطرب و ساقی بود
چند درین خانه پله اعتبار	پرده ناموس تنیم از عیار
رسم زنانست و زنان و زمان	مایه کند خایه از ماکیان
سایه آن خایه شستند بس	خایه سمسایه بود کام و بس
خیز چو مردان بر اندازت	پرده پندار بر اندازت
در پس دیوار چه باید	عهد و دل یار نباید شکست
عند که داریم و میثاق یار	به که شوم درد و جهان آشتار
شای این کشور و این زویم	لی رخ دلدار بود شوم شوم
مدرسه و خاقه و طبطراق	دست نیکه در زمان سراق
بکدر ازین لعل و لعب پنجر	الحذر ای طالب خود انقدر
تا که زنی چشم بهم ای امین	چست در آید اجل اندر کین

کر بر زنی آن دم و آن وقت	دو که نوی قافله سالار و جوت
کود شود کوز ازین کوز تر	کور خواجها نبود کور خور
نوکس و نهرین شناسند ز سیر	زاده بکیر شناسند امیر

شرح خشنودی نفس و ایستقامت یافتن دل در  
بهر خد قوت و صیانت وصال و پان شمه از رفت درجه ارباب حال

رفت به پردن شهر شاهی بیا	نی چو فلان خواجه ابر شاهی
انتر و خرد و پیر و آن پیر زال	نان طرف اندازد می اجمال
قصه اجموبه به پایان رسان	یاد میا و صفت آن خندان
خسرو و سحر خواره و بازه جوی	رفت بهو ابله آب جوی
باز رسیدند ز مشک و ز جام	نیز شکستند غم تنگ و نام
دور ز تشریف و ز تشویشم	فارغ سر ملت و سر کیشم
نی که دین کیل و نه بازار کار	یار گرفت مین و یار
صبح نه و بام نه و شام نه	هم شب و هم روز ولی نام نه
گرم نه و سرد نه و درد نه	باغ نه و لاله و هم ورد نه
اسم نه و رسم نه و خرد نام	جهد نه و سعی نه و راه و کام
فکرت اسرار بود میر سیر	عند بلیک این بود و مقدر
دوست بود و دوست چو انداخت	دوست نه پنی تو دین قهر و دوست
قهر چند از نه چون مار و سیر	سیر نه بر سر خوان امیر

در خدمت سالکان که پله مرشد بسو یک راه طریقت  
مشغول شوند و بکشد سواد قید ریاضت سیر کرد و زند



پوست پنداخت بهر سال داد	رفت ترا آمد بکین دزد و دار
پوست کنی سیر شود کنده تر	سیر کن مژه قند و شکر
دزد نه خیزد در آتشگاه	حال درون باز غایب و دوا
دربان خود نمایی اهل شبید و در بازار امتحان به سوا کشتی	
رفت بازار یکی خرقه پوش	سجده و سجاده شکسته بود
چادر شامی سرانداخته	خوکگی بر سر خود ساخته
خواججه علیشاه که خود سبزه	دینزد و درش که منی جنس او
رفت بنزدیک و بگفت ای سر	کرد فلان مرد مرا همچو کوس
بس که نزد در پس من کردی	حضرت او کردتم تحت تخت
پرده آذاز و عیان شو چون	مردنه پشت کمان شو چون
یک بتو گفتم سخن راستی	حاصل بازار که میخواستی
عور شو و صورت مردان	شاه نه دور شواز ذوالفقار
یا ندیکه نه چو تخت بروی	یازکی شو بطلبکار شوی
چادر و دستار هم خوبست	خلد برین لایق خروبت
یاد تو مطلع و با خبر	خود تو ندانی که چه داری
دوز قیامت چه شود آشکار	سود ندارد چو شوی شرمسار
دیر نشدیر چو جان در دست	تا که چراغ تو پر از دغست
خیز و چراغ بر آتش دار	یار بود آتش شوق یار یار
یار بکه دار بجان ای نصیر	
تا که در آسب بلوای امیر	

ستودن آریاب بنزل و کرم داشتند بزمه یافتن اینجا	میر غریب چونکه شدی در سکار
بخلوت خانه از او مراد یافتن سبک صبا بر بیا بنام	چون دل و جان مرد و نهان داد
سجده نمی برد بخود سر و نیاز	یا دگر دی بزبان نامشان
سرمه نان در دل و جان داشت	غیر در آن حیره نکردی کذا
لعل نهادی لب و کاشان	دست کرم چونکه درم برشان
داشت دل پوز و زاری غم	جان نمی زان همه دوزخشان
غم نبود چونکه سر غم نماند	اگر کرم زان نبود دوزخ رو
زانکه خدا مر دو کفش برکش	دانگ و تسو نکرد آن بگفت
گو نمک میل و انک و تسو	مر که نهد دل بر و نهد
زان نبود کار بر و سنجخت	دامن دلداریار و چنگ
میر بسزاند کاف بر بند	کر همه موسی بود اندر میان
میر که نشد دور زمر بوی و	دور و دوصد بار از آن چشم دور
کوه حجاب است چشم جان	نور علی نور بود نور نور
کوه خند چشم بخور نور	پر تو ذات صفات بی
پر تو نورست که خواهر ظهور	مرشد دل رهبران پر حال
در صفتش باز طلب معنی	مغز دین پوست طلب طریق
ذات قدیمیت و نداد دوا	صورت بی مغز نیاید بکار
نور علی نور سپین ای رفیق	جو که سپه مغز بود در شما
دانه سپه مغز خدایار امکا	صوفی پیشمیه سپه کز و فر
بانک کبری مید بدش کشتن	
جود بود جود بود جود	



نایز نیندیشد و از ناز نیر	خار نهد در ره یار غنیز
حال پدر گوید و حوال نایز	پنج نه نیندیشد در روزگار
ریش چو کا فور و دل بچو فیر	هر نیرید آرد و قتر امیر

اشارت بحصول مقاصد در اوقات خود به ندرت  
و انبایان و یاد داری نمودن توفیق طایب را  
و مخفی بودن عطای سالی در سیر کب

شاه عراق آمد در عرصه گاه	با خبر و با سپه و با سپاه
گفت سلطان عرب کای نیا	لعل کرانامه از پادشاه
داشته می مریه خود ای خدیو	کم شده یا کرده کسی مکر و دیو
غالبش است که در بارگاه	در حرم شاه نهادم بکاه
شاه چو بر بست و روان چو باد	رفت بکلی از و گوهر ز باد
شاه ز کرم کر خط و فرمان دهد	جان نوم بر سر این جان دهد
ورند بد نام و دستوریم	در نظر شاه به از دوریم
شاه بدو گفت که ای شهسوار	خیز و بچنگ آرد در شاهسوار
خیز و روان شو بحر می درک	تا که کمر زود در آری بچنگ
دعده بر کار چو پایان رسد	تیر قضا جانب کیوان رسد
چند فرا چند که لطف خداست	کوشش و این درد که جان است
بسی می کن که کرم در رسد	طالب مر باب به بدان در رسد
کوشش باد و بود را بهر	در د طلبکار و غم را بهر
کوشش باد در دنیا در ملال	عشق نباشد که بدید و ذوال

درد بود مونس جان فقیر	زان کرم آید فقیر از امیر
چند کن و صبر کن و شو خوش	بجو کرم نیز در آید بخوشی

حکایت ریاضت کشیدن شاه شجاع و بعد از چهل سال  
صورت مطلوب بخواب دیدن و اشارت بقوایید  
و اخلاص در طلب و مشایده توفیق نمودن در ضمن سبب

یک نفس ای دل بمن آور سماع	تا که بگویم صفتی از شجاع
شاه شجاع آنکه جا بخش بود	صاحب این کشور و آن بخش بود
عمر درین راه و درین ریخ بود	برد بسر هیچ نمی گشت فرد
بود چهل سال درین سگی	باز نمی شد درش از استکی
خواب نکردی همه شب تا برون	روز بدی باشیش تاب و سوز
روز همه خاک سیاه بختی	شب بد و دیده نمکی بختی
روز دران بحر بر چون	شب همه شب دیده بخون و بک
تا چهل سال درین بیخ و تاب	هیچ نمی خورد و نمی کرد خواب
بعد چهل سال برود در فست	ریش می کند و می داد باد
بس که روان شد ز دو چشمش	دید که در خواب گشودند
چهره خورشید دران خواب دید	سر و سی بر لب آن آب دید
تخم چهل ساله که در خاک داشت	خرمنی بر کینه افلاک داشت
آنچه نهان بود ز چشم دلش	باز نمودند درین سوش
گشت چو پد اما زان خوابش	فرق نمیکرد ز بیخ و نهش
خلوت خالی طلبیدی بروز	تقصیر کردی بغیر از کوز



تکیه زنی بر سر مشک که از دنی خن جو بگفتی بج نیرفت بسوی قیام بج نیمی کرد بر خاک بود فاش می گشت بیا بگفت مرچه طلب کردم از آن باب باقی آواز بداد از نوب بس در آن دیده نمک زخی بخشش ایشار و جهاد و صلا ما به توفیق چه همراه شد چند کن ای دست که بخت چند کن و مد طلب ای امیر	بج نیکو دیکس التجا که بزنی بج چو انکشتی نیر نمی داد جواب سلام زانکه می دید در آن خواب ز سر در آن بود و دریت قند خود همه در مسکن این خواب گفت که از پد که جدت سب آب خود از خلق سبک رخی گشت مبدل عمای خوش صفا چند تو شایسته فایده شد مسکن طفلان بجز از دست چند ز تو مهد ز الطاف پر
<p>تیمه قصه بدین سر و زیر و اوجوب و محبوبه را در صندوق پنهان کرده بستر حمل نمودن و متوجه عراق کشن و اشارت مخفی داشتن قدرت الهی که بوج روح باد صندوق بدن انسانی از ملایک صفتان که بعشق رسیده اند</p>	
قصه در آن بود که میر عراق رفت بتجمل بر آن دو ماه نیم شبان بود و گر کا بود سر که دلش سبک نکر ز درین	رفت بصد مکر بسوی شاق بج نیاورد بهمه سپاه در حش منزلت در راه بود زود شود محرم اسرار کج

چشم نه بوخت بزد چون صورت صندوق بزد خسته بیل بخله و پیاست کرد بج بنگه اشت دمی شبا تا شکر و قند بیا لوده کرد ست قنادند چو امل قور باز نهادند به پشت شتر تا زود رای و ره کاروان خانه سازند لب جو سار بیل بصرای دلایت کند کس نمایند دل ریش خویش پای به چرخ و لب چو روند خاک بریزند بچ منیر یک پوشند سر چو راه مرد شمشیرمند و ز خود راند ضربت امیده بجان خورده اند دل بکف و ساعد شسته اند صورت محبوب چو جان دیده اند موش نیایند بخود مکنش جای نزولت در آن بجا نزل اول بود این تارود	بر در آن باید که از دست ببشتر آن کار میرداخت سر دوی زادران خانه کرد خادم آن خانه یکی تا هزار باوه و انس چون هم آلوده کرد خادم آن بار که پر غرور نیم شب آن مجره بالعلو در میر بر نمود بد آن ساروان شهره چند و دیار و غزار ذکر ده و یار کنایت کند نیک به پند پس و پیش خویش همچو شتر پای بر منه روند آب ستانند ز چه بخت تا بر د خلق بدان چاه راه منتظرانی که شربسته اند عمر درین راه بسر برده اند بر سر و بر دین کله بسته اند سیرت اوجوبه عیان دیده اند کارند دارند با حوال کس چون بر می برد در آن قوم پاک پرده صندوق کشایند زود
--	---



این شتر خسته بر بست باد	بکمر و لعل بدیشان سپار
باز شتر با که غلف خورده اند	زمن آن راه دزدین مرده اند
بیکر احوال و بخت و بخت	باز سپارید بصد غر و تار
بخت بر ایند شتر چون بر آ	باز صد دزد بکک عواق
بکک روان کن نفسی ای هر	باز ناکو بر و حال امیر

**اشارت نمیه کردن فیض آیه در سر آدین واکا**  
**یا بودن آواز ان سیر و اعتماد کردن بر تپای**  
**آن کج در و در اختیار خود دانستن**

چونکه روان کرد شتر باد	شد روان شد بد شهر باد
رفت بر شاه و ترش کرد روی	می گفت و نمیداد سوی
شاه بدو گفت که ای میر جو	چست بگو حرف زیان دود
هر که چون دل تو گشت تنگ	تنگ میاور دل خود را بسنگ
دانه اذان خوبه و تازه تر	ست بسنی یب و خوش آواز
کاش مکن باز مگو این بکس	عیب بود از چو بوی این
زاد نشان داد چو در صد	ورنه شوی همچو آماج و دشت
گفت بشه میر که یافتم	کرچه ترش بود چون دباخته
عمر شهنشاه با قسبال باد	دولت شه بر رخ احوال باد
لطف جاندار با ما دویس	خم نشود کردن میل از مکیس

**اشارت بخزون کشیدن صورت ساکن**  
**از توبیه نمودن سر اود از منزل طبیعت عروج**

**عروج یا فستن و از چشم ظاهر او غایب شدن**

مدت ده روز در آن در و بوم	خسرو شاهی برادر سوم
تا که از آن دشت طالعش گرفت	صورت احوال خیالش گرفت
خانه پیش از پس خود واکد است	نیم و خرد بر در سودا گد است
روی در آورد بشهر دیش	زاکم بدل داشت می دیش
یک تنه میرفت و جهان درک	یاد می کرد و جام می شس
رفت بخزگاه و طلب کرد جام	ساقی او بود ز محبوب نام
گفت پاریده و شتری	بمحو سلیمان بد و انگری
میغ نمیداد کسی با شش	بیز نمیداد کسی خود شش
ناله بر آورد چوبه در شعا	سخت به بجهد بخود میجو مار
نوحه می کرد چو چنگ و زبا	جوش می داد چو خم شراب
صورت احوال و بخت و خوا	میگس احوال ندانست
شب سم شب تاب سحر می سخت	این غم و این درد بدل نیست
قرص فلک چونکه بر افروخت	چون رخ جبار فزانه تنور
آن شراندر دل شش کار کرد	روی پر سپیدن و آزار کرد
خواست کند با همه کس دار و گیر	زود در آمد بصیحت امیر

**نصیحت کردن بر عقل محزون را بتمل و سکون در وقت**  
**زوال صورت معشوق و امر بیکاه داشتن سر عشق**

با ادب و حرمت و استی	سجده بنمود بد لب سگی
تاج شاهی از سر خود بر گرفت	دامن آن خسرو کشور گرفت



آیت ترویر وزیر عسلیم	نرم فرو خواند بحرین و سلیم
گفت شهاب کت اهل شهر	نیز بود کس ز سلاطین و سر
دیده افتد بیان عوام	طایس همان به که نیفتد زبام
وسوسه در دل نهد شاه	حلقه این سلسله کوتاه به
دشمن اگر بشنود این راز دل	رقص کند رقص چو غمازل
دوست دل از رده و عکس شود	طال کرد زده بهنگین شود
گر نبود چو زو و مویزای قباد	موز و شکر مت بهم اتحاد
سیب و مرودار نبود درین	مار و عنب مت درین ناز
گر کل و سبیل نبود در خزان	نرگس و خیری و این بوستان
صورت اچوبه و چوبه شاه	به که نیار و بزبان سچ کاه
مر که شه اندر نظر آرد چو کل	منت کند خاطر شه همچو مل
خلعت شه مر که پوشد بچل	دنده شود زین میر و جهان
و آنکه پیش روی آرد چو خا	پایه قدرش که رد از فلاک
و آنکه شود محرم شه همچو جام	لب لب شاه نهد و السلام
خاطر شامی سپه پوش	شهند نمی داد و لی ز سر خورد
زمر فرو خورد و فرو برد	تا چه بر آرد سر آن شاخ بر
حیل و ترویر وزیرانی فقیه	دور فکین رو برضای امیر

فارغ گشتن رسول از عمده ابلاغ و درو بعالم ولایت آورد  
 و بمن بدایت حسن فاقه سعادت اندازد بمقصد صدق زبانه

چشم شه شام چو شب شد سیاه | از غم دل در سپه آن مرد ماه

روز بیستم ماه دویج و چهار	رفت چو پیل و بر استو سوار
گشت روان در پی آن مرد خور	روز چو خورشید و شب چو نور
کرده وصیت بشیر بان پیش	تا نزد پیش بر شاه خوش
روز دومی وقفه کند در بلاد	تا که پیش باز رسیدیم از مراد
گفت پیمبر برای رسیش	روز بر سیتی آریس انگیز
این سفر بر خطه چون ستر	دیده و دی باز طلب باهر
خاک پی را منای بصیر	پیش خود ساز چو عین امیر

اشادت بمعنی ایوم اکملت لکم دینکم و بیان استقامت  
 گرفتن خعدا داشتیا در قرارگاه خویش

در طلب آن روز که می خشد	جان و سر و مال می خشد
چونکه بخود روی نهادند پای	ناز نمودند و نمودند ناز
ای خنک آن سک که در آید	بر سر و بر روی شکا ریش
وای بران باز که بازی نمود	آمدش چون مکتازی نبود
مر که درین دشت نگیرد قرار	عاقبت کار بکیر و شکار
آنکه قرارش نبود در مقام	زود شود مسخره خاص و عام
گاه قرار است و گنی بقرار	این چه قرار است که داد است
راه دلت این کنایه نیست	دلبر با نیز قرارش نیست
هر چه شنیدی و بدیدی او است	هر چه گزیدی و گزیدی نه او است
هر چه مویدا و شنایش است	نیک فرود که نشانیست
هر چه کلاب از کل باشد بد	بوی کلاب است ز ما بدید



یاد نهانست چو مستی سست	مستی سست چو مستی سست
چشم بانگور و صفاتش در	رو بجز اباست و خروشی برادر
جامه مستی کرد پادشاه کن	رویی بران شاید آزاده کن
در صنف رندان قلندرین	در نهانست چو مستی سست
کم ز یک کف میباش ای قهر	سنگ خور و باز بگردان امیر

**اشارت به تبدیل یا فتنه سالک از خویش**  
**محو شدن چمن کمال طلب و پیمان معنی موی تو**  
**قبل آن تو تو در ضمن حکایت اصحاب کف**

ای پسرستم راز جوی	قصه کلی ز صنف باز جوی
ما و اشارت تو و حرف و کس	ما و اشارت تو و بانگ جری
بود یکی خبر کردن و از	قصه کف و یک از و مانده
ملت جباری و استم کری	قاس و عیان کرد ز بی زبری
بود چو ز غوغا و چو بخت النصر	بود ز غوغا و بی غای تر
نام درایت درین پت راه	مذهب و مکتب است شاه
کسینا و جماعت مجمع	مونس آن آتش بی نور شمع
صحت آن گروه سلطان خال	دود و نفوذ آرد و کرد و مال
روی نهادند بصر او دشت	جمله یک عهد چو یاران کشت
دورستان دین ز خیل و شمشیر	باز میدانند از ان کان غم
جامه و اسباب و فرس و زما	ترک نمودند چو تیر از گمان
در پی ایشان سگلی میدوید	سنگ زدندش که شود نا

سنگ می خورد و نمی گشت باز	واقف سر بود و نمی گشت باز
چونکه سنگ از خود و چنان گشت	دور چرا می تو ز کز از گشت

**بجرت نمودن ذوالنون و امتحان دوستان صوری**  
**و اشارت بنواید غزلت و ثبات گرفتن در این**

خواجگی شهر بد و النون رسید	خویش فرد رفت و بگردون
دور از غبار و برپا شد	همچو محمد بدل غار شد
گشت نهان همچو ایاز از خرد	تا نشود محتب نیک و بد
گشت نهان تا که شود آفتاب	نافه ز آمو و خصومت زمار
گشت نهان همچو بلال ازین	تا زود زمر سپه انگبین
گشت نهان تا که نباشد نشانی	کر چه جهان بود بکرم و دانش
کر چه برون رفت در و ترست	بحر محیطی یک برشت
خرقه ناموس سالوس داد	ملک صور محتب روم داد
روز دی چونکه جدا شد ز شهر	بودن و ناپودن او گشت خبر
مقتضای که بدینش دوست	رویی نهادند بی دلق و دوست
نفرم دیدند و بستند مغز	مغز مرا نیست بجز قوم
با خبر و با مهر و رسم و رای	همچو که اندر بر آن کرم پای
بر در آن غار شدند آن وقت	تا که پرسند نشان طریق
چونکه رفتند ز صدق و نیا	کرد نهان روی از ان بل از
باز چو نی زار و نهان داشتند	غم محبت بکمان کاشتند
بیخ برون آمد ابا سنگ و صند	همچو سکنه که در آید بجز



دست بر آورد و بخت	باز دویدند بدان بوی و رنگ
شیخ بخندید و گفت ای کرده	بچ میخندیم گاه و گاه
شیخ ذکر بار در آن غار	دور ز پیکاری بازار
رفت در آن غار و صاحب	باز رسید از پست و جور و
و آنکه بودند ز اهل و قبا	بچ ندیدند مقام رضا
همچو سگی باش بر غار	تا که شوی مونس دیار
چشم فرو بند ز رنگ و صفا	تا نشوی بات در الهام ذات

**حکایت در باب سالم بودن اهل توکل که از ماسوی اند متقطع باشند**

مرکبی آفتاب و بربادگان	تا که شود فاشش صدق
صدق بود در مهر آزاد مرد	صدق بود سوی بر ایم ورد
میراجل چونکه بخواند	کار خوشش بود در آن کار
نیل سیاهی اجل مرد دین	میل کند میل با صاحب کین
مرک مفاجات چه کرم خلیت	طالب افتاد و دل غایت
بود در آن قریه یکی ساده دل	گشت اذان قصه سیه منغل
خانگی داشت در آن خوانا	همچو فلان غار در آن کوسا
رفت در آن خانه چو زبور شد	تا که کند خواب چو طفلان
رفت در آن خانه بزاد و عیال	تخت فرو بست در از قیل و کا
پشت در از تخت و کل آینه	بنده شد و روی بدان زنده کرد
ملم سر بود صدق و صفا	صاحب دل بود بملک رضا
مجرم خاصان بد و مردود	داشت ز احوال و قوف تمام

خفت در آن خانه بنا و نعیم	فارغ از آجا و ز امید و بیم
چونکه گذشت آن غلبات	هر برون تاخت چو لغات
دید جهان خالی و عالی فرا	چشم بدان خالی و عالی مداد
خواجهر و جانب چو باد و قان	تا که شوی واقف از ادکان
صورت افسانه کن اعیار	باید چنگ آر درین قار و یار
یک جفت اندر سر این کار	کل طلبی حاضر کلزار با یک
یار چو با بخت چه ترسی ز مار	غار پر از مار چه غم پیش یار
یار بدست آرد غار و دیا	تا که دیار تو شود همچو غار
یار درین غار طلب ای عیار	غار ازین کار مدارای سوا
گفت مهمل این امر و حجت کبر	در بردنای کر برای امیر
اول دولت همه رخ و بخت	لیک در آخر همه کج و عطا

**شرح کفر ستاری و ملامت کشیدن یوسف**  
**از اخوان و حساد و اشارت بانکه نظر تربیت**  
**الهی در صورت بلیت و ملامت تحقیق**

یوسف کنعان چو در آمد ز راه	باقدمش دود رخ همچو ماه
چهره برافروخت چو کل در بها	ساقی ایام و غم و غمکبار
کان پلا بود و بلا خواره بود	همچو صبی لایق کهواره بود
نرگس پیشش بنمودار عین	نور همی ریخت به عالم چو زین
عادت سمعت و چراغ غائی	تا که بمقراض بکیرند سیر
روشنی شمع ز تیغ جفاست	سوزد و کرید که نمیش جزا



دیده یعقوب بدان لور پاک روز و شب اندر بر خود دانی گرچه پیر داشت ازان پیش یوسف بود شبکی خواب دید تاب ندادم که درین آفتاب آب بود در نظم جانی خوا کینه اخوان و حسودان پیر دیدن عشق ای پسر نامه چاه بود حبس بود بندام یوسف مردور جو پر کارین سلطنت مصر جو با وقار چند گمان همچو گمان ای قهر	بود در اول چو قرقر نال مرد در آن سینه سحر کاشی رحم و نظر داشت بدو پیش صورت خود شید بخود تاب شرح دهم قصه تعبیه خواب چون حکر نوشتن کلمه جای زبانکه وفا نیست در آن روزگار ناظر منظور شود چای دار خواجگ نامه از شود چون غلام کردن بر کار هم از یارین تن به بلا ده که بلا جوت با راست شود راست در این شهر
--	---

در بیان قرار گرفتن عاشقان بعد از قطع پیایان  
بلا در خلوت خانه اوصاف در رضا در حضرت معشوق آرام  
یافتن و زمره مات بشد سلامت مبدل شدن

روی نهادنت بدین کوه ای دل آشفته بوی و بوی خواجگ نظر سوختن بین میکند کینه اخوان سپهر آفت تیرد عاده که بکار او قنار	بوی بهارست کمر یا نیکار این چه نسیم است چه باد و بوی آب کمر میل چمن سیه کند شکر شب نعل چن آفت زخم و بازدم مارا و قنار
---	---

سیاقی احوال و مجرب دوست از شسته و منزل نیست دو رفتن اقل بر کوع و قیام دوست چو بادوست مدای راز بود تاز بود پنهان بانگ در آتش شتر باز ماند مهر که بصیرت نکرد قرار پرده این راز نشد آشکار کامت آن دوست که چون آرا کرچه من اندر قدش کو بکو نی زیم میدود او نیز هم عشق دی و دردی اندر دم غایب از دینیت دلم بکنش عین وصال غم و درد او ای دل غمناک بدردش سوز و نیاز آرزوی امیر	باد پیش داد و جهان شد خور پروش آمد بقام عسل آمد شش باز فتح و سلام کل لسانت پیرس از طرب محرم این راز نشد جزایار کود و کرا اندر پنهان آواز لی رخ و لدار چو منصور و آبر جز بر انگش که بر آید بهار سرور و انت و کفر و راک میدوم و زخم خرم همچو کوه چون نکرانت نداریم غم بس بود این مسکن و این علم ممنوع دوست نیارم نفس کرچه در این حال نیم مرد او ماز سر برد آن پنهان نما که شوی منیع جودای قهر
--	--

اش رست یا که مستی طالب حجاب چه در مطلوب

جمع شوای دل که بگویم راست مستی مستی تو با این شکر ذکر خداوند که نکر است	دوری و نزدیکی ما از کجاست سد تو گشتت چه در دین در پس این کوه کجاست
---	--



فعلی چو یا جوج و چو ما جوج نیز فکرت یا جوج نمند کوه پیش دیده خونبار و زبان گنگ دل شند و شکر قند و نبات انجی عرف پند از و جلالت ستا یار ستوایل و توست خوش	سده سکن در چشمش از پیش قوت یا جوج خیزد کوه پیش بر در دلد از نشین بی طال حرف کش و بر در عطار بر دری این جاه و خلافت جان خاک بر سر ریزم از دست خویش
---	--

**آیات معنی یوم نیر المیزان خیمه و آیه و صاحبته و بلیه**

دور از خان رود در چاه رود مادر شومت بکش و زنج شو وز پدر و نخوت او دور باد و آنکه ترا گشت صاحب چو زاده افعال ز خود دور کن و مع میندیش زندان و کر پذیری ز قهر این نذر	در بر آن یوسف چون ماه رود در دوزخ جهان حاکم و زنده شو کوز فراق بصیرت کوز باد دور شمس همچو یودی و کبر دیده ز احوال پراز نور کن تا که شوی زود تو سلطان مصر رو که امیری بدو عالم امیر
---	--

**در بیان یوم تبدل الاله و غیبت الاله**

عشق چو سر بر زند اندر دست گاه شود کوه خیال تو زود نافع مستقبلت ای نیک رای بخ و چهار تو شود خود یکی	حل شود این سدره شکست دور شود رسم و اصالت چو حال شود در قدم رستخیزی که تو ز خود باز می اندکی
---	--

عشق در این خانه ندارد کده قانع جنات نعیم ای سر عاشقی و نام نگو خود که دیت من که سبزه را بشکستم بیک فارغ و آزاد شدم همچو کوه سده خود از پیش پند اخم یار مرا در بر آتش کشید داغ جوش بر سر درویم نهاد خسته دل و ریش جگر مانده ام گر چه که ارمه با شد زمین پنجر از دوری و نزد یکم شیر در آبست و در آبست	کم پسری است بجای پدر دری آدم نرود در بدر متصل بیک و سبک شیده تیک من از نام شد و نام دورم و نزدیک کرده شکوه خواست چنین بود چنین نام سخت فردست و دل خوش کشید رویم از آن داغ چو موسی قفا محرم آن خانه بدر مانده ام نفع و شکار به باشد زمین پنج ندانم که منم یا کیم همچو خیالات امیر و قیس
--	---

**اشارت بانکه صورت انسانیه که معما حقیقت  
همچون مقطعات قرآنی جامع رموز الهیست  
و گشایش آن از نظر اهل کمالست**

قصه احوال چو من شد نهاد طاقت افسانه ندارم و یک دیک نباشد نتوان بخت اش اسم دانا کن بسمت انگر صوفی بیک رنگ شود صاف	گر چه عیانست ندارد دنا دال و بی و کاف توان کنش حرف نباشد نشود اسم فاش ما کرد در دل دریا بیکر سرمه کش بر طرف ناف و کوش
--	---



چشم کشا ز کس ستانه بین	خانه بمل خواهد آن خانه بین
محرم این خانه شود یار بین	غجه سیراب بر خانه بین
ساقی استان عین در جوی	رو در حین زمین در جوی
سوی خرابات روی خود پر	وانکه خرابات نشد خود پر
خاک در پیر معان دیده کش	کر کشد و بکشد سر کش
باده دهد نوش کن و شوخی	خوش بود مستی و بانک و خود
کر چه شوی مست چو شیار	با ادب و بنده و پدار باش
نما که در آن بار که بی نظیر	دور نیستی جو فقیر از امیر

رقن لیلی بدین مجنون اشارت بمعنی یا ایها الذین امنوا جبرو

لیلی قان بچن میل کرد	بشت با شام و بهر خیل کرد
تا که رود بر در مجنون خوش	شاد کند لفظ آن جان پرش
کوشه مجنون بسر کوه بود	دام و دد اندر برش انبوه بود
لیلی ما خواست دان ریکه	لعل و کمر محو کند روی نه
دام و ددان چو خیال فرد	روی نمودند بهم نیک و بد
فرد از تفرقه شان شد بد	دیده از آن دیو شود نابود
آدم و خواند که دیو ز جیم	کرد جدا شان ز سرای نعیم
لیلی غمخوار دگر باز کرد	خاطر مجنون چو شب تار کرد
گفت مجنون با اشارت حب	جانب بیمار کواید طبیب

صبر کن و چن مجنون قدم  
چشم سیه دار بلطف و کرم

جانب اطعام بکن چو میل	بان مکر بر طرفت چو خیل
دیده فرو بند زیر پیش و دیک	مر که شود هیچ چو با کس ز دیک
بی منت بار خود و قصود آوردند	بشت بسا تین بختود آوردند
کر سر موسی تو در آن بگری	مرتدی و جانی و کافری
روی منت قبله بسای خوب کش	واله من باش ز منت حشیش
بی لب و حرف و صفت این لری	در دل مجنون نهفت این عطا
رفت بلاق بعیش و طرب	خاطر مجنون بفتان و تعب
رحمت لیلی به نمان در فغان	زاری مجنون بر سرادت عیان
خاش نمان سر و دهم ما بلند	صورت مجبور و بدل و اصلند
نی دو کمر و دو کی در بند بر	عالم معنی فقیر و امیر

باز رسیدن لیلی بر وقت مجنون و او را نواختن  
و اشارت بمعنی و جزا نیم با طبر و اجتهاد و حریرا

آیت لیلی چو مجنون نهفت	بست زبان باز شکایت
فرقت یوسف چو پیا یان رسید	مخت یعقوب با سان رسید
رفت روان لیلی از آن مرز و بوم	دیده مجنون ز پیش چو بوم
پای نشست و لغزید هم	گشت یکی در بر او سوز و غم
بر سران راه چو کوکب سیاه	مدت شش ماه ز کفش و کلاه
سوی پیش و پیش بدوش آمده	درین مولا له بخوش آمده

خاک شسته بر روی او  
دسته کیا بر زیر می او



خوش میخیزد زین بر سر راه	مرد و جهان نیز بدو استوار
نور سی رخسار در آن کو مناس	یافت زو عالم معنی سرور
خدم او گشته و خوش و طیب	جاذب به مجذوب و بر رخ بجز کرد
ناظر اقطاب و ز اقطاب زد	کرد نظر جانب آن خود که از
لیلی جبار ستمکار با نه	عاشق و آشفته و پمار او
دید که همچون قدم یار او	گشت که شمع نشان و مسوز
مرد و بر انداخت بر و مجور و	تاب دید تاب بر و نقاب
شمع که باشد که درین آفتاب	

روز تو شب گشت و شب مجور و	
خیز و نهان شود جهان چون گنود	

رسم قدیم است بدان دروغ	موضع ویرانه بود جای کج
در بریلی رود مولی نکر	میل کن بر رخ سلی نکر
صل بند از که همچون تو	پنج در گزیت و درگون و
چند بکوسیه که امیر و فیه	دور زم نیست خیر و فطیر
عشق مردل که کند التفات	ذات بود ذات بحرف و دنا

شرح شمه از انوار جمال و آثار جلال حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم و اشارت بمعنی قل ان کنتم تحبون الله فا تتبعونی يحبکم الله

بر عیان ستر نهان مصطفی	بوی خوش و روی خوش طاهر
کاف و می و میش و ان عین و	سربه انداختش چون عیان

خواجہ عروشت و جهان یاد و	عشق قدیم است و نه لایعش
مشغول و شکت و یکی از جوش	رفت و جو خوشید عیان جوش
معنی و احوال نهانش جو حق	می توان یافت بدس و سبق
این دل آشفته جو کیسوی او	با فدای خم ابروی او
خاتم و ضد کله از شیر و ان	در صد و بخشش او هیچ و ان
بخشش و دمان ز رو خلعت بود	بخشش او جان و ولایت بود
دنی و عقیقی عس اقبال او	صورت و معنی همه احوال او
هر که به چند سر از وی است	اشهد اذ مقتله کافرت
حب و عشق رخسار ای خود	میل نیارد بسرای خلود
پاک کن این خانه پر زور و	ناب سپارد بتوقد عیار
محو جمالی بکن این کوه قیر	تا که در آن خانه در آید ابر

در معنی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لنمکنهم

یوسف و در جو خریدان عزیز	زود فرستاد بدست کینه
گفت بر این پسر اندر حم	پیش زینجا و بکوا ای صسم
جا که خوش بشاق و مجو جان	وز بر خود دور کن یک زمان
مونس و محتواب و فرزند	بنده مانیت که دل بند است
تا که زدم خیمه درین صید گام	صید چنین مسیح نیابد را
شت درین مژگنه یلم	صح ندیدیم بدین گونه در

اصب درین دشت بسی تا جیم	
نعل پنه و پیش پند آسیم	



باز چنین باز نیامد ندانم	کس ندید نیز خبر و السلام
باز امیر آید سوی حقیر	تا سخن و مقدار و دو بالی کیر

**اشارت بر فغان نمودن مؤمنان بعد از آنکه دایم لکن سالوا**

چونکه کینه آن کرد در فشان	برد چو تیری که گفت در فشان
نزد زینجا سپهر شش که شاه	گفته که دارد که دارد
تا نبرد دزد در شانوار	بو که شود در بر ما دارد
چشم زینجا چو بران خورشید	محو خاک یک بر رخ اندر ستاد
سجده می کرد و می گفت	این چه بلا بود که آمد بر آید
بس که درین پرده سر برد	در دل این پرده خبر برد
پرده من بادند ادا این فر	این سر پرده در پرده در
ساق صافی بدو خمر کهن	شاخ خرد کند ز سمخ و بن
خوف پناست چو پرده	در حرم آید تو بگو چون بود
مر که به چند رخ خود در جام	در بر مراآت کند اعتماد
و آنکه ز آواز شود پست	در نظر یار بود چون غبار
آنکه بود شسته لب و آب	چون بجه از کدر آب جو
دم بدم و روز بروز آن غلام	فاش می گشت چو ماه تمام
را از زینجا بجهان در فغان	برده اش از سرتنان بر فغان
صورت آن کنج خوشداسک	گشت خبر دار از آن شراب

در بر خود شاه زینجا بخوانند	
حرف زیوفون و من اونی برانند	

گفت زینجا پیش خشناک	کافی تو چو خورشید و دشت چو خفا
غمه چنان فیت ز روز ازل	از ترا هیچ نکردم خفا
گفتی از آن روز که این نوک	پاک نگه دار و مدارش چو خاک
خوبترین جای نشانی چو روح	ز آنکه مرا در است بهر در فوج
من به دل اندک بشانم چو کنج	بر سر این کنج کشیدم چو کنج
ست ملازم بسر کنج مار	ز آنکه بود کنج جو مار استوار
کان ملامت شده ام ای عزیز	عفو کن و لطف نما بر کبیر
در صف آمد ز سپاه غیا	خوبترین چند مید از عطا
پاکتر و خوشتر از دل بی	دوست در آن خانه و منزل
چون نظر حق بدست ای خدا	حق خدا دهندند ادم بدو
با تو بگفتم خبر لکن سال	مال نیست بنزد جمال
ای دل من وقف سر کوی او	بسته سرم بر سر یکوی او
دوست بدل مایل و مایل بدو	بر دل این عریه و گشت و گدو
دوست ز دل نیست جدا ای امیر	دور مین دور احیر از فقیر

**در وصیت مریدان و نشان دادن از احوال و اوصاف**

اول و از حد آمد دوستی	دور شو از خویش و حد کان دوستی
کبر چو کبریت بسوزای سر	دقت جبریت بپس کن ز بر
سجده کن و دست بر روی سپا	در تنک عمان بود کردی بر آ
در دل آتش روح و آلی طلب	لی می و آنکور ششالی طلب
غسل کن و رو بخوابات کن	پشت بسالوسی طاعت کن



موز میان بسته حارث سین	در مگری جز بخت است سپین
نیک و بد خلق مرد در میان	کنج صفت باشی مردم نهان
دست کش و پیر خلافت بر یک	بسته ز نخر علایق بیانش
صحبت نادان نشین کنش	تا نشوی مایل از دهنوس
در طلب مرشد صورت مرد	مرد شود و سوی مکرورت مرد
امل دلی باز طلب در جهان	تا که کند جان تو در جان نهان
کرچه نهانند چشم بستر	پیش طلبکار چو چشمند و سر
شاه جهانند و ندارند مال	صاحب ملکند ولی تو مال
در همه جا دارند اند جا	در همه پیدا و نه پیدا چو ما
مناقی دورند و مکان شراب	دشمن معور و آیس خراب
صورت ویران درویشان جو	با خبر و نخبه چا زو پنج
فاریغ بازار چه چون و چند	عور و دو عالم چو قیمان رند
شعبه بازند و جهان غش از	عربه سازند و بوشن باز
حافظ اسرار ضمیر ضمیر	تا نظر احوال امیر و سر

**در بیان تخرید کتی و فنای محض و طی مقامات رسیدن بشود**

فرد شود در طلب مرد شو	چون برسی در قدش کرد شو
کرد شو و مرد شو و فرد باش	رو بیا نی کن در رخ ند باش
نام نکو باد فشان همچو کاه	پر دل و پر زمره چو شیر شاه
دوید و رون کن ز بردن کوز با	زا امل قبوری تو دران کوز با
میخک پیش کن و دریش خند	لیک نمک بر جگر ریش خند

خون جگر نوش دل چون سکر	در دبین درد بد زمان مکر
اول مرگاز بود سبناک	در قدم دوست شود سبناک
شادی و غم هر تو آمد ظهور	هر تو پر داخته شد نار و نور
نار کزین اول و بردار شو	وقت پسین صاحب کلزار شو
غصه در اورد ز خورای جان با	تا که در آخر نشوی دل کباب
سختی و آسانی این یکد روز	دل بنده خویش در آخر روز
دوست بد دشمن مفروش ای سیر	الحذر از صحبت بد الحذر

چونکه شوی باز پشیمان چه سود	روز قیامت غم ایمان چه سود
-----------------------------	---------------------------

وقت چو باقیست زمین کوثر کن	حرف بد آموز فرا موش کن
فکر کن پنج ز شیخ کیه	باشی چو منصور درین اردیه
از چهل صفت و سه هم دور شو	دول آن نار پر از نور شو
خویش چو پروانه بران ناز کن	هر بدین کفست و کفزار کن
تا نشوی مرسله طفل و پر	راز چه گوی و بجه چون امیر
تا بحمان نوره ایت شوی	بل نمکی شمس حایت شوی
کنج دقایق نشان بر عوام	جان ز علایق بر مان و التم

تمت الكتاب کثر الله قایق  
 بعون الله الملك الخالق  
 و صلی الله علی خلقه  
 محمد و آل محمد  
 آمین





<p> بسم عظیم و بذات قدیم  ز عشق این عناصر هم خوی کرد  ز عشق آن پدر آدم خون جگر  درین دشت و کشور هم زرد و آل  شیدانه شیت آن گرفتار عشق  نه نوح از غم عشق تبدیل کرد  خلیل اندر آتش جو کل خنده زد  نه حق پور مریم ز عشق افزید  نه آن کج نه تود و نه یتیم  من این در پله شل و کج گران  که دیدست در دوزخ طراز  که جیفت گفتن بنا بر جان  چه شاید صفت کردن شایدل  خرد خیره ماند در آن نور فانی </p>	<p> که عشقت و بر چهره استای حکیم  سه دشمن بیک آب در جوی کرد  در آمد چو سیرغ لی بال و پر  جهان شد نقش ز زرد و ز آل  بجان شد خریدار آمار عشق  جهان را بدین رنگ پر نیل کرد  که نقش بساز نوازنده زد  پیکم چو آدم ز عشق آفرید  شد از عشق در نور سو یتیم  همان به نیارم می بر زبان  به روانه گوید بسوز و بساز  حکایات جانان و اسرار جان  که هر خط عشق میکند مایل  چو خورشید تابان و چشم خفا </p>
--	--

<p> فروغ جمال و بی این عسبون  یل نامور شاه خیر شکن  ز افوار عشقت باغ نعیم  پیش تو عینت و شیرین قاف  بجان حبیب و بکام رسول  احادیث و تنزل و اتوال  چنین گشت آن شه که مقصود  چو یارم غریبت و من هم غریب </p>	<p> ترام بخوان تا که لا بصرون  ببازوی عشق او شکست و تن  هم از نار عشقت داغ حجم  چکوم چکوم ز سیرغ و فاف  که بنمود آن شه بقدر عقول  همه بر آنست که یابند دوست  همه در دیارست و کود در دیار  فریاد کویم سخن ای ادیب </p>
<p> اشارت بسبق تجلی حقیقت عشق در پیکر معشوق  و در بودن عاشق پس اختصار و آگاه شدن  در مرتبه از سر بیان جمال در معشوق </p>	
<p> چو قامت برافرازد آن شمع دل  ز می آن نازی که قتل الغروب  که یعنی دوا بروی آن سرو ناز  که تا تو بدانی که جز عشق نیست  که عشقت معشوق و یاد قدیم  تو ساقی نمک دار و باقی جان  بجام و سبوحی توانی کشید  بزرگی عشق و غریبی دوست  کجا دیده دل که چند رشتن </p>	<p> بسوز و مانند مرا جمع دل  شود قره العین اهل قلوب  ز عشقت محراب اهل ناز  خز و زرت بدان هم که خود عشق  وز و ماه دل شد بهرم دهنم  که در لعل ساقیست مستی جان  بساقی توان گشت بل من پر  چو مغرور و زانست در قشر و پوست  کجا کوشش موشی برین پاش </p>



که گویم حکایات بس پذیر ز سیر مرید که در است نفس ز انوار خود شید و رخسار یا ز دور قمر و ز سیر فلک ز ضعف هلال و ز بدر کمال ز سلطان لشکر ز تخت و کلا ز داود و درد و ز ناز و درد ز نابود و بود و ز خیران سود پیام رسول و قیام و سجود ز عهد و وفا و ز جور و جفا ز سوز فقیر و غنای امیر که آن شمع سوزنده سازد	ز معشوق و عاشق و عاشق الطاف ز نفع عقول و ز اثبات نفس ز بحر محیط و ز کلزار و خار ز انبی و جن و ز عرش ملک ز قبح قبیح و ز حسن و جمال ز رخت و ز بخت و ز جاه و جاه ز ابدال و قطب و ز احوال ز روز قیام و ز وجود و دود نشان کریان دران دود و دود ز فقر و فنا و ز کینه بقا ز داغ جمال و ز شمع منیر که با او دسیه بهتر از عالمی
--	---

**در بیان آنکه کمال محبت و ترک اختیار گفتن در حضرت معشوق  
موجب قرب و اطلاع بر سرایست و از راه مثال انکسالت محبت**

بیادل زمانی چو پروانه شو کز آن دلفروزم شده روز که بی او بباد کسی بکشان چو سمعت و مجلس بکام دست بمان به که خود کوید احوال خود شنیدن کجا چو دیدن بود	بدان نور سوزنده هم خانه شو موجود محمودین و لا روز و شب زمان خود نباشد نباشد جوان که آن شاه مهرش درین منزل که با نوبی بازست از بال خود که بس سهوا در شنیدن بود
---	--

بگوش دل این مازیا بشنید زبان قلم تیز کن ای دهر نکه دارد و نویسد ز فقیر چو بند امیر است و آب این سخن ز کمره قافیه کمره بخشیم چو در درخزیه نهان کردش که امل محبت هویدا شود ایر محبت ندیدم هنوز	عیان و نهانست و بس ناید ز عهد فقیر و ز عهد امیر که خلد فقیر است بند امیر که تاویل محبت و القاب که با بر یک انداز میختم بهر محبت نشان کردش سخن خود چو طوطی گو یا شود چگونه گشایم سپهر این کینوز
---	---

**شرح ادب برید چون بیفتی رسد و بیان نوازش به اوزا**

در آیم کنون در حکایات ز معشوق و عاشق نشانی دم بدانی در آخر که تکرار من بگویم ز ادب و سلوک تخت از خسد کن خد زود در آنکه خود بین و خود امین خلق و کرم گوش و حجت کبر حقارت نکاهی بر دم کن مکوتا توانی سخن ناپسند بگرد ستیزه کرد ای جوان بازار مردم سپیچ ای پسر	ز عهد مرید و عنایات بدار السلامه امانی دم نه از بود خویش و اظهار که غافل کردی بگرد ملوک که شد عظیم است این کوچه ایر خیالات سودا بمان عروس باطل را مشوین ایر تفاخر بملک دو عالم کن کلیم جمالت بخود بر بستند خدا را که در کعب مسجد مان بخدمت کمر بند و مقرای پسر
---	--



نکته کنان شو چو از باب دل	نکته زان کن تصور بهل
تعال زمرات حاضر بین	تخل بر پیش آرد و حاضر بین
خرید از عشق و جان نوی	کرا این نصیح خالص جان نشوی
حکایات من خود کلام تو شد	چو هستی هستی غلام تو شد
یکی سر ز جد و آلا فست	غرض در بخت و انصاف است

**تحریرین سالک بر التزام طاعت عشق و راسخ بودن در جانبانی**

ز دلون سالک بیاید نکات	چو کوشش محبت بدین سوکات
چو بلبل که آید بگلزار عشق	در ایام زمانی بیازار عشق
بکمان فزایم که مات شهید	چو مقصود عشقت و پرومید
ز شمشیر نالند و از کافران	شهیدان شمشیر آشکران
بجانان قناتند جان مجبور	شهیدان عشق و مریدان درد
وزان شمع روشن بپایم	کرا این دم دو صد جان بپایم
چو پروانه خود را بر آذر زخم	بدستود و پروانه بر بزم
چو شای زمانی بمیدان کر	با خوال زار شهیدان کر
بفریاد جادوی غماز رس	بغور شهیدان جانناز رس
بکوت پر سر ز مفتون خود	که یعنی بدان چشم میگون خود
که کوی تو یا دمی منم	کران در ندارد کزیر این دم
نمان و عیان همچو سر درو	شای تو گویم درین دانت
برویت که چون عید و نور در	بقدرت که شمع دلفروز در
ندانم جز این ره بهد	که پی تو ندارم سر زنده

دو چشم بامید بر باد داد	که آبی چو خورشید از باد
کریم کن قدم نه که جانم بسو	که عشق تو چشم ز عالم بدو

**دستوری که مرید عاشق را در حال از التزام آن نمودن در طریق اسسکال کز پر نیست در ضمن این اخبار بخت اعتبار اندراج یافت و بدگر حکایت خویش از به احوال افستح پذیرفته**

شیدستم از راوی هم دانی	که بود اصل و پیش و هم دانی
ازان مرز و بومی کا نویر و	نهادست نامش با دیتان
چنین کنت کوپای این سوز و	که از روی ارشاد اندرز کرد
نه از هر کفستار و اظهار خود	که بودست دایم در انکار خود
ازیرا که هستی همه نیستیت	بجز ذات باری در کرمیت
چنین کنت را دی اردیت	کرا نجا قرین کنت با خاک و
چو چشمش کیتی می باز شد	بپای جیلان سراندا شد

**پتان وصول بر تنه ولایت و ظهور حقیقت هدایت سالک را و آگاه تا بودن او ازین میانه مدت مدید در ضمن حکایت ازین واقع که شده**

بسکام شش سالگی کنت دوش	محرکه چو دریا دلم کرد جوش
چو طفلان پی دایه بکرم	بدینسان زمانی می زیستم
چو صبح برآمد دو چشم بکشت	دران عرصه شای در آمد که



بدل دل سوار و دود در کنار ازان می یکی در کنارم نشاند بدان ماه گفتم که ای نور در گفتم ای جان عالم کجاست بگفتا حسن نام و خلقم حسن مران شد که چون برق تابان حسن را نشاندم علی جوشم چو جوی چه بخرد چه جای پای چو بر سوی بالین برافراشم بکس و انگشتم من این راه ولیکن چو غمور باد درت همه روز بویان پامید شب نه شب بد که آن شمع دل سوزا نه ایند شب و غده دادست مسافر میشه شب رود مع القصه چون شب در آمد در بران زردبان بر نهادم قدم چکیم بلند می آن بارگاه با یوان کردون بدیدم می که طفلان ندانند از مرتاب اشادت نمود از سر غزنای	دل از من ربود و بداد شط چو آن پور آذر بنارم نشاند چنان خور کجا و چنین آب خاک نوزان کیسه و ان نشان کرد اگر یوسفی تا بنایم کسین تو شیر خدا دان کریمان که بسی شنه بودم لب جوشم که ایوان جانان ندارد دران بشادی همه تخم غم کاشتم که مرکز نباشد کس انباز دل زدنی و عقی بشستم دود که شب رخ نماید نشاط و طر بمعراج بر شدی روز ما نه آن در شب و عشق کرد که شهر و بدر که بس که رود بدیدم ربه تا فراز قمر که بگشت کارم ز اتعاس دم همه راه کم شد دران شاه برویم نظر کرد یک آنکه خصوص از شعاع چنان آفتاب که یعنی نهان کن کمن فاش باز
--	--

ازان راه و منزل چو باز آمد چو کردم نظر تا پایان کار بهرای مغرب و صفت بیهوده چو مرکب روان شد بدان راه دران ره نمیرفت کس غیر من چو دیرم حرم گشت غیرم نهان در چون زلفی هر جوان نمود سراسیمه گشتم چو سودایان نه یادی که گویم حدیث نهان بگذر سال این چنین بخت	چو کجک بستم چو باز آمد بزم بود اسی و شتم سوا که چشم خردمند از ان بسته بود دران ره ندیدم مقام درک که میل حرم داشت این بین چو غیرم فروزد سیرم نهان جهان بود و چشم چو زندان نمود بگریخته در آب چون میان نه ذری که آید می بر زبان بدل زار و محروم و خون در غر
---	--

**رسیدن بحجت از باب دل و نظر یافتن و شمه از علوشان  
و رفعت مکان ایشان درین مقاله مذکور گشته**

ز خلوت زمانی بدون تا ختم دران کوچه بودند صوفی و شاک یکسو نهاده همه کار و بار صراحی و جام شراب و کباب رسوم صوامع را انداخته همه نزد بازاران ترا کشش همه جامه چاکان بازار عشق ولی در میان نشان یکی بود فرد	در روزا چو پردن بهر داختم که بودند از اتباع ذردی گشاک یک جانشین همه چو مردان کار بتعمیر معنی و صورت خراب بدرگاه جانان سر انداخته چو تیغ دوا به زردا کشش و بر جان دوزل بسته ز نار عشق که از ایشان می بود هر خطه فرد
---	---



چو چشمش برین طفل کی کس قبا دگر باره خاطر دیشان بدم اول بود کوی و روز است بیاد دل زمانی در از نشاط که کل جنس خاکست دل جانی و چه ترسم چو عالم خبردار شد باید نهفتن در آغاز کار ولیکن چو اشجار بار آورد که تو به پنی بکاری درخت دو صد جان ز تاب درین تو مشغول خویش و جویای در این راه باید یکی پاکباز نه میلش بنام و نه ترش رنگ چو خود را شکستی درستی و بایست و غیب و با شرم و چو فکری در آید بهر من و	دو صد موج کلگون باطلش خریدار ساقی ستان شدم در آن جا و منزل که دل غمت منه دل چو کوران بخان در باط بهنال بدم بهکار پوست که منصور عاشق بردار شد نشان بکفتن بکس سربار بهر نمودن بنام آورد نمودار کار دست آمانت که یک لحظه شمع بر افروخت چگونه پنی در آن سردمان که گوش دل آرد بدرگاه را سوی ساوس بکوبد یک بصف درستان کمر بند هست بسوز و ساز و جنب و ججو که کار رسولست نکراردی
--	---

**دستور حکایت**

چو صحرای پران ندارد کینا کز آن منزل آخر کی بر دخت که بی یار شوان زمانی هست	بگویم حکایات طفل نزار بیایم که نشان اول درخت نه یار از ازل باز این چند
--	--

که بی من بنامش و جز من مین چو طفلی و ما در بچاک اندست چو دایه بدیدی پستان کرا رسوئی بذرگاه خسر و فرست که خسر و سوای تو دارد تو تیر که در مصر نیل و درمنه نل عبادت صورت خو که ابرست از آن روشاید سخن فاش گفت نهان بهر این سر چو در آب شیر در آن حلقه با سپر پرینه کار	که چون من نیای و کمر شش بدان دایه پنهان دوست چو شیرین دستی پستان در توبی روی خسر و زمانی بایست چو یوسف روان شو بسوی غنیم بکا ذوق بخش سیاه پنهان که که چون زعفران بکارم جوت که اسرار شای با و باس چو کمان آن طفل و احوال بسر برد سال آن جوان بخار
---	---

**اشارت پر مرید را بتعلق کزیدن و از ما سولی محبوب بریدن**

چون ساله گشت آن نود ساله که کل به سر طفلان بکو تر بود که یعنی جوان عشق با زنی کزین چو بلبل دلم بر رخ کل قناد با نفاس پر و بر خسار یار دو ساله بماندم در آن دایه بکفتم که طشتم چنان در قناد چنان گفتم پر جوان خوی من که این راه عشقت و نتوان دنا	که در باغ من در یکی کل شکفت مظفر در آخر غضنفر شود حقیقت نمک کن مجازی مین از افیون شرابیم در دل قناد بامید کل دل فروشد بخا ز عشق و ملامت رسیدم به زبانی که شوان از آن شرح که ممکن بنا کن به پنهانی من همه حال دیدست و نتوان شنید
---	---



نخست از شریعت مرا پند داد	خبرهای خوب برو منته داد
بر روی نکابری دلم زار بود	معه کارم این بود و این کار بود
ولیکن ز مردم نهان داشتم	بدل مرد ویش چو جان کاشتم
چو دل گرم آن شمع جانشو شد	چکوم که نوکش جگر دور شد
در آمد نکارم مجلس چو شمع	بر آن شمع کشید پروانه جمع
چو شمع اندران جمع گریان شدم	که بسر خام بودم چو بریان شدم

صد و امرار از پیر راه بین حقیقت نوردید را به سفر حجاز در غایت عشق

چو پیران نظر کرد بر حال من	که غافل نبودا و ز احوال من
بکوشش دلم گفت برخیز ز د	اساس من سر ز به امید سود
براه حجازت بیاید و بید	خدا دلند آتجا چه آید بد
بجان خسته بودم بدل شستم	که آمد چنین ارم از بهر غم
چو غمیر آید ای دل بپیش نکر	که یسر اندر آخر غما بد نظر
بر اهل رضا چون در آید قضا	بیا بد چو غمور شید آن دل قضا
بوقت جدایی چه بخت زهر	بجز زهر قاتل نیاید و زهر
چو بر گشت بران نهانی تو دل	دو دوست بهر نزد امان مهل
چو نزدیک آرد چون خاک با	چو دورت بر آید چالاک با

غم کردن بر راه حجاز و دل بر گرفتن از پیران و لیا

چو بشنید جانم صدای دگر	خیال تو دارند اندیشه دگر
	که بستم اندر سوای سفر

سفر کردم اندر پیران شرح	که تقدیر اصلیت و تدبیر فرج
پیران جدا بی نیاید فرود	که در دود و طلیت چو شاید نمود
ولیکن بطلت خضر آب خورد	اگر چه سکنده بسے تاب برد
بفرغ خون و لشکر ز سر آب بود	بوسی قومش چو طلائع بود
شنیدم که یعقوب ز ازرا	هی دید یوسف چو کل در چهار
سمان کل بر افغان نمودند خا	مینست کارش بر دیار
یکی دانم او و یکی پیش نیست	بجا جسم و جانی که زور نیست
عجب کار کامیت بی پادشاه	که خود داد خواهد ز خود داد
من از داد فریاد تا عمر زمان	چنان دنگ و کیم که حرف بیا
نه راه شنیدست و نه روی دید	که شمرش نیاید بکنت شنید
چنان مستم از ان چشم	که بی پادشاه چو بی پادشاه
که کادست و پایم درین راه بود	چو یوسف مکانم بن چاه بود
چو یادم دوزلف و دوزخ تاباد	چو غورشید نوری به تاباد
چو متاب گشتم من از نور شمع	که بی شمع دشب که دیدست جمع

ما شاریت به دوام رابطه استکمال و عدم انقطاع  
فیض الهی در هر وقت و حال و مستشروع نمودن  
ان آثار باعث تبارک و تعالی احوال

چو شمع سعادت که نور نیست	بهر دل که تا به جلی در طلیت
سند دل که رود در پیران آوریم	حدیث جوان در میان آوریم
که جوای شامت در روزم	چو دیدست خورشید و ماه و نجوم



چو آن پور کنعان که در خواب دید اگر شمع جان تو روشن شود نیکویی دلیرانه گفتار است که این سینه نه یوسف چشید همین می همیشه بجام انداخت ندیدی تو زندان ز یوسف پر چو یعقوب بکشد بر بند چشم چو بستی دو چشم از موای جان	بسان خضر کو حق آید دید جهان پیش چشم تو گلشن شود درست بگفتم حدیث در است چه کوش تو یوسف شنید کنون تو چو دانی که ام انداخت بجز جور اخوان ز یوسف پر بشرطی که نای با سینه چشم به بینی بدل در دوصد کلر خان
--	---

**رجوع بصورت حال سفسر و تنزل بدارک مردم کو نظر**

که ازی به اردست طفل آوریم نظر بسوی پستان کتی کنیم مگر این امانت بنزل بریم دی رخ بسوی مسافر کنیم چنین گفت آن طفل آشفته حال سفرکش فرون گفت شاه از سفر بدون رفتم آخر زار دیت چو اعرام حج بستم اندر مقام نیشتم ز مایه بخود در شدم	مقامات عرشی بسفل آوریم بطغمان کهواره قیسه کنیم نشانهای مقبول مقبل کنیم زمانه نکاهی بطاهر کنیم بغمی بریدم طریق و ملال چو یارست سمره چه پاک از سفر بشاه راه تبریز واقصای دم بزدیک صحرائی پست الحرام چو می در صراحی بسر شدم
---	--

**پایان انکشاف مظلوم و مشاهده جمال محبوب  
بعین البیقین در سر منزل استقامت طلبند و حصول**

**بیفتای بدایت و تعبیه در حکایت واقعه که ششم**

بخود در بندیدم خیالی عجب خجل پیش رویشم و آفتاب همین و یار شش بر نور بود نهادند تختی نمود از بخت ندیمان و اولاد و اصحاب او ندیمی بخواند و بگوشتش بخت ندای بر آورد آن کان راز با درگاه و پسران شه در آن صف در آورد امیر این فقیر از امیر آمد از او فرد و گر خوان احسان چو شیر سفید بفرمود و آورد شاه کریم بنام خودم خواند آن دم رسول محمد مرانام احمد نهاد ز عشق جانش خیالی شدم بامید وصلش وصال شدم به دم هزاران در و دو سلام نیارم در دوی جز این در کلام چه پوشم کزان سخرایم خرا بشش سالگی شه پاره ام گرفت	که شامی در آمد بشکل عرب بدنی عقی شسیده ظناب که چشم بدانش ز رخ دور بود که بخت جایش به بالای تخت ساده چو به پاره در باب او یکی راز پنهان بجانش نهفت که حجاج آیند سوی نماز در آیند مغدنه تن اینجا یک فقیر حقیر اسیر امیر باقبال عشق و به آمد او در بقل و کباب و بجام بنید طعامی که باشد بیایم بغم که بودم ز خود بس کران و ملول چو خودم بقرنیکه شده قاف بگر خیالش هلالی شدم جمالش بدیدم جمالی شدم بجان محمد حبیب و بشام که هستم غلام غلام غلام ز بس سکه که خوردم شراب شراب بالماس تیر و مهاله ام گرفت
--	--



اول که شد این حدیث مجدول مجدل بغیر از حبیب ز شاه عرب چون جگر خون شدم زیر پریدم بحسرا بدم شعله و مایه چو مایه دوزا بنودای مندوی دلدار کش یکی یازد حسری بچشم قناد چو مندوی زبکی طار من نشانهای کج و فغانهای رخ که در کج ماست و در ماند چو همراه بخت از اورد رخ چو دل کشت و اصل بداعش چو یکز یک و یک پن پیکنا بدید	نباید بهفت سن مرض از طبیب بمبخت قول فقیر از طبیب چکوم چو از خویش برودم وزان بحر کف خود بمرام در آن آب کستم چو موج و جا بکستم دو مایه بزرگ و بیش همه صاف کردون ز زکیم زرا در آمد میدان و باز آمدن چکوم چکوم از آن مار و کج بشار مار و ز کج آر بکج مرغ و مرغیان بکج آر کج مانده و چار و پن پنج و شش با کنار دزدی مصفا بدید
---	--

**تتمه حکایت حج و تاویل بعضی از اربکان**

جالی پان کن مقال برون نکفتم ز طوف و ز سعی و صفا مقام منابر نکردم و زنگ مرا خنده آید از آن سبک خیالات اعمال این قال و خواهرام بستی و عریان شدی	بکلی برون شود حسرت چون که محمود زارم ز ترک خطا که دل بسته گشتم از آن ضرب که سبکی بستگی زنده مردگار قیاسش همی کن بدان بنگار چو دیدی گشت و پشیمان شدی
--	--

تو نیست شنیدی که شد زنده باز ازون حرم رو اشارت نکرد که یعنی تنی کن ازون از خیال و کر زان آب ز خرم چو غسل آوی خواه احوال معنی بصورت بی سلام علیک و سلام علیک تو یک و کس را بهم کار کن ز یاران بریدی تو ای عهدت و فاکوش و حرف و فاکوش جمال را کن خیالات پیچ روان شو بخوارم و ز کار کن که منند و ندارد سر بندگی	ز پیران غریبت و شهوات عمارت را کن بشارت که الوده باطن نیاید وصال بدا و در را کن مسدود شوی کا و قربان ز تن بروری که حاجی شدستی لطوف ایک بشرکان مرز و بجان تاسر کن چنین عهد کردی برو زشت ز انبل و فاجوی این خوبی و بس که بچست عالم بدان در پیچ تو منند و را کن ال یوم دین ندام چکوم از آن زندگی
---	--

**رجوع بسکن مالوف و موطن اصلی بعد از تظورات  
احوال و تقلبات امانی و امال بکرتقا رستن  
مجدد با بقید عشق و بخدمت پیر ارشاد رسیدن**

بده ساقی آن می که جان پرورد بمستی بمنزل توان بر دبار چو می در پناه بدور اندرم چو چکم نوازند بچنگ آن صم بقصدم کشیدست تیغ دوزخ	که بی سیه خیالم زیان آورد ز بستی ز پنی بجز کارزار ز دست حریفان بخور اندم ز تیغش نه بچد سر و گردنم که مستور نورست ابر و رخسار
--	--



<p>ندانم چه سازم درین داکستان          همه در دو سوزست و دودست          چو زان ملک تازی سر داکستان          به پنهان هوا خواهم ترکان شوم          که یعنی رسیدم بار دستان          که بودم غریب اندران لاکه          چو آهوی وحشی که بندش کنند          ندانست کانت کان تارستان          دران بند و زندان چو شمشیر          نه یادمی که خوانم برو در دل          دران نارسوزان جنت نای          که احوال ماضی و مستقبل          در آمد به چشم نهان همچو جان          چو کبخی که در گنج ویران بود          ز حیران نیاید بخزما و سیکه          چو به بر چشش نمودار نیل          بر آمد ز برجم چو آن آفتاب          من از تاب مرش منور شدم          ز مرش دگر باره شستم هلا          کی همچو آتش کی همچو دود          چو زلفش پزیشان شد احوال</p>	<p>کز ان به تو ارم که در باستان          نه شرح که گشته ز قال و مقال          ز حرف بجای سپیر ساختم          چو یوسف و کریمونی تیران          چو کشیر مصری سوسی پستان          چو سستی که باشد ابر خاقه          که تا بر کشش بندش کنند          ز نادان حذر کن حذر ز نهان          می خوردم از جام خون جگر          نه رای می که پایم بر اید ز کل          در آمد به چشم یکی رهنمای          یکا یک می دید اندر دلم          که جان خود نهان به ز چشم جان          چو مردی که در خیل حیران بود          ز دستار و طرشتش اما دگر          که در مند باشد نشانه ای          چو به تاب بردم از ماه تاب          چو ماه و دو هفته مدور شدم          چه روشش بگفتم حدیث و هلا          کشیدم زیا نهان به امید سود          بخردل ندانست کس حال</p>
---	--

<p>که دل داند اسرار دلدار و کس          و سپردم من این دل بدلا خود          بیامی بیاند دل و دنیا          بیاز و تنعم تو دلیز جوی          چو دلیز کرفشی تو دل برگیر          چو دلیز در آید تو بر در کشین          چو ناله تو کل شد خلیلی خلیل          بجزیل و شش کن التفات          چو احمد بر آمد با وج بلبند          که در مژده یار و دل راز با          بر پیلان درین ده چنین رفته اند</p>	<p>که دل از باستان شد کد و کس          که تا با ذکر دم بخوار خود          به آزار و انداز و لب و لب          بدل در تو جز فکر و دلیز کوی          بجز در دلیز بر در گیر          خلیله کیر در آذر کشین          به پیش تو بندد کمر جبریل          که در ذرات جانان ننگ صفا          نهادند بر پای جبریل          نموشند و نموند و آواز          بسوزد که از چنین رفته اند</p>
--	---

اشارت بتفصیل طریقه عشق و در دهنده و بیان آنکه نهایت  
 مقامات اولی الایندی و الا بصیر راجع باین مرتب است و پس

<p>بحالی نمودی ره عاشقان          بیالای آن شمع دلسوزان          به آن زلف پرچین که بر چش          بلعل و حقیقتش که میخان شد          بجان و روانش که کعبه دست          بر خسار مانش که مرآت          بعشق اندرین ره توان گام زد</p>	<p>کسی کو چنین شد بود عاشق          بان نوک تیر جگر دوزخ          بدان چشم منش که تلویق          بهندان و کامش که زده اند          با سر او جودش که اندر          که از فضل عشقش جهان بات          که عشقت فیضی که در جام زد</p>
--	--



تو جامی و میلست همچو نیست  
 تو خوش بوگشتی چو دیرین  
 نور جان پرست و نهان بود  
 جو صدیق صبا و حق برین کن  
 اگر گوش اسپ تو پیش آفت  
 امام دو عالم رسول بخن  
 اذان گفت بستم بقدر دو گوش  
 کلید در بسته غنمت و در  
 محمد که سلطان خرچ و زینت  
 محمد که دستور بازار بود  
 ز درد حیرت دلش خسته بود  
 تو در بند خویش و گرفتار  
 بکین وزیر و بیک اندری  
 سنونی چو شمع و نسانی چو  
 نه شمع که جان تو روشن کند  
 نه فکری که رای بشانی بی  
 بشمع دلبر و دلجوی من  
 به ان زلف پرچین که زنجیر  
 که بی عشق دی در دوی سوز و آه  
 اگر طفل بازی کند دور نیست  
 چه کرد دل بیانی و زینت

که اوست بهمانا به بخانه نیست  
 چو دانی ز آه و ز شاه و بین  
 که زود تو آرد دست و دندانک  
 بصبر ای وحدت بخان جگر  
 اما بی و تیرت بکیش آفت  
 که بر دوازده حریفان بکلی سبق  
 که ویش فدایم هم از گوش و  
 خدا را خدا را ازین بر کرد  
 محمد که در پا و در تکیست  
 نه در زلف و حیرت قمار بود  
 به پیمان زمره که بسته بود  
 نه پنی نه پنی رخ یار تو  
 بحر صوفیه از ورنک اندری  
 اذان دور دوی که دوری عهد  
 نه شمدی که خانت زین کند  
 نه ذکر ی که آسی بامی بری  
 بشمع مصفا و خوش خوی من  
 بنور و صفایی که در میراست  
 نیایی نیایی تو پایان راه  
 که طاعت زلف و لطف است  
 بسوی کریان شونا میاید

خوانا چو دانی بر و مندر  
 دور و دوی که صبا و حق طراز  
 جهانی که دار فرصت که یار  
 به پیش سکانس فکن جان دل  
 بخدایت قزاقی و دره بین  
 چو سیر سیر جان کن چو سیر  
 بیدان در آه و بزم شکاه  
 که تا پیشم دان نکردی محل

بیان مرقی شدن در مدایح اشکال و در پیش  
 کمال مرید را در حالت مقام بی واسطه بیان و وسیله کلام

بگویم دو حرفی کنون ارضیا  
 بگویش تو گویم که پریم حکرد  
 چهار و سه شمع و چهل سر و  
 مراد میان چنان لاله زار  
 با بیات صورت بهم بر درید  
 بگردم می گشت چون سیرت  
 چو حاجی که کرد حرم که کند  
 چو سلطان که بر بنده آر و نظر  
 طواف می کرد و کف میزد  
 بکشتا تو دانی که من کیستم  
 چو در چشم چشمش بگردم نظر  
 بدانستم آخر که آن مرتضی  
 بانهار خجالت و کور و نگر  
 چو پیدار گشتم از آن خواب خوش  
 چو کور بریزم بکلام ز صفا  
 در آن باغ خلل و در آن آلود  
 کمر بسته پیشش چو دل در دانا  
 من از من جدا کرد چون کل نفا  
 امانات معنی بجانم خسرید  
 من اندر قد و مش چو نای  
 چو حافظ که تقریر انجس کرد  
 چو بابا که خند و دوی سر  
 چو سحر در دانا نم می کرد و زود  
 بیایش زدم بوسه بگریستم  
 نظر در نظر شد چو گویم دگر  
 حبیب است شیر خدا  
 درین سیر باز در آن سیر  
 نه چارم بماند و نه هیچ و نه شش



چو بگردم بزآید در آمد نکاید کفتم من اندر جایش سخن ز چهرت دگر باره خواهم گرفت روزم بر آتش بروم پراب ز مشرق چو برزد شعاع قدیم بریدم ز خویش و دردم پاک چو دامن آن شد که رقم بکشد و گرفت پریم که اینها همه قدم زن چو مردان تو در راه عشق ولیکن لباس سلامت بکن سلامت بر اهل قیامت بود قیامت چنانچه بود قد و دو چو پیر این در راهی معنی نیست حدیثش بکام فرود شد چو جان چو داد و وقت و سرافیل عهد دو دستم چو دایه بکواز است دو عالم چشم چو زندان نمود دگر باره زلفش چو بر باد داد سپه پوشش غماز جادو زب خندید و نشست و دام او کند و گمانش با فکندگی	همی گفتم چو سینه درین انتظار که ساقی نوبت بود خوشتر کن چو خوابی که روز شرابم گرفت بردم شراب و دردم شراب ز جامم برون شد همه خوف هم قیاسم یقین شد یقیم قیاس نه گفتم بماند و نه نام و نه شک خیالت چون خوابت خیال که در خود به پنی رخ شاد عشق بر اهل سلامت سلامت کن قیامت در آسای سلامت بود سلامت چنانچه حکایات بود فرمود ستری که باید بگفت چو گویم ز امرار کج روان که صورت ز بوش در آید بهمد دو کوشم ز آواز آماره بست ز پستی مقام بلند ان نمود شبنون شب آورد بر باد خدا آمد چو محرم نماندش عجیب نبید عشقی بجایم او کند نزد بر گرفت ز می بندگی
--	--

خوشا دل که دایم چو ابر بها که از گریه دلش منور شود هم از گریه جانها سطر شود هم از گریه خضر خواج در مار سید دگر باره ز قسَم بیازارد پلاس فلاس و خرد اردد	بکشتی رساند شمار و نبشت هم از گریه جانها سطر شود هم از گریه خضر خواج در مار سید پلاس فلاس و خرد اردد
--	---

**اشارت بالانعام ملامت عشق و گمان شوق و ذکر نصایح ضروری**

جمالی ابر سوز و سودای شمع ز تابش شمع دلم تا بروز بدین درد و سوز که ازم کشید ز عشقش دو عالم خبر دار بصورت چو خلق و بدل داغ زبانم نکرد بدین گونه گفت که سالک در اول باید چو خاک نوشید بنوشد غنچه چو گل بپوید که آید چو طفل یتیم به پیش خیلان بناید بگرد گریان بناید و بد شای بدست بناید قنود بجز شمع و روشن بناید که بخور و زارم از ان چشم بست صید و بکوشش صبرم نماند	هم شب بگریه و غم سیمای شمع چو شمعیت دلم امانت بود نکاحی که نامش نیاید بد دو عالم چون کس گرفتار نه بصورت چو گلشن بدل باغ که در دل درین بناید غنچه چو سینه سوزناک و چو دل درد نکیر در ساند به پمانه مل بدر قیتم و بهاء و دو نیم بکوی لیسان بناید که شست بکوی عشق زان بناید کز و بر نیاید بجز کند و دود بجز بوی زکس میار دمی کز و راه عقل بکلی بست سر و برک یاران و ابرم نماند
---	---



چو ابر بهاری جهان تاز کن	که ای بهار غمت از کن
من القصد تا کی درین که توانا	ایسر تقاب و غم اقباب

اشارت بفرصت نگاه داشتن در وقت اقبال عشق  
 دانکه زبان از باب مقال و نشان متلبان بریاض  
 کمال از ساحت قرب و وصال بعید الجالست

جالی چه نالی چو ساقی است	پاله برای تو دارد بدست
چوستان مستی توان رفت	نزدیک آن شاه و قواد رفت
پاسا قی آن جام کلگون با	در رمای آن شاه موزون با
بگو تا بداند این طالبان	حدیث چنین و جگر خوارگان
در آرم و دشمنی خود دریا	اگر چه محالست حال از زبان
زبان در گنجی برای حال	زبان لال باشد بوقت وصال
اگر شش نیاید بجا است	که فاش است و پنهان ندارد جاست
اگر شیر سازد و کر شیر مرد	آلف گشت عمرش در آن آل و ذر
چو طفلان معالیه در بر کند	ابا زر خالص برابر کند
بخلوت نشیند چو مردان پاک	ولیکن چو موشی که کا و دغا ک
ببگرید و بذر و نماز	دو صد پوست دارد ولی چون
بسی نامرادان و کشتگان	که ایشان تلف شد چو جود خزان
خدا که خدا گفت اسفار را	پان حماران و افسار را
بر و درفش شاه چو خرباره	ابریشم خود بر کران باز را
سبب کرده حق چو بخرهای دست	که از بصره آرد خربار بافت

رطبهای پر که ندیده بخواب	ندیده ششی شمع چون آفتاب
شفا جی ندیده در آن شه و کبر	ناله اندام همچون پیر
تو قشری شناسای آدم	چو آدم نور بنوای عالم
از بران خوردنی تو آب حیات	که بی خضر و قتی و بی نور ذات
جالی را با کن خرازدن کله	که جان در خارست و دل در
بخطرمیا و رسم مردگان	نظر کن بدینانی که در دکان
که حق را نیفتد نظر بر صورت	که صورت نباشد دل را
دو دل من ندیدم یک سینه	خورخ و امیو نشان بآینه
که آینه گوید بتو راستی	که کل جیس مانای دیگاستی
نزدیک آینه زکی مجو	بدرگاه شاه از دورنگی مجو
که آینه برست و عیسی	نه پیری که بندد از هر کلمه
کلمه از کلمه خدا در پند	که زانو از وحشت و انار پند
برایش سفید و کلیم سیاه	تو خواهی که باشی خبردار

اشارت با دایره در وقت ظهور جمال حقیقت هر دو تازان  
 صدقات قربان جدل محفوظ مانده احتیال با شکل ابراهیم

الای که در جانم که تو یی	نشان ده در راه و صحره تو یی
بجز تو ندانم دلیل ای خدیو	که باز آردم خاتم اند چنگ یو
ز فریاد دیوان تو آن تبار	بتنگ اندرم من بصد زینبار
بجز مهر و رویت همه ناسند	بجز دامن زلفت کندست و ناسند
تو بکش از باغ درین دستان	که بر کویم احوال اردستان



<p> بابل محبت خبرهای پسند  ز طوفان و ظلمات و خضر چهر  ترنج و نواز و ز صوم و ز کاش  ز تسبیح و ذکر و درویشی فکر  بلاغ رسول و ملاقات دوست  مقالات عقل و شعار فضل  ز دلای سکین و جور و قرب  نشان سفر با برون و درون  کرامات عشق و علامات در  بگویم زمانی تو پیش از کوش  تو خود را نکه دارد و بکشی چشم  ادب با تو و نشین و خود را بداد  نبرد مگو و سپهر چو دل  چو مطلوب خود را تو بشناس  ز بار را بجان و آستین پاک  چو حشمت کشایدش از خند  از رشت خویش نشاند بنام  ابر ساعدش بخیزد زمین  چو شامت فرستد بدینال صید  بکوش و بچنگ آر صید غریب  نکر نادرست آوری عشق شای </p>	<p> نیارم ز خواهرم و آب جغد  بمای مرید و دوا بای سیر  ز ذات و صفات و زلات نشاند  ز کج معانی بکفستار بکر  که این گفت و گو تا همه برآید  کنجد بدرگاه اهل وصول  ز صبر محبت و ز لطف حسب  مقامات و سستی نفس جردن  صیوری و دلای مردان مرد  خوشایه گویم بکوشش خوش  بختی انار و میزای چشم  چو پروردگار در آید عیان  نزدیک معشوق نشین غل  در ایوان اعظم مکان حاجتی  چو بازان شایب نظر بسته با  بهر دزبای تو زنجیر و پند  نشان دو بال و بناز و متاع  بر سوی مگردل اگر نشین  چو جعدان کردی بوی از قید  چو صیدت در آید بکف ای دیار  که راه توانست و اینست راه </p>
---	--

<p> تو دایم بیانی و آزادری  بنوری که شبها چو روز است از  بشای که در نای خیزد کشود  که در روی عالم ندیدم در  در آینه که که بزرگ و درنگ  یکی باز مانند نجوای و ناز  یکی شد طلبکار باغ نعیم  یکی چو فرعون غرقاب نیل  یکی خوش نشسته که من حاجتم  یکی بر گرفته عصای بکف  تو میکن قیاس کرده در  مهر کور و جبری و برشته تخت  سفیهان اعظم چنین در روند  پاسا قی احوال بیخانه کوی  بحالی بیخانه آمد و کرد  بجان کباب و بجام شراب </p>	<p> بکاره شبها ز بان آوری  بشیدی که شمع بسوزست از تو  بستری که حید بقبر نمود  که تانده بگوید در مقبلی  مانند در رو چو خرمای کنگ  یکی باز مانند بزرگ و ناز  یکی میگرد زرد داغ و جسم  چو شیخی که افتد حوالش نیل  ردا بسته بر سر که من تمام  که من پور پریم چو خاله شرف  که بی چشم دارند و بی باور  بدینال رخت و هوا دانه  بدین رسم و عادت بی شرد  نشان شبیدان ز بختانه جوی  بشمع طراز و بشهد و شکر  طلبکار زندان ست خرا </p>
--	--

<p> ایما باگاه شدن ساکب باقبال عشق از وصول بحقیقت  مطلوب و مرتفع شدن حجب از چهره محبوب  و غفلت عالمیان از راز او و بنظر حقارت درود بدین  چو شد فاش عالم در آید نشان </p>	<p> بمن درندیدند که خود گیتان </p>
--	------------------------------------



که در سینه نشاند چو که برین  
 عشق بیعی که چون نور پاک  
 بدان شمع نورین آتش برست  
 در افتاد طشت زبانی بلند  
 نگاریم نکه دار باز در بود  
 چو کل تازه بود و چو کلار سرخ  
 چو شمع شبستان بوقت بحر  
 چو آن مهر و کلر خنجا کم برست  
 چو ذره زعفران دودیم دو  
 که عشق مجازی از آن سر شد  
 بسی ریخ و محنت بیاید کشید  
 که از فیض عشق و نمودار شود  
 مجازیش کویندا صاحب زب  
 تو زهد حقیقی ز زهد مجازی  
 مجاز و حقیقت بر اهل دل  
 بدان شمع نورانی نورش  
 چو پروانه بودم بطوفش می  
 صفات جمادی از دور و دور شد  
 از آن جام شامی که در دور شد  
 زدم نیمه بردشت و باغ دگر  
 که شمع را نظر بر یک داشت  
 نه از راه کفر و نه از بهر دین  
 نشان کشیده در پیکر آب خاک  
 شدم مست و بخود چو اهل گشت  
 یکسو نهادم غم چون دهن  
 ز آزار جانم خبر دار بود  
 چو شمع مصفا بکام شیوخ  
 چو مهر زمستان ابر کاخ و  
 در آخر بدیدم آثار خست  
 کی در فراق و کی در صفا  
 که جازا بر تخت سوخت  
 بسی زهر قابل بیاید چشید  
 به پنی تو در پوست انار دود  
 حقیقت بود پیش ارباب زب  
 جدا کن جدا کن بسوز و نیاز  
 یکی دان چو آتش از منبر کل  
 که کس خود ندیدست در نورش  
 که ریش دلم را بد او رمی  
 در آن نور نور علی نور شد  
 بگردید آن دو دوازده گشت  
 بجایم نهادند داغ و دگر  
 ز فرمان ساقی جهان یا غیت

اگر شرح راه و منازل کنم  
 بهر روز و بوسیله که کردم که  
 که مقصود یارست ای مرد  
 که یارست اول پس آنکه راه  
 که ققار یارم گرفتار یار  
 که اندر یارست چون نوزد  
 چو شمع سرزد بسوزم چو شمع  
 بسوزد بسازم به پیار کی  
 خوشا باغ و شستی که آن پروانه  
 دهد و علل مردم که بنوازش  
 خوشادل که دایم گرفتار او  
 بدان چشم پیا مردم فریب  
 چو مای ببرد جمالی چو سو  
 باب دودیده جهان کل کنم  
 بگویم حدیثی ز اظهارد یار  
 تو یاری چنگ آرازم کبردار  
 چنین گفت آن شاه عالم بنا  
 گرفتار یاری که مست از دما  
 جهان روشن از وی و لیکن بسوز  
 دگر نه نشاند بسوزم چو شمع  
 که باشد در آید بنموازی  
 باشد زمانی چو شمع طبر  
 نوازش خیا شد که بکشد  
 برست از همه غم چو چهار او  
 که رحم از آخر به پر غیب  
 که آب اندر آید بحر وجود

اشارت به پیداشدن در رکن وجود بر حقیقت عاشق  
 در صورت معشوق از پر تو عشق و مبیوط از فردوس  
 قدس و سر منزل عقل بعالم طیبت و درد از فرط شوق  
 و در چار دیوار عناصر تربیت یافتن و از تعین خویش  
 محو آمدن و بحقیقت معشوق متصل شدن بعد از طاعت و تقب

درین عشق سوزند و سینه ک  
 چو باد اندرین دشت ایروم  
 جدا سازم از هم من این آب و خاک  
 معانی چو آتش بدیر آدم



شکوفه برآرد ز اشجار در د	نایم درین باغ صد گونه بود
پس آنکه بحشم بر آتش زخم	در آن آتش آرد می خوش
کتاب اندر آرم بر دیت زخم	چو کل بازش آرم بر دیت زخم
چو کرد و ماغت معطر بوی	دو دست از خود و سر دو عالم
سراسیمه کردی جواب روا	کسی در میان و کی در نهان
عیان بر نگویم من این راز	که ایثار آن به که باشد سر
چنین گنت آن یار پر دین	که از بهر راه متاع کرین
بر آنخت که باشد ز جان تو	قد اکن چو روغن ابر پوست
من اسرار اسرار اسرار عشق	چو نقره در آرم بیازار عشق
ولیکن نیکو دین زار شناس	نصیبی ز محمود و خوی ایاس
در ابصار محمود و حسن ایاز	بسی راز باشد نیاز دنیا
که عاشق همیشه نیاز آود	نیازش در آخر نیاز آود

در بیان شمه از کمال رفعت و علو مرتبه و سطره از نفوت جلال  
و اوصاف کمال سلطان زمان و شامنشاه دوران برپیل نیشل

ز نامید سلطان و شاه جهان	در آرم حدیثی بسکک بیان
در اول بیاید کشیدن سلوک	اگر زانکه داری تو خوی ملوک
ز بهر کمال مرید این مثال	بگویم ز اقبال سلطان حال
بگویم مثال که اندر جهان	چو خورشید فاشست و نهان
جلالتش نهان و جمال اشکاف	جلالتش چو کل دان جلالتش چو خاف
جلالتش چو آتش جلالتش چو آب	چو خاک و سواد سکون و تاب

که فیض دو عالم ز خاکست و باد	که بی باد و خاک چو آدم نژاد
کنون یک بشنو با ما دخت	نشانی ز اقبال سلطان وقت
که هر وقت شایان ز بهر ظهور	قدم زنجیر کردند زو یک دور
نهم راه بدر از برای کمال	به امید خورشید کرد و دیال
چو از بهر کیم دو کربار بود	در آید چو شمع شبستان نور
جهان بر فروزد چو رخسار شا	که شاست دایم جبار پناه
رسول از نباشد سلامت محی	ز اولاد مردان امامت محی
امام آن کسی دان که دانا بود	که بی ملک و سخن توانا بود
جالی مجناب تو حلقه جرس	که برگز نباشد مجال درس
مثالی که کنستی در آدر کن	ز بهر مریدی که نبود حزون

شروع در بیان تمثیل و اظهار باعث برین تمثیل علی التامیل

زوایت بگویم که خود دادم	من این کل بیادوی خود دادم
کو اتم چه حاجت که معنیست زین	که بر مان حقت نه دعوت این
بمان سرو نازت که بر پاست این	بکام جهانیت و کویات این
نمودار روز قیامت شمار	که نامه در آید بین و یار
که تغییر نبود و بحر فدا پر	چو فعل مرید و چو تقدیر پر
نشاید نوشتن دروغ و کزاف	که راسی ندارد درین خانه لا
بدان شمع روشن که نور است	بسر شغاف که در منزلت
بدان خور که دایم ملازم آرد	چو موسی همیشه بقالم آرد
چو یونس ز تبارش شد در شک	چو جبرئیل و قلم نه باریب و شک



چو غیسی عشقش کرم هوا	چو احمد که آمد ز بخت زده
چو حیدر که بنمود تیغ دوسه	یکی بر غنچه سی در زمان نظر
که از نور آن شمع نه تابان	که بر دست آرام و نهم خوابان
از آن بر کرم این پرده باز	که خود را بسوزم چو شمع طراز
ز بهر نمایش بگویم سخن	که دور از ستایش بود جان
نیالی غبار کس اندر دم	که بر تانست در آب و کلم
زین کر نشانی زده بایست	و یا غنچه شینی بشد بایست
ز شامان سپان سربندگی	که شامی در آید ز افکنده کی

**اشارت بر آنکه توفیق عبارت از تدبیر**  
**تخصت بر پنج اراده از سبیل و تقدیر لم یزیل**  
**و آنکه بی سعی و عمل فوز بطلوب دریدن بمقصود میست**

جهان شاه سلطان ز نسل مهران	که بخت زمانست و جان جهان
چه که در مرثت و نهادش خدا	رقم کرده بود از ازل این عطا
که شه باشد این شاه کشورستان	بود کشور از عدل او در امان
ولیکن بدستور جان آفرین	بزدوز شد بخت شامی زمین
در آن عرصه شهرخ ولی عهد	که اقبال این شاه در مبد بود
که ساقی چو صهبا بریزد بجام	بدور اندر آید بجام مدام
بنوبت حریفی بجای رسد	که سر قرن جانی بکامی رسد
چو آن شاه توکان برخ زرد	که از نسل تیمور خان فرزند
چه حاجت که گویم نشانهای او	که دی بود و دیدند سیاهی او

چه باید نبودن بر اهل زمان	که مست این شام چو تیر زمان
---------------------------	----------------------------

**اشارت بقاوت مذاکر و تباین متضارب در فهم مقصود**  
**و شکر گزاردن و شاکستن بر علو نعمت و کمال عقل**  
**و قطعه بدوخته شجره خلافت و درنی درج منقلبیت**  
**ورافت و تخریص بر خصال مرضیه و اخلاق پسندیده**

من این گفت و گوی جواب روان	روان کرده ام چو دوزخ زمان
که چون رود نیلست چون آب گسل	بجای چو خون و بکامی چو گل
بکوشی در آید چو اقبال و غمت	بمغری در افتد چو صد کز بخت
بکوش طلبکار دولت پذیر	چو پرویز و شیرین و شیرین دیم
ابر جان و بر کام استیزه خمی	چو شمشیر نیزست ابر چشم دردی
طلبکار دولت چو سر بر زدن	سخن سبکه نقد بر زدن
همای سعادت بر آرد و با	جمالش فراید ز بخت جلال
اگر زانکه نبود ملال آفرین	بحسن و جمالش نهر آفرین
و کر زانکه خیزد زیر طلال	چو خورشید روی آورد در آلال
تو سلطان وقتی ابر بخت غمت	زمانه زانکه دار و مکد ابر بخت
تو تخت سلیمان و سلمان زمین	بهر مرز و بویش شمار زمین
مکان نیازست و جای نماز	مصلای شیر از ویت الحجاز
بهمراه بخت تو بر از ناماست	بخوامم در آخر ز تو باز خوا
ز که تا بکامی زرت تا بخشک	مم از نسیم و نقره هم از خود دو
بهر هم یکایک بهنگام وقت	قضاره ندارد با حکام وقت



اذا ان سیه توانم ادا ای بلند	که ازین نیا بیره تا پسند
ندارم توقع به ایک و شو	که در عین شام زینت مو
دگر انکه دارم بجان دوست	بجائیت که بر جان در دوست
زیا پر زبانه ندارد کدر	که در دل ندارم خیالات
چو مهر طبعان مراد در دست	شراب محبت بجای دست
چو خواهم دگر من که به زین	شنیدی که شمشیر کم زوزین
بسی چون پاده دویدم پیش	بسی زخم خوردم ابر جان پیش
بکس و انگفتم بجز شاد دل	که دانم که داند سهم او دل
بجان بس درین راه برادر دل	دویدم ندیدم کس آگاه دل
بجز شمع و سوز جان آفرین	که اسب مرادم از دوشه زین
چو شب من به شب باییدد	چو روزم همه روز با تا بیدد
بایید یاری که شمشیر خود بود	که من خود بنای شمشیر بود
جمالی ز وصلش مشونا امید	که شمشیر رخ نماید چو باز سفید

شرح روان کشتن حضرت خلافت پناهی بصوب  
مرات و با وج سلطنت متدرج کشتن و تحت  
خلافت نشستن از راه اهتمام شامرخ سلطان

بده ساقی آن جام و بکن قبا	که در پرده نتوان شنید این ندا
بکاشد طلبکار غمت و کلاه	که عیالش بجاست و ملک و پای
که رانشش غایم درون درون	شود در و رشتن از دزد دیگر فرون
من این مرد بتعلیم شده رفقه ام	ز بهر شه این باد که رفقه ام

تو در خواب و ساکت بر در سلوک	چنین کس در آید بصد ز ملک
چو این شه که چون می بجای آمد	جهان از ظهورش بشکام اندر
ز تیریز کلر نیز جنت صفای	روان کشت یکسر بسوی مرآت
که اقبال شامی دران داشت بود	بکار شش جهان در پل کشت بود
هر ملک و بومی که سایه بجا	فتاد آن زمین کشت همچون سما
نکبان بجای بدلی پاسبان	که دارد دگر خاک بر آسمان
دلیرانه در شمشیر شامرخ	جناز شاه سلطان و دوزخ
چو شمشیر و درخ بامین شمشیر	در شمشیر عالم بر ویش کشود
برآمد چو مور و عیان شد چو	که پنهان نماید پیش منفر
چو سلطان سلطان سلطان	سر آرد بجاک از برای مراد
چو یوسف کلاه و چو یوسف اب	همی کرد و میجوی راه صواب
هر انکوز هستی خود بگذرد	دوستش بدانان شایسته
بمقدار محبت بیا بد مراد	که شاکر دانا شود او شتاب
تو چون گرم پله بخود می پستی	نه مردی درین راه که کم از زنی
چو مردان قدم نه درین جنت	که بی جنت و جوی غنی تو د
ز خلوت نه پند کسی تکامل	که آرام تقست و تعمیر کل
بمیدان برآرند مردان علم	چو مردان بدون نه ز خود یکدم
تو خود کی توانی ز خود شاد شد	که دیدی ز زندان خود آزاد شد
تو این کرد سالوس و طامات	که ز فشر نهانی ز سر کن و شک

نزدیک دکان عطار بر	پن تاجه داری تو بر بار بر
--------------------	---------------------------



جالی کور از با احتمال آن که دل بقرار است و جان در غفلت

اشارت بدشوار نمودن کارها در اول  
و انسان شدن بهشت پیران و خدمت طالبان

پیاد دل پیاد دل که شورا دیدم	پیام سلیمان بموادم
که یوسف را خوان غفلت پذیر	نی پرسد احوال یعقوب پیر
شیر آرد و آفرینش بمن	که یعقوب داند که در پیرین
چه بویست بوی چوبی قرن	که خودی گرانید بسوی پیرین
فیضی بیاید بسی بوی ناک	که بستر شسته باشد در و نوربان
که آن نور از آن نارسوزان	ابا جان جانان سرورزان
کسی بخت باشد چو تندرست	که باشد مسافر بخلد و سفر
نظر بسته باشد خاک دهم	ابا تلخ و شیرین ابا در دو غم

اشارت بفرق اسرار الکی در حقیقت عناصر  
و مجتمع شدن در ذات انسان مجلا در بدانگوین و  
تفصیل پوشتن بدین معنی از پرتو آتش عشق  
برنج در دوانکه در است عالم از فیض اجمال خالی  
مست و اما تفصیل آن هر قرن بعضی اختصاص  
می یابد که نظر سعادت ازلی همراه ایشان باشد

رفیق طلب کن دلا در طریق	که شری بگویم ز کنسزدیق
که در آب و در خاک و در باد	یکی سر نهانت درین چار یار

بدان سپرد و انشد درین جوی	در اسرار خاکی کشیده طناب
در انوار آتش کدر کرده باد	جانی ازین سر سرشته شاد
سران سیر که دارد سر فایز	ازو پرس احوال این مان
قدار خدا را درین سر جوی	ز سرهای خالی بر پر جوی
بر دل که استیلا سر نیست	با جمال و دولت بود یار و
پیر سو که آرد نطق بر سر نور	توان دید از آن نور انور نور
بسی خانه زان نور مجمل خورشید	چو یاری نبوشن خود در پست
بسی نور دولت که آید چو برق	نه پند نه پند بخود شسته برق
حدیث همان جهان میگم	چه کرفاشش کنم نهان میگم
که چنانم از آن نور شمع زمان	زمانه ندارد جمال و امان
چو پروانه دایم فشانم دلال	بسوزم فشانم خود در جمال
که پروانه داند حیات حدیث	یزیدان جدا اند حال فرید

اشارت بمعنی العلماء و ربه الانبیاء و تجوی پت مولوی قدس سره  
گفت پیغمبر که منت از اتم کو بودم کو سر و سم سیم  
و اما بمقتد نمودن حقیقت عشق و معشوق از برای  
ظهور کمالات علمی و باز باصل خویش بازگشتن که کل این را چون

جمال طلب کن ستر طرب	که میل عجم کرد شاه عرب
نشانی کرفتم ز شاه نجف	که شتراده دارد شاهی شریف
که در باب فتح و فتوح زمان	در باب فشانم برار باب جان
برایانه سرگز بگویم سخن	که پیرم جوان شد ز غم کین



تو کوش محبت بختیش دار که باشد که یاری بچک آدم چشم تو صورت نماید خوب تو از اصل و نسل و شرف و رتبه مفصل بگویم که مجمل گشت دلم بر نیاید که راز اشکا چگونه که عالم پر از نور گشت هر جا که خواهد که بر سر زند محمد که سالار سالار است چنین گفت و گفتش در خفا یکی در دین و دین در دین که سلطان مظفر ابو نصر خان چو احمد که عالم از او شد بد	که مقصود یارست ازین کرد حقایق بختش و بزرگ آدم که اصل بنده بدی ز نسل نبی دیوان بود نور علی نور شو که بختش حرف مجمل معطل گشت بگویم بجز بد و او بروی یار و خوشش دین نور مستور گشت فرد غش بروی دو پکر زند که نور کلامش بختار است که نوری ز جام بحیدر گرفت که تا نیستی ازین در شکی ز بوالفتح آمد کلید جهان چه کردشش آدم علم بر کشید
---	--

خطیب بجانب سلطان وقت و شاه منیر شاه  
عهد که بجزیره نخل سالیه استاده شایع  
و او افتاب صنعت از غایت نور از خویش مستور

ایام شاخ نورسته در باغ دل و لیکن خواهم که فقر عینه مقام شرف و کاخ بلند من از فقر غری تغاخر کنم	که بستم زهرت ابا داغ دل در آرم باز از ما و سینه قریش و لیکن که ایمان چند کرد و غزن دل پر از زهر کنم
---	--

اذان کرد ایوان شایب چنین گفت سلطان شاه رسل که فقر و غری چه کردم که سلطان عادل که دین بود که بی سکه خود در نهان شد فراران در دود و مر از ان سلام چنین شاه شایان سر از فقر چو آن شاه پر دین بر دین شان یابد از فقر و درویشم نه از بهر مال و نه از بهر سیم نه از ترس راه و نه از بهر جاه ز بهر دو کوشش دل مو شمند خراسان و تبریز و روم و حلب دویدم ندیدم دل رازجوی ابر خاک شیراز پر سوز و مان نه کرشمع روشن آرد کدا بسوزم بریزم چو پروانگان جمالی بامید جام صبوح که بوالفتح من پر بود آن خان درین سیر و گردش که آید پیش بلا بهر ساکد درین داکستان	نکردم که بستم فقر و غریب که حکمش روانست از فقر و غریب که در مرد و عالم شده نام ابانام من سکه بر زر زند چو آب روانم بچوهای جان ابر جان پاکش بر صبح شام چه خطای بد انگون سازد فقر که فرس چو جانست در جان ترحم نماید بر بچویشم نه بهر امید و نه از خوف بیم که دارم فراغت ز غمت کلام شدم تا بقتیاق و نه زنجیر عراقین و مند و بلاد عرب شنیدار کسی کو بمن بازگو کنون در فغانم چو دل در زمان که جانم ز سورش بگیرد قرا بکشم ردهای آن ده روان روان کن دو حرف از پان موع ابر فکر فحمت و سیر جهان بپایش شام در دمای خوش حکایات گویم زار و دستان
--	--



رجوع بحکایت سالک عاشق در خدمت پر  
 و ملازمت کشیدن ادا وظایف پنهان ناخبر و اشتهار  
 بمعنی کلام هدایت فرجام اما عند المنکسرة قلوبهم

کنون نیک بشنود اقبال پر که در پای پرست چون خاک بر خلق خوار و بر حق چو کل بصورت چو دود و بختی چو عود گرفتار یارست و بیمار دوست بر خلق مرده و مقبول حق خدا بر چنین دل نظری کند تویی عشق و بی یار و بی سود تو عالم را کن چون ای دهر	پایان صمیم و مرید حسیب نظام سپاه و بیاطن چو ما بجای چو زمر و بکامی چو مل زیان خواه خوشت و جویای که جویای مغزست و پزار پو بدین خوتوان برد کوی سبت که در میان سقری کند نزدیک آن شمع کریان کرد پس انکه رستم کشن احوال پر
--	---

اشارت بالتزام خدمت پر در شدت و رجا  
 و صبر کردن بر ملازمت و عنا و بیان الحصار طریقی  
 هدایت و رشاد در صحبت اصحاب فقر و ارباب سدا

چو پر مغان ای خبر جوی راه بگرد و بگوش طلب کن شتاب که جراح دارد ز ریشخت خبر که رنجور بدخوی و غمگین بود ابر خلق و بر خویش نگرین کن	بحالم نماید رخ مجو ما بجور و ستم هیچ از دست متاب تو از رنج و ناسور خویش بجهت درون و بر و نش چو سکرین بیک و بیکین سربیا بین کن
--	---

طیب از بگوید که اندر زهر اگر شمع باشد بیابان طیب از باشد حکیم و کریم طیبی طلب کن تخت ای پیر ابر روی بیمار و بیمار شس نزدیک بیمار بستر نهد بخت و بر ویش نکوید ترش مکانش بگرداند از اجود و گر خشکی باشد بینش کن بدل در فراید زبان کم کند که هر خشکی که روز نخت که علت چو زرد آورد در من چو شامی که کرش در افتد بغز درین راه بر خون رشور که اقبال و انا توان شاد شد بی دیم از ادبی او ستاد تو تنها نشینی نیایی خرد علوم لدنی که فیض دلت که صحت کند عقل را یار علم چو از علم کردی بصیر و علیم چو خلقت بر آرد شکوفه غر	خورشید و منکر بمر و پیر بر آیش بنشان آن تند خو که بر دندیم و بسوزد کلیم که نصبت یکبار و بیاید پیر بگوید بغیر از سبکی ریش بناد که پش برش برزید بگفت از در آید نکوید ترش بر پیشش بریزد کل سرخ و علاجش بفرماید از کن کن که شاکر د خود با معلم کن بیاید طیب آن نکرد دست جوامر بوسد بریزد در من بیارش نه منی در مغز نگر ابا یار و انا برد بی بنده ز استاد آزاد شد که در بند و زنجیر جمل اوقاد که طفلان ندانند نیک و نه اندویش نه در دیراب و و زایشان برافروزد انا و علم بخود در پی منی تو خلق عظیم انیس تو کرد و حبیب طیب
---	--



چوب طیبیت چوشت المم چوب غریب و کرسی برای چو	ابر عیشی و کرسی تو بزم قدم نه چوب طیل با نغمه سپهر و سرود
یکور از ویشنو ابایا خود که چون تو غانی می آید	یکتا را و کوزه گفت تا خود دورشته بنایی نه یکسو شود
ایا پارلی شل یکتا نشین تو تا در نیایه بدیر معان	چالش دران ترک بیخاین کیاست کردی ریشخود
که عالم ندارد ز آدم خبر که آن دم در آدم توان دید	اگر در و خوا می بر آدم نکر که این سر جز آدم نشیند
عیانتر بگویم من این شرح کن چو ساقی نه رو بر این است	که این شرح گزشت بی کبر و طنز می اندر صراحی ز سر برکت
که یعنی به من چشم میگون دو ازین ساغر و جام می نوش کن	که عالم چو من مست از جام او خیالات ماضی فراموش کن
که با حسن ویش جمالی دگر ندارد بسر در خیالی دگر	

در بیان آنک دارد اعمال سالک بر تظہیر نیت و  
الزام اخلاص است نه بر افعال **جو با روح و جدا**  
کردن اصحاب شید و ریاضات **باب صدق و صفا**

زمانی ملغز و کمال اول که یارم غیورست و جویای دل	که در مغز جانست رفقا دل شامای روحست و سیاهی دل
با قوال و اعمال با زاریان قاشی که در کوی و بازار رفت	نظر کی کار د تو بر کرد از آن لطافت مجوز که از کار رفت

اگر قیامت است و کرد دوست که کینه فرو شد تین مرده شوی	مردنش بسوزشش که بسوزد خریدارشش آن زن که دارد
جهان پر ز مرده است و مردار خوار که بر شد نکرد و بگرد عوام	تو مردار و کرکان هم واکه ار که نیکو شناسد حلال و حرام
چو فرشد موا خواه مقصود شد غرض آنکه شینجی که از هر خود	بدرگاه خلاق مردود شد که اید در آید بهر نیک و بد
درین شور و غفلت تلف شد تو مرشد کسی ان که با شیخ	که جان میفرود شد برای بنار محبت بود تمشین
ز بهر بریدان چسراغ آورد ز بهر ضعیفان کشد بار عام	که ره نشان نماید بیاض آورد ز بهر یتیمان زید و اسلم

**شرح ترقی شدن از پای خدمت بدرجه حرمت**  
**و اتحاد عاشق و معشوق در عشق حقیقت و التزم**

قدم نه قدم نه پای شتر تو در بان و در را بهم واکه آ	که محرم نکرد کسی انسوی در چو اصحاب کفنی شود در
تو یار قدیمی به شکل جد سلیمان بروی تو دارد نظر	چو بهر بهتر من از عذاب شد خلاف سلیمان مجبان دور
اگر دانکه بلقیس و تحت آوری تو پیر و مرید حسین و زید	سلیمان تو باشی که تحت آوری سلیمان و بلقیس و قصر مشید
بخود در طلب کن بداع وید که من دیدم این راه و زور سپا	بدر این راه دور بتوان نور چو یوسف ز کرکان زندان جانور



تو خواهی که شبای بصره روی	پیکم ز می باج سپهر وادی
جمالی چو داند کسی این روز	که سیر مزید است و شرح کینوز

شعر حکایت سائک و پان بعض احوال که شسته بطریق رز و انوار

بسیر جوانمرد عاشق کرای	بخوان و بدان و بمن وانی
چنین گفت و دانم که بگرار او	دو کوشش یقینم بکنار او
چنان گوید اجاز خود ای بهر	که شیر اندر آب و درین آب شیر
ولیکن زهر مرید رشید	زهر قیصر سعید شمشید
قیاد و زیاده و مرید و مراد	چو کاف و چو ناد و چو یاعین
چو شمع و چو شعله و چو نور و مهر	هم در سر شستم من احوال بهر
ز نجیبی اعراب و شکل قدم	با صحاب خلوت کشیدم قدم
که پنهان باید درین ره نشد	که ایا نه شاید بر شمشد
بزیل و قذیل و طبل و علم	بدرگاه سلطان مروای عدم
که سلطان غیور است و دارای	دو چشمش همیشه بیسای است
که در آت جوید شسته خوب روی	زمرات بهتر چو باشد بکوی
چه جانها درین درد و حسرت بود	بر منده برفت و بقای غدت

شرح متعد و نمودن لغات انوار عشق در ابتدا و تنه  
نمودن در کسوت جمال معشوق در انتها و اقدام عاشق  
بوظایف حقیقت خلوة در شهود و پان اسرار نماز

بیاتر ماسی بیازار عشق	زبان بر کشایم بکنار عشق
-----------------------	-------------------------

جمالی خدا را بمن آشکار	بگو تا چه دینی تو در سبزه داز
پوشان زمانی رخ از عاشقان	که در خاکشایند بر صافان
بمجلس کرایم زبانی چو شمع	ز نا قطاب گویم ز افراد و جمع
بسوزم ابر نور شمع طراذ	ببر و اند گویم من از سوز و ساد
حدیث که شسته ندارد مجال	که عشق چندم نموده مجال
چه کرد دل بجا بم من از سوز و بار	بشیر سمر قندم افستاده بار
بار دیستان هم امیر بکار	کشیده بقصد م چو شعله و انوار
بیارم حکایات اصحاب جمع	بسوزم سر اسیر در انوار جمع
مثال یکایک درین شمع من	تو آتشار را کن درین جمع من
روشهای عاشق ز انوار عشق	نکوشنوا سر از اسرار عشق
که خوش است بستم از ان هم	چو مای که باشد کز قنار است
بایا بگویم من احوال بحر	که عمان بکنجه بشط و شبر
ولیکن که در شش نه اند	درین ره که در شش باید که
که ما معین و صدای معین	نمودار عشقت و آثارین
اگر مرد را می درین صفت و جو	بامید دریا نکه دار جو
که عشقت دریا و معشوق جو	خدا را که خود را درین جو
چو کردی طهارت نماز اندر	ز سر در که خواهی بمسجد گرای
که مسجد درونهای پاکان بود	چو آن دل که تحت سلیمان بود
چو اصحاب صفه در اصف	بر طاق ابروی دلبه از خوش
نغمه ی بستون و شش جای عید	ببگیر و تسبیح و جام عید
نکه دار جام و چوبست دما	نکر تا نکر دی چوبست خام



ازان چشم و ابرو کرده انظر  
 بخوان در بر ویت خدا برکش  
 چو کشتی دران ره چو دل بستیم  
 که بی جذب جانان نیای تو  
 چو مخور کشتی رکوعی نمایی  
 چو دیدی غایت دران بار  
 که نه طریقت نمایند نیست  
 رکوع و قیامت قیامت شود  
 تو در بان دل باش آرام گیر  
 چو آرام گیری تواند نماز  
 دران وقت حیرت چو نور  
 دران سجده کاست که نهانست  
 چو کجاست عیان شد چو شمع  
 دران ساز و سوزش حمد و ثناء  
 بر خوار آن شه که در روزین  
 که از حسن او چون شوی شاد دل  
 چو غیرش نه بینی فاشسته  
 دو سحر پاسی ازیرا بود  
 دو عالم برویت چو ناز و نعم  
 چو آرام گیری به پند کی  
 ز شکرش نه سجده بیاید

که مفتاح عشقت و قیامت  
 بخوان حمد ایند چو اهل شهادت  
 هدایت ز حق ان چو اهل ریم  
 که هر مدامت بر دست جام  
 که تسلیم باید عطای خدای  
 بخود باز کرد و مگر دابر زده  
 تو کوی که جوینده یا منده  
 اینس ضمیرت امامت کند  
 که آرام باشد شعار فقیر  
 برویت کشایند درمای راز  
 نماید بحالت بسجده در ا  
 بجانت نکه کن که در جانت کج  
 بایست و بسوز و بساز از ثناء  
 چو گویم که آثار نور بقاست  
 نماید دورخ مرعب و خرن  
 که قنار او باشم آزاد دل  
 فافود چه باشد بقا کشته  
 که جانان درین حال پیدا بود  
 چه اگر ددان دم بفضل کریم  
 شوی شاد و خرم ازان بند  
 دران دم چه گویم چایند نمود

تحیات و آیات و اثبات  
 چو با دوست کوی دران طهار  
 نه پرده نمایند از کار  
 عینت بسیار و یسارت عین  
 در آیند پاکان افلاک پاک  
 بیالاوریت ابر چو در  
 دران وقت و ساعت چو کوی  
 نکارت چو بید علیک السلام  
 ز امیر عاشق که دادم نشان  
 یانجی المصلی لرب چهار  
 من این سپرد ویرانه در شمع  
 نماید مریدان در آغاز کار  
 ولیکن چو گویم که اصحاب درد  
 که در باغ و ورد در میزند  
 ابر روی شمع سجاد چو شمع  
 درین مسجد جان که امنیت  
 تخیر نماید که آرام نیست  
 رکوع و سجود از دور یکی بود  
 قیامت ز بهر قیامت بود  
 شهادت چو افعال طفلان  
 غریبان درود و سلام آورد

ابر جان و دل خوان که دل ایاز  
 نمایند نماز و نمایند محاسبه  
 نمایند نمایند محاسبه  
 زمینت نماید سما شد زمین  
 تحت و دست بر دست خا  
 طایک بصف در بایست  
 در خود بکشد هدایت کلیم  
 با نعام خاص و با کرام تمام  
 عیان کسبم ای دل براد جان  
 جنب خدا شود بدین کار  
 بدیم بخود در عشق و پیر  
 چنین رخ نماید بر کردگار  
 چگونه نمایند کلهای زرد  
 با یوان شمس و قمر میزند  
 بصورت که از ان بمعنی جمع  
 نه بگیر با شسته نه منتبت  
 فتوحات مستی دران جام  
 که آب خضر هر زبکی بود  
 که باز آمدن خودند امت بود  
 تحت ز نعام کتمان شمار  
 ز دوی پاران پام آورد



دعا از بهر قضا نیست و از ضلالتی و گم گشت بهر رفیق علاقه را کن حدایت گشای که شمس حقایق که شمع دور	که زاید نژاد سیر و پناه نویسم تو بر خوان ذکر و نذر ذکر و قایق حقایق نهای چو شمع در آمد مگام بخت
اشارت بقای عاشق بعد از قفا در آتش عشق	
جمالی ندارد مکان و نشان که چون نور آتش در آتش نهان همی سوزد از نور نورانیان تو جانی طلب کن که انوار تو	تو خواهی بدان و خواهی مدان ز آتش همیشه فغان در فغان کز ایشان که آتش فتوحات جان که انوار عالم در خفا است
که کر عکس افق بخاک درم ولیکن جدا می چو آتش که آن شمع و سوز پرده نشین نکند بدل در بجز مهر دوست	شود خاک تیره مکان کرم بهستی که ز کن بختیستی بباد مخالف نکرد و قرین که می خواره داند که می در سبوت
چو کیم که یارم چو کل در بهار که بسته دایم بخدمت چو در ز سر تا پایش همه نور پاک جهان خاقل از کنج و کنج اسکا	چه کز فاش فاش مستورین عیانست و پنهان و بی اختیار و خدمت توان برده در کنور چو کیمی که افتد ابر روی خاک
که از نور رویش ابا تارل درین دم اگر یار نامهربان	من از رنج آن کنج جان پندار در با فشانم بیازار دل در آید بخدمت ابر قصد جان

بکجش فرو شد دو پای طلب و کمر بستگانه ازین بند یک من این شرح کبر از عیان کنم جمالی روان کن ابر زرق عقیق	بجا دید ماند عیش و طرب نیاید از پیمان و کز زهد جهان پر زیا قوت و زور دهم که رویم چو زر کرد حرف عشق
در بیان حکمت ابتدای عشق و علاقت ارباب	
عرفان و شفا دست اصحاب حسد و خذلان اهل طغیان و منشای نمودن سرد و حال کسب ظاهر و انکشاف حقیقت آن بر اولی الالبیدی و الالباضار	
ای ساقی آن جام شامی بهار دیر از بنید و واقعت مست زمانی روان کن قلم ای دیر چرا شد غزالیل نورین بنابر	وزان می پان کن کاشی یار ذی از دو جادوی باقیست که کافور از چه شود همچو قیر چرا خورد آدم شجر در خمار
چرا امت نوح گشتند غرق چرا غره گشتند اهل سبأ ذکر یا چرا در درختی کبریت چرا قوم صالح چو ابناء شد	چه غم دید یونس دران غدر زهر چه بگریست عیسی ما چرا خون جگر بر خاک ریخت زهر چه بیمار و عریان شدند
چرا پور اندر دران ناز شد چرا سیرار دیدند اصحاب کف چرا قوم فرعون گشتند عاق چرا یوسی آن روی کلکون بد	چرا یار بروی چو گلزار شد که دندان کزیدند و آن خواب چرا کرد فرعون آن طوطی که کشتار آن خطر موزون بد



چرا عیسی ایوان چارم گشت	ز طارم در آمد بطارم گشت
چرا گشت یعقوب از ان دور	چرا گشت یوسف چو بدر شیر
چرا سودی در آواز داد و داد	که عالم از ان سوز چون عود داد
سلیمان چرا گشت بهر از طیر	چرا گشت مریم خداوند دیر
چرا جان عالم در ان شب	ز که جدا شد بدر دو تعب
چرا زخم خورد ان شه ذوالفقار	چرا از سر شد جسم پوزیکار
حسین جگر خون خو غوار ما	چرا دید ان جور و آزار ما
چرا شهر کوفه ابر باد رفت	چرا ای بهر ریخت آن ملک رفت
چرا گشت شهر خ در ان عصر	که کم گشته بود اد بخاک مرا
صفایان چرا شد در کون در	که حسرت می برد بروی پشت
شوی مرغ کاران رو و زنده	بلشان گذر کن می کن درود
پاسوی میدان و بر بای کوی	چو بر دی نهان کن بکس واکوی
که در دان شنیدند احوال	که جو یابی بکنند فارغ از رخ
چو عارف بکنند فارغ ز ما	نه آرد در بر اندیش ان مار
بحالی را کن ز ما ضعیف بگو	که آن آب صافیت زین نهر جو
تو خالص کنین و جدا ساز	که در جان انست انما یک
که فرمود سلطان دانا ترین	که در خانه مکر اسکیا کنین
چو سبکی در آید ملک دور	چو نفست بمیرد سکت چو رشید
پس طالب اول ز خود دست بدار	او زلف جانان چو دل بسته بدار
که از زلف و خالص حدیث از	در آرم حقیقت بزودی مجاز
نه بجران بگویم من اول سخن	ز آیت غبت ز جیب الوطن

ز نقص مرید و ز اکرام پسر	چو دل در نیاید تو محبت کبر
که ابله پس و آدم هر دو است	درین دور جانان بگو چو است
تو نیکو نظر کن که خود جور	چکویم نصیبت درین دور
ازیرا که جو یابی یا بری نه	که رفتار زلف نکاری نه
چو ابله پس دای بر آدم تور شک	ولیکن ز خشان نیایی شک
تو لغت بران جام پر خون کنی	چو پرده بر افتد بگو چون کنی
بگویم من احوال آن پرکار	که باشد پای دران پرده بار
که در پرده معشوق دارد نظر	ابر جان بر یانی باو پسر
ز چمن دوز نقش طلب کن تو علم	که از بند زلفش رسد بکس علم
که مرد دل که در نور و نازش هست	لباسی بقدر و ضالش ندوست
در اول بیاید درختی نشاند	در آخر چه حاصل که غمی نماند
درین حال منصور آتش شست	مقامات ادنی بعالم بشت
که مرد که مخلوق از ان زود	چو خوابست و یوسف سوی زود
من این شرح گویم بر آریاب	که کوشی ندارد صاحب کل
که پروانه داند ز نور شمع	از انست در روز مستور شمع
نه نازیت این را زو ترکی زود	که ترکان نهانند در مند واد
نیایی تو این زه بفکر دقیق	که محمود داند ضمیر اسباب
تو عاشق نه چون بدانی روز	که در بند خویشی چو طفلان
برت آتش سرخ و یا قوت خوش	دارد تفاوت درین پنج و شش
تو اول شناسای خود باش زود	که باشد پای نشانی از دود
چکویم ندانی تو خود کیستی	بگو با من آخر که بر جیستی



چو تو صد هزاران ابر باد است	از نیش آن که دینی که دلشاده
دور و نزی که دانی نفسای غریب	عریان که بکند به ابر حجب
کن جو دو اسنم که شاد است	علیم و خیر و بصیر و است
چو ابله از آن دید ویش بد	بکمان در افتاد و بجران کشید
شالین و لیکن بخود بر بند	ادب با شمع شین بر خود
که او داند از هزار اسرار دارد	که دارند از و غبطه مردان مرد
که بجران و در دست وصل الی	که کرات این تیغ بر من سید
درین دم چو شمع بتیغ دو سر	چنان می برد سر که بنود خیر
از آن سر بریدن به پیغمبر	شوم زنده دل تر بیوی خوش
از برادرین غم شوم شاد دل	که جانم رسین است و آزاد دل
چو بر جان ریسم همه داغ او	چه غم چون دو چشم ز ما زاغ او
به پیرون و اقوال پر دنیان	چو می نماید بر اسم کجایان
خیال و ضمیرش انیس نیست	مرا جان درین حال خوش نیست
چه که چون کجا بم من از درد او	ابر کوره شادم من از درد او
چه که بر خلائق رساند کلام	نهان رخ نماید برین استلام

ایشان به سبق ارتباط حقیقی و رقیقه عتیقه  
 میان ذات ابله و روح انسانی و طرد غیرت  
 الهی او را بحسب ظاهر در مراتب اکوان و مظاهیر

جالی بر انداز پرده کنوز	که شب رفت و آمد علامت روز
پیان کن ز طاعات افلاکیان	عیان کن ز تمکین این خاکیان

غرازیل ازین خاک بوسی سید	درین خاکدان زان عبادت کرد
ابر بوی آن شمع عالم سرور	همه شب می سوخت بر یاد روز
چو سلمان که پیش از طهور نشی	همین نکته گفتی بشیخ و صبی
که یارم که دید و که دارد نشان	که جانم از آن مهر دارد نشان
بروی زمین بر بجان می طپید	چو غمخور غمخور بسوی نسیب
بدانغ و بدرد و بسوز و نیاز	ابر روی این خاک کردنی نیاز
نباشد مکانی بر روی زمین	که شیطان نگردد برو حنین
که میدید در خاک ستری عجب	از آن سر که بنود شاه عرب
مران سرگزین سر ندارد خیر	ز اسرار مردان نیاند اثر
چو نیردان طلبکار آینه شد	که عالم بهر تیب و آینه بند
بفرمود و شستی ازین خاک پاک	که افلاک از آن خاک شد خاک
ربودند از آن خاک افلاکیان	بامر خدا و بمیل کجایان
از آن پیش کارند آن خاک خود	چرا کرد حق در نهانان وجود
طهور و کیستی از آن پشت بود	که شیطان خبردار آن پشت بود
چو آن خاک عکین بآب پشت	نکارم بیا دونه آتش پشت
چهل روز ابر لا یت و باز دوی	همی ساخت روی چو روی خود
جمال و جلال اندران رویتها	چه خنما که در چشم و ابرو نهاد
سر آشفتگی که در جان ماست	از آن زلف پرچ چو کان ماست
در آن درج کومر که کویا نبود	یکی لعل بهاد و غوغا فرود
چو پیرون آن درج باز یب کرد	چه گویم که نامش به سبب کرد
نظر بر سر آپایش افکند باز	بستاد آدم و شمع طراز



دران سینه بی کینه بنهاد تخت چو اسیر ارشادی دران دل تنه که در خاک بنوان نشان کرد کج تو بی دردی ریخ و جوای کج بصد و جگم این راز دل بصد و نمودم جمال حبیب تو خود پاک پنی و شیطان بید بخالی چه گزست میدان فراخ چه گزست مرکب ادیب دروا که جوهر شناسان نشان گشته اند کلافان ابربال بازان پرند خپشانه گویند احوال یار نماند دیده نکشته مرید	که ایوان شه بد بند جای رفت بگرشش حصاری هم از کل نه دران دم سرشته هم کج و ریخ گروه نیابی تو از من فریخ زمانی کشتی تو مرا ز دل تو مشغول قشری و زان بی نصیب نه پنی خواب آنچه شیطان بد ددان در که از ابادم و شاخ باشش که از وی کن نهان جهان زان کمان و کمان گشته اند کیز ستوران چو بازان خورند نباشند از اقوال خود شرمنا نه سنده سرگز ز بعد بعید
--	--

**سبب طرد ابلیس و گرفتار آمدن در جلال و محروم ماندن صورتها از حال**

چو آدم بر فروخت رخ بخواه ازان باب گشت و برا داشت چو تکمیل کلی درو شد بد بفرمود حق خود ابا جبریل نداکن بر افلاک و افلاک چو جبریل گشت آنچه فرمود حق	که در جان خود دید ایوان شاه که فرزند جانست و با باست بخزحق نمیدید آن دید دید که ای یک فرمان دوستی لیل که سجده نمایند بر خاک کمان که بر گشت قبله بگردان درق
--	---

ملایک نهادند سسر بر زمین ابر نور پاک و ابر تو و خاک ابر قد شمع و ابر نور ذات من این کج دیدم چو در خاک بود من این راز کفتم بگردان چو ابلیس شمع بر گشت راز بفرمود طوقی چو زلف نکا جهان شورش آورده سوای چو کذاب و مردود معیوب به بیرون بایستد نباید درون بهر جا که خواهد رود آن لعین بدرگاه پیران ادب بر سین بشایان صورت رسمی ای غوی ادب مرد در بان کند شهر یار بجالی ادب در جهان ره ندید ادب خود نصیب غریبان بود خلاف ادب کرد ابلیس ادب خود چاشد چاشد ادب سبب در آید سبب و اکدا ادب خود نداند بخمر عشق بعاشق نماید رخ خود ادب	غزایل پشت و گشت افزین ابر لعل میگون خوش نماز ک من از نور ذاتم تر پیم صفا ازان سجده کا هم ابر خاک بود چو سپید در بودند ندید ندان ز غیرت در آمد برو تو گمان کز سماک و پخته مانند بار که لغت فرازند بر روی او نظر باز و غماز و محبوب است چه کرد ارداد صد هزاران فون برویم نیاید الی یوم دین که پیران غیورند پس نازین بدانی شعار شه معنوی خلاف ادب مرد آرد بد کادب غیر دلمای اگر ندید ادب خلق دغوی چسان بود ازان روز خرم بدینان گشت ادب انکه نکند شای سبب بزدیک جانان نسب در میا که عشقت با دی دره در عشق که عاشق غلام است و معشوق
---	--



جهان این امانت به جان برده	بهاش بهاش نظر برکاست
امانت مکانش بتقوی بود	که تقوی مست بهر معنی بود
تو خواهی بنوشی شراب آدا	بهری بگویم جواب ادب
چو رامیت نماید خداوند کار	ابر ز شایان ایامد کار
خدمت قزاق شود دروغ	که وعده دروغی نداد دروغ
دعالم ترازان کزین کرد دست	که دولت طلبکار خوبی بکوت
بگویم دو حرف دیگر در غلاف	که میسوزم دل ز وعده خلاف
بگریه جهان مردم ازار من	چه گزینست عالم خبردار من
ازان می سوزم بیکبارگی	که داناست یارم ز بیارگی
بدانند بصد پوده در زار من	که دانند که با دوست نگرار من
چنانند عالم بحر محسوس	که دارند کوشی بقدر زبان
چه که بفرارم درین نار و غور	بدل در صبورم صبورم صبور
که دلم که یارم در آزار من	بفکر نیست و خبر دار من
مرا بس که دانند می دانست	که از درد او گویم این داستان
مرا بس نباشد که در سوز درد	جد اگر دیارم که می باشم فرد
چو فردست یار دندارد نظیر	نه هم بعشق سراز دار دیگر
ازان شادمانم من اندر بلا	که جای حسین است و بس بلا

در بیان مستور داشتن غیرت الکی مقربان حرم برای محبت رادر نقاب  
ملامت و بلا و اندراج انواع رحمت و آلا در ضمن ایسای مشقت و

جهانی که دارد در صدف	در پرده پر روی اهل شرف
----------------------	------------------------

چه گزینی نکرد دنیا این آفتاب	فرد بل و زلفش روح چون غیا
حسینی کسی دان کرد در بلا	بنوشد بشایدی شراب بلا
بنوشد چو قند و چند و چو کل	بنوشد بخار و بخوشد چو گل
حسین انکه در جان بحر صفات	حسین انکه نور شد اولیات
حسین نه ننگید که در حسین	که گشت را بنم به بدر حسین
مرا اصل خاک من از کربلا	که در جام جام عید بملات
ازان چشم میگون که ترک خطا	کز و غمزه بار دایر چپ و راست
چگونه نصیحت چنین شد چنین	که با شتم میست بهر دو چنین
که میراث دارم من از باب خود	که میراث کردم ز خواب خود
جمال چو آدم غریب شاست	ازان در طاعت می رسنا
که آدم چو کردش عزیزان خدا	بمراه او کرد صد کله دیو
ولیکن در دوش بند غیر دوست	که یارم شرابست و آدم دوست
تو بار امانت که گویش کنج	همه خون و زهرت و دردست کنج
در خون گرفته چو شد آدینه	بلا بود پیرش دران کنی
که گندم بلای دل آدم است	نکه دار آب و گل آدم است
درین سیر گندم نکو در نیکو	که از سر آدم پانی خیر
چو گندم نهان شود در مغ خاک	چو گندم ز دردش بکن جام خاک
دران خاک میگو ظلم نفسنا	که یارت بر آرد ازان ننگنا
چو دستت بگیرد شوی شاد و نوب	باندک زمانی شوی کز کز
بخود در بر پنی سیکه مقتض	بگردت در آید حد نیک و
و کر تیغ بجران پناست زیند	بکوش خوشت ندای کنند



که گزند آنکه خوانی تو ایوان ما	دزد در میان دوشک است
که چون گرد کردی نهانم و خود	در آبی ز کمالی درین نادره
چو در کنار کشتی بسایان خلیل	به پشت نهاده و غریز و دلیلی
اگر قوت طفلان شوی ای سوار	نفت گشت عورت در آن بکدا
و کر قوت دانی دانا شدی	پرستی ز نقص تو انا شدی
غریز احسن است و قمار دل	بدانی جوکر حتی خسرو ازل

**اشارت باگاه شدن سالک از سه هوا به غشی در صورت خود**

بده ساقی آن جام گیتی نای	که دلبرد آمد به سهرمای
زیشان که شد و در آمد بها	به پروان کرایم به شیر بار
که دستان با میدفع اثر	ابر خاک و آبی نشاند شجر
چون آنکه نهانش کنده انشی	ز باد بهار شش و صد نه کنشی
ولیکن بیاید بی گرم و سرد	بسوز و بساز و بداع و بدر
چو باداغ در دشت دلت خوی کرد	کنجی تو من بعد در باغ و در
ابا شمع روشن بر نیم شب	تو از دولت را بنا زد و طرب
شبت روز چون شد در شمع طرب	ایازت محمود و محمود ایاز

**در بیان اتحاد غیب و شهود در ظاهر اهل تحقیق**

غریز اجدانی که در خاک است	درین خاکدان جوی کان پاک
بهجت قزای و بداع و بدر	که در دلت رساند باقبال مرد
تو در خاک کوی بلند ان نشین	بامید مصر شش زندان نشین

بامید و پیش مغر کن سر	ولیکن ز سرستی خدر کن جدر
چو آب و چو روح و چو در صد	نهان سیر کن تا نگر دلف
بیر و دن کوشش مانند روح	که تابی نهایت پابی فتوح

**خبر دادن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از کیفیت ظهور نور عالم انبیا و نور خود و نقلی در زیدین دختر پادشاه در غیب بآن نور و نظر یافتن عبد الله از**

شال بگویم زارد و اح پاک	که باشد پاسه تو کنجی ز خاک
رسو سبیل که در غیب و در شکا	بجای چو کل گشت و جای چو خا
را کرد آگه ز اظهار خود	ز اثبات و اقبال آثار خود
چنین گشت و بنمود و دیدم نقش	ز نقل ازل تا ابد آن این
که حق بد خلق از محبت نمود	بگرد محبت ملامت فرود
اشارت نمود از نظر در نظر	عیان از نظر شد جهان بر
ولیکن نظر کر نمودی چو برق	نکشتی وجودی درین غریب
نظر باز شد من درین خاک	تواند جدا کرد نیک از بد آن
ظهور نماید باشد ظهور	بنام محبت توان دید نور
من از سیر این نور و این نور	نمیل بگویم ز روحانیان
که اهل محبت درین نور و نور	طلبکار یارند و جویای یار
چو در صد فمانده در جرد	بامید باد و همه تن چو ظرف
چو ساقی نظر کرد بر تشنگان	که فیضی رساند ابر خاکیان
نظر کرد اول باه تمام	بمراه به کرد نور و ظلام



بدتم من این برده کرشمه جان  
 من از شرح این شمع و نوران  
 زهر تا قدم شمع و لیسوز من  
 همه ذات صفت و نورش صفا  
 نظر بایده اول نظرای بر  
 چو آن نورستور مستور من  
 هر چه روی که بر میفرودست  
 زهر خودی خود آن نور پاک  
 چو شد مشرق جان زهرش چو  
 خلوت درون خست بر کیف  
 تواریخ خوان در رجوی بود  
 نظر برده بود از نهاییات جمع  
 می سوخت در پرده آن شمع دل  
 همه شب بامته روز مراد  
 همه روز تنها چو کنج کران  
 بکس و انگفستی خیال درون  
 در آن درد محنت ندای شنید  
 طلبکار مای و جویای با  
 اجازت طلب کن تو از باب خود  
 کفن پوشش داده بنر ساز کن  
 یکی فلک که در بحر با ساهبا

چو شمع که از نور درین دایست  
 همه غیبا در ظهور آوردیم  
 همه نور پاکست و نور درین  
 اذان نور پیدا شد این کایا  
 که تا همه سر یابد بر رخ مهر  
 بعالم در آمد بدستور من  
 جهان شادی کرد و خودی بسو  
 نظری نیفکند بر آب خاک  
 به ارباب دل شوق شده پرده روز  
 زهر مراد دل تا مراد  
 چو نافه آتشی در آسوی بود  
 که در جان فانوس میداد شمع  
 نمی بود یکا غشش جمع دل  
 بدرگاه از دمی برود داد  
 بکنج شستی نهان نهان  
 دمان پر زهر و جگر پر زخون  
 که در کنج خلوت صفای کردید  
 روان چون صدف شود پایی  
 نهان شور وانی زار باب خود  
 دور رخ بر حریف نظر باز کن  
 قیانه بودی با قب اله

درین بحر میسش بر می شود  
 بملک عرب در چو کل پیش خار  
 بزور زن تو فرگاه شمشیری  
 اذان نور خورشید غافل می  
 بلکه فردن علم ای مسنم  
 چو حشمت بدادیم و پناشی  
 نظر کن شفق بر اهل جهان  
 امانت ز دست بردن آورد  
 دستان کشور چو ساکن شوی  
 بخلق و کرم تو ندای رسان  
 جوانان مهر و طلب کن سخت  
 نانی نظر کن درین قوم پاک  
 یکی کوکب از آسمان وجود  
 غلط گفتیم استاره کانی افتاد  
 تو در پرده بنشین و در بار کن  
 ابا دایه گو راز خود ای تیر  
 تو پمارد غافل ز بیمار خود  
 بسوی طپسان شو خشناک  
 تو دایه نکندارد خود را میک  
 چو خود را سپردی بدست حکیم  
 چو بر آمد دانا شدی ستیم

ز سپهرش چو خون در جگر می  
 جدا گشت خواهد شد اندر نهان  
 که او آقا بست و تو چون می  
 شان روز نور و شب در پنا  
 که محرم نکردی تو سپه رخ غم  
 علیم و بصیر و توانا شدی  
 بادا در آید اهل ناکمان  
 فزون ده که یادت فزون آورد  
 حکیمان جاسوسن باطن سعی  
 ندای بکوشش صفای رسان  
 بر عزت بکنم حدیث در دست  
 که کجاست نهان درین مغر خاک  
 می تا بد از نور سیح و دود  
 جهان میفرودد چو در باغ آب  
 بدایه زمانی سیح ناز کن  
 که تو بچو طفلی و دایه خویر  
 کمن رخ نهان ز دلدار خود  
 نوشته بای شوسوی خاک  
 اسیری تو اگر سیر سودا بیا  
 بستی ز خوف و بختی زیم  
 بصیری خیری حکیمی سلیم



پس آنکه نظر کن بسبک و در بهر دوست پنی که جز دوست من این پرده آخر هم برآم من این بند و زندان بی دیده بذبت خود این تخم افشاند بباد محبت شکوفش دم نه عزت من کس پرورم مکشند و شکر بشع منیر تو پروانه کردی شوی ز اشع کس انباز من نیست جز در من مهر پیش من تمام پروانه گان دگر آنکه پروانه با نور شمع من از درد عشق و غش فایم نشند بر پشم نهان پرسم حکایت بگویم کنون آشکار چو سلطان کونین و شاه عرب که عالم بامید رویش بسو	نکرانه پنی درین حال خود ولیکن مکانش جز پوست که در چین زلفش پیدا اندم نکس پشم منم جز دیده ام نهال عشق خود بدل تابان یک صاف بچشم یک غم که تا میل خسرو بشیرین برم که جانم ز سمعت دایم بصیر که پروانه داند ز تار شمع ببین سوز سمعت در خور من که پروانه برسد ز پروانه بود غافل از خویش و موجود شمع در آید بر لب ندانم کیم زبانم نباشد بجان پرسم که فصل بهارست و وصل نکا درین دور دارد خیال طرب بغده شش ندانم قبا می که دو
--	--

رسیدن دست پادشاه بکوه و جوانان طلب کردن

چوان سرو ازاد کج روی بکوه درآمد چو کج کران	بامید این جام و جان نوی که یا بد ز راز آکی نشان
---	--

فرمود که کز کوه آینه پروان جوانان کجی همه شاد دل بدرگاه خرگاه آن مرد می و چشم بصیر پری زاده شد چنین گفت پادایه چاره ان پن و پرستش که خود بویست مکانش پرس و بکس و اموی که غم نیست تا من دین جت خیالم خیالش بیهوده است توای دایه این کجی ریخ و یک امشب که دارکاش نیست کران در بحر درین رفت دو عالم چشم شود قیر کون پدایه محبت میر جف راند چو شب رفت و خورشید جوان که تا مکتب از اخیافت کنند در آید یاران دران بارگاه چو دختر دران صف نکای کرد بکفتا بدایه که در تپسیم ابر روی عبد الله آن نورست پاتا ازین منزل در دناک	جوانان یکایک ز منی از من طربناک و خندان و آزاد دل نمودند خود را همه پشت روی بعبد الله انبیا داناان بار که جان جهان آمد اندر میان شراب که خودست و مخورست نهانش که دلد و حجت جوی ز دردش می سوزم ای چاره دلم جز پاشش نموده است مهندارد و فاشش کن زنها که فرعون و موسی درین نیست عقیق یانی ابر ز رفت خرد هم نماند در آید جنون که جز فکر آن شه بجان نماند صنم بار دیگر نفس برود بدان درد دردی اضاقت کند که تا باز پند آمار شاه به سجد بر خویش وای کرد بجان صدف رفت و شد مستقیم وصالش مکان من عورت رویم و بر بر فشانیم خاک
--	--



بجایم بگردیم و زاری کنیم کمر بدارد از درد زاری من رسی چشم آر که آن شهسوار بیمار بپار از غریب بجان فریض بستی تاب رفت نموش در آن خواب از حال بختگر آن شه نشد پور تو حبیب منست او و بر دار من من او را گزیدیم که فرزند من آر تو فرزند دیدی که بزوالدین ولی هیچ معشوق و عاشق د توان درج مرسته کشا درش چو پیدار گشت آن صنم در زمان بدایه یکایک می گفت و گو روان گشت سوی وطن آن کی فصل دارد و تر منده روزگار بصورت کراپند روز و شب ولی تا نسوزی تو بهما چو شمع جمالی کور از دل آشکار	دعای نوازی کار می کنیم ترجم غنید بخوانی من جایم نماید دسیه آشکار طیب از پیر بند باشد غریب دو چشمش درین سوز در خواب جمالی که سرگز نه پند زوال کنم روز فردا شش نمود تو تو هم یار او باش و او یار من تو مرا از او شو که مرد من او نیارند کین و بخوبند شین بغروخت از عشق با عالی چو کشتگر آید پدر بر سرش خو غنچه بخند پیدوشد شادمان گشت از عللای زشت و کمر که در سر فردا شش آن مردی که صورت پرستان نه پند یا ندانند درد جگر سوز کس نه پنی دی خویش را شاد جمع که در برده خوشتر بود روی یار
--	---

رجوع دختر بدیار خود و قبول تزویج ناکردن و اعراض از ملک و جاه  
چو آن کنج شامی بکنی نیست  
دو پرده بروی دو عالم بست

بامید فردا و آن یار سرد بمیدی بسودای زلفین دوست جهان در جهان هر کجا سرودی که آن شاخ کلنگه در مردیا ز دایه پر رسید باب صنم بشه گفت دایه که ای شیریار نه جنس نیست و امل رین بامید سردی با غی رسید چو پروانه دایم بامید شمع نهاده دل و جان بعد حبیب بجز دوست در دل ندارد خیال ظهور دو عالم به پیشش پدر چون ز دایه شنید این سخن که مشتاق یار و گرفتار دل درین آب و گل جوی لدار خوش بدرگاه پاکان و مردان شین که بی امل دولت نیابی تو کام	می باخت جانی و می برد نرد می نوش میکرد در مغر و پوت خواشن فرستاد با لشکری چو تار بج بنمود خود در بهار که باکش هم آغوش و هم بکنم نه از دحبیه سراپا شنبهار بریده بکلی دل از آن دین چکوم چکوم چه داغی رسید باشد زمانی دلش شاد و جمع که نصر من الله فتح قریب وصالش چو حیرت و حیرت دلش زار و محو یار نوبت برون رفت از خود و زن شد فرود بگیرد قراری درین آب و گل گرفتار او شوند پیار خویش نمودار رخسار یزدان بهین بدولت کرای و بجام مدام
---	--

سینه قصه شایخ دنیا زندی سلطان جهان شاه و استقامت در خلافت گرفتن

چو شهرخ با شش کین گشته بود جفا می که کردی بر تبریزیان در دایه در عهد خود گشته بود ز اقبال تبریزش آمد زیان
--



بر آنکس که معزور و معزور شد	تا قبال و دولت می دهد
نیاید خوار و عزیزان فرود	بی آئین زاده اجناس نمود
از آن کشت خونم ز دل بچکد	که زانا که گشتار جانی شود
که جوگشت و گندم بخرم نهاد	خواهر شنیدی که آهسته برآد
مع القصد سلطان ابو نصر خا	چه کرد بود از اولاد و نسل نهاد
ز شرح رنود این بلا دو ششم	ازین در در آمد که شد ششم
چو رسته دو تو شد شود استوار	چو ستاد تو گشت از دم
بجد و طلب هر که شد ز دیار	بوقت شمار او یقین بردار
تخل چو کردی تخل تراست	که عین تعادان که انداخت

**کنار در سبب زوال ملک شاه سرخ و اشارت  
بآداب سالک در ضمن تمثیل ه**

در آخر چو شرح در آمد بری	که دشمن قوی شد هم از نسل
بیرگان در آمد و بستگی	نمودار مردن بود خستگی
بند در میانان حکمی حکیم	که شان بخت دادی باز هم
که نفس سلاطین بود زور	ببند حکمش بیاید فکند
رضای حکمان در آغاز کار	بیاید بختن بنور و بنار
چو بر طبع غالب شد از زور	شالش چنان دان که شکست
دو پای کمر در عیال در شود	بچسبید دو پایش بر در و در
مکن در جوانی خلاف حکیم	که در وقت پیری شوی دل دیم
تو که قدر خود را بدانی در دست	درستی گزینی پس در دست

تو زانا کسی دان که فرجام کار	که دارد اول می استوار
جهاندار باید که قادر بود	ابر خلق و اقلیم ناظر بود
تو کل فریاد بسوی کریم	ولیکن بدرگاه پیر عظیم
ز نادان حذر کن که زشتی زنا	بخش از سر زای فروخت کند
ز خوی محمد بجان در بند	که تقوی وجود است شان امیر
هر جا که پنی یکی سر بلند	پاکی و مردی شود از حرم
چو نعمت فراید خداوند کار	بر ارباب غفلت شود کار
و که فیض باشد بر ارباب دل	بیشتر چون خاک در باب دل
مع القصد ترکان تیموریان	جغای فرو دند بر توریان
مهرست و معزور و غافل شد	چو معزور و معزور باطل شد
پسوندند صدق و صفا	نودند طاعت بعب و ریا
باعت زدند و کمره شد	از آن بخت درین جوشید
هم بر کشیدند تیغ و شان	نه جان شان بماند نه ملک جهان
ز بهر تمثیل ازین کنت و کو	نوشتم دو حرف از برای دور
که یک روی و یک چشم و یک گوی	چو مردان خسرو از منزل شوی
ناستی خنسی نگیری قرار	دو چشمت نه پندیر عزمی بیار
کرت ملک بخت و ناز و نعم	و که بخت آید ناز و حیم
بخرد و دلدار و دیدار دور	خیالی بندی که فی الجمله است
جمالی بعشق و بدو پیوسته	درین شب توان دید انوار
سران دل که پیاد یاری شد	بروز شمار از شمار می شد
جهان غافل از عشق و عشق اشکار	نظر سینه نماید پیر مرد کار



بره این مرد و با حسان دره	که بی رای مردان کردی تو مرد
بصحت درای و بهل کار دبا	اگر میل داری به یار باید
بهمت درین ره توان آمدن	عیان در نهان و عیان آمدن
ز تجرید بشنود و حرف بلند	که از پند شادست دل مو بلند
تو در راه جانان سرور و رضا	که صد سرب سپی تو در این دان
من این راز سر بسته جا که از	بسی از مودم بسوز و نیاز
تو هم اعتماد دار و لرزان باش	خورم جو طفلان غم نان آتش
ز دینی و عقی و جان در کرد	پس آنکه عیان بین نظر و نظر
یک افغانه گویم تو مشو خیر	ز فعل فقر و ز فضل امیر

**حکایت پادشاه که ملک و مال بر فقر اقسمت نمود**  
**و با اعتماد غایت الکی پسر را از ان اسباب**  
**نقصی بداد و نصیحت کردن اکتفا نمود**

چنین گفت راوی بغداد ما	که در جز و دکت استاد ما
که در شهر بغداد دیدم سیله	یلمی فصیح شیخ آسکله
حکیمی حلیه کرا تا بیه	ابر خلق پر خلق چون دایه
جهان گیر و جابجش و آزاد	یمان عالم از و شاد دل
بخشن و ملاحظه دو صد چون	خود مند و دلبند و عاشق و نواز
چکر دار و دستار و آبرو کا	نکر دار و پدار و جویای یار
کل اندام و خوش خوی و شیرین	هنگام خشم و بوقت خرن
چکومیم که در خورد پاکان بود	کجا مور یا رسلیمان بود

خواند شاه ازین دشت دل بر	سعد زاد و برک مغرب گرفت
کلاه و سپاه و کمر تخت و تخت	یکسو نهاد و ابا کج و رخت
یکی پور بودش به ابر و هلال	که صد بدر از ان و گرفت زوال
از ان کج و کسوز بغزند خود	بقدر پیشیزی ز یک و زید
نداد و ز پیشش بر انداخت	غش در درون و بکش و نکنت
که ایان شهر و قیامان در	زا سباب خودشان بسی داد
بجانان سخی داد جان عزیز	که در خورد جانان نباشد شیر
خوان طفل نادان بر و آید شد	چو خورشید تابان بی ساید
ز به پاره پر سینه احوال شا	ز بال و سپاه و تخت و کلاه
بکفش نکبان طفل صغیر	که بر باد برداد ز یور اسیر
بفرزند دلبند خود نیم جو	نداد و بقرشش بفرمود و
چو بشنید دایه ابا طفل خرد	بدرگاه شش شد با مید برد
چو دایه درآمد بر شریار	که چیزی ریاید از ان مرد کار
بگفت که ای شش مرا فقه چیست	که بی زاد و برکی به عالم که است
بسوی که ایان نظری کنی	از بینان یعنی سفر میکنی
بهر قوم باطل کنی زرشاد	یتیمان خود را کنی پله و قار
جو اندر دره دان پرورد دل	چنین گفت با پوز آند دل
که غمگین مباش و صبوری کن	و لیکن ز ما اعلی و دینی کرین
بداد دار و مراست ظن	که سرگز نکر دد دلت ممتحن
نوکل بدرگاه یزدان نهای	دورخ را میدون بردان نهای
منرس از فلاسفه و شونا می	که در جانت آید و کرا این نمید



منه دل میراث و میراث خوا	که میراث خواران جوگرند و نا
چو من خانه از خویش خالی کنم	ذخاک مغاک نهانی کنم
تو در که و خاک می کردی	خیال وصال خود می تراش
بکن خواب غفلت من در روز	که شب دولت آید زورگاه
برین در تو یکند قانع نشین	پس آنگاه آثار صانع پس

**بجواب دیدن پسر پادشاه را بعد از وفات وارشاد بخدیو**

چو آن شه ز غبت بفرست	مه لذت از جام عزت شید
چو شاخ سبزی سر دستان جان	ابر خاک سپرد کنج نهان
و صیت که شامش ادا کرد	دو کوشش بسوی وفا کرد
چو روزی سه چانی رفت از دنیا	پسر دید ذات پند و صفات
نمودش که بر خیز و چالاک شو	برگاه پیران غناک شو
بفرستاک مردان در آفرین	که بی دوست نتوان بدین
پس چون از آن خواب بیدار	طلبکار مرد خبر دار شد
قدم در طریقی توکل نهاد	پرسوی کوشش خیال کشاد
سه روز و سه شب بدر آن کو	نهان و نه آب و نه جای قرار
غریب و ضعیف و تزار و خوار	بیدیه پر آب و بدل چون کباب
در آن در دو انده زمانی گریست	ندانست میلش ابر سوس گیت
چو بخود بخود در فرو شد و بی	که آن دم ندانند گمراهی
چو آدم در آن شد عریان و زار	به امید جایی بداد در خمار
که ناکه در آمد سیکه دلخواه	پیشش بخوابی چو شمع طراز

بلطف و ملاحظت در آمدت	ز رویش جهانی چو گلزار و
چه خوش آن دم که دخت	در آید طپش بگل دست
دلش را نواز د که از دگر	که از د نواز د بسازد و
چو آن خضر و بلوی جانسوز	عیان شد عیان شد شب و روز
ذآب حیاتی که خود خورده بود	وزان کنج و بحری که بی بزم بود
دو جامی بداد و بدادش نشان	که آن کنج و آن بحر آتش نشان
ملک زاد خو خوار کنج آفرین	نهان شد دگر باره در ماهین
بامید کنج و فکر محیط	می بردی بخی و نه بی محیط
بسر برد چندی در آن بر و بحر	که آبی بنوشد از آن جوی
در آن گرم و سرد او بی تاب	که تا کام و حلقش دی آب
تو خواهی که بی سسی و بی کبار	بگیری به بی دوزخ و نیکار
چه دانی چه خون جگر خورده اند	که کوی زمینان دل پرده اند
چو شیزا دزان باده جامی شید	چو غنچه بچندید و جامه درید
چو باده بخوشید و مستی نمود	مستی جامی چو گل بر فرود
خضر بار د بگر بجام سبوح	در آمد با خمار کنج مستوح
با ثبات کنج و نمودار بحر	کزین با قرار است بازار دهر
کر این بحر در تهر و سر اوری	ولایت چو کنج بشهر اوری
ز شهری و بیرو لایت مجوی	ز راغان طریق هدایت مجوی
که به بد شناسند از احصا	سلیمان ندیدی ز بدید طاف
بگویم چه باشد معانی کنج	نخلی عشقت با در دوزخ
جغالی ازین کنج معمور شد	وزان نور شمشعلی نور شد



تو پروانه کرد و بسوز و بک	پس آنکه شود بر تو این بهر ملک
خویشست مانند همه جان شوی	خواست قاصد همه آن شوی

**نیمه حکایت**

چو در یتیم شهباز دل	که سالار چانت و اکا دل
یتیم خزین مدنی سرشت	بامید دیدار و باغ بهشت
بزدیک آن کنج و دیرانه شد	چکویم که ساقی بینی زشت
ابر و روسی خضر بود سر	کنون پر خضرست طفل صغیر
جوانی که بستد دل از دست	انپس فقیرست و جان امیر
نکه دار کنجست و دارای رخ	ز بخشش چه پاکست دارای رخ
من این کنج و رخ اگر کنم اسکا	نه مغلس بماند نه کار و نه بار
سمان بهر که این کنج باشد نه	ابر قوم جمال و اعلی زمان
که چیزی که آسان بود پیکان	زدست مفتد یقین ناکان
که مضطر دعا کرد و دش مستیاب	منه کنج ای دل بجز در خراب

**نیمه حکایت پیر پادشاه**

ملک زاده برشته در اشتهار	که بر تخت شاهی بکیر و سوار
تو کوش خرد خوش بزدیکم آ	که بهر تو زسانم غم اشتهار
چو شب رفت و خورشید پرده زد	نکه دار مخزن بخون رسیده
ببالای مخزن یکی مار بود	که بر غیر مار و بن یا بود
معنی ملک بود و صورت خویش	دور و سیه نماید بامر خدیش

تو صورت دانا کن که دانا	تو خود را فنا کن که اشیاست
ز هستی گذر کن که سلطان تو	چو مردان سفر کن که پایان تو
دور روزی بربخ و بنم خوی کن	پس آنکه وطن سوی مردی کن
چو حشمت بان ماه پنا شود	یتیم درون تو دانا شود
دو عالم بهشت سجود آورد	در رمای مستی نمود آورد
بقا در فنا جو فنا در بقا	رضا در بلا بین صفا در عفا

**شرح انصار پادشاه زاده و اشارت بعضی از اسرار پند**

جالی بامید تخت آن پسر	که کیرد دور روزی مقام پسر
خلاصش کن آخر که بس ی	دو چشمش را بر راه و پر رنما
که در خاک غربت بستی تاب	چو یوسف که آن مصر در خوا
بصهش در آرد بخشش نشا	در رمای شامی بخشش نشا
که مقبول جانت و آرام دل	شراب طهورست از جام دل
شکر ریز و شیرین و کان نیا	بلج و فصیح و سجع و جانا
بمنزل رسانش که محبوب ما	دوای فرستش که ایوب ما
دو جامی پایی بجا کش نشان	با یوان ستور پاکش نشان
که در یتیم است و شمع لطیف	حریف مدام و مدام حریف
سراوار شامیت بی ریشک	که دریای شهت و کان نیک
جالی فروشد درین بحر شرف	زدستش بقا دگر ارف
چو گویم که چشمش چو خون می کند	چو ماروت خویش فسون میکند
به تنه اش بخون پلاس میزند	بلک دل آرد بی رسته خیز



قیامت نماید مرا قاشش	فانم ماند بجا قاشش
چو بر قاشش ل قیامت آورد	چو باد او بهرم سلام آورد
ز خلقش حکویم که دل شاد آورد	که ملک محبت خوش آباد آورد
فلک پقرار از نهای او	دو چشم حریفان بسپای او
جهان برامیدش دریده با	حرم کرده در بر ز عشقش بلبک
حکویم معافی پست ابرام	که در مکه دیدم متقاضش غلام
تو بر سنگ خارا طواف آوری	ابا جان یارم مصاف آوری
در آن پست یارم یکی هر دیند	که در جان عکس من شد بدیند
در آن خانه نوریت مجل نما	که تفصیل آن شد ابر کشنا
در آن خانه انوار بی بکرت	که بیکر از آن نور خوش در خور
ولیکن نه بر جسم جانش بود	روایت یارم مکانش بود
چو انوار برت ابر چشم دل	در آب و کلت و نه در آب
را شرد شد دل ز شمع حرم	که در آب و آتش که دیدم
درین دم که آن کل که نور اندر	چو بکری رخ آرد که ردیم بر دست
ز مغرب در د پیام آورم	پیشش سجود سلام آورم
تو کل منی آن یار من جان دل	که دلشاکستم ازین آب گل
جمالی درین خاک بنمای کنج	که پور فریدون بداخت در رخ

در بیان آنکه حقیقت وصل در ضمن سوزست و درد

بهارت و ساقی گرفتار است	غلط می نگویم که بهار است
بگردش بسی شب بجان کشم	بهرش چو ذره نهان کشم

جهان شاد و خرم ز اقام او	نبید قدیمی ابر جام او
مرا عشق برکش بدین سر سید	کزین باب بودم بدین در کش
برین باب دولت که عشقش در	بسی خار دیدم که شد چو ورد
ز دردش خد از که درمان بخور	بجانان سیدی دلا جان خور
که جان من را مست و به غایت	بقول من این دانی غداست
ز دردش ز مانی تو غایتش	بامید شد دوز نایب جانش
که نایب درین حال بی قیل و قال	جمالت نایب حسن کمال
درین دم نه چنی ز دال ای شیر	که شد محو کلی فقیر و امیر
جمالی گما شد طلبکار تخت	که ملک سلیمان بگیرد تخت
منه دل بغربت که جای و است	آله هوای خدای تویت
غریبان نه بنشین و دکان من	جرین چنگ آرد و زدی باز
چو طفلان بازی بنایشت	بر یای صافی در انداخت
که باشد یکی در چنگ آوری	معانی بختی بزنگ آوری
چو در دانه آری بدون آری	صدف را نشان کن برای
تو اسباب صورت هفت دان پس	جهان در بادا هفت بیکس
هفت شیخ ریشته و مرده و دانا	که خود را نخواهد بجز اشتها
چو شیشه که باشد در آب نش	بکا آب پیش و کجا زخم نش

رفیقین شهادت شهر شمشیر در طنب مرشد  
و اشارت بمعنی اطلبوا العلم و ابوا بالحقین

دیر آن حکایت که احوال است  
رقم شش کی خریار جلدی



<p>بگویم تا تمیم بستم کشتن کجاست  چنین گفت رابی ره دار ما  که شهزاد دجلوی آزادگان  که باشد باید هم آواز دل  که فرمود داناتی فاش و نهان  که می کردی جو یکی راز جو  تو که علم خواستی بدان کجاست  علوم لدنی که کشفست و حال  که عالم پریشان از ان کجاست  که علم زبانی ندارد فروغ  نشانت بچن داد شاه عرب  بند دوزخش کز قمار شو  چو بنمود کشتی از دار او  اسیر محبت بر دره بحلم  تا بسته گویم سخن نرم و تر  تو عالم کسی دان که در ملک چین  در عالم اودان که در ملک  بود عالم انکوازل تا ابد  نشان داد ازین علم سالار ما  یتیم جهان جو از ان در جهان  نشان جوانی که پر مغال</p>	<p>که جانم ز بحر شش چو دل دریا  که شد در دد بستی نکمدار ما  بوسه می شد پی زاد جان  درین راه فرقت سمر از دل  ابا خرد طالب که جوید نشان  بچن دوزلف و دوا بر روی او  بچن دوا بر روی ترک خطاست  طلب کن خدا را درین زلف و حال  حدیث درست و گفتار درست  چه مستی فزاید بگو جام و غ  تو در چین و غافل ز عیش و طرب  بامید وصلش ابردار شو  خبر دار اوسی نظر دار او  که اهل محبت کراید بحکم  بگویم دو حرفی ازین فاش تر  خبر دار کفرست و دارائی دین  تواند جدا کردن از خیر شر  بهر سی بگوید ز نیک و ز بد  نه علمی که آید بکفستار ما  همی کشت دایم که یابد نشان  از و پر کشته چو مهر زان</p>
--	---

<p>تو پر مغال از بچک از دوس  طلبکار علم و پذیرای علم  زبان و دبا ز ایند از هوا  فسانه زنانه خدا را بگو  که آن جان عالم دم از خود  تو این جام و جم راز می داشتی  نظر در پلاس اربناس افکنی  دو عالم پلاس نکار منند  نداند و نادان و دانات</p>	<p>که تمم کان غشت و هم یاد  نه پنم چکولیم ز دریای علم  پس انگاه بشنو کلام خدا  تو دخی خدای سوارا بگو  چه کرا اهل می بددم از بد زرد  تو نیکو نظر کن بناس و پلاس  در چشم کی بر پلاس افکنی  بکین منند و بکار منند  همیشه با زار و کین منند</p>
---	---

در بیان تاویل و قالت نمه یا ایها النسل الماری  
و اشارت به بعضی از اسرار یکه المعراج

<p>سلیمان داناتی کل ضمیمه  بموران جو کش یکی مورکت  که آمد سلیمان و قوم عجب  بخلوت در آید بانان جو  سلیمان و لشکر جو آید شد  یک نیمه جو کز قناعت کشیم  سلیمان جو بشنید ازین کونست  تو اهل صوامع چو آن موردا  حریصان جو خوار شهوت پرست</p>	<p>بسیار اندر آمد چو بدر منبر  که جان در مجازید ز نهار غمت  که لایع و شد و دور از ادب  که ایمان ماستد بخود کرد  نماند بعالم در کفر نفع و گشت  مره جنس خود را شفا غت کنیم  چو غنچه بخندید و چون کل شکست  سلیمان زبان دان مرغان جان  عدوی شهیدان و شیران است</p>
--	--



<p> ز شیران مست و شهیدان درد  مست عشقند و جویای دوست  ملوکان جانش و شاه نظر  بخز فکر جانان ندارند فکر  جانشند و جانشان جان آفرین  ولیکن چو خاکند ابر چشم غیر  غریب دیارند و غمناک کل  ولیکن ز مودان خرقه سیاه  زمین درند از سرگزین  کزین قد و بالاست سلو اوین  تو معنی اسری بعبید بدان  درین قد شمع نور اله  ز خود در کرد تا پاران رسد  چو جانان نماید جمال اشکاف  تو کوی حدیث جدای درد  پس آنکه بگوید دلدارم من  بگو وصف رویم ابا خاکیان  بطاعت فرایند و شیخ ذکر  شماره شمارند بر آسمان  تغافل با فلاح و میات کنند  زمین درند پند کج کران </p>	<p> دو حرفی بگویم بکنجای مرده  طلبکار مغرند و فارغ زبوت  حریفان جامند و کان منبر  که پاکند و صافند و جویای بر  ز سر تا قدشان هزار آفرین  چو خورشید و مانند بر آمل  این صیب اندلی قال قل  بگیرند مردم بسوی پناه  ز بالادستان طبقاتی من  برای من ایست حب الوطن  که میت احرام است اقصای جان  که لیلی درین لیل نمود راه  پامی یاران بجانان رسد  نه جبریل نماند نه مرسل گزار  نکارت نماید رخ سحر ورد  که برخاکیان بر تو ستیام  که قدرم ندانند افلاکیان  چو طفل نو آموز فارغ ز فکر  ز خود غافلند و غم دوستان  که تارخند در دین و ملت کنند  ز افلاک جویند سیر جهان </p>
---	--

<p> تو پیغام پنهان پنهان  که مستند شاق ویدار ما  نه بودند دارند و نه پرک و سا  نخواستند روی بخز روی من  چو زغم میدون شتاب اند  وطنشان نباشد بخز کوی من  کواه قدیمند بر ذابت من  جهان شش کردم ابر غایبان  ندیدند مالی ز ملک امیر  نصیبی ندارند ز آرزو و موک </p>	<p> بخاکی نهادن بی با و سر  بر خلق چکار و در کار ما  همیشه پردند و با سوز و ساز  همه مست حجاب ابروی من  چو نوک سناغم شتاب اند  ندارند میلی بخز سوی من  ششای خویشند و مراست  ندادم بخز خود بدین صایان  قیم ز مانند و زار و قفسر  من ایشان تو ارم درین خاک و </p>
---	---

**حکایت آن غزا که مسلمانان ظفر یافتند و غنیمت بردند و قراقرم شدند و آمدن جبرئیل**

<p> چو شاه دو کیتی رسول شجاع  جوانان بقوت فزودند و کلا  فقیران و پیران ندیدند بهر  با حوال ایشان پرداخت کرد  فغان فقیران با یوان رسید  بحر بل روان کرم محیب  کرای کان خلق و خبر دار من  برین دردمندان ترحم نما </p>	<p> غزا کرد و دزدی ز جبرئیل  بگشتند کجا و بر دند بار  ازان مال فانی بانی فقر  نمودند ازادی بفریاد رس  درود اسیران بجانان رسید  بفرمود تا شد به پیش حبیب  نکه دارند ازان بازار من  که مستند بخرج و مسکین ما </p>
---	---



جیب و انس دل از دکان زمانی نشسته و نتواند در این ناز و آوازی قیل و قال که ای شاه عالم که ایان کن که درایم خیزن و شکسته بند مزان دل که باشد شکسته و غیر جمالی جهان تو زنجیر درد	چو روح اندر آمد بدان مردگان بصد کوز احسان می گفت را در آمد آنکه از ذوالجلال بمن شان که دارد با احسان من چگونه که عجب خسته بند در آن دل درایم که مستمیر که روی جهان شد ازین درد
--	--

نزدیک شدن صبح سعادت پادشاه زاده از مطلع قبح و فیروزی  
دایا با ناز فتوحات وقت در ظل دولت حضرت خلافت پنا

ز بحر تیم شه نامور که شه در فغانست و در تابش بی پایان رسام من این داستان نیازم حدیث که شسته بگفت نگارم فردو غیر دقتین بهره جودوسی که بنود خویش بسفلی و علوی بمن و بسا که بی یار و یارند یدم حیات تو یار قدیم و ظهور جسد بد و لیکن محال است اثبات ذات بکاشد تیم سراق عرب	بگویم که دارم چه خون در جگر سوادار ملک و طلبکار کج که احوال در دو غم ماتان که مردم با غم دو صد کل شکست که نور سپهر نیست و سر زین چو مرهم در آمد بجای نهایی نه یار پیغمبر و نه یار یار که یار است ذات و جهان چون صفا دو پنی چه باشد عذاب شد خرد در نیاید فتوحات ذات کزین پیش دامن تا بدقیب
---	---

رفان کن بجان باوه و شمد و درین قصه تا چند باشد طول چو در دور سلطان بود الفتح چو نصر من ابته فتح قریب چو ایام فحمت و روزی بکوری نادان دانای مناسب تر آمد ادا جاء نصر که بوالفتح ازو شد شمشیر	که ننگ آمد ششال ز ترویه بگویم ز فحمت و فحمت عقل ز باب فتوحات گفتن رواست ز بوالفتح باشد نباشد غریب بنابر فتوحات باید بخش ز انان فحمت زخی و انای که بوالفتح ازو شد شمشیر
--	--

در بیان احوال بعثت حضرت ختمی رسالت  
پناهی صلی الله علیه و آله و سلم و اطمینان  
نبوت و اختیار مقامات و شاید بمرت

جمالی تخت آن مستوح قدیم فتوحات مولود شش کد مهرس از اجد حال و زاری آن چو از بهر نقیصه این گفت گو بفرما که احمد در آید دست موج زانهار کیمایی اوست چو میخواست یزدان ده اسکا که پی او جهان را نباشد قرار مکان بلند و نظر گاه دوست تو تسلیم او باش و فرمان او	اذا کن که شد این ده مستقیم ز بعثت کنون باز گو سرگشت ز تلوین کفار و خواری آن دودست از نهنهای سرزه بشو که احمد زیاده آمد از سرچست پیام زبانها زایای اوست بجالم نماید شد اورا دار ازو شد نمودار ذات استوار ز قد چو سر و در شمای او که هم این اوی و هم آن او
---	---



تو شتاق او باشی و در کارین تو جویای او باشی و در غوراد جهان چون شبست و درخش همچو جهان که به پند جلالش بخواب تو زان مست خویشی و غفلت نداری که مردان ز خدمت رسی یافتند هر جا که پنی یکی سر بلند به سمت بلند ان نشین ای فقیر که بردار و ایوان پیکانگان تو ایان جان که بدانی که هست چون فتح خدای جهان ساز کرد ابر که بنمود اول نظر حسد بر فرزند و جنگ و جد چو سلطان غبت و شمشاد بود غریبان آن شه بکوه و دشت بسی شغفت افرو در خاص و عام ابر یکجان و حجر زادگان عنایات و شفقت چو از حد که بسی از نمودن من اندر جهان ز جور و بجای حجر زادگان چو شب گشت آن ماه کیستی	که شمس قدیم است ماه پسین که عالم سیاهست بی نور زاد ز حسن و جمالش جهان گشت جمع قیامت در آید بعد اضطراب که تابی نبردی ز شمع منسیر نه چون مبتلایان سخن باشد ببام بلند ان کنند او فکند که در بر کشاید بر دیت امیر تا به ستو می زایان جان در چون زمان خود بخوانی نور بعالم محمد سرافسراز کرد ندیدند رویش و خود سقر چون قوتم کو فی ابر قصد ال جمال رسالت بعالم نمود سمی گفت رفی بر سر که شست که از لطف و رحمت شود گل امام قو می نشد لیک ازان به عجا نشد هیچ نفی در کین بوم و د که سودی ندارد ز در زایگان بجز رای حیرت ندید آن زمان بسی مدینه روان شد چو روز
--	---

بمعنی چو شبه بود صورت حقیر ندانم در ان مرز پیکانگان اذ ان گفت قوت موب الحرم چو با آفتاب و مقلدان کنون خود جهانی بر از مار و جالی کینج مصلای کور تو جعدان و دیرانه بام که آ مجد در زمانه تو ارباب دل	اذ ان خفت بر خواب گاش امیر امیرم چگونگی که داشت جان که از اهل که بسی دید غم عداوت نمودند آن جا بدان که یار در بر آرد دسیه از حضور میانه خود را با بل سینه غریبان پانته سیم کن شعا رما کن تو عالم با صاحب کل
--	--

تاویل فرموده سرور علما و پیشوای قرا علی مرتضی رضی الله عنه  
 و کرم الله وجهه رضینا قسمة الجبارینا لنا علم وللاعداء مال  
 فان المال یعنی عن قریب. وان العلم باق لا يزال

مرا پر دانا که بد مرسته چنین گفت روزی بیانک بلند که سلطان جود و شهادت جهان فتنه را بد شمن سپرد چو باشد عدو که باشد سلیم که آمد فانی بایستی نمانی چو بر اهل مجلس شد این از فانی ز کشف و منطق یکی لب گوید وزان سوی دیگر یکی جاری	که راضی ز حق بود و نرم قضا ابر کوشش کران نامو شمند چو بستود علم او بر اهل بقا عدوی خدا را پسندار خود که باقی بود اندرین دال و دیم چنین علم نافع بمن دانای ز مردم برآمد فغان تلاش که این علم در صنف مرا بر فرد بنم فغان زد چو باز آری
--	--



یکی دیگر آمد ز افلاک گفت  
 و ز انبوی دیگر یکی از کجا  
 در آمد چو طفلان بهم زد و دود  
 که دایم دماغ فر خاک داشت  
 بنده است هرگز قفا چون بود  
 توزین قوم نادان کنایه کن  
 که تصویر عالم بجز مال نیست  
 که احکام دانا بود جاودا  
 کسی کو بزیاید بمسیر در دگر  
 مقیمان درگاه پروردگار  
 باقبال دنیا و مال دنیا  
 سران دل که این دم بود چون کجا  
 تواند زبان آورد نام فتح  
 بنی قیامت شود آشکار  
 تو مقصود کلی تلف کرده  
 بریش تو خندیده نادان  
 زنی ریش آن خر که باور کند  
 جمالی خرازا در آن مرغزار  
 که ناکه لکد کوب وزارت کنند  
 جواحد غریب دمارت کنند

فتح نمودن حضرت رسالت پناه مصطفوی مکه را به بیت الحرام آمدن

چو شاه غریبان یم قریش

بغربت فرودش همه کام و عیش

نمایان نشانه های چالاک  
 قرین گشته با کودکان صنعا  
 که جز علم اددار باقی نیست  
 کزین کردم این علم و علم کز نیست  
 ندیده که فانی دگر کون بود  
 که تا خود به پنی بعین یقین  
 اشارات دنیا بجز حال نیست  
 نیابد زوال و نیکه و زیان  
 پس چون پدر شد پدر شد پسر  
 نیارند و برده اشتبار  
 نکردند شادان بجز در بلا  
 که جوشد همیشه جو خمر شراب  
 نشان باز گوید ز ایام فتح  
 برافتد یقین پرده از روی کار  
 بجای ز غفر علف خورده  
 که خورشید ادجی دماه بلند  
 که کل خوار و دلو برابر کند  
 رها کرد بای پنی کشت و کار  
 جواحد غریب دمارت کنند

نمایان که بهر مکه ششند  
 چو در بحر خویشان پریشان شد  
 فقیر از نزد حبیب آمدند  
 که ای شاه و در پد آن مرد و سر  
 پند و خیر روح و سپه و زرا  
 چو مشکام محبت و طوفان  
 رسول حلیم آن تضرع شنید  
 با شک که برود ز د علم  
 حرم کز غمش بود جامه سیاه  
 چو که ز اقبال او فتح یافت  
 که مفتاح کلی ابر دست او  
 توزان خواب پشان مران با چرا  
 چو شد فتح مکه بروی رسول  
 که اسرار کعبه که نور خداست  
 توج کوی و کج من شوی پست  
 تو غافل ز عشق و فتوحات او  
 نرفته بگویش خیالت دبی  
 ازان سیه نه پنی توقع زمان  
 تو از بود خویش و نود از خویش  
 جواحد غریب دمارت کنند

رجوع بهاسی حکایت پادشاه زاده

جمالی بغور یتیم غریب

باید رسیدن بجان حبیب



که سلطان جانت و جانان ما  
چو کرد و ز قنبت و طرار جان  
چو یوسف نه در بند و زندان ما  
بختش رسان و بختش نشان  
ازین بخت در بند نتوان نش  
چو کردی قبولش کن در خوش  
و فلک کوش و جان باز و خونار  
تو ستار و غفار و عجز ارش  
که جان کنه کار از روی حال  
تو کرد عشقی و جویای درد  
نکفتی که پستم خریدار درد  
که هر کس که در دوش کشد در کنار  
نه جانش با نه ز پروای  
جانی بند بی بخش بکنفس  
بیم جهان دین تا مدار  
بخشک و تر اندر می بافت جان  
بند پر و میری که خدمت نکرد  
پرو کرد که رستی بخدمت کری  
چو روشن می شد دل جان  
برایش می زد که دانا نبود  
برقی از آن در بجای دیگر

که داشت باید چو همان است  
مرزندان مادرشست نهان  
کر قار یعقوب کریمان است  
که سلطان قنبت و دارون  
چنین عهد و پیمان که یار و بست  
که یارم چنین بست دستور و  
که این گفت دایم شده پرده پوش  
که دارست و مکن راز فاش  
نه اندوه گشته قرین وصال  
بگردی ز دلدار خود بر مگرد  
بجز خود ندیدم کسی یار درد  
نه دیار پند نه یار و دیار  
درین حال باید بفرمای دل  
بدین خود تا بشد در هیچ  
چهل سال باری درین کیر و دار  
که کرد و دوروزی امیر زمان  
تخل می کرد ابر کرم و سرد  
که بسته می بود در چاکری  
خبر دار می گشت شیطان او  
بفرمان پیران توانا نبود  
بخدمت فردی و خون جگر

چو نزدیک می شد که محرم شود  
شدی غایت از پر و تدبیر  
که هر کوی پیا بدیده اندر سرم  
باید بریدش ز خویش و تبار  
خیالات باطل نباید شود  
با بل فساد و با بل موس  
حریف سفر دیده بود آن نیم  
بدو گفت پرسش که ای یار کج  
پس جان سر از من که سرور سوی  
تو خدمت می کن بدرگاه من  
من الله گویم تو کو با پرید  
تو ملک یزید و هم املاک می  
تو اولاد شاهی و شاه کیا  
که داد معنی و صورت جوی  
که دیدی که این ملک با خود بزر  
به نیکان نشین و ز بد و درگاه  
ز باد مخالف پندایش بین  
می سوزد در شب با میت روز  
اگر کج خواهی تو پیدار باک  
رضای خداوند امر ز کار  
که از نه سر ما در تو پیدا شد

ابر جمله عالم مقبدم شود  
بد و براد فستادی ز تقصیر خود  
بباید فرودش بدل در غم  
رنگ کرد باید بر کار و بار  
در از روی نادان چه باید شود  
نباید شستن ملایک نفس  
نصیحت پذیرفت و پس شد مقیم  
ازین در نیاید توانا در رخ  
چه کر خاک و سنگی بگو بر شوی  
نداری تو کاردی به بانه من  
حسین زمانی مرد با پرید  
بدرگاه پاکان چنان دان که  
بد نیاد عقی تو سر در میار  
تو نور صفا در کدورت جوی  
سر انکس که بدر دجز بد نبرد  
چو شمع سر اسر سم نور باک  
که تا که نیستی بر روی بین  
چو صحبت بر آید رسی در کنوز  
که پیدار پند رخ یار فاش  
زما در طلب کن ایامردگار  
ز شیر محبت مر با شدی



چو خنات چو خنی و دیدار جور  
 بجز پیر ما هر ما در کمر و  
 که آدر ز مادر شود آشکار  
 چو محرم شد آن شمع کیتی فروز  
 بدو گشت مرغ چو پیران شود  
 بحکم ضرورت چو سر در گشتم  
 تو بعد ازین آنجا زمانی بمان  
 چو بگذشت آن قال و آمد وصال  
 چو سر در کرپان کل در کشید  
 دوپایش فرود شد ابرجای بار  
 با تمام پیر و سنس مرید  
 غنی شد جوان در سیه از فلک  
 که تا بار گیر دو عالم شود  
 ابر قوم ناری نماید چو مار  
 جمالی درین نادر و این نوز وخت  
 بدو را اندر آورد لا جام  
 که دوران کردون ندارد ورا  
 چونی در فغانم چومی هم بخوش  
 چو دونان اسیر سوسن ستم  
 بسازم بتلویین اهل جهان  
 بدام صیبر و خیال

نه پانی نادر کزین ای صبر  
 خلیل و لیلی در آدر مجری  
 که از پیر باشد جهان پایدار  
 که میداد پیرش خبر از گنوز  
 ابر باغ اصلیش جولان کند  
 بر سو که آخر خطی بر کشم  
 نایم کنوزت کن راز فاش  
 مرید خبر جو فروشد بحال  
 یکی آه کرمی ز دل بر کشید  
 چو سب بود دایم بایای پیر  
 در آخر نماید مقام خریذ  
 چو اشتر در آمد بزر نیلکس  
 که ابلیس کرد که آدم شود  
 ابر چشم عاشق چو رخسار بار  
 که تا نور شمع ز دل بر فروخت  
 که مخور زارم ز نجات نی  
 بهار شش خان دان خزان  
 کمی ست و محوم کمی در خورش  
 غسل نوشتم ار چه کمش رستم  
 برایم برای دره این دان  
 بردشان نیارم محال

پذیرای نصیحت شد هیچ کس  
 شکست را تب میست و کس

در پان آنکه نصیحت چون زهر است و نفس از آن  
 که یزان یکین عاقبتش شیرین است و لکن اسپرور  
 و سلطان انبیا صلی الله علیه و آله و سلم که کج گریست  
 بزمر انداز و تریاک بشیر صورت و معنی عالم یار است  
 و از انید از علامت ظاهر میان پاک ندانست و به  
 مقتضی شد الله ان لا اله الا هو و الملائکه و اولو العلم  
 قایما بالتسطار باب کشف و ولایت بر صدق حقیقت  
 و نبوت و کمال هدایت آن حضرت تا انقراض عالم  
 کو ابد و این معنی موجب ختم نبوت بران حضرت  
 شده و نفع اولیا و حقیقت پشان این عهد میمون  
 و زمان نمایون مخصوص بملائتین کوی محبت است  
 و ائم سابقه که منوز بکمال رجولیت ز رسید بودند  
 تربیت ایشان از راه صورت هدایت بود و لکن  
 بشا به جمال یوسف و حسن خلعت او از ررق دل  
 که در عشقت باز ماندند و او را ملک کریم می کشد  
 و بعالم در که مرتب مردان مردانیت زبید  
 و کوی سابق از ایشان زینجا بر بود و است

نصیحت چو زهر است بر کام نفس  
 نصیحت چو زهر است و دشمن  
 که دایم ز شیرت آرام نفس  
 نصیحت دلیل و رسول است



بجو این چنین زمر از لایل	که جز در خسرو این نیاید
بیت چو زمرای خردمند	بغیر از ملوکش خریدار نیست
بریشان که زمرت بمنک جان	نهان میسر است و بس پیکان
که جان میستانند و جان میدهند	درین سوره و ماتم فغان می کنند
چون نیست بیره دولت زنده شد	سمان غشش پیاپی پانده شد
چنان زمر باید دی ای حکیم	که محدث نماید پانده قدیم
توان شهد زمرین سلطان	تو قند و پاره بچو آن مع
حکما تو اول در آخر بین	بین زمر قاتل تو در انکسین
چو خواهی نباشی در آخر ملول	در اول بر جان درون رسو
تو نفع عزیزان جان در بند	فقیرانه کفسم شعار امیر
من این نفع و شقت ندارم	بشقت نیم من کم از ابرو من

**در بیان جدیست ساز و اتقوا نفسنوا**

بی سود دیدم در ایثار خود	کز ایثار آمد جهان در وجود
که اثبات ایثار و منزل کنم	و یا شرح اقبال و منزل کنم
جهان بر تابد ازین سر که	که در آب دیدم من آثار گشت
چو کسی بر آبست و انداد باد	شود جان ملایح ازین سیر شاد
چو تجار میل غنیمت کند	غنیمت بیازد غنیمت زد
غنیمت فدا کن زهر غنیمت	که دارم نظر سوی قلب سلیم
تو از هر کیلی سوزان کلیم	
که تا دانشناسی کلیم از کلیم	

غنیمت توان یافت در سیر	تو دهر طلب کن درین ابد کل
سفر کن سفر کن چو مردان پاک	جو اسر جد کن ازین منز خاک
چو بانی مکان باش منزل گیر	بخر عشق جانان تو در دل گیر
اگر جنت آرد برویت سلام	و اگر حضرت آرد ز حیوان بام
تو قانع باش و سفر ساز کن	بدل دهد جانانیت این بازار کن
چه کرخت باشد بریدن ز خوش	نه آمار دوست از بعدش
جدا می نماید بر فصل خرد	راهی سزاید بهنگام برد
کجا شکر ایزد تو اتم نمود	که دل باز عشق خوشش کشود
چون از آن ابر دل نظر میکند	دل از شوق دهر سیر میکند

بهر چه می دارد که ار  
که کل خوشش باید بوقت بهار

چنین گفت سلطان دادی ما	ز بهر فغان دادی ما
که خواهی غنیم و غنیمت بی	حجت بر زنده گانی خوی
بین نفس دشمن سرری	سفر کن ز خوشش ز خود نوی
غنیمت نیاید که در وطن	محو عقل استیاد از عقل ذوق
نصیحت پذیر و شود مستی	که آخرتانی تو از خود گریز
تو خایف ز خود باش از کس سر	که هر مقام چنین داد کس
شنیدی تو نفع و شدی خوش	بسی جام صافست فروخته خاک
خلاف که گشته که در دل	که دیگر غوی تو آزار دل

نباید نمودن اباد دل بسرد  
که کس با چنین خوی سودی نکرد



فصوص آن دل کو بود در بند چه کرد دل همیشه حریص بلبان	که باشد همیشه بزللفی بر بند بلاجوی میکنی نه یارش خدا
تو یار حق باش و خود را بیا ز اهل طاعت جهان محسب	تو یار دایم قندی بخوان بهاس طلبکار خیر و کریم از زبیر
نه آن خیر و شاهی که آن بر بدین زور بازوی قافی نماز	ازین سر نیا بد از آن سر چو مور پر آورده بهر سوتا ز
چو یوسف مکن میل بر نصیحا جمالت که مرآت اهل دست	چو یوسف فروش و شو بد ریای نمان کن ز دیوی که در دست
نه شیطان انسی حذر کن حذر	که پشت در آید چو شد و سر

تو دشمن توانی و یار آن که از  
کرت دوست باید گذر کن زان

چو یوسف بدام زلیخا افتاد زلیخا چو زن بود و طاقت نداشت	بسی شده دیدم کران بهر زان زنا را یوسف بسی برکاشت
ابا جنس خود گفت احوال خود تو مردی طلب کن چو کج نهاد	ازان شد گرفتار اعمال که پوشیده بهتر متاع کران
نکه داز فرصت بک آریا درینا درینا کرت دل بدی	که یار است مرآت دوز قوار بکوی طریقت منزل بدی
درینا درینا کرت جان بدی درینا درینا که چشمش نبود	بدین درد ولسوزت ایمان بهنگام دیدار خشت فرود

درینا درینا که زده دان چست  
براجست و عقل تو از آن چست

درینا اهل محبت بخاک برندان مستی نشستی چو مور	نه بدی نه بدی چو اهل محبت ازان ده نیلای بر اهل قنور
فریاد میکردم نه بدیم بسی از کفتم بگوشت زوت	که جان بسته دانستی درین سر صدای بگوشت خوشتر است
برادر باب در دود اصباح من القصه ترین ریخ و زین داغ	چگونه که چایست تیار و صد بهارم در دلد بر آورده
اگر شرح این درد کلگون کنم من این شمع جان سوز گیتی فرود	جهان حیا لات موزون کنم نمان به که دارم نمان چون نوز
شبش روز گشته جمال زرد	توبی درد خواهی کمالات درد

در بیان معنی حدیث لا تفضلونی علی یوسف بن مری  
و فضیلت اهل طاعت و آنکه در جهان یوسف بر سر  
ایمان از دو جهت بود یکی کثرت جفا و طاعت گشتن  
از امت و دیگر آنکه بری و عیسوی بود چه بعد از آنکه  
بالت عشق محرق گشته بود در آتش انداختند  
تا پولاد صفت از ضرب سنگ طاعت نور محبت  
از و ظاهر کرد پس از جنس نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم  
جامع نبوت و ولایت باشد صلی الله علیه و آله و سلم و علی بن ابی طالب

بده ساقی آن جام کلگون تلخ تو بر تخت خسروی تلخ نوش	که تا پورا دهم نو آرمند تلخ که تا جام شیرین در آید تلخ
چو یوسف در آن خشت فرود	چو یوسف در آن خشت فرود



طلبکار در تابی نامسفته با سنی	چو زلف نیکامی دل آشفته با سنی
درین خان و منزل که جای تو	منه ذل زمانی خدا را با سنی
جفاکش جفاکش کس و کار کو	تو کیستی چو کل من و یکمن سنی
تو با خار خوکن بسین نکل	تو ل آفرین من بین جام ل
و چشم از بنوای جهان بسته	دو گوش از کلام موسی بسته
که تا بود که چون نوسن دلفکا	درین آب و آتش بگیری و آ
بهر در باید بسی ساختن	تعلق بیاید می با خستن
که تا یابد بحسری شود همچو در	
غریز و نهان چون پنهان خرم	

کلیم اندر اول در آب اوتقا	ازان در سوال و جواب اوتقا
چو در آتش عشق اول بوخت	قبای ابر قد جانان بدوخت
بجست و ندید آن رخ آقا	کسی خود میداد ازین تلخ خوا
که گوید در یار و ندیدند یار	چو موسی باند ز خود شرمسار
تو احمد که دارو دین و دین	که آخر به پنی رخ چون میش
تو راحت بخود در جهان فنا	حسینی بخوید بجز کر بلا
جمال حسینی ست زان شد قهیر	بجان حسین و بروی امیر

**تمت تاویل سابق و انصوا انفسنوا**

درین سیرنهان چو بوی کلام	بگویم دو حرفی ز تعبیر خواب
دهر مثل معیتر شوم	طلبکار افشای سر شوم
بسر در به پنهان زبان آدم	نفوذات شای ز کان آدم

خیال صفا پر با نعل صیر	توان گشت اینست احکام
محرم بیاید نمودن جمال	که محرم به پند رخ بی زلال

**تمای معنی تا بد اشرا الایه**

پیمانه یارم در آمد بصف	ازین برد از سر دو عالم سر
بخواری در آمد چو طفل یتیم	زبان خدا شد کلام قدیم
لک را نکویم بشیرای فقیر	نه پند مردم جمال اسیر
نه بدند رویش جهان از حسد	جسد من نه پند بغیر از جسد

بخوید حیوان بغیر از علف  
شور رق خلق و کمن خود علف

تو بالغ نه ایمان مشو که خدا	چو پنا نکشتی مشو رهنا
یقین دان یقین دان که در مقام	چو احمد نباشد کسی خود امام
دران روز جان سوز پرده کد	بگیرد دوست تو این حرف
همه نفس نفیس بودای غوی	دران دم تانی بر سووی

محمد نکوید بحسرت امتی  
بهر سبب از چنان روزای علفی

مکن سر فرانی چو سروری	همان به که زو تر ز خود بکوری
کنون سر در آور بنزد جهان	جهان را چه دانی قوای قلنان
قو طره شناسی که شمشیر	نه ناسی چه پرسی ز احوال ناس
ازان تخت گویم من این را	که میرا از من گشت غار در
چو در نار عشقم منم آبناک	مگویم سخن سست و پیر خانا



بسی نرم و آستین گفتم نوح	تو پس میخیزی میخیزه عجز و
<b>در معنی لو کشف العطاء ما از دست یقین</b>	
قیامت بر رویم چو بکشد	بدیدم یکایک همه خرد و
<b>در بیان التماس نیایم</b>	
تو در خواب غفلت بماند	بمیری بدانی که مر حال روز
<b>در معنی اقل الله ثم از هم بوجی که حضرت سلطان العارفتین والعاشرین شیخ ابو محمد روضه بهان اشارت بدان فرموده</b>	
جمالی نگفتم که این کو دکان	بیازی را که پسر خاکیان
چنین گفت آن عاشق روز	که بیا بودن شب از روز
که یعنی بصورت میفرای هیچ	ده دل بد نیای پرتاب هیچ
چو خضرای طلبکار آب چاه	بظلمات باید شدن سوزات
که مسکین کند رازان شد همین	
که شاه زمان گشت و قسط زمین	
را شب چو روزت در روزم چو	که مرکز خورم کباب قدیم
ازان روز به کشته نام بلند	که تلخی گزیدم ز حلوائی قند
چو اهل خیال و حریف ملال	ندارند میلی بقر و وصال
رنگین بپا زند خود را دراز	که دردی ندانند آبا بسوزد
تو با اهل دولت نشینای	خرازا را که کن درین عزرا

تو با در دولت اید دلجو	بیازی نمایدان جا اهل نماز
ز نادان گریز و بدان که گریز	خدا را که سر که بهیام ریز
سر خم جو شنده بقرار	سزد که بیندی درین روزگار
که اهل زمانه سبب جا بلند	ابر قصدستان و کین بلند
بخا صان نشین و بجام صبح	مینست مفتاح کل قیوح
حریفان بازار ازادگان	
شناسند و دانند رازم عیان	
که قصد شای جنب است بکس	که ز خود در خوش طلب است بکس
تو که هست که دی از ان چشم	بدانی روزم بدانسان گشت
توقف نمودم بسی منزلات	یکسو فکندم غم مشکلات
ز شصده چو یک دست شصت و	شد این قسم از شرح کز آشکار
بوجی چو کجاست و زوی خو	بکامی شرابست و جامی خمار
ابر چشم دانای ازاد مرد	
که باشد در خوش پراز عشق	
با نوار عشق و به آمار درد	نماید سراسر همه باغ و ورد
به پند بخواند بداند بخود	بجان در پند پرد همه نیک و بد
تا اهل نماید چو مردان کار	با نصاب کو بد سخن سپه غبار
و کرد در خوش حسد نرزد	تا اهل یکام شکر در زند
ببادا اسیر حسد هیچ کس	تو مند سبک در حسد دان و
ز با جوج پرسی حدودان بسین	
یقین دان حدودت و یو بعین	



خدا را حسد را پندار خرد	که بس بود آدم درین جا
خدا بر او حسودان ندارد نظر	حسد بر حق داند و زان در کرد
کسی که حسد پاک باشد و است	امام زمانست و پوز عیست
حسد کردادی ندادی نظیر	شدی سر دوازده ازین اذر
حسودان کسی داند که خود بین بود	شرابش ز حیر و غدا کین بود
حسد کار طفلیست و فعل زنانه	که بر نقش باشد و شکفته
حسد فکر جاه و تبا سی کند	حسد میل ظلم و سیاسی کند
<b>حکایت</b>	
سکی استخوانی بدندان گرفت	ز شادی به آب عمان گرفت
در آن حال کان استخوان بخت	دو چشم از قضا سوی عمان گرفت
سکی لقمه دار اندران آب دید	جو کرکی که مردار در خواب دید
بر دلخ شد عیش از کین و خشم	چو مثال عکسش در آند خشم
ابر قضا آن سک که در آب دید	بدل در زمار حسد تاب دید
در آن آب جفت ازلی استخوان	فرو بسته چشم و گشاده دهان
فتاد از دمان استخوان خود	مین بود انجام فکر بدش
حسد کرد ویران بسی خانه	حسد تیغ سودت دیار زبان
تو که سود خواهی حسد در هیچ	ای حسد هیچ داند هیچ هیچ

غرض شنوای دوست این نفع را	چه کورانی نیست در انکار ما
در مکن لجاج و طلب کن علاج	که خود سسر کردی صبح المزاج
تو خواهی که زین ره بمنزل رسی	بزدیک دلاای کامل رسی
به پیش فقیران ز خود مرده باش	بدل زار و مشتاق و آزرده باش
که تار و در شرابی طلبکار ده	در آن صف در ای کی بازار ده
تو در خود طلب کن دلاکت	که جانان نخواهد جز این
تو خود را پند از خود را بپاش	خلاص از دوزخ و زلف حلیا بپاش
تو در خود طلب کن ره بندگی	که بخود نیاسی چون زندگی
جمالی ابا خود هم آغوش شد	جو باز شمشاد خاموش شد
اگر ندان سمع عالم سرور	نبود در دوزخ و نم لصد تاب و سوز
که شوخت و مکار و بس دلور	از آن دل بتابت و جان تاب
بدوزم دمان و بسوزم جگر	که تا عشق کمرش آرد دگر
چو از عشق بود اقتراح کلام	بران هم سخن ختم شد و سلم
<p>تم القسم الا قول من کتاب شرح الکنوز بعون الله الملك المنصور و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله جعین</p>	



افتتاح قسم ثانی از شرح الکون و کشف الرموز در بیان انکه سالک هر چه  
 قرار گیرد سدا راه اوست خواه نور و خواه ظلمت اگر لذت وصل خواهد باید که  
 هیچ تمام نکند خواه محنت بپندد خواه راحت و هیچ مرتبه الثفات نماید خواه سلطنت  
 و خواه طلیعت بزرگایات بر بانی شفق باشد تا برف موافقت حضرت  
 خاتم النبیین و رحمة للعالمین اعی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مشرف گردد  
 حال لیسع الله وقت میفرماید و بامر و نهی الثفات ندارد و تجلی حق در ذرات  
 کایات مشاهده میفرماید و درین وقت البتہ بشریت نباشد اینجاست که میفرماید  
 که من انی تقداری الحق و سالک تا باین مقام نرسد شاید که از عشق دم زند و زیر آتش آید و بگوید  
 باین تیرا استیلا و کبر با عشق بر دغلبه کند و قوای نفسانی دیا بد و مستیهای مخمض برآید  
 و چون در خدمت پر کامل نباشد خصوصت انبیاء و اولیاء و پیدا شود و بصورت  
 صرف مشغول گردد و بهلاک انجامد قوله تعالی خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم  
 ردناه اسفل سافلین و حال پیشه سالکان که پی پریشانی مجازند چنین باشد  
 که تجلی حق در کسوت انسانی نپسندد و در معشوق بلای نگاه کند و بطرد غیرت  
 عشق گرفتار شوند و بنود با الله من ذلک و من جمیع الفتن و الممالک

بدین ساقی آن می که آرد مطرب  
 که بر می که آخر بخار آورد  
 شغای دور و زه پسین ای حکیم  
 سران لقمه کارد غرور ای  
 بملک دو عالم مکن الثفات  
 ولیکن مبسین ذره را حقیق  
 پسند دل خود بر دم پسند  
 مشو تا توانی در آزار کس  
 چو قوت نزد دست خداوند کار  
 چو تو شیخ گشتی و پیر زمان  
 دو ان باش چون آب چون خاک  
 منه دل چو طفلان باز و مونس  
 محمد که سلطان ارض و سماست  
 بقدرت عیان و بشوکت نشان  
 کلام خدا بود و کائنات رضا  
 خلیل افراشته چو کلان شکست  
 خلیل الله از ان نور دید  
 محمد که اسرار از او شد دید  
 کجا سر در آرد بکفت و شنید

به آخر نیارد بخار و تعب  
 همه رنج و محنت بیار آورد  
 که اقل ندارد حیات قدیم  
 مشغول سره اول با خیر کمر  
 تو در آت ذاتی همین در صفا  
 که از غم ذرات شد سست  
 بیای خود اندر بیار کن  
 چو کر بل و قی بر شمس انکس  
 تو مسکین ترک شو مجو اشتها  
 بکن زندگانی چو پیره زمان  
 چو باد و چو آتش مشو نیز دست  
 فرض مشو آخر میران نفس  
 چو ادب بر خیزد چو ادب بر نخواست  
 بیزت فزونتر ز انس و جان  
 صفا در بلا دید و حق در عفا  
 که بهما شکست و نهفت بکفت  
 که جبریل شفاق و بهجود دید



اگر گفت و گو کرد با یار کرد	که جام دما دم بد لدار خورد
چو عاشق معشوق یکی نشست	نه گری باند و نه بالادست
چو طاماح دانا بدریاشت	نه بامی باند و نه دام و دست
چو صیاد دلدل دل بر کرد	شود دام عالم بر شش ناید
چو کر عالم آرد بر شش سجود	نه بند مجسود حق در وجود
از آن در انجمن پیش ملک	که سرشته یابد بخود و فلک
چو معشوق سرکش به عاشق رسید	رسالت بماند شود نابدید
تو کل سان شود در وقت حال	که این دم ندارم سر قیل و قال
تو قوت ستان شود زور مند	نصیحت پذیر و نکره دار پند
چو دست قوی شد ابر کج و مال	شو خاقل آخر ترس از زوال
قوی دست باید که بر زیر دست	ترحم نماید چو سلطان مست
بنادان نکیر دیکه تا مزار	که نادان ندارد درین کار
چو دانا بنادان سینه آرد	شیرهای خفته بخیز آورد
بنواداری از خواهی از رخسار	نظر کن زمانی باطل سینه
تو کرد درامی و داری نظر	ابر خسل و خوی محمد نکر

**در معنی حدیث اللهم ابد قومی فانهم لا یعلمون**

چو احمد در آمدن حسند کی	که دارد جهان از دوش زنی
چو کرم از آن بحر جود و کرم	که چشم بنانست و سیم و دم
اگر گوش موشش دل درد	بدانی باری ده حق پسند
یکی شمه گویم ز اکرام او	که این سکه حق زدا بر نام او

چو جمال بدخوی بر کین و قدر	خود ندیدی اندر غسل سیم و قدر
ابر قصه جان شش شد ندی چو با	از ایشان ندیدی بدل در خیابا
بکفتی خدا یا که این کرمان	ز قید جمالت تو شان داران
بخواب قومی بکفتی بدوست	که فیض د عالم ز لطف او
بهنگام ششم او بدینسان بود	که در شان دشمن شنا خوان بود
دهان دم که بستایش خندان بود	برابر باب حرمت میر جان بود
تو آسان پسندار و شمار خورد	که غیر از محمد کس این می خورد
که شفقت نماید برار باب کین	ز روی محبت نه از بهر دین
که داند که سر نیست درستی	تو این سر چه دانی کز دوستی
جفاکش جفاکش کس از آینه	که امت ندارد دل سلیقه
در ادل جفا پن در آخر عطا	پس ای دل بلا جو بلا جو بلا

**در بیان معنی آیه کریمه فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا**

جمال دو جاسیم ابر خاک ریز	که تا باز گویم غم رستخیز
مثالی بگویم ابر پرده در	چو کر عشق با شد سیم پرده
زمانی روان کن قلم ای دهر	اواکن حکایات آن طفل دهر
حدیث فقیر و ظهور امیر	فغان مرید و عنایات پیر
حرارات عشق و اشارات دوست	نمودار ذات و مقامات دوست
که در بات نفس و علامات روح	مقامات سیر و دلیل استوح
بلیات راه و عطیات یار	تولای درد و توبه برای کار
چو عشق اندر آید بجان مرید	همین حرف گوید که بل من



که بی درد و عشق ای دل چاره جو	ندیدم رنجی که تو در دینی بگو
جالی درین ره بسی زد قدم	خایرد و دامن کشید از ستم
بسی خم ز بتور و مارش سید	که تا نور شمع بشب در بدید
تو نیم خواب شیرین بیل ای	که شمع بر افروزدت در بحر
بسی شب بیدار چو پروانه سوخت	که در سوز شمع توان فروخت
دین یادگرش چو نت نهاد	که در خواب شیرین درم برکشا

نظم معنی القاسم پیام

بیجان شیرین بگو ترک خواب	که در خواب صورت بند و ضوا
زمانی چو مردان باد و دوزخ	بهر شمع سان شد و شب فروز
شکوفه نه پنی که وقت بهار	چو در بطنی بنور کیر و سار
شود منبع شد و چون شد جدا	از دکان نورست و عین ضیا
تو شمع ضیا بخش جشی و دل	خدا را که این خواب شیرین سل
چه کر نور پاک چو خوابت گرفت	ز عکس خیالی حجابت گرفت
چو بیدار گشتی از آن خواب خوش	که از چار کوی که از پنج خوش
ندانی که تعبیر آن خوابت	غریبت آتش که در آب است
مژن خیمه جان بد شد مراب	مهر کشف و وجدست قرب ترا
چو خوابی به پنی ز تعبیر پرس	تو طفل پانش رو از پیرس
چه کر خواب روشن پنی جود	شیش آن و شمع خرد بر فرد
بر خلق عالم بخواب اندر	نشیند حرفی جواب اندر
نه انسته آغاز و فرجام کار	چو آن پیر مرد در روزگار

تو با خواب پنی خدا و رسول	چو پیدار کردی طوسیه ملول
تو پیدار پانش و خدا را پین	بدریا روان آی و بارابین
چو طای در آب و چو در سما	می جوی تعبیر این حکم و خواب
که تعبیر مغرب و خواب تو پو	تو کر مغز خواستی نگه دار دوست
تو با در خدای که پیدار است	درین شهر و کشور خبر داشت
از آن خاک پای تعبیر نه	که پویا و جویای آن سر نه
تو تعبیر و تقویم کمنه خواب	که تقویم کمنه فراید زبان
جالش عیان پین اگر زن	بجو ستر سلطان اگر بند
جالی ز شفقت پیزا دلیل	زا سرار تعبیر و خواب خلیل

در تاویل آیه کریمه فَمَا بَلَغَ السَّعْيَ لِبَنِي آدَمَ فِي الْمَنَامِ

خلیل اندر اول که روی پرد	که نقش تیار از دل می نبرد
چو پهای صغری بهم در نکست	کر بر میدان کبری بیست
طلبکار و جویای دیدار بود	چه کر پشت و رویش همه یار بود
دروشن جوش آتش بر آتش جوش	که ساقی نهانش می داد دل
چو جوش میزد بر یاد دوست	نداشت یادش چو می در دوست
کمی سجد میکرد بر آفتاب	کمی سوی متاب می شد متاب
کمی آه میزد بسوز و تیار	کمی سوختی همچو شمع طراز
بهر سونی جستی دلارام جوش	که باشد باید مگر کام خوش
در آثای این درد و محنت خلیل	مگر خوابش آمد بهر دلیل
در آن خواب میمون پیدار و دل	شنید از قضا صوت بیاز و دل



صدای خطاب بانش رسید	عیان بود لیکن نهان می شد
که ای پور آفر خلیل خلیل	ابر خلق عالم ذیلی دلیل
چو بهای صغری شکستی ز من	بروز و دفرز نه صلیبش
چو فرزندت اسحق قربان کنی	نظر سوی خسار جانان کنی
سمان خطه کز خواب بیدار شد	بامر خداوند در کار شد
بقوسیه سماعیل در پیش برد	در قول اسحق دل ریش برد
چو از پور دلبند دل برگرفت	بقصدش یکی نیز خجور گرفت
در آن دم فرستاد ریت خلیل	یکی کو سفیدی ابا جبرئیل
که اسحق بکه اردو قربان کن	توانان فدای جبرئیل کن
که گردیم نفس ترا ما بست	بچشم نمودیم چون کو سفند
بکش نفس سرکش که کشتی عظیم	که تامن در آیم بقلب سلیم
از آن کفتم این سر مردان راه	که تاویل اصلیت و صورت تبار
خلیل خدا بود چون دید خوا	ز تاویل غیبی سپیدش ضوا
نور فرمان حق بر چو جان خلیل	که هم مردی و راه و دلیل
که انصاف بدی شوی شکا	که انصاف دیدم ره آشکار
چو تعبیر میخواست خواب خلیل	نکند از او گشت زب خلیل
معنی شادی تو این نقش و رنگ	بسل در افتد سیویت بشک
بسل نقش و صورت معنی کرا	به عوی نشد هیچ کس رنمای
دو چشم و دو گوشت و صورت	بنار محبت دلت را بسوز

که تا نفس سرکش بکار آوری  
چو منصور خود را بدار آوری

چو گشت ببرد شوی زورمند	ز خود بکسی غل و بند نکند
نوحه نمود آن حسین منصور بختی و تقصیر نمودن شیخ	آن شهسوار احوال او و فرستادن مریدان
با استقبال و ناست خشن مریدان او را	
درین راه طالع منصور شد	و جام دادم چو مخور شد
که محمود داند حیات شراب	تولد است می جوزست خراب
تو اول جلدش و نفس بید	که ساقی بریزد بجامت بید
شنیدم که منصور مست خراب	همی وقت روزی جوغم شراب
چو خورشید رخشان چو باد بلند	سک نامراد می گرفته به بند
بزدیک شهری چو منزل گرفت	نهان سحر جان جانی در دل گرفت
در آن شهر مردی خبردار بود	که زنده زمان بود و پدار بود
مریدان خبر کرد از آن کج پاک	که آمد یکی پر بس در خاک
سپیدار عشقت و سالار درد	کنند کج پدا چو از خاک ورد
چو اکشته از خود چو می آرد	کز از او حقت و آثار رب
همه نور پاکت زار آفرین	ز سر تا پایش رخ از آفرین
بر پیشم در آید آن کان نور	که بی او ندارم زمانی حضور
ابر حست و جوش در آید زود	در انوار نازش سپید دود
مریدان چو رفتند از آن گشت بوم	بدان خور رسیدند همچون نجوم
ستاره چه باشد بزدیک محور	کجا سپه چه تابد به پیش تنور
چو آن خور بیدند در زیر ابر	بصورت نمودار پیران کبر



بنی خرقه گشته بر بسته بود  
 خلافتی بخشش عدم می نمود  
 بعالم نمی دید منتای خویش  
 رسیدند نزدیک انوار هو  
 یکی پر دیدند با کلبه کی  
 یکی باز پرستید از آن مزدکا  
 بکشتا نذاغم که منصور کیست  
 مریدان گزان پر غافل ندند  
 تنی است پایش بر آیدند  
 از ایشان پیوسته بر دلیر  
 بکشد با شیخ آن قوم رنج  
 بسی سعی کردیم و سیر و طواف  
 یکی پر دیدیم شوریده بخت  
 سکی سر نهاده ابر پای او  
 نو کوی که فرزند صلی است  
 ز طبل و علم بود و کوی صبح  
 که او شیخ بودی بدی طهر  
 بخندید شیخ و زبان بر کشد  
 ذکر یاده باید بر او شد  
 چو خضر اگر نیرد نباشد عجیب  
 جهان را شاست از عین را

که از خویش از ادوا گشته بود  
 چه کرد و دو عالم کرم سیع نمود  
 ابا خویش سجت سودای خویش  
 مریدان آن شیخ منصور  
 که گشتند بر دی بر لب و شکی  
 که منصور دیدی درین روزگار  
 که ناظر گشتا ساند که منظور است  
 رسیدند ازین صفا ان در راه  
 که بر انداخته صغیر آمدند  
 که شرحی بگویند از آن زنده شیر  
 که دیدیم در ده بستی با بروج  
 نیاریم کفین بر بیت کز آب  
 چو هستی فاده پای خشت  
 که سیماش بودی چو سیما ی او  
 بسان دو لایحه شان در بر  
 نه اسب و شتر بودی مال این  
 وصال نمودی ز بعد فراف  
 که منصور وقت است سلطان داد  
 و دین سوز پند از آن سوزان  
 که در راه پند آمد کام چپ  
 چنانش ندانند که بحر صفات

بیارید ز روشش که روح نیست  
 بریدان کبر گشته بار در  
 بنزدیک آن شیر غران شد  
 نجات آن پرستاق زار  
 قدم رنج فرما که آن پرما  
 ز شوق جمال توای کان بر  
 روان شد چو در باغ آب روان  
 که هر جا که مردی قدم می نهند  
 ز وصلش گشت شیخ آزاد دل  
 پاورد سفره ابو جنس داد  
 ابر سفره این کلبه با مرد و پر  
 که این پرمارا گرفته خوف  
 مریدان درین قحط گشته خزا  
 چو منصور از آن خان نواله بود  
 مریدان از آن حال آگاه شدند  
 نمودند شرمند سیما ی خود  
 که ای پسر دانا بگو آشکار  
 جواب مریدان چنین داد پر  
 اسیرش نگویم که گشته علیم  
 سکان در در دستان چو کرک کن  
 بهل تا یکی سک فغان آورد

چنانست منت و قنوت  
 قدم سیع نهادند بر فز  
 چو بنده ثنا خوان سلطان شد  
 رسانند کفستندای مرد کا  
 که دارد ملای ز تقصیر ما  
 دو پیش امت و دل منتظر  
 که بخشد جانی ابر شنگار  
 چو طوبی مرادان شریع  
 که معمار جان بود و استادی  
 بنزدیک منصور و آن سک نهاد  
 می خورد نان و مریدان ز جیر  
 که نمان کندم ازینسان تلف  
 بسک میدهند نان و قلیه کباب  
 نهان گشت و کوی که مرگز نبود  
 ز روی خجالت فرو چو شدند  
 بکشد با پسر دانا ی خود  
 که سک از چه رود داشت آن کا  
 که آن نفس سخت گشته اسیر  
 از آن پیش ما گشت یار و ندیم  
 خیاره گوید نهان صد سخن  
 سران سر که دارد جهان آورد



سکان محلت بجنبند پاک	فغان در فرزند و پاشند خاک
جمالی در و با سکان در جوال	که از سک نخیزد بغیر از طلال
در منصور نفس نشانی پاد	چکوی رنجهای مردار خوار
چرا نفس منصور چون سک نمود	بهنگام گفتار قوت فزود
خلیل از چه بنمود چون کوفتند	تو تاویل این کن با یک بلند

در بیان آنکه حضرت سید کاینات علیه و علی اله الصلوٰات  
الزاکیات مرکا که از مقام سیل مع الله وقت که نمائ  
مرا تب حقیقت است بعوالم سیک و ملکوتی تنزل میفرمود  
چون نفس زکیه آن حضرت از شرک مطهر بود چنانکه  
لیغفلک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و حدیث فاعانی  
علیه فامسلم مشرب بدین معنیت کامی از برای نظم  
و نسق شریعت در صورت بنی مرسل می نمود و کای  
بخت تبیین طریقت در کسوت ملک مقرب و بر حضرت  
خلیل علی نبینا و علیه الصلوٰة و السلام در مبدأ حال  
بشریت بر ملکیت غالب بود و لهذا در خواب اطلاع  
بر ملکوت او را دست میداد و احتیاج تعبیر داشت  
و اکثر انبیا که در خواب علم گشتندی ازین قبل بوده اند  
چون انیس حقیقت عشق بر خلیل جلوه نمود نفس سلیم  
خود را در صورت کوفتند دید و ما مور بنج او  
تا جانب ملکی او قوت گیرد و حسین منصور چون عشق  
صرف و حقیقت محض بر و تجلی نمود نفس او از استیفاء

احکام شریعت و طریقت عاجز آید و در صورت کلب  
از وجد استبد و باز بخود رجوع نتوانست کرد و ازین  
سبب در دنیا که مورد احکام شریعت مصلوب  
میگفتند شد و از مرتبه جامعیت حضرت  
مضطرب و صلی الله علیه و آله و سلم باز ماند و السلام

کی نفس سلیم فرمان پذیر	که باشد امیر و زید چون قهر
نهد از سر موش پا در طریق	که در راه یابد چنین کس فیق
چو احمد در آید بعشق تمام	فشانند در رطاب ابر خاصر عام
حکومت نماید به انیس ملک	بگیرد جهان از سماتاسمک
بصر اناماید خضر و شش طریق	بدریا در آید نکرده غش و شش
بر اجمیم کرد و بر نار و دود	در آید بقتل جگر گوشه زود
که تار و پودیل قسر آن برد	خبردار از اسرار قرآن شود
از ان نفس خود کرد قربان خلیل	که بنهاد سر در بر جبریل
چو در سیر آتش همه یار دید	در آن نار صد گونه کلزار دید
چو یار شش خدا بود در مغر و پود	نیفتاد چشمش بخیز روی دوست
ز بخشش فزودی چو ابر بهار	نظر بر کشود شش ایشار یار
که بی دوست سرگز خورد طعام	ابا دوست گفتی درود و سلام
حکایت نکردی بخیز از خوش	از ان کل می چید در ناز خوش
چو همان ندیدی خجستی طعام	چو یار یار بودی گفتی کلام
طریق خلیلانه گوی جوان	که راسی پاسبی درین داستان
بیا میم از ان کشت نفس غنم	که شکست یکباره جوق صنم



پس از بهر مانیش گشت زود	از آن دین پاکش خدا جزو
از آن زود گشتش که خون گشت	در آتشش آید شود دلبند
توان کوه سفید از به پنی بخواب	نوشی بغیر از شراب و کباب
بخوی و کره بخیز تیغ تیغ	نه مردن چه حاصل که رستخیز
تو قبل المات ای جوان ده با	و گرنه برو چون غنچه افسرد
خلیل الله یقوت باید فسرده	که جانان نه پند کسی تا نرسد

تمت حکایت جال منصور

ز منصور گویم دو حرفی بلند	وز آن ماه رخسار کیسو کند
هم از سنکسار و هم از پای	چو رزمی شود گفته معذور دار
که تا تو بدانی که در پیش پس	چو احمد دو عالم نیفر دخت کس
چو منصور در عشق شد پیراز	حدیث درونی بگفت آشکار
نیکباده بیرون نشد آن شهید	یقین شد در دوشین بیرون خیز
چو نفسش مبدل نبود آن خدا	کریم جهان شد چو آن خواجه بود
دو گیتی از آن رو سخن نگردد	که شرح درون چون چهره نکرد
نیکبان بند همچو روح بنی	که کس را نباشد قوت حقیقی
چه کرد در دوشش بند غرق	بشفقت چو احمد نبرد او پیش
که از شرک دیوبندی بد سلیم	بعالم در آمد بخلق عظیم
چو جام محبت بحدت رسد	چو ستر نهانی عیانت رسد
کمن پیرای و خاشاک نشین	بدرگاه و مرقدان با شین
چو می در درونت در آید بخوش	و این ستره دارد چو دل شو خوش

به کام سستی بسبک دل برایش	تو عرش عظیمی کم از کل برایش
بستی مستی کمن بیل پیش	که مستی فرا یابد نه زخم و پیش
چو ساقی بیدی کمر و من	تو در بزم سلطان مجور طلوع
و گرنه چو بدست بی آب و	بهم در شکستی یا کم و بسو
بکش نفس بد کیش از بینا	که دامن در آخر شوی شریار
چو هست نماز یقین بند	نیزی و گریه بار و دل زنج

در بیان آنکه ملامت و خواری موجب رفعت مزانه  
و بر فرازی ملامت کشنده است و سبب  
ذلت و نکو نزاری ملامت کشنده است و شرح  
ستم کشیدن یوسف علی نبی و علیه  
الصلوة والسلام و عزیز مصر شدن

چو یوسف در از در بندگی	اگر زاکم خواستی برومندگی
مترس از ملامت که سر از چمن	کزین در در آید شود سر بلند
شنیدی که یوسف در اول چید	زا خوان کشیدی غدا بید
هم از شاه مصر و هم از مصر	بسی دید خواری ازین و از آن
بیدیدند از آن رخ چون پیش	بخواری فلکندند اندر چشمش
بصد رخ و محنت بمصر او فدا	پس آنکه بر خیز و حصار او قفا
جانش نه دیدند آن غافلان	که برده دلا اند خلق جهان
نه چست آب روان زیر خاک	درین خاک پنهانست آن کج
از غافل القصه آن سرگشان	که عاشق نبودند چون سرخشان



بمصرش غلامانه فروختند همه بخت و مغرور احوال خویش تخل بی کردند آن مستمند ز بس رنج و خواهی که جانش ایم تحت شامی نشست او بنام چو در مصر سلطان شد و شریانی از انسان که در جمله مصریان نمک بندگ شدند و زار و صغیف عیال و قاش و زر و ملک و مال در اول ندیدند روی چو ماه ز خوف تن و جان و امید نام سراکنو در اول محبت فرود نور مصر یوسف بن بند و بار	چو سمعش بر جمع می شود دو چشم پیمان بر مال خویش بامید آن که شود سر بلند ز درگاه یزدان امانش رسید غریز زمان گشت و شد سر فراز فرستاد قطعی خداوند کار در افتاد فریاد و زاری نمان که اول نکشند یار و یوسف بود از خلایق بحسن و حال در آخر ز غفلت همه رویا سری می نهادند آن مصریان با خبر بهر آن پیش در کشود که آخر چو احوال شوی شرمنا
---	---

**تتمه حکایت فتح مکة**

چو شاه قریش آمد اندر وجود دل میکان چون حجر گشته بود ندانسته کان شاه مردود ابر قصد جانش نیمه ماه سال بغیرت نکند ندش آن قوم چو باز آمد آن شه به پست اجرام	برویش نمودند بهما سجود همه عاق و خود را و کور و کبود ایس قدیم و حبیب خداست چو سنده و فرودند جنگ و جدال ندارد و کنای دیار حسد خدا گشت تیغ بر آزار زنیام
--	---

بکش کا فران و سپین رویش ندیدند رویت در آغاز کار نیابند ایشان درین حال بود چو نور محر که بتابد تیار که چون خور بر آید نماز آوری قضا در نیکو درین وقت حال تو در آرزو سختی نکه دارد دوست بسخی نکردان رخ از یار خویش بگویم نگویم چه گویم که من مکمل ندیدم کسی در جهان کسی خواهم ای دل که باشد جو اگر تلخ و شیرین قشائی درو جمالی بدر پردای جهان	که دامن ندارند ازین روشن چه سود انداخته که شد کار که از خوف گویند ترک بخود طهارت بر آورد در نماز بحواب روی که راز آوری تو فرصت نکه دارد و مناجا که سختی نمودن عمر غمی دوست اگر نازنینی بکش باز خویش ندیدم غم و درد در مردوزان مکمل که باشد دل مهربان بخشاستانند دهد نور پاک نکیرید خند دیگر در دو که اهل جهانند غافل از جان
---	---

در پان حکمت اختیار کردن لقمان حکمت را بر نبوت  
عامه و مقصود گردانیدن ارشاد و نفع نسبت  
با پسر خویش چنانکه تنزیل الکی خبر داده درین  
چند آیت که و اذ قال لقمان لابنه ال آخر البصایح  
و چون با پسر او نور نبوت نبود که تمیز اهل از نام اهل  
تواند نمود ایم او بپادشاه و عموم مردم کرد حیث  
قال و امر بالمعروف و انہ عن المنکر که نظر حکماء  
صورت از دانستن مرتبه خواص که بمثابة قلبینند



فایده سبب و بر غیر عموم که بمنزله حضور چهارم و اعضاء  
نی افتد زیرا که این علم خاصه حضرت رحالت پناه  
مضطرب نیست صلی الله علیه و آله و سلم دانان  
که از راه متابعت او بر تبه جامعیت ادرسیده باشند و

چنین گشت لتمان یزدان پرست بین در دوزخ عالم بحر نور دوست دی غفلت از ذکر و کار قدیم بطاعت توان برد کوی را چو فرمان حق برد نفس تو زود چو در بر کشاید برویت حب چو چشم تو پناشد از نور علم هر نیک و بدت رسد زینهار حکما نه میکن نظر در جهان چو شفقت نمایی بخلق ای سر دردی بجز مر و در زمین تو خلق جبار که دار باس بفرمای شان کارهای صواب بظن و قرینه مر و راه دل نای جهان حق بگفت نهاد ز حکمت توان برد گوی حق حکیم خردمند و انا کیست	پسر را که یاد آرد عهد است که ذرات کوشین قایم بر دست بجانی بزرگست و ظلمی عظیم بخدمت در افزا چو اهل رشاد برویت خداوند در بر کشود برو جان بابا که گشتی طیب مگردان رخ از خلق و بفرما بکلم صبوری کزین همچو مردان کار بد نهانکه دارد از هر جان ترا خادم آید جهان سر چو پاکان طریق عدالت گزین که در خلق سریت پنهان دکان کز افعال منکر در آید عذاب که سلطان جانت آگاه دل ز آب و گل آدم بگفت بزار تو این سر و لیکن مجو در ورق که با قدرت افتاده همچون
---	--

چو لتمان بپای نبوت رسید که علم رسالت نه کار است خرد درون و برون رسول ای حکیم چو در دور لتمان بند با به صاف در آنکه میندید لتمان را چو احمد نخواست پسر داین نام چو از نور حکمت لبش بود شاد درون و برون مرد و انصاف	ز انصاف حکمت بران پرگز نقود امانت که یار و سپرد بمدت حقست و نور قدیم درین صفت نیاند ز راه کزاف که این قرعه بر نام احمد افتاد پس آن به که تمیز دین و عرصه کلام درون و برون مرد و انصاف
--	---

در بیان آیه گرفته و افرایک بالصلوة و انکم  
تخصیص نظر با حضرت خاتم النبیین صلی الله  
علیه و آله و سلم در التزام حقیقت عبادت  
و اقدام بتواضع طاعت بنا بر احاطه نور نبوت  
آن حضرت بود بر ظاهر و باطن خواص و عوام و در  
مراتب قلیات ایشان هر چند از ان رو که رحمت  
للعالمین است هدایت و ارشاد کافیه اتمام  
بذات سلام نموده قایم بغیر از اتقوا که اهل عبارت  
از ایشانست بر منزل تحقیق راه سینه  
یابند و کنند امر برایشان اقتضای یافت

ابر جان احمد ند کرد حق در آورد و اهل خود اندر بخود بظهورت پرستان مگور از دل که هم کوشش دل داند از دل	که ای آنکه بر دی ز عالم سبق کزین کس یا بند قرب و دود که هم کوشش دل داند از دل
---	---



تو با اهل دل باش و زاری دل  
 زبان زان خلقت و دل زان دو  
 چو معارف تن شد حکیم بردن  
 حکیمان ظالم که جز آب پیش  
 منمت و مغرور و شغول پیش  
 حکیم ولی شایسته نام در است  
 تو پیرون و پوار نام است و  
 تو تدبیر صورت بخت بخوان  
 زلفان فروز تر باشد حکیم  
 به پانصد فرزد از سه نوبت  
 ولیکن نه چاره از مردش  
 محمد که دانای سر و عیانت  
 از کوه میرفت و خود می گفتند  
 همه شب مخفی که دل زنده بود  
 طلبکار و مشتاق یار قدیم  
 زمانی نپرداخت با جسم خویش  
 بخرد که جانان کردی زبانش  
 تو چون کاو کوی شده تن پرست  
 نه آن شاه شامان که خیر بخت  
 نمی گفت زنت درت الحرم  
 جمالی چو آمد خیال اسیر

تو جانی خفیزا پاری دل  
 که دل جانی پاکست و ایوان یاد  
 نظر بر نیفر و دوازده خلط و خون  
 نه پند و دهر نه از آداب خویش  
 چه دانند سوز و در و نهایی پیش  
 بجز کوشش احمد ازین سرگشت  
 چه سودا در بر کیری ای مرد  
 تو بجز و مذلت چو عزت ما  
 نشد ذات محدث ز فکرش قدیم  
 که از روی حکمت می کرد کار  
 چو فرمان رسید از پی بردش  
 حکیم در دلت و دارای جاش  
 که جو یای دل بود و پس پسند  
 بدان زور و شوکت و لشکرش  
 ز تاب درون کرده را دو نیم  
 نمیدید و نوشت هم اسم خویش  
 همه یار کفستی عیان و نهانش  
 حکیم انگسی دان که از تن پرست  
 در آن دم که قاب بهم شکست  
 که آسوده گشتم از آن دردم  
 پان کن دو حرفی ز درد فقیر

زتن چند گویم که جانم بسوخت  
 ز جان هم چه گویم چو شمع فروخت

در پان آنکه بسادی نور و لایت که آزا عشق مجاز خوانند  
 چون در سالک پیریت پردانا توفیق نماید نور حرکت  
 در و سپهر برزند و چون تقویت تقوی قوت کبر و  
 و از پر تو نور نبوت بهره مند گردد عشق حقیقی  
 تا خشن آرد و بعد از آن نور و لایت در و با سقاقت  
 پیوند دو عارف بر آفتاب موجودات شود و کمال بعث  
 و نور طریقت در ظلمات حقیقت میر کند و بیات جاوید رسد

نکارم در آمد بیازار است  
 خرابات و میخانه را در کشاد  
 جهان غافل از چشم بهاراد  
 نظر بند و جاد و پس فتنه جو  
 چو خورشید تابان سفر می کند  
 لطافت باغ و شجر می دهد  
 کئی آتش آرد ز بهر کباب  
 بهر دل که باشد غم عشق و درد  
 تو خواهی به پنی جانش خور و ز  
 بشمعش چو پر دانه می سوزد دل  
 بنحی سیه ساز و خواری و کس  
 چو مردانه کردی درین راه کرد

ره اهل صورت بیکار است  
 صلا ز دلبستان و در بر کشاد  
 که هم چشمش و شد خبر داراد  
 فریب و فسون ایش خلق جو  
 بهر برج و باسیه که می کند  
 عوارت بقعر ستر سیه دهد  
 کئی کاسه کیر و چوت خوا  
 در و رخ نماید چو در باغ ورد  
 همه شب بدرخش بیاز و بسوز  
 و کبر رخ بتابد تو دمان میل  
 خلاصی بخوار غمش کنش  
 نشانی پای ز افوار فرد



از آن نور جانت چو پنا شود	دلت همچو سبیل گویا شود
چو از نور حکمت دلت شاد شد	جهان خراب از تو آباد شد
چو شستی حکیم درون و برون	شو غره آن دم چو بیت حرون
ای پیر بنشین بر و بر طرف	که پی پر کردی چو طغیان بلف
چو نور چشمم ارچه پنا شدی	و یا چو لقمان تو با پاشیدی
مکن رهنمایی و خود را مباش	تو ناز را چو کندم بصحرای پاش
که آن شاه کلی درین خانه است	یقین دان که چشم تو میخانه است

تلیح بمعنی آن الله اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل  
 عمران علی العالمین و نوحای حدیث انما دلی علی من نور واحد

چو در عشق یاسی در ستم	چکمی عیسی تو ی خوف و بیم
بر ویشه دو عالم سلام آورد	قیامت به پشت قیام آورد
همه نقش صورت معانی شود	معانی چو سبع الثانی شود
ز آدم یاسی بنوح آوری	با ستمی ز نوح آوری
و کرزال عمران به پنی صفا	کز احمد در آمد دم مر تقضا
ولی و بنی ای پسر زینبا	یکی دان و یکی بنی خیران عیا
تکلف نباشد به بازار عشق	و در کوشش باید بکشت عشق
تعصب نیکند درین داستان	که سرافدا شد برین آستان
بیایست جان همه انبیا	ز آثار عشق و فقر و فنا
بنی زان تغافل بر فقر آورده	که فقر است کو عشق سیم پرورده
محبت چو روح است دارای فقر	محبت برافزودخت سیمای فقر

زمانی راه محبت در ای	کزین باب شرحی دهم جانفرا
تو اول عمل کن که عالم شوی	عمل کن که از جهل سالم شوی
عمل آنکه رود در معلم کنی	زبان کوتاه از لادانم کنی
در اول که تصنیف حکمت شود	خیرتی که تدر بر علت نمود
عمل کرد و گشت از تجارب علم	بر اهرام آثار صنع حکیم
محبت ترا نیز داناکست	در دن و برون تو پنا کند
بلا و ملامت شود شمع راه	رساند ترا تا با یوان است
دقیق است این باب برین بد	در دهره نیاسی بکشت و بند
بلا خواره باش و بلا می طلب	کرت فیض باید ز شاه

در بیان آنکه بلامت و بلا محبت و عشق قدیم است  
 که در سر محدث مخفیست و در جان انبیا و اولیا  
 سر بر میزند کما قال ابنتی صلی الله علیه و آله و سلم البید  
 موکل بالانبیاء ثم الاولیاء ثم الاصل فانما مثل  
 هر چند در سایر انبیا ظهور نمود اما در حقیقت ذات  
 خواجه گایانست و سرور موجودات علیه افضل الصلوات  
 استقامت کلی پذیرفت و چون بدت چهل سال  
 در ذات مطهر آن حضرت پرورش یافت بود  
 چون ظهور سبکی نمود سبب جنون و اختلال صورت  
 نبوت نشد این نومیت خاصه آن حضرت است  
 و لکن نبوت بران حضرت ختم شد و از آن حضرت  
 نزول بسرور ادیب و پیشوای انبیا علی مرتضی



رضی الله عنه وکرم الله وجهه نمود و در آل کرام او تخصیص  
 باقی اهل بلا و شمع شبتان مینهند قنای حسین کربلا  
 بنمایید جایگزین شد و تا با دای قیامت جرعه نوشان  
 بزم عشق و ملائیکان کوی در دروازه جام بالای مال  
 آن حضرت نصیب میرسد کمال ثم الاصل فالاشیل

چو کرد وقت صبح است دکانه	جالی برافسرد و شمع طراز
سومای خنکانه در شکست	که آن چشم بخور بر خواب است
علم است از امر از این الصدا	مکود کرماضی که یار عبود
که جراح وقت و جویاییش	چین غایت از خود دلارامیش
شجاعت مجاز کیست جز امیر	مخو جردان ماه نورانی غیر
که پیدا کند بر بحر با ثمر	امیر اندر آمد بر تیغ دوسر
که از بر سودست داد و ستد	شاه این زور بازو ز احمد شد
سیحاز احمد خبردار بود	حان سر میخند چو در کار بود
دل برکردان سر از مصطفی	بهین راه و فعل همه انبیا
ار جان احمد بخودی فرست	همه انبیا را در ددی فرست
در او ز پستی بذیل امام	چو کردی بخودم سپردی سلام
که خدمت شودم تزار مشا	چو دامن گرفتی بخدمت فزا
در آن منزل اردامانم دعا	چو از نور حکمت بتاید شعاع
چو طوبی پاسی ثمر بر ثمر	به پشت در ایامی در
که آخر پاسی مقام تمام	ازین آمد و شد مترس ای علام
اگر سجد آری بدان قدر است	مقام تمام بگویم کجاست

مقام تمام و جهان حسین	بخر چشم و ابروی جانان حسین
دو حرفی نویسم خط غبار	ز اسرار عشق دزد خضار
تو چون موی نفس میخ آی	که در صفت ناست زار ضعیف
زمانی در آبی صفت رجال	که اهل ملامت شوی چون ملال
چو اهل ملامت بنشختی	بمزل رسیدی و در باسختی
بسی خام نادان نادیده یار	بنزدیک جانان پناهنده یار
چو دیشان نباشد بخدمت امیر	نه پند انوار سیاهی پر
نور گریزی و کر طغییل خود	بهین تازمیدان که کوی برود
تو در ذات سکر مبین در صفا	تو بر غیر معنی مکن التفات
که در ذات ذات است انوار عشق	نه چند بجز عشق اسرار عشق
من این سر میخند ز انوار دعا	بهیدم چو در ظلمت آب حیات
ولی حیفم آید که این سیر جا	در ارم بالفاظ و شرح بیان
چه که شرح کن است این راز دل	نداشد کسی غیر قمار دل
هر انکو بودست همراه من	چه داند غم و محنت و آه من
دل تشنه داند یقین قناب	تو که روزه داری چنین در بنار
چنین گفت بزدان که الصوم	ازان صوم بگزید شاه و بی
نهایت انوار در نار عشق	شست اگر از سر زار عشق
تو از امدان روزه ای نمود	که خود در زراعت بود و پوز بند
تو در صوم بقوی ساز و ساز	دو دیده بخر چشم ساقی بدوز
چو پنا بچشم ساقی شدی	نیری دگر روح باقی شدی
ولیکن بیاید سبب انتظار	چو کوشش و چشم دل روزه دار



بخوانی مستی همه خاک و ابل  
 ولیکن بحکم من این خاک است  
 که این خاک از آن پاک کردم جدا  
 تو عدم شوی دل که محرم شدی  
 چه که چو روز است این بر دست  
 حال نه ساقیت کنت آشکار  
 بجهان و لب بر خیالات پست  
 بخوان در زمان محنت و زو  
 تو سیرغ بگرد یک مرغ بین  
 نمود اوست در زلف حال  
 چو عیسی وقتی در ساقی روح  
 ازین غم سپید رنگ الوان بود  
 ولیکن بر خمار صیحه نگر  
 تو عیسی دوران مین طفل خود  
 که جام شراب است و آب جفا  
 مبشر ز انوار احمد مموت  
 قلا و زرامت و جاسوس شاه  
 شب در چو شمع و در دوزخ  
 خالی ز اشراق این آفتاب  
 چه که کج محضیت در خاکدان  
 درین خاک کرمم باک نیست  
 تو از خود جدا شو خدا بین خدا  
 چه محرم که غم جان و دم دم شدی  
 کسی تا نه پند جدا اند که اوست  
 که سپید نام من دم زن زین شفا  
 چو مردان بکن غیر اثبات دوست  
 که قرآن بر او دخت نور ظهور  
 چو در کوه قاسمیه چرای خرین  
 که در جعد ملون بود روی حال  
 بزین دست در غم و درده صبح  
 بکشتی بر افشان همه سیرخ و زرد  
 در افغان عیسی سپین ای پسر  
 که بسس پر و میری که در پاشد  
 قو حات ذاتت و نور صفات  
 نمود اردی در دوزخ هم او  
 و زو نور گیرند خورشید و ماه  
 فروزین چشم اهل نظر  
 چویند ارکشی بکوسه خواب

تمهید حکایت خواب خلیل علیه السلام  
 و التیلازم بیان آنکه در وقت ذبح پسر چون در چشم او

نگاه کرد و نزد محمدی را در جلوه دید و جبریل نازل شد  
 یا کو محمدی که صود هسته حیوانیه را بر اینیم بود و سبب خواب  
 رفتن او شده بود تا بکشتن او و خدا دادن از محمد  
 این غفلت و جرمیه که بحکم عجا که محبت کفایت تمام  
 کل نوم علی المحبت حرام از صادر شد و جبریل  
 و این سخن از قبل خلاص شد و نجات یافت فصل و ابواب  
 علی محمد و علی جمیع احواله من الرسل و النبیین و آلهم اجمعین

خواب حرام نیست شومچو در نماز تو دارای خویشی نه بنده احد از آنها که دارند در دل نیاز که غفلت تو نیست برای پست فدای اهل و ضامید بیند چو از مول آن واقع شد غلیل فرزندان ز ناز تو شمع بدی خلیل سینه و دلیل جهان اهل خواب در دیدگان بکنش بود لا جرم کل نوم حرام چنین صورت صعب رویت نمود و زان خواب دید این تلخ و نا که پیدا کرد در قد در عذاب کی این سر آن خواب اگر شد	خواب حرام نیستی براه حجاز که گریه آید در آن دم جسد نه بینی که اهل صور در حجاز چو کردند غافل زمانی ز دوست بقدر تغافل فدا امید بیند از یزید رسید این ندای غلیل که ای گشته معارف غلظت سرا تو دارای روحی و دارا لانا مکن میل غفلت چو اهل موس چو جانان نظر بر تو دار و ماه ز غفلت زمانی چو خوابت بر تو خلیل خدا یک نفس شد بخواب بگو پس چه حاصل کسی را از خواب نه که حق بگردان نه شدی
--	--



کی از کشتن پوز کردی خدای	اگر نماندی ز ایدش زاجنه
یکی منو بگویم چه کردی کشت	که اسرار ششم غرا نوش نیست
خلیل از کشتی پسر ای غمو	نبوت نماندی در اولا داد
چو حق یار او بود دستش گرفت	ز راه دد جای کشتش گرفت
چو در چشم استحق نودی بدید	فغان ستوری بکوشش رسید
پس آنکه برودید جبریل فاش	که گفتش نگهبان استحق باش
که استحق چیست لیکن چو جان	خدا بر کزیدش ز انس و ز جان
تو طفلش مبین گونه محبوب است	ز بندش بر ناکن که محبوب است
تو نور محمد در استحق بین	نمودار انفس از آفاق بین
نمودیت آن نور لیکن بخواب	چو پیدار کشتی شد اندر تعاب
از آن رو که آن نورش شد	ابر قصد جانش روان تا ختی
یکی دود مخفی در انوار است	چو ثقلی که در مغز آثار است
ز نورت جدا گشت و شد کوفت	بکش تار به پورت از تیغ دند
در ایوان سستی بنی خواب است	چو دانی درین ره چو آد آب است
بیا کس درین ره نملوک آورد	که جانرا بنزد ملوک آورد
چو در خود به بند کسستم ام	در آن دم که خود دید کشت اوید
بود نا درای دل که همچون خلیل	کسی را نگهبان شود جبریل
تو در کوی نادر مردای عزیز	مخو پسته آفتنی اندر مویر
نور همراه بیدار نادان کشت	که بس شهد اند و شد چو دوغ غرض
تو بایار نادان مرد ز بهار	که از فعل نادان شوی شرمسار
بنادان و احق کن عقید	که انجیر نادر یقین شاخ پند

210

ز نادان حذر کن چو تیر از کمان	که ناکه نکرد و یقینت کمان
ولی با غریزان شود در ستیز	که آرد از سرش بنوشش دریز
سیر از نصیح و انا مکشش ز نهان	که آب چایست و اصل نا
غیاسی که داری بدون کن بر دین	و کرنی نهان شود را بل خون
مکش نصیح و انا بجهل ای سر	که فرزند صدقت سر پیر
که آنها که محسنون و دیرانند	چو فرزند کشتندی جان پند
چو فرزند کشتی شدی عور و کج	خدا را از مرآت خود در هیچ
تو مشغول خویشی مگو عا شتم	چو خدا را ندیدی مگو و اعظم
نه به آخر مرد و نه طرف	که ناکه نکردی تلف ای خلف
چو دیدی سلیمان مجبان دود	که ناکه برا غت کند در جوال
شود عاشق مست از خود نهان	که از تحت بلقیس آرد نش
تو مبنده شو تا شوی شکار	که پستی ندارد درین ره که ا
چو عاشق ندارد نشان و مکان	مخو خدمت از کس بخیر عاشقان
که سیر از ظهورند و دور از جهان	چو کرد میا تند با این وان
ایا غیر نهان پاد آشکار	چو کل در بهار و چو می در خمار
چو پروانه دایم طلبکار نور	چو کر شمع یابد از ایشان ظهور
جمالی ز انوار جمع لطیف	چو پروانه دارد هوای حریف

در بیان آنکه نور جمال در کسوت ظلمت نمای جلال  
تجلیت چنانچه آیات فرقا سینه در نقطعات حروف  
و از اینجا است که ابلیس و آدم نظر بر سر آتشی که مردورا  
شاملست مخدانه و بواسطه تعینات صورتی از آن



پنجر و سپهر بظام در ذات خود چون مطلع برین سپهر  
 بر و چنان نمود که مگر کسی باین مقام نرسیده ازین سبب تعجب نمود از آن حال

به ساقی ان می که پرده درست بجز مهر و بیت همه کافریست جز آن طاق ابرو که محراب است بلند تر بگویم چو قدش بخون نشان رخ و زلف و آن قدر است بهین آنچه نون و القلم ثقیبست بهین سحر و اذان خط و حال که بر روی طه به پنی خواب سران دل که ره در اشارت بود تو حرف و عبارت بهم دکن	که بی چشم بست جهان ابرست دل از بند غیر و زلفت برست بهر جارخ آریم سهو و خطاست نوکر می سیفیه مرو در جئون عیان و نهان در الف لام را در ابر و پنی آن ترک است بگو نور و شمس در روی ال یقین شریک آید ز حرف و کن کجا کوشش سوی عبارت بود گرین مرد و نایب سزاوار
---	--

حکایت

شنیدم که وقتی یکی پزال بدو گفت دختر که ای کا و نوح بگو تا چه فکر کنی کردت بیا به غمت تن همچو کل تو بر صوف و اطلس کن غنید تو در حرف بگر معانی بهین چون نقدی نداری بر روز نیاید	ز دختر طلب کرد مهر و ال ال برویت نه پیداست آثار روح مگر خواجی خناس پیش نشست و کرد برین تن چه اطلس چو حل برین نقش و صورت چه دارایی چو بخت عیان شد چو سلطان بزین دست در ذیل استاد کا
---	--

کردان دی دیده از روی او که کر چشم از روی نگیرد نظر بمانی پس آنکه جوان پیر زال توان در نیایه سیار از رود بر آنکوز عشقت چو من شد که این آب و آتش بسی دیدم چو یوسف بجایه یوسفیوس که اندر رستگان بدیدم به اگر قمر و لطفش نیاست بهم تو چشم حقیقت بران نور دار چو دود از قیله است و زبده نور که در زبده هم است دود خفیه چو دورا و فقه قمر از صاف که در ناز عشقت آن نور پاک ازان رو که مستی حق کم در دست توان در نیایه در انوار دل که آن پر بظام آتش نهاد ندیدم از دود عالم دران عرصه بحق بود چشمش و کوشش بحق ازان نور پر سید از نور نور عجب خالیت این مکان لطیف	فرو بند کوشش از ذکر گفت گو نیاید ازین سر بکوشش خبر نه پنی بخود در بحر قیل و قال کج راه با سپه درین باغ و دود بسوزد در آتشش غیر در راه خلیله این کل بسی چندام نکردم ز جور حبیب اضطراب موی است آخر در آغاز کار چه دانی تو تفصیل هر پیش و کم که اسود نکردی درین دود و نای مگو نور یا بد ز زبده ظهور که آنرا ندیدست چشم صغیر چو کبریت اگر سوزش مست نگر من آن نور دیدم ندارد هلاک اگر چشم داری سپین رو و در دست مگو جنس جانم خبر و ازل زمانی بدین نور تابان قناد همه نور میدید سپه تا بسویج عیان دید گیتی چو روی طبع که میدان صافست و جای حضور نه پیداست روح و ضیاع و سر
---	---



خطاب آمد از حق که ای یار  
 چو آن عکس از نار آن کر بلا  
 تو بیرون کن از دل خیالات  
 بجای خدا را دو جام و کمر  
 که این نور در دو دست تو  
 بر صبح و شام این تجلی ذات  
 در اول در آید قطب زنا  
 چو سلطان عالم که قطب است  
 بدانند که بر نور جنت زنگار  
 مگر قطب عالم نباشد و بیله  
 که او شاه روح و جان و جسد  
 تو حجت گیر و نکه دارد دل  
 جهان همچو طفلند در پیش  
 که جز شیر شیرین خورد و طعام  
 چو قوت بگیرد به بیرون رود  
 با ستاد کادش بیاید سپرد  
 زمان در صوامع بهل در بس  
 زمان در صوامع بهل در نماز  
 که من مست و شیدا و پرده دم  
 چو آن نور مخفی که دل شاد از دست  
 به تخته دارد و وطن روز و شب

نه مانند اهل حسین از یزید  
 بلا چون نماند صفا در صفاست  
 که دیدت حرم شد حرم کشت و پر  
 بنوشتن و بیان کن زه خیر و شر  
 بجز چشم محرم از آن کور به  
 بعالم تباد برای ثبات  
 که از لطف قطب خرم جان  
 از آن رو که عالم از دنجلیست  
 بانگس سپارد کس اور نهامت  
 ولیکن ندارد مقام سیل  
 که دارد وقت و در و در  
 که آخر نکردی چو احمق نخل  
 نه اند طغیان بخرد و شیر  
 از آن نور پاکند پیش از طعام  
 بهر لحظه خشمش و کز کون شود  
 تو دیدی که از زن کسی راه برد  
 اگر عقل داری می کن قیاس  
 در ادراکات و بر بطوفا  
 چه که بهر احمق پرده دم  
 خرابات و میخانه آباد است  
 عجب مانند احمق ازین عجب

حکایت

یکی نامه رخسار سپهر غدار  
 شد از جوریش آن پری خوار  
 بفرست چو دیدی بلا و تعب  
 که من پور خواجہ سمرقند یم  
 مرا در بخارا بسی با غماست  
 تبه کشت عمرش درین فکر خام  
 غنیمان صورت چو سر کین و کاف  
 در اول کر کش یار که بدی  
 بخدمت فردی چو شمع طراز  
 در آن دم که یاسی مقام بلند  
 چو خدمت ندی محبت بود  
 چو خورشید کردی بعالم بلند  
 بهنگام غرت تو خوار گشت  
 جهان بر زحمات و جهل و فساد  
 و کز آنکه ناکه کاسی بر بند  
 ابر خون خویش و ابر جان خویش  
 ابر قصد همان و فیض غیوب  
 بود سعی ناقص بر پیشان

که حسنش مبدل شد از روی کار  
 چو آدم بیرون افتاد از بهشت  
 چنین غدر خود خواستی و دزدی  
 من آزاد و سر دم نه چون یم  
 ز عشقم مبدل بسی داغهاست  
 مبادا کسی بچو ادنا تمام  
 بباد فحارفت داد و سپاه  
 یقین دان که آخر چو شاهی شدی  
 شدی محرم خلوت خاص راز  
 بخدمت فرازی نیاید کرد  
 در آن و بیرون تو دیت  
 نه خوفت بماند ترس کرد  
 که غرت ز خواریت ای یار خو  
 تو کوی ندیدند اهل رشاد  
 که دارند سود و زیان پرورند  
 بخشد و بایغ آیند پیش  
 که سرگزند پند غیر از عیوب  
 کجا حق کند روی در خیلان

صفای درون بایدهای مردگار  
 که یارت در آید چو کل در بهار



حکایت شیخ صبر الدین و برودیت حضرت مصطفی  
صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شدن و با شاه  
مان حضرت بدین بابا احمد طریقی رفسین  
جست تفسیح حدیث و بیان بزرگی شیخ عراق

صغای درون یافت شیخ عراق دلیل برودن کشت و بردن درون صغای درون چون در آمد بخاک جمال بگفتم رموز آشکار شهیدان میدان عشق ای فقیر زلطفش حدیثی چو شد آشکار که قبرش نهانست در نار عشق ز ناله آن زلف چون کند که تا کوس صبح و علمهای عشق که از هیبت عشق و سودای بار که تا اهل و ناهل و یار و رفیق در باره کمال سازد زین بسا شهر معور همچون عراق ولیکن در آن زمر برهند و قد یکی زمر بنده کی چون نباشد از انش و دو گویم که دانی و چشم که تا باز بینی سپه در ولی	کش احمد در آمد چون درون دلیلی نمودش و دل درودن برودن و درون مرد و کرد و خوش ولیکن بگویش شهیدان زار چون غرق دیم چو آل امیر شو غافل از قفس را درین بزن دست سمت بزمار عشق تس جو مردان میان تخت بند به پنی در آشوب و غوغای عشق جهان مرد و روزی شود پقرار بهم بر فشانند چو که در طریقی نوی بنای نواز و زین که از هم بریزد بر سر عراق دل مطینه نیاید کز نشد خوشا آنکه یابد زبرد و ثبات یکی کور کردان نه از روی چشم شوی پستکار از غم احوالی
---	--

که گفت بی در نهاد دوست توانکار قوم پریشان کن ره ایثار را چشم صور ولیکن در چشم دگر بایست بگویم ترا یک نشان در دست بهر صحبت ای دل که درویش در آن حلقه بود بحر سوزد بخش دو عالم همه هر یک نشان دگر آنک قوم حسود سم از حب ایشان سو آشکار بسی یار و فرزند و اخوان و دوست باشند چون دانه و که زم چو خورد شد رود در حرارت کند برودت رود در سپه ز مهر قدم پشتره چو داری مجال بی بر زمان کاچای و لکنک ولیکن همین قول در گوش جل پیش ولی خود نباشد زبان جد آنکه پیشش زخم خار و گل بهر جا که ایشان قدم در نهند بود مرصالح که پنجاه سال	نداپسین حق هم از احوالست دگر جو بر خیل سلطان کن توان دید و پیداست چون خبر کز آن چشمه آب خضر زایت که مرکز کفتم سخن نرم و ست همه میرا راست و پویش خیزد صدای بخاربانک مرد همه نیک بین و همه نیک دان از ایشان شود جمله کور و کور جد از حسودان دل رستگار هم در رشته چو بامز بویست چو شاه محبت بر آرد علم حرارت هوای شرارت کند فی سبب جهان جمله زین گوید که مرکز نکردت کس شرح حال دل مویت از دلی چو کل شکست بعکس آورد آنچه بشنید سمه راز محض است در گوش جان دوستی نماید ز یک جام مل بخر تا یک دم نمر بر دهند بخود در نه پند عرض در مقال
--	---



فرورفته دایم به پند از خوش ولیکن چو باید سروای بهار	کمان برده کورسته ز آزار خوش در خون بلبه شش شود پر زمار
بار باب معنی شود ز سر ریز هر جا که باشد نشان مال و کج	صلاحتش مانند دود و دگر سیر عده زخم مار است و ز سرست درج
ز آسب مار و ز سخی ریخ که سر کو غنی گشت آزاد شد	تیرس و بیکاد و برون آرد کج در آمد و صیال و دلش شاد شد
ز کفار حاسد ندارد خبر ابا یار باشد دلش روز و شب	و گرنیز داند نیاید سر بگردشش نکرده بغیر از طر

در بیان آنکه در صلوٰه چون مصلی سفینه کرده بقرب الهی  
بر و لازم میشود که دیگران را اذان نغیث بدهد و کند  
ازین جهت در اخبار ذکر صلوٰه مستحب زکوت  
و ستر تاخیر ذکر صوم از زکوت است که در زکوة دادن  
باید که شخص صایم باشد از اتفاقات ثواب آن

زمانی بنا و آنکه آن مردمان بنا و از زمانی که آن مردمان	نباشد مقابل چو شمع طراز نباشند ظهورش درین آفتاب
که دل روی او خود چنان باشد چنان از برای ثبات است	نباشد حیات آنچه ندید ثبات صلوة از برای زکوة است
چنانی چه باشد صلوٰه ای پسر نکستی غنی از خسر و در زمان	که چون شمع گشتی ز خود خیر چنانی چه باشد زکوة نیاید
اذا کن نماز و عطا کن ثواب که اجرش بی پای بود قرار	

اگر در نمازت قرا بی بودی بده ساقی آن جام کلز که صبا	بقین باغ فحش نریا و به بگو چند گویم سخن در غلاف
بعد تو دارم امید بلند که جام پاسی دمی ای غلام	که انداد با از یاد گزند که می میرساند ز جانان پیام
در با ازین بحر آبی کیف یکفای عشق تو اقبال است	که قدرش نداند جز اهل سر زبان از حدیث و کربال
چشم تو چشم جمال تو بنطق تو گویم سخن چون حجر	که تو نور جاسین و من پیر که تو باغ و آبی و اصل نمر
تویی من که باشم که نامم بود جمالی نباشد تو باشی تمام	و یا در حضورت کلام بود تای کیفتم سخن و السلام

در بیان آنکه عشق را از راه دیدن عاشق با صفای صورت  
معشوق نظر با است تا سریر دل که قرار کار  
عشقست متزلزل نکرده و در معنی معشوق  
بواسطه جنسیت اصلی طالب عاشق است  
و لحظه فکری تجلیات کونا کون بر و جلوه  
می کند و از غایت حیرت بزبان حال  
این دعا بخواند که یا مقلب القلوب و الابصار ثبت قلبی

بده ساقی با ده زان چشم است دل آن عهد و پیمان بپردی بکا	که چنان آن عهد و پیمان شکست اگر قدرش روشن نکردی کدار
و که چشم مستش نکردی کین کمانم نکستی بعین البقین	



کردن زلف شبنم پر رخ و تاب  
 و کز بنوی میدان کردنی گدا  
 مصلحتی از آن شد مقام نهاد  
 بجای رولین شویپ و زول  
 که نسائی حورست و سالار روز  
 دل از مهر آن ماه تابند نور  
 مشو غافل از لطف و اگر امان  
 می آید چه روانست و ایم بجام  
 که در چشم ساقیت مستی مدام  
 تو خواهی به پنی در آن چشم  
 پس آنکه قدم زن چو مردان کجا  
 چو از دار قدش شدی سر فرا  
 بکوی ملاحت چو رسوا شدی  
 چو از مستی خویش که دی کرد  
 که تابا بیا سپه که بر چستی  
 که در ره نباشد بجز نار و دود  
 نزاران نزار و نزاران نزار  
 ابر روی دیگر بجان و جگر  
 که تا پرده از پیش دل دور شد  
 ازان جسم و جان گشت باوای  
 نو آسان پسندار کین عجز

نداده ای بیاد من نبودنی عکاسیت  
 چو کوئی بکشتی دلم پیقرار  
 که بنمود بحراب ابر و بنیاد  
 که بس قلب و جاد و از و شد جمل  
 همین شب تو چون شمع از و فروز  
 چو جان و اما یابد سر سرور  
 که این باده جاریست در جام  
 تو ساقی نکر داد و برد از کام  
 ز چشمش جهان گشت بین و السلام  
 بشو من دوست اول از هر چه  
 چو منصور شستی پای پای دار  
 شوی محرم خاص و داناتی از  
 توانا و دانا و گویا شدی  
 در آیند پیرمنت اهل شر  
 زهر چه دایم می زیستی  
 بمنزل توان دید آثار سود  
 خدنگ ملاحت من از درد زکا  
 فرد برم از دل چو شد و نگر  
 زمین و سموات پر نور شد  
 که پی شاه نبود جهان بر قرار  
 کسی در نوزد و بکشتی حرف

تو در چشم و ابروی جانان نکر  
 بعشق و ملاحت ازین در دراز  
 بدر دو محبت فراخی ای رفیق  
 که در روی کارست این آل و  
 حدیث بلند آن سمت بلند  
 سبک در ربای و کرانه نشین  
 یکایک نمودم به راستان  
 نه پند و چشم خرد روی دوست  
 تو در دین احمد اگر رهبری  
 چخالی از آن ز کس نشد جو  
 ازان نام تن بردم ای مرد کا

که از عشق بتوان نور داین سفر  
 که از درد یابند ازین در صفا  
 کرامات و معجزه جو در طریقی  
 ز مردان جو حیرت غم عشق و  
 نهادم بخوانت چو حلوائی قند  
 کل و لال جو می در آذر نشین  
 چو آیات احمد درین دستان  
 که دلبه نگیرد بهر قشر و پوست  
 مکان پیش دانای یکی  
 نشانی بمن ده که تن شد و تو  
 که جان رفت و دل نیست هم قرار

اشارت یعنی یا مقاب القلوب و الابصار بلیت قلبی

الا ای طلبکار و جویای دل  
 که باشد پای سپه در قلب  
 با داد و دلدار طرار و دوش  
 جهان کرد غرق ننگ شبنم  
 نداند خرد ستر یاری دل  
 چو چشم بران چشم پر خون قمار  
 درین حال کفتم نکر دار دل  
 که یعنی نکر دار سپه در سحر

فرد روز ما سینه بدر یاری دل  
 که از قلب باشد یقین فرد قلب  
 محیط جگر تشنه آمد بگوش  
 چکویم چنان دید چشم از غمش  
 توان چشم دل پرسن زاری دل  
 فغان درونی به بیرون فغان  
 خدایا بدین زاده بهار دل  
 که بی عشق نبود بجز رنگ و بو



توان بندگی کرد در عشق و بس	که بی عشق خدمت نکردت کسی
بطاعت بخوان این رکوع و بخود	که دوری فسراید ز حق و دود
اذان دم بگویم که دل شاد شد	چه کرد در چه افتاد آذاد شد
مران دل که عاشق شود زنده شد	چه زنده که جاوید پاینده شد
تو خواهی در آبی درین زندگ	مساب ای نظر جو سراز جد
که اسرار عشق و دم زندگی	نمانت دفاشت در بندگی
شهباش هستی فدای کیش	در بندگی زدن از بهر خویش
که مختار حق بود و مرآت کل	چو آب حیانت در ذات کل
چرا از مدح آن شاه گیتی فروز	زبان که زندم دمانش بدوز
حقیقت درین بگوید پسند	در آمد چو در باغ سر بلند
مرا نکس که از طالع سعد مل	جانش میان دید در آب خاک
یکانه زمان گشت و شد پروا	نیابد و کر ز آب و آتش ملال
ز ناموس پند نه تنگ و نه نام	همه دوست چند یقین و السلام

**تعلیل بمعنی سبقت رحمتی غصبه**

جمال خدا را بدر پرده فاس	که باشد به پند نشو و فاس
در فضل و رحمت بعالم گشای	ابر محرمانش رخسار انجای
بگو سر دلدار با عاشقان	چو نور سحرگاه و چون صبح جان
بگو سیر معشوق و اسرار	ز داری میدار و الطاف رب
بگو شب چه باشد بگو روز	خبردار از سر این هر دو کس
خضر در نهایت ظلمت چه دید	سکندر از ان در چرا پس فرید

چرا بندگی کرد و خواست وجود	همه زود و قوت بر این فزود
تو خواهی محبت شب بختی چو کاد	بکجا پی اسپر از آن کج کاد
چگونه ز طراوی دزد دلی	که تنها غنی شد شب از دزد دل
گر آن دزد قلب سحر کرد من	که شد در غور جان پر در من
در آید درین دم بدل بدلم	در آید بنور ندیکه در تنم
بگوید بگویم همه را از فاش	ولی فاش نبود نشانهای
بهرت درین راه روز و شب	بجزین کلمات دلا غیر خار
چو مردان گردان رخ از داغ	که در داغ و در دست این باغ
تو خواهی که کردی خداوند باغ	دل از خویشش بردار و خویش
جمالی بخرد دوست نکزید هیچ	اذان سیه نم پند درین هیچ

در بیان آنکه حضرت خاتم انبیا و سپر و اولیا صلی الله علیه و آله و سلم اذان هبت که سرگز از حق غایب نشد هر چند که عنایت و قربت پستریه دید در قیامت که انبیا نفسی گویند آن حضرت امتی امتی فرماید و حضرت سلیمان علی نبینا و علیه الصلوٰة و السلام از فیض الهی که در صورت نبوت و پادشاهی او اکر امت شده بود و خط دل می یافت و آن نعمتها در میان میدید ازین جهت باشد سال بعد از انبیا چنانکه واردست بهشت خواهد رفت بسیار فرقت از مشغول بودن بخت تا بغایت کج تا کج

بلال عذیر رحمت نشان	ادا کن صدای خرب پی نشان
---------------------	-------------------------



<p> بهر صوت و حرفی که خواهی بگو  اگر حرف پنهان صورت پرست  بخت فرازند و اثبات خویش  بر روی بازار امهوشش نگر  که تو مرغ عرشی و کویای دوست  تو از قبض اسرار و اسرار دوست  بحر خود چه باشد بگو نور عشق  خیالات عقل و خرد شب نشین  چو صبح محبت در پر برزند  در آثار انوار آن آفتاب  در آن دشت و کشور که عرصت  نبوشند در دی کشان جام صاف  مهر تیغ جوین رود در غلاف  چو سید عالم ندیدی ز مردان ملا  از آن شد سلیمان پشیمان ز دم  که لطف قبری که مانی در آن  بلطفش چو ناظر شدی بزمان  جمالی به امید روز قیام  کز آنست احمد چنین سر بلند  ز اشفاق امت جهان ساز کرد  که خود غیر دلدار در داریست </p>	<p> بزرگی آن شاه پر خلق و خوی  که یک اهل معنی از ایشان بتر  مزعج از سخنها ی آن زخم خویش  ترا نیست کاری باین خبر و خبر  بسل نقشها جمله بر روی دوست  رموز بحر که به پندار کوی  که باشد بحر خیز مغفور عشق  فروع محبت مکن زو قیاس  شعاع ولایت بکشور زند  نه ظلمت بماند نه بندار خواب  بحر جنس احمد شود کج و گاست  که فتا بود اگر از سر کاف  خدا بر شمس میار مصاف  که مرکز نکویند مردان کز آن  که در ملک میدید آثار قدر  تو غایب ز جانان شو کیزمان  نکارت ز غیرت کند قصد جان  پنزا سجود و تسبیح و سلام  که از قبض مرکز نشد خود پسند  از آن یار و غیار مبراز کرد  ولیکن بخرد دل خبر داریست </p>
--	---

<p> که دل داند احوال دلدار و دل  تو اسرار دلدار و دل باز دان  اگر راز جوی چو دل صاف شو  که آن یازمکار جو یای دل  دل صاف جوید دل صاف صاف  که در قاف اشغال و صاف  چه که بر یار است این کار و بار  حیات ابد چیست دیدار دوست  سعادت در آن سربلای  یقین دان که آن ماه خورشید و  نباشد حیات آنکه نه بدشایست  چه باشد حیات که بی روی دوست  جمال مجبان زبان در فراق  که فریاد جوید ز فریاد پسین  که دلدار خواهد دل راز دان  طلبکار را و صاف اشراق شو  ندارد نظر سوی انبای کل  از آن زخ نماید از آن سوی قاف  بخرد در دیار و دل صاف مست  که دارد فرصت بدید از یار  که سر حقیقت در انوار دوست  که سر سر ندارد از آن سر خبر  عیانست و پنهان درین سرچشم  درین چار و پنجه عین حیات  ثبات حیات من از خوی دوست  که شیر از ناک شود چون عراق  تتمه حکایت سلیمان و پیمان آنکه غایب دیدن آید در از آن  که از مشایخ حق چنانکه حقیقت آگاه نبود یعنی ناظر بتجلی  حاضر بود و بس حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  ازل و ابد در نظر شهود او بحکم و لا یطوب ولا یابس  الا فی کتب بین ظاهری بود و ز اینجاست که بین دیار و پیشین  پس یک نسق میدید و عاشقان دانند که غایب حاضر چون باشد  بده ساقی آن می که آرد حضور  که غایب نهان شد برای ظهور </p>
--



چه که پور داور نورین است  
 ز عدلش دل انس جان شاد  
 داد یواز خطش بانهادی بود  
 خبر دار بود از ضمیر طيور  
 وليکن نبودش دل در خاک  
 چو مشغول صورت شد و گير  
 بر ريش گفتم که بر باد بود  
 چو بر باد میدید آن تخت و تخت  
 مینا و کس نیل اشطار  
 سلیمان دمی گینه زود بر سر  
 بر ابریم در نارا ازان شد چو کل  
 ازان گفت احمد علیه السلام  
 که او سوی آفل نزد دست  
 نیایافت دین من از طمش  
 ازان شد امام که در نارا بود  
 ابا یونس مست سری در  
 بر در بسی تلخ و شوری بدید  
 چو در بحر و بر گرد سیر عظیم  
 بحر و بر در چو خاک و چو آب  
 که اسرار احمد در آن سیر  
 برادر ازان خواند احمد در

بعدش جهان بود شکست  
 ز رویش جهان خرم آبا بود  
 نه از باد سی بود پیشه زبون  
 بچشمش عیان بود نور ظهور  
 نشد در غم عشق هم جامه چاک  
 کند سال پانصد غم اشطار  
 ز ملکی که بر باد باشد چو سود  
 همان باد بر بود زویش رخت  
 که ماند پس پرده در بحر یار  
 ز نارش بر آمد دم ز مهر  
 که از دست غیری نتوشیدل  
 که در دین خلعت بار امام  
 که میدید آن زلف پرتاب  
 که معروف زنت نشد غرض  
 چنان غرق حق شد که خورشید  
 که در بحر میدید آمار بر  
 که تا آخر از بحر جوهر کرد  
 ز محدث عیان دید ستر قدیم  
 کسی بود ساکن کسی در شتاب  
 چو عیشی مریم که در دید  
 که اندر فادید عین قیاس

چو سیرش دین دیر منی چو روح  
 و کرکوش بر قول ماضی سیکه  
 همه روز تا شب بدعوی و مکر  
 در آن خانه نبود جز آب و دغ  
 تیمان در آن کوی شسته اسیر  
 جمالی در اثبات در غم  
 که او نور جانت و سلطان  
 بخروج آن شمع ایوان راز  
 کشش شمع خوانم کیش سر کج

زینش نپایه نپایه قنوج  
 وطن گوی تا یک قاضی کنی  
 زبانت نکوید بحسب عمر و فکر  
 که میدان قوت و جانی دروغ  
 بر روزی کس غم دنیا و آن زجر  
 جو امر پیان بقلب یلم  
 دزدکت معورا یوان دل  
 زبان در میا در بحر سوا  
 که بکشد مهرش در پر قنوج

در بیان انکه بی جنبیتی که میان ساکن و دلیل باشد  
 رابطه است کمال صورت نمی بندد از نیاست که خفته  
 خاتم النبیین صلی الله علیه و سلم چون جامع کمالات  
 اصناف موجودات بود بر کافه انام و عامه خلایق  
 مبعوث شد و سلطنت را با نبوت بواهیست انکه  
 مرد و متبعی بنظم صورتند مناسبتی عظیم مست  
 چنانچه حدیث الملک و الدین تو امان منقح ازین حالت  
 و لکن آدرمان ولادت حضرت مصطفی صلی الله علیه  
 و آله و سلم که نبوت بزرده کمال منزله می شد  
 ملک بر انوشیروان که اعدا سلاطین بود قرار داشت  
 و آن حضرت این معنی را ضمیمه دیگر تشریف الکی دانسته  
 ازان خبر داد و اما سلاطین را با فقر آن حضرت



که بجانب صورت القیاس ندارد مبل قیاسیت معنوی  
 و فور طلبت انگاشتی می باشد و نحوای تمام الا میر  
 علی باب الفسقیر بر علو منزلت سلاطین  
 که طالب فقر باشند دلیلی واضح است

کجا مرغ شب خیز خوش خواند که تا خوش نیال از بحران او تو از بحر رحمت بسی غافل رسولان غیبی همه روز و شب تو مغرور غافل از ان چاره ای زیار اول اختیار را و آستان ذیک کار کا منه صوف و پلا چه جای یکی پیش پو جلیان چو بکشا بدت چشم دانی که بست ولیکن تو ز غافل از مکر دیو هر شش ز دودست و خورس اگر شاه کرد خبیر و بصیر پناه آورد سوی حفظ اله نیار درویش خداوندگار و که قدر فرصت ندانست هر آفل ای دل مشوشت و دو مکن خوی باناز سینه خود	کز و با داشته کلستان دل که در سر دزد دست فرمان دوت از ان رو که سرست سرافلی بفکر تو مشغول چون لطف رب که چاره پند رسول نهان بیرت نگر نی بصوف و پلا دو پند ولی احوال ناشناس که جان بچو خاکت و سیرین چو که از عشق رویت بشاکرت که مردم کند سخن پیش خدیو هر بیست دایم بخون چون زمکارتی دزد و دزد فقیر دو کیتی با قبالتش آرد پناه عملهای آن دیو بس نابکار با خریشیانی اورا چه سود که قایم ندیدست کس نقش رنگ که باناز نینان بود خوی
---	---

نخل و تواضع زانی جدال که در ظلمت تن بنور صفات خضر از سکنه رازان بردگی سیاهان ازین کشور و گشت زار بده انتظار و بهر سس از غیا خدا را که مغرور و امین جبار در اهل دل زن اگر ز نین که دل جای جانان دل پرور نیکوتر دلا اند آگاه دوست اگر دوست خواهی دین دل نگر حق اند چنین دل طلبای جوا سیر از انچنین زنده دل رستا پیمان خبر دار در گاه دل نباشند غافل ز امر خدیو مرد در پی دیو و دیوانگان بگو شش فنگه دارد لهای تو در عدل کوش و نطفه که سلطان عادل او شیروان بدوزان عدلش رسول بعالم در آید برای هدایا جهان بچو شب بود و قدس جمع	ممینست شد راه اهل کمال توان راه بدون به آب جیات که از نفع دانانه بچید روی چه حاصل که شد حاصل شیطا که دوران ندارد یقین اعتبار مکن خدمت تن برین از بلا چرا دل باشغال کنی نه پاکاه اسپ و خرواسر ممینست تحقیق جاگاه دوست کزین دل توان برد نور نظر که از عشق زنده بودنی ز جان مران سر که خواهی از و بازیا ابا در عشقند در راه دل که سرکش نیاشد بجز بس دیو که جان جهانبی و دارا جان چه کرد در عذابند از فعل خوش که از عدل یابی رضای خدای چه که کبر او بقول زبان بکنتار شیرین و شکل طبع برویش من گشت رنگ که بی شمع نبود شب نور جمع
---	---



جمالش چون خورشید جان بر در  
بکجا بیازان یانک بلند  
سپاس خدا گشت آن شاه داد  
که در عدل محضیت بر قبا  
تو محبت میاور که انصاف  
که سیرغ داند ره قاف بس  
توانصاف مطلب زشت کلون  
تو با اهل حق باش خود باز دان  
تو خود را مینداز طفل صغیر  
بسی لطف و اکرام همراه است  
ز جزوی و کلی خبر دار شو  
چو بر جلد عالم شدی سر فراز  
سعادت بمیدان نهاده چو کو  
توضیح جمالی بجان در پذیر  
رسول ندادم توقع هیچ  
چو دستت قوی کرد حق از کرم

در بیان آنکه چون حق عزت شاه بنور محبت بی کس و مل  
ولی را پیا پیا بدید هر توان نور در نظر بشود او ملک فانی  
از باقی ممتاز گشته زوی بعالم بنگارند و سلطان عشق  
در آن دل در آید و مقتضای آن الملوک اذ و خلوا  
قریه افسد و با محبت سابق مثلاً می گردد اگر در آن حال

سلطان عشق مقتضای عدالت عمل نماید و دیده عشق  
و صورت معشوق را از آرایشش نظر نگاه دارد  
چنانکه صورت معشوق از تجلی عشق در خود آگاه شود  
پس قادر گردد و بر نگاه داشتن ملک عصمت در عاقبت  
کردن دل عاشق در آتش شوق تا بکلی نسوزد درین حال  
ذرات موجودات نصیب یابند حتی کافران  
که خیالات آماره اند و عاشق و معشوق بنور عشق اتحاد  
یافته در بلاد الهیه پرواز نمایند و شناسای نقود  
و حقایق و زخرف موهومات و تلبیسات گردند  
بی آنکه خلیه بصورت ایشان رسد و تا عشق  
در شخص باین مرتبه رسد او را استحقاق

بیاض ادا کن خیال درون	که دارم طال از مثال برون
بکش نقش نغزی چو قد نکار	ابر قلب محزون پر نور و نار
بروی ز آرد نمودار دوست	چه کرد ز نمودار بازار است
تو کرد ز شناسای صراف ز	طلب کن درین حال کنج و کمر
خدا را بیازار سپه ز مرد	که بی زربانند دلت در کرد
چه دانی که ز رحمت ای بی تو	بود ز دلیل سرای بقا
رسول خدا دان زرای پیر	که مفتاح باشد بهر باب و در
بکوش بدست آرز نهارد	که بی سعی باغی نیار و در
چو بر کنج دست رسد ای خیر	ترحم نما بر صغیر و کبیر
پیشان غنیمت برار باب در	که اصحاب دردند شاق و در



عسل را به آدم ده و جویمو	عدالت نای و کمن چو دوزخ
باید بگوید سود و زیان	بمطلوب سر یک ز خوانندگان
مادای آن ریخ در دست	ببین بنض سر یک بگو بخت
و با خواج سبیل ذاتی است	مکو کو فلانی ز شهر شامت
فایات باید در آغاز کار	درین ره ندارد نسب اعتبار
تو سری طلب کن که اندر می آ	در آن اصل بگر که حق باو
که آن سر نداند بغیر از حبیب	که در نمی نهانست سری غریب
خدا را که جز مرد قابل محوی	تو در قشر پست مغز حاصل محوی
معانی پست حرف در دل نشانی	چو قابل به مینی مقابل نشانی

اشارت بمعنی لقد جاءکم رسول من انفسکم الایه  
 و بیان آنکه حضرت عزت مت می نهد بر محرمان بارگاه  
 عشق که سپه واسطه کتاب و دلیل صوری کنج محبت  
 که مفتاح اسرار وجود است در دل شما مخفی داشتم  
 و پرده حجاب از پیش شما برداشتم اگر تو بدانی که  
 آن کنج چیست و کلید آن در دست کیت در  
 کوی عاشقان سپه ریا خاک بر سر پاشی و از  
 طلب نیارای باشد که راه به این کنج رایگان می

دیرم ندارد در کتاب	که از درد دارد دلی چون کباب
بجز دست در دل ندارد که دو	همیشه مقامش دل و جان اوست
چو پروانه مشغول شمع است و	خردار سوزش نشد هیچ کس

جمال تو این درد درمان کداز	بکس و امکوی و بسوز و بسا
تو از سر از شایسته بدربان کوی	بدرخشش نمی سازد و زمان محوی
که آن ترک سرست غارت گشت	در دن سوز و دل جوی و جان پرست
ز خلوتی که راز پست اجرام	با غراز خاص و با کرام عام
ببازار صورت که ار آورد	شرایع بر اهل شمار آورد
که زندان مخور پست برک ساز	بسکهای کوشش سازند راز
ابر سویی ندان زندان نشین	نظر با کار دزی زان توین
چو پیدار کرد در دران بارگاه	بخود در زنده بند بجز سوز و آه
زمانی بماند در آن حال محبت	که ناکه در آرند از اقبال محبت
مران نیکنی که آن تحت دید	در اقبال ره دان دل تحت دید
بسختی بسازای طلبکار کنج	که این کنج از بدین گونه ریخ
سرا از نفع دانا سپیج و مرغ	که در نفع پرست این بخت و کنج
تو در رقی منشور بگر عیان	و زور از مسطور بر خوان نهاد
کلام خدا دان رسول ای غوی	نی خود کلامت اگر روی
تو حق در وجود محبت بین	کلامش بخوان ز نقوش حسین
در آن حرف مخفی بین نوز کجا	تو غافل از آن سر چو مان میان
ز موسی میاموز قال ای پسر	که در سر موسیت خالی دگر
تو اول بدون کن ز سر نه روی	که باشد که رایی بدین سپهری
مشود و ازین سر که برین شوی	بسان حرم قبله دین شوی
حرم صورت یار قائم بود	که بر عالمش فیض دایم بود
سر بند سیکه نه بر آن جوان	که بندهای پرست دردی نهان

بکس و امکوی و بسوز و بسا  
 بدرخشش نمی سازد و زمان محوی  
 در دن سوز و دل جوی و جان پرست  
 با غراز خاص و با کرام عام  
 شرایع بر اهل شمار آورد  
 بسکهای کوشش سازند راز  
 نظر با کار دزی زان توین  
 بخود در زنده بند بجز سوز و آه  
 که ناکه در آرند از اقبال محبت  
 در اقبال ره دان دل تحت دید  
 که این کنج از بدین گونه ریخ  
 که در نفع پرست این بخت و کنج  
 و زور از مسطور بر خوان نهاد  
 نی خود کلامت اگر روی  
 کلامش بخوان ز نقوش حسین  
 تو غافل از آن سر چو مان میان  
 که در سر موسیت خالی دگر  
 که باشد که رایی بدین سپهری  
 بسان حرم قبله دین شوی  
 که بر عالمش فیض دایم بود  
 که بندهای پرست دردی نهان



بین و یار نکار هم بسین	که چون شمع جانت نور افروزین
نهایت نداد و عیایات دوست	جمالی گرفتار آن خلق و دوست
چند از کین فیض بی غلقت	که کسب و عمل موجب دوست
که دار افتاس اشراف باش	که آید غایت ازین کسب فاش
نقسه های دانا که داند و داند	که جان غل غل شده در نفس
نفس زنده سازد نفس جان	نفس را که دارد خود را میا
که نیکو بچند چون بندگان	که هم جان پایی و هم جان جان
پس آن جان بابت بجانان	مران سر که خواست پنهان
چه پنهان که فاشست چو راقا	دو چشمش جز ز کس درین نیم خوا
جمالی از آن چشم قانع است	ورقی پاره کرد و قلم هم شکست

در بیان نزول کردن حضرت سید کاینات صلی الله علیه و آله و سلم به پیابینه و اشارت فرمودن اصحاب را که اشب از غلبه خواب نگران باشید و پیدار گشتن ایشان بعد از طلوع و امر کردن مردمان تا اذان محل جهت قضای نماز بجای دیگر حلت کنند و نسبت شامت بآن محل فرمودن تا بر سر کثایشی که در آن شب آن حضرت علیه الصلوة و السلام روی نموده بود خواب آلودگان خواب آلودگان غفلت ناک واقف نگرددند و کمان برند که احوال آن حضرت در خواب و بیداری از جنس احوال ایشانست و حال آنکه مردمان دایما بخواب غفلتند و از حقیقت احوال بغير از صورت حکایتی که از راه تبلیه

بایشان رسیده اگر نیستند مگر آن سعادتمندان  
که چنین متابعت و محبت آن حضرت اند  
مقطعات قرآنی و رموز آن چه یافتند ماضی و مستقبل  
و غیب و شهادت در نظر محقق ایشان یکاست

بیاساقی او زاده و زو جام	یکی بخت خواص و یکی برعام
چه کر میر و در دست چشمت مدام	چشمت که در چشم بنمای جام
ندیدست چشمت و چشم جان	از آن مانده دایم بسود و زیان
مرانگو به پند و چشمت بخواب	شود چشم او نیز رخ شراب
مران دم که چشمت شود غمی فرو	چون خم مرد و عالم در آید بخوش
که میخانه آن چشم مست و بس	تو میخانه خواهی مر جان غم بس
تو یار غم بس شو اگر شب روی	که در شب توان یافت جان نوی
تو کر زنده داری شبی بر دواز	شبست روز کرد و بصد لطف نواز
تو زنده دلی جو که از عشق و دد	نماید طامت برش میخورد
تو مر خود پرستی گموزند دل	که زنده ز مانند در آب و گل
بگویم حدیثی ز دل زندگان	از آزادگان و ره بندگان
جمالی از آن شمع پروانه سوز	خبرده که شبها از و گشته روز
که آن قد پر نور بگشاید روح	بنودی درین شب که ایدی قنوج
جهان میخوشد دان خوش میخوش	که از شمع که دند پروانه جمع
مرانگو قدش دید و جانش نسوز	چراغی ز نور شش کجا بر فرد
که انوار آن شمع دیدی جهان	کجا دل نهادی خواب کرا
پا طالب سر و جویای دوست	که مغزت نمایم در انوار پوست



تو تعلیم بکده از محققین  
بدان ای طلبکار سر قدیم  
تو خواهی بدانی که توفیق  
توانا پس پیران بکنند ارباب  
خودمان پیران کردان تو  
چو فرمان غالب بی ای رسید  
نباشی چون محراب مست خوش  
چو اطفال سلیت نباشد بخواب  
مر خلق عالم بخواب کران  
بر آنکه گرفتار نقشست نوی  
که پستان و بدان در ایوان  
بدین قوم عاشق شد دلخوا  
ابا در دستان کند راز دل  
در آن عزوان شاه مکین کن  
که کان فرج نیست فرخند  
مع القصة آن شاه مخزن با  
که دید از چندی سیه اشکا  
از آن جام غفلت بعالم فرو  
مست و مغرور جامند و راه  
تو مشغول بر چه آن آن نوی  
که کل خواجه باشد سرشت کل

ولیکن تو دولت از توفیق  
که توفیق جوید که باشد ندیم  
و یا بمنشین ضمیمه تو کیست  
که توفیق یابی ز تکرار  
که توفیق نیست ای مغرور  
شدی محرم خاص دست بید  
شالی تزاری تو از دست خوش  
کجاست دهد یار و ساق شراب  
تو پندار باشی ابا جان جان  
تو نقش از آن نقش لجان  
ندیند و آگاه پسر آله  
زمانه در آید نیاز و نیاز  
که طراد خود دست و غماز دل  
کزین کرده یاران زار سرین  
که از حزن شادند مردان مرد  
فروست راه از زمین تا سما  
که در پرده خوش نیست روی نگا  
که بی امله چسند و کور و کبود  
جمادند و حسیوان و کچ و تبا  
جز این هیچ شنو توان هیچ کس  
که انسان بخوبی بخور زرق و دل

خدا پیش بگریز یاری کنند  
خویشا از برای بخت کند  
کجا یار جانان از ای مردگان  
تو پندار و جویای یاری جوان  
تو دیدی که عاشق کند میل خواب  
شنیدی که فرقاب خوابش بر  
کر آن قوم باشا کیستی سرور  
ز شوقش دل جلد بودی کجا  
از آن خوابناکان غفلت سر  
رسول خدا و خدای رسول  
حرفان شسته سر دوزخ  
تو دایم بغفلت شد بمنشین  
سیر کرده جامه بامید جام  
در آن دور و این دور ای دور  
در آن دشت احمد پرده خرب  
کمی پرده دوزخ کی می درد  
تو این نعل دار و نه کرنی  
جمالی بکورا از خواب آشکا  
چنین گفت رادی صورت فر  
که آن جان عالم بر آید سزا  
در آن دشت و کشور خوش رسد

بیک و ایک بایام خوار می کنند  
نه مهر تحمل تحمل نکنند  
که در صف ده آید کند جان  
در آن دشت و کشور مجور و غور  
در آتش که دیدت خند کجا  
چه خوابش ده آید که آتش  
نبودی طمعشان برخت کنوز  
کجا میل کردی سکه سونی خواب  
که در فکر مالند و خود و دشت  
ملوند از ایشان ملول ملول  
بجام شراب و بعیش و طرب  
چو موشی سرور و قد اندرین  
درین فکر تا کی تو ای رویا  
اگر چشم داری تو یک نورین  
عمو پرده کس پرده پرده  
کمی فراید کمی می درد  
چو زندان خردش بدان سبزی  
چه گریست پداری اندرین  
که از حرف گشتت او نهی  
بدشتی ده آمد با خمر خدا  
نودند منزل قریب و بعد



<p>             پس اگر بفکر نمود با یاد زان              ذکر کرد اشارت بسوی بلال              شد غافل از شب چون مرغ محرم              وصیت بنی کرد با شیخ و شایع              بخیسید از شب بدادید پاک              کجا و جی نوشتند و کوش خود              که این و جی در کوش عبادی              چو در خواب رفتند آن قوم              نداشتند کان شب چه سر داشت              در آن شب که مراح بر شد              درین خواب نیز ای طلبکار را              تو پند از نای خسته کج کول              یکی حرف گوید بصد پوده              تو که کوش داری و چشم ای مهر              بدین چشم نتوان رخ باردید              چنانی درین دشت پندارست              نکاد کل اندام نه روی من              اگر سر در آرد بیالین خواب              که چشم مستش بخواب اندر              اذان ترک مست پنهان کند              بتوسی نماید مقامات تو           </p>	<p>             تیر سید از خواب کرد              که امشب خد کن ز خواب خیال              که در وقت صبح است خوابی در              که بان تا نمایند در قید خواب              که امشب ندارد شبهای کس              محالست که بر خیزد پس بر              که دیدار از بهر عاشق بود              چه داند اذان بر بر لعل در              چه راز نهان شد در آن کوه و دشت              که دانت حالش بکوبای صبی              تو محمود بگردار پیش ایان              که یک وجه دارد حدیث بود              تو پنه بر و ن کن اذان کوش خر              خموش باش و نشین و در دل نگر              کسی یار پند که پدار دید              که خاست بغلت درین دواز              که دارد نظر دایما سوی من              بنمونه نماید دو صد آفتاب              زنا محرماتش قباب اندر              که جانهای شاق بریان کند              که او خود علیم است بر ذات تو           </p>
---	---

<p>             تو خود را بشان برابری              بدرگاه شایان غناک رو              که بی این نیایی تو راه صفا              نه بر طلبکار و دیوایی راه              مثل نباشد بکاره بری              فسانه اگر چه ملال آورد              جمالی ز شیر از و شیرازیان              که شیر از دارد نشان مجاز              من از ترک و تمانی مثال آدم           </p>	<p>             ز شامی تو آن ملک خیر کن              اگر باز پند چون خاک بشو              سوال ترا بسوی داین خوا              مثالی بگویم من از شیرستان              که فضل است رای خوشه می              چو در وصف حالت حال آورد              همان روح باید که از تازیان              حقیقت شنو این سخن سینه جان              که باشد که حاسیه بقال آدم           </p>
---	--

حکایت آمدن ابوالفتح به بوداق خان در بخش با بر سوی خراسان

<p>             خوشامی دورونی بیابرسید              که تعجیل کرد از پی ملک و مال              تو از مال میراث مطلب شایست              چو طفلان که سالار میدان ست              در آمد بشیر از پله اشطار              که ناکاه تقدیر در بزم دیر              که یزان شد از مرزو بوم عراق              چو آسان تخت سلیمان رسید              درین دشت و کشور که روح جان              نبودش قزایی که گیرد سکون           </p>	<p>             کل شادی از باغ کیتی بخت              که پنداشت ارثیت چاه و جلال              که میراث جو خود ندارد حیات              بیانی طلبکار بستان شود              که کیر و تخت سلیمان قسرا              بکاش فرود تخت خواب قمر              که در دل می کاشت تخم خفا              فروغ از سلیمان سلیمان ندید              نظرگاه پاکان و جای همت              بخت کونه حسرت از و شد بدید           </p>
--	--



ازیر که اقبال ثواب جهان  
 جمال خلافت بخت بلند  
 برافراشت نصرت لوی طغر  
 بفرمان ایروا ابو الفتح خا  
 برآمد چو خورشید تابنده نور  
 بر تبت و آیین شاهنشاهی  
 چو خرمگاه شامی بزور سر  
 بر مرز قومی گرفتاری قرار  
 چو شد فاش آوازه این خبر  
 تانت بر تخت کبر و قرا  
 شد از جمل و تبیل ملکش باد  
 چو سلطان ابو الفتح آستین را  
 کنون شاه عدت و سلطان و  
 ای شاه عالم چو بردی تو کوی  
 سلیمان که از جمله این گوپرد  
 بدین دشت و کشور کن اعتماد  
 در آفاق کس هیچ شام دید  
 رسول خدا گشت با خاص  
 ذراعت کید اندرین شمشیر  
 که رکاه خلقت این خاکدان  
 دلی را بدست اورای پایدار

چو عقلت خدا داد و ادراک  
 مگویم بیند از این امر حق  
 چو سایه آلهی و دارای حلق  
 جهان چون حکم تو گردست و  
 بجانت که عالم همه جسم است  
 بغور یکایک بر سر ای خدیو  
 سران نصیح گزوی نیاسی غر  
 ز شفقت نمودم من این راه را  
 من از خلق عالم نیم کارم  
 حسد در درونم ندارد که ار  
 دو عالم پیشم چنان دان که  
 ولی لطف لطف در آید ز دوست  
 که از نصیح یاران نزدیک دور  
 چو نقطه سیم از خداوند کار  
 ز آثار اظهار تعظیم حق

اشارت به آنکه ازین سرای پر غرور باید که غریبان بگرد  
 و با خاکیان که در نظر اهل دنی حکم موسی دارند بمنشی  
 گزیند چنانچه خوامی حدیث کن سرفه الله نیا که ملک غریب  
 او عابر سبیل و عدت شک من اصحاب القسور  
 بدین معنی مشعر است چرا که شخص چون غریب و بی مانند با  
 و بر صفت جهانیان بنا شد در رفتارش نشناسند



لا جرم کج معنی در صورت خاکی او که از جنس اهل قیام  
 یعنی اربابان دل بزرگ و پس غریب کسی با سبب  
 که از عبادت قیام او توان در بستن و افعال او  
 و افعال او با ابرار و شکی گشته باشد و نظر از باب  
 شریعت و طریقت از ادراک حقیقت او صراحت  
 و تا بعضی در نور جمال عشق چنان مستغرق نگردد که  
 البتات بصورت معشوقش مانند ازین مجربست  
 چون از صورت که زکلی حقیقت تجلی الهی در پست  
 دل رخ نماید و تا غریبان ملاست اهل دنیا نه نیست  
 و مقامات سری نگردانی مقیم پسرا پرده دوست نگردی  
 چون این علامت در خود یافتی از اهل قبوری

در اخواج اکنون بصف جمال	که طفل اندازین صف ندارد جمال
در اخواج اکنون درین بارگاه	که با جام در دست اقبال شاه
در اخواج اکنون بازارد	که با در دباشند مردان مرد
در اخواج اکنون نگردد دل	که باشد به پنی توانوار دل
در اخواج پیش فریاد نشین	تشانهای راه اندر ایشان بین
در اخواج با در دو بکد عیش	زبانها کردان با پس قریش
بسلان ساز و سلیمان بیل	تو این ملک فانی بدیوان بیل
تو در امر و فرمان دیوان بیل	تو از بهر دیوان پریشان بیل
ز زندان سستی برون ز قدم	که مستی حجابست همچون عدم
بمیدان در او جان شاد کن	بلا دستم دیده آباد کن

بجوی دین و پسر و پسر بدان	بدونیک عالم عیان و نهان
سپیدار و خلوت چکارش هم	خدا گوشش دادت چرا می هم
شنیدی که احمد خلوت نشست	در آمد خلوت ولی بت نشست
شمارنی و دسپله بر کزین	خدا را که خلق همسر کزین
همیشه پیاران نشست	بر میانان راه خلوت جنت
در اخواج بگر در آمار نور	که با نور باشند اهل قیور
در اخواج در نور شمع لطیف	که چون شمع ده رو بنا کشف
بسی کرد اشارت ترا شمع دل	که در نماردیدی کیست جمع دل
چو آن شمع روشن دلیل شود	بر خسار چون گل خلیل شود
نزا بود ایم نکه دار دل	که حیران ناسینه درین باب دل
ازان رخ نمودت درین جای	که تا تو نگیری در اینجا درنگ
ازان رو نمودت چو گل در بهار	که بی او نگیری زمانی بهار
برای تو آمد درین چار سو	که غافل نگردی به اینک و تسو
نمودت جمال و نهان کرد روی	که یعنی دوست از دو عالم روی
ببین تا که دارد بدل داغ کن	از و پرسر اسال و ابلاغ کن
من او بین و او من بعین یقین	همینست قلم همین و همین
تو من بعد می باش همچون غریب	که تا با ز پنی جمال حبیب
بخود در سفر کن سفر کن سفر	که بر جان محزونت دارم نظر
ولیکن بدر دم بساز و بسوز	که پروانه سرگز نسوزد پروز
ز سر تا قدم تا نسوزی جو شمع	نگردد روان تو چون نور جمع
بی تاب و محنت بیاید شیدا	که تا بر تو روشن شود نابیدا



زهر تو چون شمع بکده استم	بهر تلخ و شیرین می ساختم
چو از سوز دماغم تو پشای	خریدار آثار پستیما شدمی
ز سیاه کردی که برای اسیر	از آن مانع در مضیق ز حیر
جمال بسی گشت این رمز فاش	تو با عقل بودی و فکر معاش

در معنی نمونوا قبل ان تموتوا و اشارت بشمه از اسرار مطلقات

بیاجان بیا بنوبند شو	بمیر از خیال و بجی زنده شو
غریبان بگذر من پسر بیاد	بجوهر مبری کو بود او ستاد
نظر پروردی جو که در مرد یار	سفر کرده باشد با قبال یار
بمزد چنین مرد چون خاک پاک	به امرش خدا را که چالاک پاک
نگر تا نکردی اسیر زبان	که ترش نهانت و قولش عیان
به امرش هیچ ای پسر نه هیچ	بهر تلخ و شوروی شود یک و یک
که اسرار کلی در آن گشت و گو	حکمت پاکش را سرار هست
ولی چون در آیند ناخرمان	زبانی بود قول ادنی ز جان
تو جان و زباز از مداشتن	زدانش سستی برد از خلق نا
تو تر سخن بن سخن خوان باش	بوقت نصیحت چو شیطان باش
دل و دیده پیش آن دم دست	نظر بر تو دارد که وقتی نکوست
در آن وقت ای دل بپیر از هوا	که جانت بیاید صفا در صفا
چو از خویشم دی بدو نین	چو زوزن کشتی یقین بند
که هر کو شود بند آزاد شد	چه کرکان غم بود دلشاد شد
چه سود آنکه از تو برای خود پر	که بیمار کردی دلی پا و دست

در آن وقت حسرت چه سود ای	که از تو پس من دن شوی نیزی
کنون مرد و دست از بوس باز	گرفت هست امید می بدیدار
مشو غافل از دوست ای پسر	مگردان سر از امر و حکم خدا
بدان زاده چیست ای مطهر	دو ضربه بار گفتم رفیق و رفیق
جمالی غریبان بگذر که باز	شیاطین کین کرده بر کج باز

تتمه معنی کن فی الدنیا کأنک غریب الحدیث

چنین گفت دانای سر و جفا	بمخاصان خویشم به ارباب
که باشد مسکین درین جبینک	مباشید و ابسته نقش و رنگ
که رزق حسود است لطف صور	تو معنی یار او سالم کرد
بخشم حسودان و نا محسودان	غنیمت نهان به نهان نهان
تو نقدی که داری نکاش سپاس	که روز قیامت شود آشکار
بهر جا که پرده برفت تو زود	زبان کار بنمای خود بهر سود
که تا شاد گردند اهل جهان	چه دانند ز پروردگار اهلان
ندیدی که انوار شمع سرا	که رویش ندیدند خراطل را
چه سر باشد از پر تو ش آشکار	که با شمع در شب توان دیدار
تو در پیش صرصر نهی شمع دل	ندانای بماسینه بدیشان عمل
اگر شمع صورت بپزد و پاک	که دارد ز نهان آن نور پاک
تو نور محبت نکه داز و پس	شد نامراد از در دوست کسی
چو از دوست داری جمالی نشا	شان ده نشان ده بدر کشتا

اشارت بمعنی حدیث الدنیا بمن المؤمن و جنة الکافر



ایا ساک به زما سینه با	شونا امید و غنیمت مبار
تو در عرصه عشق جز خون بین	بخرد دو محنت تو میمون بین
بنازا اندرین ره نیای کدر	درین بحر غران مرد و جگر
چو شمع از بروی تو خند نکا	بجاست زنده بعد از ان صد کار
بسا ز اندر آتش که کردی خلیل	اگر زو نیاری بر حسب ریل
کرت صبر باشد بر رخ ای غریب	در آخر در آید به پیش طیب
زهر علاج درون و بیرون	برون تو بسازد بهیر درون
تو یکجند یا در دو محنت بساز	چو میدان عشق هر که ستاز
باز بابت دنیا شو منشین	یک دل نباشد بهم کفر و
که دنیا عظیم است بر اهل دل	چو خطه نعیم است پیش فصل
بدوزخ اذان رو شود که در	که چشمش بجز سوی صورت رفت
اذان اهل دنیا بود در حضور	که جمع آوزد ساز و برک غرور
اذان کام یابد ز دنیا و دنیا دار	که در فقر دوزخ شود نه گوار
بقدر بکوی تحیم ای سلام	شود مرد دنیا یقین و السلام
که حق رحم دارد ابر کایان	دید رزق بر جزای خوش صفای
برایشان کرت رشک باشد	اذا ایشان شمر خوش را ای غرور
تو باد در دو با بحر و غم غمی کن	که راضی بدینست سلطان کن
جمال اذانت شاد از بلا	که دارد حیات از شه کر بلا

اشارت به آیه کریمه انما اموالکم و اولادکم فتنه  
 و بیان حدیث حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه  
 و آله و سلم اللهم من امن بک و صدقنی و علم ان ما

هو الحق من عندک فاقبل ماله و ولین و حسب الیه لقاء  
 و عجل قبضه اللهم من لم يؤمن شیء و لم یصدقنی و لم یعلم  
 ان ما حیث به هو الحق من عندک فاکتشر ماله و اولاده  
 و اطل عمره صدق الله العظیم و صدق رسولہ اکبریم

دعا کرد آن عالم بجز و بر	که نطق اکست و پنهان
که یارب مرا نکس که یارب منست	مواخواه باغ و بهار منست
که رفتار اولاد و مالش مکن	طلبکار ملک زوالش مکن
بجز قدر حاجت که باشد قلیل	ز مالش مرا تا نکرد و مجمل
که جوای ملک و طلبکار مال	همین غرض دارد که دارم عیال
چو مالش شود جمع کرد و جمع	برای سرزمین دوزخ و قیصر
شود عاق یزدان ز خوف کفر	اذان مال خودم نه بده شای
خدا را حذر کن ز اولاد و مال	شوی پیش درین ملک زوال
کرت مست نوری ز شمع طراز	بیاران نشین و باندک بسا
و کرکنت آن شه علیه السلام	که یارب ببرد منم تا تمام
بده مال بسیار و اولاد هم	چو بوجمل و سرخون و اهل کم
برادر از رفی دل جمله شان	درین دار فانی بده شان
که تا قوت دوزخ شوند این ره	مهر رفت و سکین نمودار که
بهر چه کرایه این ابلهان	بده شان خدا یا زمان در زمان
و کرا اهل یتیم کند میل مال	خدا یا در آور بمرش زوال

بده مهرش در پسر ای غرور  
 مهل کر تقای تو کرد و صبور



جمال زهر دل آزر دکان | بگو حرف چندی ز دریا بی جان

در میان آنکه چون حضرت عزت تعالی شانه ساعدت  
نمی گذارد که میل بدینا کند لاجرم آن در بروج رجا است  
و آن در بی برج ولایت سرور و سالار انقیاس  
برگزیده نظر اصطفای حسین بن علی المرتضی علیه السلام  
چون روی بگوشه آورد عنایت ازلی بر حسب  
دعای مصطفوی صلی الله علیه و آله و سلم نگذاشت  
که آن حضرت آلوده ملک دنیا شود و گرفتار جاه  
فاسق گردد از آن جهت آن صورت روی  
نمود و سبب مزید رفعت آن حضرت شد

بیاد دل زمانی که بر یاد دوست	در آتش دیم و بسوزیم تو
چه کرد دست بافت ای محو	بگوش و نمک دار عهد است
چو شیر و چو آب و چو نور و چو	هم در مشتم من این سیریا
بدر پرده بر سر بهل ای	اذا کن حدیث شه کربلا
بگو تا چرا شد در آن بوم و د	که تخم ملامت در آن شکت
چگونه که آن شاه حیران است	چرا زود آن جام زرین شکت
غرض آنکه سیاهی نیاند	بدینا بخمیل زیانداست
نقین میل مشی و جامش بود	بگوشه ازان روی را شش نمود
دعای نبی گشته بدستجواب	سوال ترا گفتیم ای دلخوا
کرت چشم معنی کشاید حبیب	شوی در همه باب خاک ادب

بجز در دو محنت نخو سیئه بگو	که در جام زهر است کان سکر
با و لا د احمد نکر ای فقیر	بهر سس از بلیات دور میر
چه نقشه عیان شد درین دار دیگر	که از نور احمد عیان شد امیر
از آن فتنه رو کرد بزرگربلا	که قسم حسین است جام بلا
حسین از حسن بر میدان فقر	چه کر مر دوزادند از جان فقر
حسن فقر احمد بدل داشتی	بدینا نظر نیز بکاشتی
ولیکن حسین بلا جوی زار	می بود دایم بیکه دار نیاز
بدینا نکرد او قرار و درنگ	که باری نگیرد چو آینه بنگ
که آینه صافی بود در نند	همان به که پندند چشم بد
تو کردی را سی کوه بنود پاک	شود محو و نا چهره و محبوب خاک
شود خاک ازین نور چون سحر	شود زنده زین نور بر لب و گل
شود نور ازین خاک هم رو سیاه	که استانه پند نیرد بر آه
بسی آب صافی که در کل باغ	که در باخت جازاد بدل باغ
تو بی پر زنها یکدم جاش	چو بایار باشی چه غم از ملاک
بلا پیش انا بود شه و قند	بلا خواره دایم کند ریش خند
بار باب ریش با صاحب کیش	که بارش کیشند حشیش
که از ریش طره شوند اشک	بنگر از کیشند و محبوب با
بلا پرده دان بر خسار یار	که آن پرده نبود که یابد قرا
حسین از برای بلا زاده بود	که تن در قضا و بلا داده بود
خدا ایا ملامت عا شق که آ	که عاشق بصیرت در ترکا
بجز مرد عاشق که دارد حضور	بجز چشم عاشق که دیدت نور



ازان یاخت عاشق بداند  
 تو با عشق با شمع مجو ملک  
 بدان ملک چو بداند چیت  
 تو هر جسم معشوق را ملک دان  
 درین صورت نغمه غری طلب  
 که از بهر نفع است این ملک مال  
 خشک مال صالح خوشا که خوش  
 تو در ستر قرآن و در ستر مال  
 تو با حرف و صورت چو کشی بصیر  
 که عین ابر است در یای علم  
 چو سرگزندی نظر در نظر  
 که در پیش رویت چو میرود  
 تو کرده نردی بر سر  
 که چون از تو بگریخت از ذوق  
 در آن خانه تنگ آن آب صاف  
 در آن خانه می خورد خون بخور  
 چون بر آید چو بر پاره  
 می بود گریان و خندان  
 تو خواهی تا شی این میر  
 ز قرآن طلب کن که من بدلم  
 مکان امانت ندیدم هنوز  
 که آزاد و کشت اذره بندگی  
 بخیز عشق باقی پذیرد ز دایلی  
 اگر مرد عشقی و جو یای حال  
 و صالتش چو مالیت ای ساده جان  
 در آن مغز امیر از غری طلب  
 بود مال پی نفع یکسر و با  
 که شاد دندازان دایم اهل قلوب  
 معانی بچک آری قیل و کا  
 خیر درون شو بنسزد امیر  
 تو از عسل آن شکر فزاکر حلم  
 نباشد عجب کرد ای خبر  
 که بود آنکه آمد کجا میرود  
 نظر کن بتلوی و میر  
 نهان شد در انبان آن کمال  
 سوزا می کرد شکر ز آب  
 بنود او پستان و پستان خم  
 بر آمد در آمد بکوه و راه  
 که میدید در مردی عاشق  
 به پنی بداسینه نوای پیوار  
 چه بدل که بی جان بی غم  
 که جز خاک نبود مقام کنوز

بنمزد و یومی که کردم کنار  
 چکولیم که یارم ندانم قرار  
 به اهل قرار آن نگار سوار  
 در آید بمیدان نماید حال  
 نه پند در اهل جهان در دوز  
 چو عالم نه پند آن آفتاب  
 تو خولسی نشایند شمع طرا  
 که پروانه داند کجا است شمع  
 چو پروانه شود تا نماند حجاب  
 ازان پی کا با در آید بنا  
 شب شمع باید پرواز آفتاب  
 اکو میل داری بخت زل  
 نیم شب با مید آن صبح روز  
 جوان صبح صادق شود اسکا  
 بر آید ز شرق برای ظهور  
 دل نور آن شمع و این آفتاب  
 نشان کرد به اهل پیش روز  
 بنمزد و یومی که کردم کنار  
 چکولیم که یارم ندانم قرار  
 به اهل قرار آن نگار سوار  
 در آید بمیدان نماید حال  
 نه پند در اهل جهان در دوز  
 چو عالم نه پند آن آفتاب  
 تو خولسی نشایند شمع طرا  
 که پروانه داند کجا است شمع  
 چو پروانه شود تا نماند حجاب  
 ازان پی کا با در آید بنا  
 شب شمع باید پرواز آفتاب  
 اکو میل داری بخت زل  
 نیم شب با مید آن صبح روز  
 جوان صبح صادق شود اسکا  
 بر آید ز شرق برای ظهور  
 دل نور آن شمع و این آفتاب  
 نشان کرد به اهل پیش روز

در بیان آنکه مطلوب حقیقی مدتها طلبکار طالب می باشد  
 و در بیان معنی بخت مقتضی این است که یا ز کم آن تو داد  
 الا ما انت ال ایها نظر تر نیست الی در استخلاف  
 مکتوبه احکام بهایه بر سعادت عبدان زیو ک



**از سر عهد مقصود نیست و التفات بدیکران ندارد**

جالی تو این شرح اسرار دل	که قوت قلوبست و انوار دل
بدست خلیفه که سایه خداست	باید سپردن که کنج بخت
که آن شه بصیرت چون نور	چه کرمست مشغول این آب گل
که از هر دل ساختن خرابی کل	تو در کل نکه دارد نهاردل
که در خاک و در ناود در آب نادر	یکی کنج مخفیست ای شسوار
تو این خاک از هر کنج روان	چو خاکش نکه دارد بی سحر جان
بر پرده انای سرده نهان	چه حاجت بگر از حرف و بیان
که دانا ندارد نظر جز بدل	که کل خواه باشد نزار و جل
که گفتیم درین سفر خورشید	جیب آفت ازین بهر گواه
که از عشق آن به خوش طرا	حقیقت در آمد حرف مجاز
تو از چشم صورت بین این کار	که مخور داند چه باشد شراب
تو صورت بینک بمعنی نکر	که غایب ز معنیست اعلی
بدان شمع خود سوز گشتی فروز	که پروانه گشت از دمج روز
بدان نور مخور عالم نواز	که زان نور احمد شده سر فزاد
بنیان آفتابی که گشت ان	که حیدر از و گشت بی خوف و بیم
بدان نجم روشن که زمره لقا	که ذرات شامست و عین رضا
بدان حسن صافی که گشت حسن	که شادست از ان خلق باغ چین
بخون حسین قتل شهید	که بر عشق نبود دلیل سید
درین سفر جز که مردان مجرب	خدا را از مردان تو سامان مجرب
که مردان بخونید بر عشق و وفا	تو بی در و در و یک ایشان کرد

ازین در دجام بر سر بسو	بدرد این دو چشم ز عالم بدو
درق پاره سازم قلم بشکنم	بیکبار پرده بهم برزد و دم
صورتی که نیم بنار جلیل	که گفته نگارم فصیح و جلیل
بدوزخ دمان و شوم بی بیا	که آمد ندایی که کل اللسان
که تا ز پرده چو آید در	از ان شمع روشن که آرد زهر
نبردانه بر سم من احوال	که پروانه داند یقین حال
چو پروانه آرد ازین سر سام	بگفت اندر آیم ذکر و تسلیم

از شاد طالبان و تخریص نمودن ایشان بنگاه داشتن و خدمت پر کامل و از هوا و موسیقی قناب نمودن و لطف کامل فریفته شدن و از قدر او ترسیدن زیرا که بکم و الله غالب علی امره در مرشد کامل ستری مخفیست که ناگاه خیال کامل از حالی بحالی می گردانند و از بیجا ست که حضرت سید الکاملین و امام الموجهین علی مرتضی علیه السلام میفرماید که عرف الله بفتح القرام و نقض الهم و بیان انکه سالک باید که هیچ حال از صدق نه در طلب و درد سوز و نیاز مندی خالی نباشد و اشارت به انکه خضر حقیقت درد و نیاز طالب است که در حالت اضطراب او بشکلی معین چشم او نموده سپید شود و او را راه سبب نماید

بیاطاب روز رخ بر فردن	چو صبح سعادت خیالت بسوز
-----------------------	-------------------------



در ادر بر بلبلان روز	نکه دار وقت و شبنم در کون
تو صاحب زمانی زمان دار	تو صاحب زمانی تو غایب ما
زمانه ندارد قرار ای سن	یکدم بگذرد زمین و زمین
پس اگر چه حاصل که باشی خرد	کنون با ادب باشی میکن
تو خواهی که باشی همیشه بلند	در نفع دانا بخود در دست
تو چون مرغ غریبی مهر زمین	که که از تو میکانند از زمین
تو دانا پسندار خود ای چش	که حکمت ندانند بغیر ادب
تو دانا کسی دان که باشد این	که دانا تا زدی روی زمین
تو دانا کسی دان که بود دل	که بگرنگ مرکز کرد و محل
تو خواهی که مرکز نیایه کردند	
پسند دل خود به مردم پسند	
مشوقه ای دل ز ملوین بر	تو از شاه شاهان ذاکیر دس
چنین گفت آن شاه یزدان	که در فکر خود مشو کج دست
چه گریمن بدانم ضمیر	که ستم امیر و خیر
سهم فکر بکرا از من آید بکفت	در رمای معنی چون کس گفت
ولیکن بجز شام بهر صبح	کنم ضبط عالم جو عقد نکاح
بگردد خیالم در کون شود	یک لحظه لیلی جو حسنون
بدانم که در سر سر ظهور	قدیرست سری بدار الصد
که مخفیست در من ولی بی منت	تو غافل کسی ان گزین منت
من اودان و اودن هر سو رو غری	
تو این در مخفی ز صورت مهر پس	

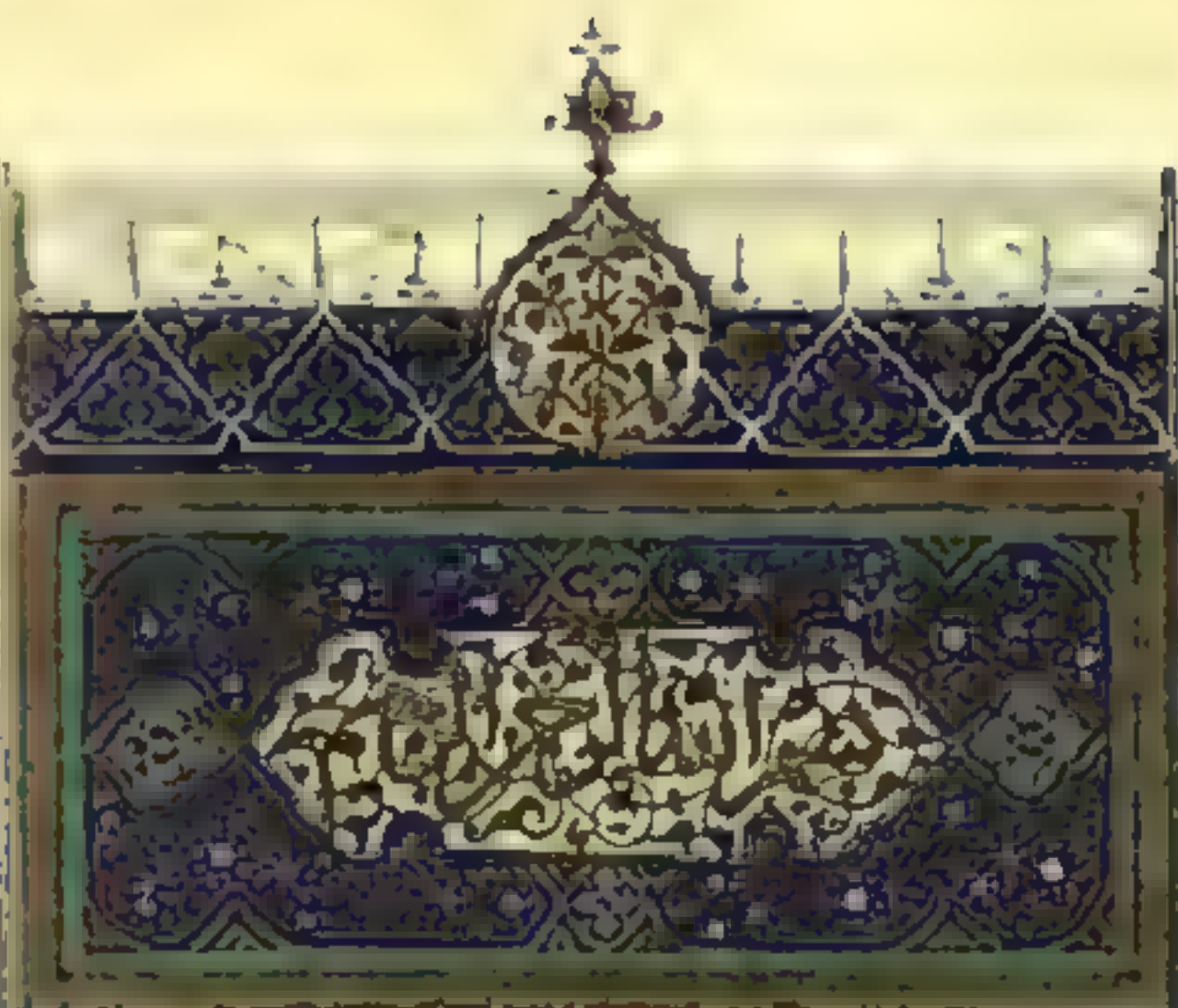
غرض آنکه مرکز مگو من نم	بگو جان من دست من خون نم
تو مغرور از آمار صورت من	طلبکار سهو و کدورت من
هر آن لقمه کا خسر زخم	نخور که چه مرد بصیر آورد
تو خواهی که باشی همیشه بلند	بر روی مراد و سوس بر خند
قناعت گزین دشت عت کن	برابر باب دنیا شغایت کن
اگر شغفت آری نباشد عجب	که این تو کز دیت شاه عجب
که یعنی بر حمت به عالم نگر	که بر ماست عالم ازین یک نظر
تو بر بند چشم از طمع ای خدیو	که بر طمع شد و سست و دیو
عزیزی عزیزا بمرت قزا	که کتب تو آرد لولای جزا
تو فی شاه بودی کون پسند	
بکین دو عالم دل ایکن	
ازان رو که در غفلت ای مو	ابر زیر دستان کردی نظر
تو از هر صورت میازار دل	بکوش و بصد جان نگر دار دل
که صورت در آخر ممال آورد	خیال مجانی زوال آورد
نمودار فعلیت نار و نسیم	تو نیکو عمل کن که رستی نسیم
نمودار آنست این خوف و بیم	که غافل نباشی ز دیو و جیم
تو خواهی که باشی چو کل در بها	مبوکل بکلی نکه دار خار
که این خار و خواری کل آرد بها	بسخی باز و مشوش شرمسا
من طبع شیرین کشیدم بسی	ولیکن درین ره ندیدم کسی
که این راه پیش تو درست و سخت	
که بند در بختی و در بخور رخت	



نکویم بکن تو این ملک دل	تو واسطه که دارد قال و حال
مقام بلند آن نه کاریت	بقوی توانی تو این ره سپرد
تو که جو بقوی کنی ای فلان	سوی خضر و الیاس در مرزها
جالی تو از خضر و آب جیات	درین فصل نویس چون نوزاد
چو دمار بقوی شدی سوخته	
به نزد بصیری نظر دوخته	
قد آن مار سوزنده جان کداز	که این سر ندیدست غیر از آبا
در آن تاش ای دل مشو نایب	که سپه صبر سرگز نه بند حضور
نه آنکس که چشم از ده عالم بدو	ز اسرار مستحقه چراغی فروخت
بر باغ و دشتی که آن جان کداز	ابا جان جانان در آید بر آزار
ز لکر ادا نفا سس آن نور نایک	
ده صورتی خوب بی آب و خاک	
بمضطر نماید رخ آن نور ذاب	که تا کم نکرد دره التفات
در آن دم که گردد عابستجا	و عا خضر وقت ای جان یا
که الیاس و کر خضر و کر نور	مه نور تقویت بی شکس در
ز بهر سانس بگویم مثال	که وصلی پاسبی تو در انصاف
<b>حکایت</b>	
یکی مرد در این درزه	تن خود چو کنجی کنجی نهنفت
قاش و زر و امیر و خیل و یار	برفتند و او ماند لی آشیار
چو بر جبت از خواب جامه در	که شب بود تاریک و ره نایب

بزد آه و ز آتش آمد بدید	یکی مرد خندان چو شمع ز سید
چو مرشد که در ره در آرد قدم	ز بهر نمودار مرشدش کم
دلیش شد آن صورت بی مثال	در آن انصاف است این انصاف
خضر زاده آه و در دست و سوز	که این نور خواهی ز عشقش سوز
من این خضر دیده بسی دیده ام	
از آن رو که تقوی پرش حیدام	
تو که مرد عشقی و جویای یار	چو یار است در آید تو در یار
در آن ساعت ای دست چون خاک	در آن شادمانی تو غنا کی یار
که تا خضر و الیاس و ملک و ملک	حیات از تو جویند همچون شکر
جالی بسی تاخت در جیب و در	که بهر سازد یکی بر نجات
محمد دل نهاده در آزار خویش	
بریده ز بار و کفر ستار خویش	
چو احوال ایست گشتم خوش	بیخانه آیم در آیم بخوش
که آن ساقی است صد دل در	نیاید بقصد دلم پنج
بکنی شینم نیایم به بام	ز بهر رسم حدیث و نگویم کلام
بخود در بسوزم باز مدام	زبان در یارم در و د و سلام
<p>بسم الله الرحمن الرحیم</p> <p>والله وحده آمین</p> <p>و سلم تسلیما</p>	





مقدمه قسم ثالث از شرح الکون و کشف الرموز در بیان ظهور  
حقیقت عشق که سر و لایش خوانند در صورت نبوت  
و ترقی کردن در شئون انبیاء و آگاه بودن در مرتب  
از سیر خود و استقامت گرفتن در کمال جامعیت شایسته  
حضرت صاحب لوا اولاد یعنی ابوالقاسم محمد بن  
عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم و بقضای مازالصح  
و ما طبعی حب ساکوان از نظر شود و از برداشتن  
و زبان حقیقت ترجمان او که اودیت جوامع الکلم  
کنایتی از احاطه هدایت اوست از بدایت و نهایت  
این سفر خبر داده صدای شادت بگوشش اطمینان  
سرکشکان بادی استیاق و سوخشان تیره  
فراق که در راه متابعت او از خویش و پیوند  
بریده و نقد هستی بکلی در باخت و رسانیدن  
دایمان را بحریم قرب و خلوتخانه راز بار دادن و السلام

جمال در آمد به تنه نه باز  
که یعنی در آمد بکوی نیاز  
جمال به تنه آمد و در کر  
که در پسر ندارد موای در  
که در پرده نتوان نمود آشکار  
در سول نهانی که یار نیست  
در کعبه میزد بسی سال و ماه  
صمد در صحن دید و تنه نه شد  
چو آن بت به تنه نه دارد نظر  
بفصل کویم غم آن صحن  
ز نوطح زیبا بیاید غم  
که ایام مولودان در باستان  
تو این جود و مولود و نا بود  
تو اول دو چشم صورت کور کن  
شو به خایف درین سیر  
تو ز ناز در بند و فارغ شین  
چو ساقی در میکن بر کشاد  
پس آنکاه بخود دو جامی نوش  
بفرمان ساقی می خوار باش  
که تا زاز کوید بدان سر و نما  
که تا یاز کوید غم جان که از  
که تا پیشان صفا بندد و کر  
بخوش آن لبست پرده در  
معانی آیات دیدار یار  
که چهار جانت و زارت  
از آن درند اندک پیش نیاه  
بسالار تنه نه منی نه شد  
شود ملک تعلیه زیر و زبر  
که تا پنج صورت بکل بر گم  
در عیش و شادی بیاید غم  
که چون روح پیوسته همراه  
بهن و پند پیش و بردار شود  
دو چشم محبت سوی نور کن  
که سلطان دیرست واقف  
چو در بطن در که خسته چین  
تو پمانه بستان بکلم رشاد  
چو می نوش کردی میاد خود  
چو خوانی مکاره ستاره با



چو راه خرابات و میدان عشق	سپردی رسیدی با یوان عشق
که دارد وقت و لغز و ترس	ولیکن چو طفلان می گیرد بر
چو چیریل این دم پس و اغزش	خیالات گمنه چو سبکاس
مشورتش و این جام شیرین بو	خوشانی نوش ای برده خوش
دو دست از کند بلند می بار	بدل در خیال گزند می بار
درین بند و زنجیر تقدیرین	میدانه تقدیر از پیرین
تو ماضی را کن مرو و سوی غم	که در حال سرگز نباشد الم
که در جام طالب ز چهرت پس	چو مطلوب یا بدامهرت پس
تو در روز روشن کن فکر تا	که در چشمه خضر نبود غبار
تو نقوی صورت چو ظلمات	نقین پیل در پیش شمع مات
پیاده که باشد درین عرصه گاه	که جلدی نماید در ایوان شاه
کنون جام صبا بنوش ای صمیم	فا شو بکلی کوه من منیم
بسی در تو سپی تو دلارام تو	دودیده چو متاب برام
بسی در سوایت طلبکار دل	پریه ز عشقت چو طیار دل
تو آن عهد و پیمان و زار دل	که میکرد پیوسته یاری دل
نکر تانم منی که هست یار بود	که دایم جیبت خردار بود
اذا انت نکر داشت از تار و دو	که باشد به منی تو سیاه سود
سلام علیک سلام علیک	سلام علیک سلام علیک
از آن رخ نمودی بهار السلام	که در سترت در آمد پیام
ترا در همه حال یار قدیم	می بود دایم ادیب و دیم
از آن روشنی یاز و سحر از دل	که دایمی نشانی ز غار دل

ندانم که جانی تو یا شاه دل	که هستی خبر دار و آگاه دل
جمال غریبان نه نویسن را ز	که این سر ندانند خزان سر و ناز

در بیان آنکه دایم الاوقات احسان الهی در عالم  
مخلوقات پرده بر انداخته و حیوان صفتان از  
آن محرومند و ستر احسان که گواه انسانست جاموس  
و ارشکایت از غفلان و حکایت عارفان به بازگاه  
جود حقیقی سیه برد و حضرت مولانا جلال الدین رومی  
قدس سره در ابتدای مشنوی ازین حال شکایت  
و حکایت می کند شکایت از آن سیه که مجربان  
در حضور حضرت دوست شکایت از دوری سیه که  
و ستر احسان در صورت حال نمی بیند لاجرم آن  
حکایت بصورت حال سیه که لاجرم از غفلت نادانان  
که در تجلی حقیقت حرف غایب و چیزی که نیست  
می طلبند و از آن محبت میگردانند و میزد و بزبان  
حال این ندانم که بسوازی چون حکایت و جدایا شکایت

جمال بیان کن که دوری چیست	درین درد و محنت صبور چیست
چو در غیبت چون آفتاب	در آمد چو جان و ندارد غفلت
پس این وصل در دوری چیست	چو اگر چو آبست و کای چو خاک
چو ای درین حال آخر چیست	چو آن چشم سست خوانان
بگو حرف چینی درین مجر و صل	که این اصل فرغت و آن فرع اصل



درین حال بر کوشکایت چرا  
 شکایت از انت ای جان دل  
 تو بیک رنگ بودی در آن راه تنگ  
 دل در دندت بی دلوانه  
 بسی در گشتی به امید دوست  
 از پراشیدی در انجام کار  
 بسی بچ دیدی چو زلف دراز  
 ایازی و لیکن بنازی نیاز  
 خرابات جستی بسی در میان  
 خرابات عشقت و جام شراب  
 درین خانه ناید بخرا بل راز  
 درین خانه ناید بخردل کباب  
 درین خانه نبود قرار ای صتم  
 تو حال قیامت درین خانه  
 نیاید درین میت بی یاد سر  
 بخزست شیدای بی کاند  
 نگفتم در اول که این در خزان  
 که این کوئی زندان و آشکاست  
 نگفتم در اول که آستان من  
 درین بارگاه ای دلا رام من  
 خرمیانه باید ازین در گشت

و درین نقد حاضر حکایت چرا  
 که هستی نیز یک جانان و دل  
 که بچستی آن روی بی روی و رنگ  
 نمی سوخت دایم ز می سوز  
 که مغزی پیالی درین قشر و پوست  
 ندای از آن یارب بس بردبار  
 که نمود بودی گشتی ایاز  
 ساز و بنا و سوز و ساز  
 که شد فاش بر تو کنون سر جان  
 درین خانه ناید بغیر از خراب  
 درین صفت بکنج نماز و چنان  
 درین راه نبود بغیر از شب  
 که بی جای است و جای رقم  
 درین خانه پیمان و پیمان  
 حرف جود و عین سر  
 درین کوچه ای جان ندارد کد  
 که این در بنیاد شده در دور  
 که این طمانندره عاشق است  
 مقامات و مقامات بس آتشین  
 بنا شد نشان مکان و وطن  
 بسی با تو گفتم من این سر گشت

درین بارگاه ای طمان غم خورد  
 درین باغ و کشور کل و لاله  
 همه چشم باشد درین بارگاه  
 چو خون خواره بودی بی چون  
 بی تاب دیدی درین در بگرد  
 چو قدت بگویم حدیثی بلند  
 چه در کند دوزخست قتاد  
 و لیکن نه ارم ازین بند پاک  
 دل آتشیم ز مهر تو سوخت  
 تو چون شمع خود را بر آتش زدی  
 نگر تا نگر دی کنون موشیار  
 که این دم خیلی خیلی خلیل  
 که هر عقلت این دم شود را بون  
 تو آگاه دل باش و در تارک  
 که این دم ضراط تو گشته عیان  
 که جز یاد دلجو درین خانه  
 تو چون بنده بودی کنون شدی  
 بنو زدن گشتی بروح ایان  
 که اقبال اعمال سیر و سلوک  
 نهال تو بدشسته در خاک  
 حیات و ثبات تو از مالک  
 کسی کین نداند یقین مالک

که غم زده ندارد درین آبخور  
 نمودار و آثار دلال نیست  
 که جز ناز نبود در ایوان شاه  
 چو به پاره گشتی چرا می خنین  
 که باشد به پنی تو آثار در  
 که مستم حریف کان و کند  
 دلم کو خلاص از کندت شراب  
 که دارم چو آتش دل سوزنا  
 بقدر تو خیاطم این جام دوست  
 در آن آتش دل می غمزدی  
 خلیلانه مکه ارمست از شراب  
 مهل تا در آید برت جبریل  
 ز ناکار با شیشه بر مردوزن  
 خدا را درین حال پیدار باش  
 مجنب و مجوی و باش و جان  
 درین خانه اخبار و افشاء  
 ز اسرار مردان چو آگه شدی  
 کنون دل مکه دار و جان در  
 ملایک نمایند بهر ملک  
 باقبال مالک شدی آبناک  
 کسی کین نداند یقین مالک



همی گوش در تیر و او بند دار	که از دست ندی دل شیر یا بر
چکریم چو سلطان غلام تو شد	حیات قدیمی بکام تو شد
درین وقت نازک شکایت کن	توکل اللہان شو حکایت کن
چو آن نازلی نور طاعت پرست	بنیوت در نور دیده شد
نورای نور دیده درین روی	رنگین روشهای ما و سیه
که غفلت درین دم حکایت کند	چو مهور پیل شکایت کند
جمال مگوید حکایات پست	شکایت نکند به دینار دوست

تتمه تاویل مشنوی معنوی موسی که از  
بشنو از نی چون حکایت میکند از جدا بیها شکایت میکند

یکی سر در آمد در آدم ز عیب	که نبود ابلیس بر غیر غیب
چو آن سر که آدم از وزنده شد	ملک روی او دید و زبند شد
ملایک رسا شد در زندیکه	همه رو نهادند در بندیکه
کمر پیش آدم بستند پاک	که کجی بدیدند در زیر خاک
چو آدم نظر کرد در جان خوش	لطایف بدید اندر ارکان خوش
لطایف چو افروند شد از آن نظر	جدا گشت چو چوکان شکر
ز آدم چو جدا شد جدا	بلا و در ذکر دپے انتها
ز آدم نهان گشت خواد	در آن لاله زار از پی کند
در آن لحظه شورید ز آدم فاد	ز شورش قعانی بعالم فاد
چو خوای مکاره آن حال	از ابلیس و ابلیسیان فاد
جدا شد ز مادر پدر ای سر	از آن در دو سحران که دارد جبر

از آن زاد حوا ز باب ایضیا	که فرض است یار و پس از خط
دوان گشت آدم پی آن پی	که فرزند دل بد زسی دبری
ز دل زاد اول پی زاد من	که خون گشت از و این دل شاد
توتا دنیا بیع بازار عشق	کجا بشنوی بوی گلزار عشق
که عشق اندرین ده بصیرت کند	اگر بند باشی امیدت کند
در اول حزین و اسیرت کند	که تا پاسبان صمیمت کند
جهان غافل از شور و غوغای	که دورند و غایب ز ما و ای
تو اسرار کلی درین سرجوی	درین سرپن و ولی سر موی
که یعنی نهان پن بر خشارد	چه کر میجو روزت دیدار دوست

بعالم چو آدم در آمد خراب  
ز حوا دلی داشت همچون کباب

تو آدم چو نی دان و زاری بی	چو اسرار خواست ای خورده
که حوا چو حورست و آدم قصور	که در قصور پے حور بنود حضور
درین قصر دیران که زندان است	یکی حور دایم بهمان گشت
کمی رخ نماید حمایت کند	کمی پرده دوزد شکایت کند
کمی در کفایت روایت کند	کمی خوش در آید حکایت کند
کمی بر صورت کفایت کند	کمی در قنای غنایت کند
درین حال نه در قحان اود	پیام نهان نهان آن اود
عیان و نهانم بسوزد چو شمع	بجادل ماند درین حال

اگر نی درین دم شکایت کند  
نکارم در آید غنایت کند



ز مولود پر جو دان نور پاک

تمه تاویل مطلع مشنوی مولوی قدس سره و اشارت  
بمعنی ان المتقین فی حیات و نهر فی مقعد صدق عند  
ملک مقدر و پان فراق و سوختن آدم و حوا  
در دنیا تا آشنائی حقیقی از خاطر شان زلفت و بد  
مجت دیگر یار در کوه عرفات بهم رسیدند و هر  
جمع ذریه آدم در آنجا صورت بست چنانچه یکدیگر را  
بعدم یقین بدانشند و بعضی بنظر محبت یکدیگر را  
بدیدند و بعضی بنظر خصومت و سود و زیان آن نظر  
درین منزل اثری می کند درین عرفات نیز که دوست  
بدوست میرسد چون ساکب از پی تملی فریاد و زاری  
بر آورد و پندارد که دوست غایب است پر کمال باید  
که او را مرست گردانیده بتامی مشغول خوشی گرداند و تا  
اول برید مشغول نشود و محالست که مرید به او مشغول تواند  
لاجرم درین حال دلیل عشق در عرفات صورت ایشان را مجتمع  
گرداند تا معرفت همه یکدیگر حاصل کند و از جدا یها که  
حکایت کند چنانچه معنی این بیت بران دلالت دارد که  
بشنو ازنی چون حکایت میکند و از جدا یها شکایت میکند

بیاد دل که آدم درین مرز و بوم	فریست و دارد علوم نجوم
که در اوج افلاک بودش وطن	غم عشقش افکند در خاک تن

یکی نور در چشم حوا دید  
که دنیا محبت بر عاشقان  
پاد دل زمانی در آتش نشین  
من آن غله خالی بسی دیدم  
نوا از باغ حیات مجو عشق و درد  
نه ملک ملک بر که رای پی  
ابا دوست بشین لذات  
نور در کوه عرفات این نشین  
که علم الیقین بدین سر کشید  
چو حوا قادی بملک خراب  
بسی گفت من در آغاز کار  
که با اهل خلوت نباشد کار  
نباشد نباشد بغیر از خود  
هر آنکو در آید درین خوابگاه  
کسی کو در آید درین بارگاه  
بلی نشنه باید که مانند پل  
چکوم که بر ماه خطی سیاه  
که تا داغ دارد سلاطین  
هر آنکو نشان شد نشان شد  
هر آنکس که دارد نشان غریب  
ازان رو که دارد نشان از دل

ز جنات میلش بدو زنج کشید  
که جویند دایم ز آتش نشین  
بهار محبت در آتش کین  
ازان عشق سوزنده بگریه ام  
که در سمرقند صد گونه ورد  
رها کن مقامات پیغمبری  
صفا شش همه جمع در ذات  
که دارا لایمانست و گوشتی  
چو زین باب بودی درین سر کشید  
شدی غایب از قفل خورده  
که در عشق نبود حجاب و وفا  
لباسات نبود نباشد قیاس  
دوستی در نیکبختی بخود  
نرسد دگر بار احوال راه  
شود مست و حیران ز خمار  
نمیدیشد از بهت رو و پل  
رنگ کرده است از از لایا نشانه  
شان چنین بجهت این  
شان طلب کن بجانش نشانه  
شان در دل او را بنایان  
نه کم کردد اینچنان یابد خلل



دین ده بشر را نباشد کدار	که ایوان یارست و دار القرا
که این سپهر قهقریا در سوخت	که عاشق ندارد غم نام و نیک
چگونه که جانم ز جبرست بسوخت	که بر قاشقش کس قبایلی ندوخت
بگویم چونی من شکایات را	که باشد به پستی عنایات را
جالی خدا را شکایت کن	بخشش و وصل و عنایت کن

در بیان آنکه ارواح انبیاء تدبیر بر آدم در عوفاست  
ظلم گشتند و در سر هوا که از لطافت نظر ملک پیدا شده بود  
چون بر ارواح نیز لطافت غالب بود قرار گرفتند  
و صورت پذیرفتند و آن لمعه یک لحظه نبود و یک  
بدیدند و باز از سم غایب شدند مانند سینه در فغان آمد  
و بر توانوار ایشان در صورت خوانا بان گشت  
و سبب زیادتیش عشق آدم شد و شرح این حال  
بغیر از آدم و حوا کسی نداند که سرگشته کان کوی عشق  
و غریبان دیار در دند و آرزو مند سوختگان عالم نیاز و پیکار جهان بود

بیات زمانی حکایت کنیم	چوستان سپه دل شارب کنیم
لکر من شکایت کنم دوریت	که کس شنای من عورت
غریب دیارم غریب دیار	دیارم نباشد بخیر دیار
درین دشت و صحرائی پیکار	زخم جوش چون سبب غم خازین
درین کوه عوفاست و میقات عهد	کسی زمر نوشم کسی جام عهد
بخت چو گشتم جدا از پری	پری از پی من شد از خود پری

چو کجی که سپه رخ آید کیف	که تا کج شایب نکرد و نیت
که این کج خواهی بیا خاک	چو مردان درین راه چالاک
که او شش باید بی تا حقن	سرور بکلی بند آستن
که تا بساق است چانه دار	در آید به پشت چو به در کنار
کمت دل را باید کمت جان	در آن عهد و پمانت ایان
چو اقرار آری در کدی سلیم	که یزد پیرده چو دور کلیم
تو سر چند آیی چو موسی بقال	شوی چون طال و نه پنی حال
چو یونس در آیی درین زود	کسی شو پنی کیس بحر و نهر
چو نوح و برامیم در آب و بار	کسی در خزان و کسی در بهار
چو عیسی و یحیی و جرجیس زار	کسی مست کردی کسی شو شیار
تو خواهی که بر می زلمون را	تو در سیر صورت نکه دار راه
که باشد پاسه به سقیم	که گمراه دایم بچوشت و هم
یکلی دل خود به احمد سپار	که احمد برارد ز دریا غبار
چو در دور احمد شدی اسکا	بین غیر احمد درین کشت زار
تو چون پور مریم ملک زاده	چو یونس تن اندر سمک داده
چو عیسی ادا از ملک دیده	که در سیر اول ملک دیده
چو در بطن مریم حیات گشت نور	همی دید در خویش سر سرور
ولیکن نوش جان عشق	ملک می نیاید بهای عشق
که عیسی سیر طریقت بود	ولیکن بصیر حقیقت بود
چو از جان مریم سیجا نرا	دو چشم بصیرش با احمد قرا
اندا ن کنت عیسی با فلاکیان	که ما دای عشق این خاکیان



چه کر خاک و افلاک پس تو را  
 ولیکن یقین دان که اسرار کل  
 حوالت به احمد شد این تخت  
 که احمد گوید عجز استی  
 که در پای عشقت و صوای  
 حوالت با احمد شد این کار و  
 بجز یار سرگزشت آن خدیو  
 چگونه که دیو و پری سر  
 خوشند و شکر خور و زمر و گشت  
 که امت چو خاکست نادان  
 که در روی عالم بجز یارست  
 جمال بی گشت در بحر و بر  
 بچشم و دوا بروی آن سر و تا  
 که یاری ندیدم که نبود دل  
 تو باری نگه دار ای دلبر  
 سر در گشته این دم شکایت  
 بگویم دو حرفی ز رو حایان  
 چو سز و لایت درین آب و گل  
 در آید چو آتش درین خاک و  
 که تا صورت پاک پس پذیر  
 شعار نبوت در آن سر بود

محبت عشقت فی الجمله پاک  
 در احمد عیان شد چو هستی زل  
 تو احمد نگه دار ای نیک بخت  
 تو زین به در احمد نگر ای ستی  
 جز او را بخویند مردان مرد  
 که باطن عشقت و باطن پاد  
 که در جان پاکش بند جای  
 همه رزق او گشت چون گلشن  
 ابد در دامت شبی خوش بخت  
 که این کج خواهی ز ظلمت رخ  
 ولیکن درین شهر پاد است  
 که باشد بیاید یکی دیده  
 که کان نیازست در درایان  
 از آن رو نیام درین آب و گل  
 که بی تو ندارم زمانه شک  
 که در سر ناله شکایت کند  
 که باشد پانی تولد است جان  
 به از روح محل شود مقبل  
 با باد بادی که خیزد ز باب  
 به عالم نماید رخ بی سیر  
 خرد یک از آن خاکی که بود

چو آن صورت ای دل نما چال  
 دل آن وقت و ساعت شکایت  
 بنیاد دل بنالیم خون نه در  
 که سالک دو دل شد زهر نعیم  
 درین ره ننگه کلام و کلیم  
 در اسرار عاشق بجز خوف و بیم  
 چو در پشته رستی بر سیرت  
 به امید صیدی شکار آمدی  
 چو سیرت درین دیر پی سر قاف  
 شدی صید جان من ای جان دل  
 چرا ترسی از کل چو جمله و سیل  
 چه ترسی چو مطلوب در کارت  
 خدا خوان درین منزلش است  
 خوشاد دل خوشاد دل که حق یار او  
 درین حال نبوده بندگی  
 شریعت چو خفی طریقت گرفت  
 باغ حقیقت کشیدش چو گل  
 اگر سالک اینجا کند یاد غیر  
 ولیکن چو ابلیس عورش کند  
 شکایت درین حال سر بر زند  
 چو جای امانت شدی ای صم

ز ننگ صورت پند پذیر و دوا  
 چو سز زار کرد حکایت کند  
 که تا در بر آید قد نیست  
 کلیم از چنین حال شد دل دو نیم  
 که حرف و کلامت بهر سلیم  
 که عاشق نداند نفسیم و تخم  
 ننگدی بدر پای خوشدوست  
 درین آب و آتش چه کار آمد  
 کمان و کندیت ز بر در قاف  
 کنون باز شای چه پاکت ز گل  
 تو از خود جدا شو که در سر  
 بهر جا که هستی خبر دارست  
 که میل در روشن با توفیق  
 چو شتاق خوانان دیدار او  
 دلی مست خونی درین ریشه  
 طریقت مهار شریعت گرفت  
 در آن باغ نبود بجز نقل و گل  
 در باز کرد در دو سوی سیر  
 سوزش سازند و دودش کند  
 نو جانل کسی دان که این در  
 بهل پنج نعت بگل بر کنم



جمال نکر دارد در حدیث که در دانه دل نکر و تلف

بقیه تاویل بیت منوی بدانکه در صداسری هست که در صورت  
نجات موزون نقش می بندد و حیوان و حیوان ضعیف را  
از آن نصیب نیست بلکه در ذوق انسانی سیرایت میکند  
پس هر که را الگایست پشته باشد بلا خطه آن سرشته تواند  
کردن ایشان سنی الحقیقه کیست که معنی روحی الهی  
و اسرار غیب با اشارت اولیا و عبارت انبیا بدانند  
چرا که این گونه اسرار مخصوص بر اولیاست هرگاه که حق جل  
و علا خواهد که عالم را از فیض رحمت حقیقی فر خاک گرداند  
سر انبیا را بسمع اشارت اولیا بعبارت و نطق آورد  
و مخلوقات را از این بهره ور گرداند و حقیقت آن اسرار  
ملمان عالم غیب عشق صریح خوانند چون با مثل فال مثل رسد برود  
پیدا کند و عقل آینه شود و آن لذات که در سر اولیا ظاهر بود در  
حال نماید نظر عشق چون آن صورت در فردگان روزگار به بند  
اشارت بعاشق کند که بگر که انبیا چه حکایت میکنند و این غافلان  
کو شکیجادارند لاجرم اسرار انبیا و مشتاقان با یکدیگر ازین حال  
شکایت میکنند یعنی حال از قال شکایت میکنند و صاحب حال سکوت  
بشنو از آن چون حکایت میکند و ز جدا اینها شکایت میکند  
هر که دل با بل محبت دهد بداند که حال این فقیر چیست و در چه بند و زندان گرفتار

جایار سپار و لجوی من که چون دل شیند پهلوی من

جاکو شش آزاد دل زاده من که تا باز گویم من اسرار  
تونی چون بنی دان و می چون که خود ذات باری یکی هست  
شراندهش سرگزیده بند حضور که باشد شراندهش و کبود  
دلارام پید از سر صد است صدای که آید ز کام حبیب  
طیبی که باشد برخسته دل برویش بختد و نمودار کل  
صفات نهانش عیان آورد پس آنکه به بیمار آرزو حال  
وصالی که دیگر نه پند فراق بخوشد در آن خطه مانده  
نه خانه از بهر احمد کریم تو جانی ز خانه کمتر بهاش  
نکه دار فرصت چو دایمی جیات ثبات حقیقی که باشد مقیم  
که هر کو نباشد شیش هم روز بحق دو جا دوی چهار دوست  
بدان خلق و خویشی که غار گمشت که تا بشنود در فراشته  
که نی در قناعت از شوره سر در یکی دان مکن احوالی  
یکی پند انکو شراندهش نیست که در سر شریف لغات نور  
دل کردلارام نبود و سپید صدای که سورش بدل بهما  
چسبی باشد بیان طیب نباشد پختی و کربس دل  
پیر سپید علامت از جزد و کل که یعنی ز جانش نشان آورد  
جیاتی در آرد که یا بد وصال که بعد از وصال آید به پند فراق  
برای در آید و کرده چو دوی و دوی که از مقدس دور  
چو خانه از خویشی گزین که باشد چو مردان پای ثابت  
که در امر و فرمان شود ستیم ندارد و چشم طریقت منور  
بنوری که در سر رخسار اوست که کوشش و کیتی ز آفر گشت



اذ اند مشغول از و همس  
 جهان جوی و جانبا ز دست بچ  
 نشسته بره برسان جعل  
 ازان غرق سر کن شوند آن کرده  
 همه زور و قوت سوی پس کنند  
 نه پیشه مردان چالا کت  
 ز شرع و ز شارع بخت  
 وطن کرده در راه و غافل ز جا  
 چنین گشت و خوش گشت آن  
 غریانه با پیشدن در با  
 تو دیدی که در ره کسی خانه سا  
 غرض آنکه ساکب چو چشمش شود  
 دو چشمش نه پند بخزدی دو  
 چو پند و برین ره بگوران رسید  
 از ایشان بزیاید در ایشان  
 بروشان نیارد خیال ضمیر  
 کسی نقل آرد کی جام  
 چو این سردران نرنگیرد قرا  
 شکایت درین دم نباشد غریب  
 که از خویش لافند همچون چرخ  
 طلبکار چو د و میخند  
 همیشه بانه چو خرد و حل  
 که مستند شعوف رنگ و شکوه  
 نشاط کل و لاله باخس کنند  
 که در راه سرگز مگردند دست  
 شنیده چو کوران ره خیر و شر  
 جعل دان جعل دان طلبکار جا  
 که در ره مگردید چون استیا  
 که در ره نبودت عیش و نشاط  
 که نبشت اینجا که سردر نداشت  
 و کوشش نمایند نیارد سجود  
 که کورت سر کونه حیران آید  
 چو موسی که فرعون و مامان  
 خیالات بدشان به پنهان  
 که جان مریدست خائف ز پر  
 کسی شان نوازده باشند  
 که مشغول بارند و غایب ز یاد  
 که رنجور و رنجور شسته طیب

جمالی ز جانان شکایت کن  
 و کرمست باری حکایت کن

در بیان آنکه سپردم و غریبا و انیس فقرا محمد مصطفی صلی الله  
 علیه و آله و سلم چون از مکه هجرت فرمود خبر تو جسته  
 آن حضرت به اهل مدینه رسید و اهل مدینه دو گروه  
 بودند گروهی که اختیار صورت پیشتر داشتند بآن  
 قوم دیگر فرستادند تا با اتفاق باستقبال روند  
 ایشان پری داشتند با او مشورت کردند هر فرمود  
 که اگر جمعیت ایشان با استقبال حضرت خواجہ صلی الله  
 علیه و آله و سلم روید شمارا قریب و عزت بنا شد  
 پس جواب فرستادند که ما نمی آیم چون بعضی از  
 شب گذشته است پیر با آن قوم گفت که پیش از ایشان سما  
 با استقبال رسول صلی الله علیه و آله و سلم روید  
 و صباح که هنوز ایشان نرسیده باشند با آن حضرت  
 محبت کنید پس ایشان هم در شب روان گشتند  
 و بدولت ایان مشرف شدند گروه اول چون این خبر  
 شنیدند از رفتن ایشان شدند اصرار الهی نیز چون  
 بصورت می پویند بلیب ظهور و ابشتها برودت  
 می باید و میرسد در راه می آید احوال غیب چند روزی  
 در غیب نگاه می باید داشت تا پرورش یابد  
 الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و ما از قیام  
 یفتقون داد این معنی داده اند نگین علی می من ربهم  
 و اندنگ هم المؤمنون نشان حقیقت اعمال میداد



مقصود آنکه نظر بر غیب می باید داشت که صورت  
دیدن صفت حیوانست و نظر بر درون کردن صفت  
حقیقت که آن الله لا یبصر الی صورکم الی آخره  
مرکب که عاشق در معشوق نگاه کند و با جلافت بیان  
سر خود و سر معشوق پند نفسان بر آورد که  
بشوازی چون حکایت میکند و از جدا ایها شکایت میکند

دشمنی دو گوش محبت پیار که نی راز گوید بسی پنهان تو در زاری نسبی همه گوش تو همراهی باشی چون می جو که سرگوشدست و مشغول خوش که این سر بدالی شوی رشکار تو تاختی تو شوی نالی چو بر زنی دان حیات و زنی دان درد که نی از لب دست یابد حیات چو بی سستی نی نالید زار تو معشوق و عاشق یکی دان تو در صورت دوست میراث تو غایت زمینی شو یک زمان فلاح آنکسی یافت ای جان با غیب آورد ایمان و غایت بین	بزرگ یک اسرار نی ای نگار ابا اهل درد و ابا جنس جان چو نه ناله میکنی بدر و دلاک خدا را درین راه پیخو دیکوش چو با جوج و ما جوج شد غول خوش که یک رنگ در دل نیار و غبار که افغان زنی میرسد سوسنی تو بی سستی زن نی در افغان بگو چو می ذات پاکت و نی چون صفا یک گرفت می پستی بوم فرار درین چاه بی بن میا از هوس که یعنی زنیان بصیرت مجو که در پیش جانان بکنج زبان که مستی است پند اندر شراب رسول اندرین حال نایب بین
---	--

چو گویم که حاضر ندیدم در سبیل یوسفناک دیدم من اهل بلاد ز فیاض شفق کریمان شوند مین باز جبرست و درد این غایبان درین حال بی دل شکایت روا که در پرده بهر غم جان گذار بجای پیروی شفت که یار من از شرح بجز و جدایی کنم	که فیضی پاید بهر سرنو از آن سبیل نه پیش روی شای تر سینه ناگه که شیطان شود چو نی راز گویم دل پستی زبان حکایت پیارم حکایت روا که در عشق نیود شکایات باز چو می تلخ کشته می بر بار منه فکر راه دور با سبیل کنم
---	---

شروع در حکایت هجرت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

چو شاه غریبان جدا شد ز ج از آن رو که با سیر خورشید تو با ماه و خورشید همراه باش اگر وصل خواستی دیدار دور بر آنکو یک خانه در زاد دور چه با کس ز شمشیر جو یای کج چو احمد ز جمال که برید که شب بد که ماه دو پنج و چهار حرم در فراقش بسیه پوش شد شکایت کنان شد حرم زان صدم چو اهل مدینه شنیدند که شاه	که خاک بدینه بیاید شرح روانست دایم سفید و سپا که رستی ظلمات بحر و بلاش چو مغیر رسید جدا شود پست زمینان یقین پیچ کوی تبر ز تغیر و تلوین پیچ و مرغ چو نوروی نامدینه رسید که در کشت عالم پراز نور زمین تبعیض هم آغوش شد که اند صدم بود سر حرم براف کند پرده ز روی چو ماه
---	---



کردنی که اول شنیدند حال  
بگفتار و نغمه فرودند و سن  
نغان در مدینه فستاد از زبان  
زبان را کردند بدگر حبیب  
خبر در مدینه پوشید استیلا  
خلافت اندان شهر دگشود بخا  
کردنی که دیدند نامه رسول  
فرخاک باشند اهل صور  
که مغرور و مستند اهل حبش  
با جهاز تازه و اظهار کار  
بار باب معنی نمایند راه  
نمودند اعلام اهل حضور  
خبر دارد دلدار و پندل بدند  
چو جاسوس شامی میگویند  
پوشیده چشم و پیر در پلاک  
قناعت گزیده به امید صید  
که در جند و قید و زلف نکا  
مع القصة قوم خبردار  
چو یعقوب کامد برش پیر  
چو عاشق که یابد و حال حب  
چو آدم دران دم که خوا بدید

چون ارگ شدند مشغول حال  
دل وقت بودن بند هیچ کس  
که ذکر زیارت محض زبان  
که در سر سرست فکر طیب  
که میلس شهرست آن شهر با  
که اظهار حق این چپ و راست  
نخن خام گفتند آن پسر عقل  
کران سخت گویند با یکدیگر  
زمعنی نیابند سرگز اتر  
ندانند اسرار و صلی نکا  
نوره دیده سرگز در خسار شاه  
که بودند دایم چو مردان حضور  
که با که همراه و منزل شدند  
چو باز آن همیشه خموش خوش  
در دین پس و واقف از اسرار دانا  
از اند دایم گرفتار قید  
خلاصی بخویند مردان کار  
شنیدند چون حال آن شاه  
چو احمد که بشنید بوی ازتون  
چو پنازدانی که بنده طیب  
چو مریم که زوی سپی بدید

چو احمد که سوی حمیرا دو  
نشستند با هم چو اصحاب کعب  
درین فکر بودند آن قوم ح  
که ناگه در آمد یکی از کران  
در آید با مکه ملحق شویم  
چو خورشید تابان نماید حال  
چو یک این رسایل رسانید در  
چنین گشت با قوم کای عاشقان  
که هر کو در آغاز رویش بدید  
مقرب نکرد در سرانگوخت  
در آید چالاک در صف پیش  
بشب در نور دید راه مراد  
چو در خواب غفلت روندان  
چو استر باشد بازگردد  
چو استر پای بر سر روید  
که یزدن زنا رزان احمقان  
بشب جان جانان در آغوش  
که در روز نبود بجز کرد و فر  
بشب که نگیری در صف پیش  
چو از نفع آن پیرا که شدند  
چو صبح سعادت بر آورد نور

چو مستون که در کوچه ای بدید  
از سارت نمودند در یک کعب  
که از قفس دریا باز آمدند  
که خیر بد کامد شسته کامران  
پس این راه باطل به حق رویم  
به محبت در آیم پس قیل و قال  
دران قوم هر بود یک پیرفت  
نخبد امشب چو آن غافلان  
زاخار و اذکار یکسر رسید  
سفر در توان دید روزی سخت  
که تا نوشش یابید بی زخمش  
که در شب نکردست کس فکر را  
تا بسته باید شدن پسر شکوه  
که آشوب خیزد درین راه یک  
چو جویای یوسف بن چو شو  
که باشد پایید اسرار جان  
کمن فکر نشش و لب نوشش  
که در کرد و فر نیست غیر از خبر  
بروزت چه حاصل عز و خمش  
چو مردان چالاک در ره شدند  
بمترل رسیدند با صد برور



<p> چالی محمد بدیدند فاشش  از آن روز اول بدیدند  گرفتار از نفس بدیدی دام  چو شد درو آن قوم غفلت  چو طفلان طلبکار زاد آمدند  شینه ندگان قوم آرد دل  که یعنی بر دند جان از عذاب  پس آن قوم استیزه ناک از غنا  حسدشان در آن دم کلو کبر شد  که تقدیر در سر دهر و نگر  ولیکن ندانی که اگر است  چیشانه آن قوم کشته عاق  شکسته عهد و بنه دند شهت  که کردم زخم من ازین نیک تو  که از روی جبرست فی در فغان  تو جبری کسی باش ای مجسم  کسی بد تو دستش نباشد نام  زیر ابر تیره نگردی چو دیو  نوتا در نیاسی ابر کوه قاف  که کار خدای نه کاریت خود  کن سر فرازی مرا حق شک </p>	<p> نمده سر نهادند بر خاک پاشش  که بودند در سر گرفتار و میکش  خوش آن دل که باشد درین دام  که در خواب چنگ یاف بخت  چو شب مولد از یاد آمدند  که شبنم آسان ازین آب و گل  چو عاصی که باید خلاص از عقاب  خو فرعون کشته یکبار غنا  هلاک مدبر زنده پیر شد  روانست چون روح در زید و  تو در ظل شمشه باش خونین  خود دند در صورت و طمطراق  ندام چویم من از جبر و جهد  نه والد باند و کربنه ولد  که در دست جبرست حکم و نشان  که میلت نباشد ملک و حشم  نباشی کسی شاه و کاسی غلام  هر سوره و ماقم نیاسی بر یو  من دم ز جبر و ز جبری ملا  بسی کج نادان درین رام مرد  تو کی حق شناسی ایاکون </p>
--	--

<p> طلب کن یکی خواب و بند و شو  بگو خود تو چندی درین دارد  چون کرد وجودت نباشد میکش  خوبی باش خالی و سوراخ دل  که از باب در دند اگر نیسی  از آن نه یزادی حکایت کند  جدای ز میت ای چاره جو  درین حال باید که جبری شوی  تو از جبر بشنو حدیث در  جمالی شال بگو آشکارا </p>	<p> پس آنکه چو خورشید تابنده بود  که کاسی ایرنی و کاسی وزیر  بکوسی دسیه را از باغ پیچ  که لب بر لبانت نهد شایخ دل  که از درد چو شند مانده پیچ  که پی در دیند شکایت کند  تو کوزه را کن لب جبر جو  که نور لطیفی و شمع نویسی  که باشد نگر دی درین راه  حکیمان نه بکشا در کب و کار </p>
---	---

**حکایت**

<p> یکی برگزین ز مردان مرد  ز داغ درونی بخلوت نشست  زمن شنوا حوالی پی نفا  چو خورشید فاشت زین عرا  در ایام طفلی شنیدم که او  هر سو می شد جواب روان  نمی دید آب و نمی کرد خواب  بخلوت نشستی چو مردان کار  نمده تختی ایا در ددل </p>	<p> که گشتند از خلیس اقطاب و فرد  بشت از رستی خود مرد و  که مست او نیکد از شیخ عرا  که چون شد و قدست در مردا  می بود پیوسته در جنت جو  که باشد ز سر چشمه یا بد نشان  می برد دایم بدل و بیج و تاب  نه از هر سیم و بی استهلا  هر روز بودی غریب و غل </p>
--	--



<p>به نینا شستی اباید و دست  بدل در نهفتی غم و در دیار  بسی سال و ماه او درین ره بسو  چهل سال میریخت از دیده خون  بجز راه خلوت نمیدید رای  که با او نشیند ساید حضور  مخو در سفر غیر لغات عشق  بند هیچ جایی که آن داغ دار  بنوعاد رستی نشستی بغار  غمی خورد در کز طعام و شیر آب  شی در چمن حال خویش گرفت  که یعنی در آن خواب خوش از  بد و گفت کانه ز خاک ای غریب  حذر کن ز خویش و قدم نه بر  ز خلوت برون آئی و راسی  درین ملک ویران پناهی بخو  چو طفلان بدامان مادر بیا  که مردان ز خدمت زنی برده اند  کسی مست دانا که هیچ حال  نودانا کسی آن که در دیکه  بدانا بخوان آنکه باشد دول</p>	<p>یکس از کفبستی بخرد و کشت  که یابی نمیدید اندر دیار  بخرد و دست دیده ز عالم بدو  زستی انقبس که بودی درون  که جایی نمیدید یک استنای  که در عین صحبت توان دید نور  نیاز در عیش طلمات عشق  چو بیل پی می خورد فاد  بدل در نهفتی بخرد و کشت  که باشد به پند رخ آفتاب  در آن خواب دولت شتاب  در آمد به پیشش حبیب خدا  نیایی ز آثار حق یک پشیز  طلب کن طلب مردم جان و  ز همراه آگاه شای طلب  رها کن که ای و شای می بخو  چو مردان بمیدان در ارجان  که خود را بداند دل اسپرده اند  تازد بخیزی که آرد ملال  نسازد مکان و بکیر و قرار  که چون فریاد بر آب و گل</p>
--	---

<p>ز خلوت برون تاز و یابی بخو  چو سلطان کا موز شاه حرات  ز خلوت برون رفت باد داغ و  نذاشت لیکن که رامش کجا  که سبک در اول بخروش  که گوشت اول پس انگاه چشم  که گوشت دل آزاد موش آورد  در آن جوشش کوشش شود چشم  ابا یار آن دم حکایت کند  ز بعد فراق از پیای وصال  میفریاد از در راز دل  بحال درین دم روایت کن  مکمل تلخ و شیرین بر خوار یار</p>	<p>جز این راه زنده را می پیوست  شاید این سخن با بجان بی وفا  طلبکار و جو یای خردان مرد  مکان و مقام و پناهی گشت  از آن با مراد سس هم غرض  از آنست که کوشش دایم چشم  چو دل راز بشنید خوش آورد  چو چشمش شود باز آید راز  ز دست جدایی شکایت کند  خدا را خدا را بخوان فصل  که دل می شناسد هم آواز دل  ابا روی دلبر شکایت کن  که ناکه شود شهید چون زمر مار</p>
---	---

در پان آنکه سبک کانی که کوش و چشم و دل پدا کند  
اورا میر و سفینه میبرد کرد و الا در راه ضایع شود  
پس دست از کب نباید داشتن و در کب صد  
می باید و در صدق صبر و در صبر ربط قلب و تحمل  
تا چمن و فادامی دوست دستش بگیرد و از خلوتش  
پروان آید و بحضور خود شش شرف بگرداند و خود را  
تمام به او دهد و گوید که سپه و سپه میسر و این  
مقامت منور در سیر ملکیت درین حال بکلی رده



هم سیه باید بود تا بدو زندگیکه او عارف درون شود  
و خود را بشناسد پس آنکه معرفت حق در بر وی آید بکمال  
و او را تمامی بحق برساند و نهایت میرانسانی بخشد و السلام

چون سلطان کاموئی کام دل	که یابد در ایام آرام دل
ز درون تاخت از خلوت ان	که پند عیان در دو اوج وی بار
زمستی ندانست را مثل کجاست	بر قارمستان کی تم رواست
در آن جهت وجود در آن کار دارد	کمی شد می شد کمی ز سر مار
در آن تلخ و شیرین خضر در سپید	پرسید راه از خضر آن رشید
خضر گفت اول بخوارم رو	مکن دو بر سو درین غم شو
طلبکار از ترکان خوارم باش	نشان چون گرفتاری درین هنر
نگار من سر اسیر ملک دوم	غریب دار کرد و بهر عز و بوم
چو آن شاه در راه خوارم شد	کبر بسته بکلم در آن غم شد
در آن دشت و کشور یکی مرد بود	مگویم ز اقطاب کو فرد بود
چو سلطان شسته فراز رود	نظر گردنا که بزین عراق
در آثار اسرار عبد السلام	عیان دید نور سجود قیام
چو او را نظر کرد چون هر روز	بگفتش سفر کن باز و بسوز
ز خواری میندیشی ای مرد	روان کرد چون برق تا سرود
که در سر و دست سراز تو	که با او سر شستند آغاز تو
که نه جنس با جنس گیر در راه	پاده نه پند رخ شهبود
پاده اگر چه بود پیش شاه	کنده پشت همواره بر روی شاه
چو رسید زین عراق این کلام	روان گشت دیگران آن امام

بسان بلال از پی آفتاب	بسی تاخت تا دید روی شهاب
چو مراآت خود دید آن روی	که در روی تفرقت آثار مغز
ز راه شریعت طریقت سپرد	شریعت ز روی حقیقت سپرد
برون و در و نشس همه را بود	چه کمر بست می بود آگاه بود
شهاب زمین دید و خورشید آید	چو بحر می که میزد بهر سوی موج
بر کس که کردی نظر در زمان	اما نشس نبودنی که باید آید
هر آنکس که دیدی در ابروی او	سراسیمه می گشت در کوی او
هر آنکس که نشست با او	نبودی بخیر عشق و خوشی
چو زین عراق آن نظر در بد	غم عشق او را بجان بر گزید
چو چشمش رخ آن سپید آید	دل خود چو بلبل بگل زار دید
فزون گشت در دش چو دید آن جمال	که انوار در دست ربه کمال
چو پوست روحش بوجه کمال	جمالی در آن دم چو فی خوش نیال
حدیث جدایی منه باز گوی	پوشان پوشان رخ از زاری
بکش ناز دلدار ای سقراط	و کرسی نه شود تلخ چون زمار
که یار از جدایی شکایت کند	چه کرد از دل در گنایت کند
جدایی چه باشد چه باشد و صا	تو نیکو شنود و در مر حال

در بیان آنکه سالک چون از نظر هم جنس غالب زندگیکه  
یافت و بالغ شد واجبست که باز با رواح حیوانیه  
و انسانیه تعلق گیرد و تحصیل علوم ظاهر و باطن  
مشغول شود تا از احوال اهل عالم واقف شود  
و از زیرستان غافل نماند و راه عدالت تواند سپرد



و در سلوک جاده شریعت و سیرای اهل طریقت ناظر  
بر ذائق و حقایق اسرار حیوانیه و انسانی  
و ملکی گردد آن زمان آن زمین مرآت کائنات باشد  
و **صلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم**

چو آن قطب عالم شهاب میر در آید ز راه محبت دلش چو در ذات وی یکدگر بتحصیل عیش و مستاد بود که جا بل اگر چه پاید شرف در آن علم کوش ای غری اصول چو قاضی نه پند باضی خال اگر شاه نبود خیر و بصیر اگر شیخ نبود سمیع و علیم چو با خلق باشد سر و کارشان که بی علم خود کس نه پند جیات نه علمی که در کوی جهل کشد تو مشغول علمی شوای ناتمام تو علمی پاموزای نیکخت ببین کن سر جمل این کودکان ازیرا که در جهل سر برده اند جمالی را کن که این غافلان	ایا شاه کا نو جان شد خیر پس آگاه کرد از ره و منزلش که از کسب پیدا شود خیر و که تا خلق از آن علم پابند شود در آید شش جمل سوسلی که در ره نمانی چو کیچان کول شود کوش کوش سوی قیل قال کی افتد بحال صغیر و کبیر خدا اگر دهد از خضر همچون کلیم یو علم نبود بکه دارشان نه علمی که آید از و تریات ترا باز دارد ز راه رشت که در سربدانی حلال و حرام که چون بخت کرد یکمداخت هم چون در افتاده اند از کا بغفلت تن خویش برورده اند نیزند از غرور که از ملک جان
---	---

نداند مقدار روزی مفت که از کسب و از کار خیر و حضور تو در کسب کوشش بین زود و تو در جست و جوی لایم با مع انقصه آن قطب و شیخ عا که رست و غم سفر ساز کرد که مشتاق جان بود و جان باز هم آوازی خواست آن دل کجا که بر دل که در حکم دلداریست خضر زان شرف دارد ای غم بجست ایاس تشنه جگر از آن میل جانش بر یا بود اگر علم صوری نداند رشید از آن قطب عالم شده مهر درد که در برو در بحر گردد امیر به عدل و احسان تواند نمود تو در علم و در کسب کوشش و که تار از احمد مویدا شود چگونه من از مدح جان افتاد چه کرکشت از آدم جدا آن خد از آن کرد و دستان بیاید بجز	صفتان سمان به که نمانی کس از شمع میراث دیدت نور که از سود و دست مغرور خویش چو آرام یاسی کنی از نمانی بفرمان سلطان جان پنهانی نظر جانب ترک غماز کرد چو سینه راز کو بود و دسار بود که در سر می خورد جام شراب زدنی و عقی خیر دار نیست که ایاس با دست در خیر و شر خضر غرق آبست در رفتی که اصل حیات دی از ما بود نباشد سعید و نکردد شهید در علم بکشد و برزین فسرده چونادان نماید بهر جا ایبر در از شب و بالا تواند گشت میشنه ز عالم می گیر در کس زا احمد دو عالم معلی شود که آدم از و کشت مست و خا زا اظها را و شد و رسته چو شکایه نماید سزا پذیر خویش
--	---



<p>حکایت زیاده را ماضی کند          ازان کنت سلطان میر و سلوک          که باشد پوسته همچون غریب          که از درد بحران حیدر بسوخت          بسی زد در آن حرم این صنم          تو در قسم اول طلب این بوند          که این میر دوست و یار و یار          چونی در فغانم تو چون کوشش با          که باشد پای دی مدد سیل          جمالی بج روی دهان در زووم          که عوفات دیدم مقام بلند          نه چون کوه طورستان برود          که در کوه عوفات نبود حجاب          بمرده بود دایا اضطراب          چو جانت صفادید رستی زغم          که شیخ عراقت خون در بهر          به امید دلدار در پی زند          رود آب چشمش بر خسار زرد          چونی پے زمان جوی در فغان</p>	<p>ملایک بخت را ماضی کند          بر نصیران و کوشش ملوک          که تا باز پند روی حسب          دو چشم از ظهور و کیتی بدوخت          که تا نور خشد کنون در حرم          کرت راه باید بسوی کنوز          چگونه در آدم من اند شروح          طلبکار سے باش در جوش          چه کرمیت قابل بر منزل          بکش نقش ملی و سوی دم          نزد بر چنان قد کمان و کند          که گوید کلام و کند تا زود از          مقام حضوریت و نقل و شراب          بر آه صفا باش اند شتاب          بنوش آب زدم چو باجرام          چو جان سما عیال کند جگر          حقیقی یاسی بر زبیه زند          هم از درد زگر کردادی چو بد          ز دست جدا بیت یارب</p>
---	--

چونی کر شکایت کند در صمیمه	غریبت و عاشق تو غدرین
----------------------------	-----------------------

<p>جمال زبان کثایت بمل          در ادحکایت شکایت بمل</p>	<p>در پتان آینه از میان کسب و جهد مقبول بهشت صورت          می بندد و از جمل و نادانی دوزخ پیدا سپی شود عمل با          علم در نظر غالب صورت قبول پذیرفته دلیل          می شود و شخص را بنزل سیم رساند چون شیخ زین          الملة و الدین عبدالسلام کاموسی سلوک پسندیده          بی ریا کرده بود سر آن طاعت او را بنظر          مرشد حقیقی و صاحب کمال دخی رسانید که شیخ          شهاب الملة و الدین عمر سرور دی بود بر شیخ واجب شد          که حاصل طاعت و صورت آن عمل با و نماید          یعنی شیخ کا موقد ستر نما ازین جنت بکوه عرفات          برود در وقتی که جماعت مریدان بطواف و سینه          مشغول بودند شیخ کا مواز غیب شیخ مام شد          که بطواف شیخ مشغول شود شیخ چون این حال مشاهده نمود          او را بنواخت و او را بعراق بحمت ارشاد حواله فرمود و دم</p>
--	--

<p>چو شد در کمالات بی مثل و طاق          که عالم کیشته بود از نفاق          بهر قرن فرصت ای از جو          که تا مرد کامل هویدا شود          ندارم مجال سخن ای دیر</p>	<p>فرستاد شیخ بسوی عراق          بند خلق را سوی حق اشتیاق          که کرد در راه راست بنقاد تو          که همدرد دکار ز پیا شود          که دل در فغانست و جان در</p>
--	---



نہان در حیم است خلد نسیم	ازان زار کریم من دل دو نیم
دو عالم در ان چشم میگون	چشم نماید بدان سان که است
بروی و دوا بر وی ان سرفنا	که محراب راز است و جانی ناز
بغد چو سر و شش که دار است	که در پیواری قرار نیست
که اندر سکونت آفت دل	بستگی توان یافت لذت دل
ازان دوست دارم میان من و تو	که در فی ثبات لطفش جو کج
شنیدم حدیثی از ان کان قد	که شکر می ریخت در وقت بند
که قیمت ندارد یقین زمر مار	که قدرش ندانند بجز شمر مار
که دشمن گشت و مرید حیات	چشم بصدره به از نبات
نبات ازنی است و نی ازنی	تو شادی ز تلخی می ستان
که فی از بریدن شکایت کند	ابا لعل جانان حکایت کند
که در مند بودم بکل پای بند	و قوسه نبودم ز ملک خند
ازان زار کریم که دیر آمد	چرا دیر در پیش شیر آمد
شکایت درین لحظه نبود	که بپارشته طبیب ازب
چو زین عراق از پی کب و	چو مکر بنو شید بس زمر مار
شهاب منیرش که قناد بود	شهباشه اقطاب و اوداد بود
نمودش یکایک ره چو در آ	کسی پی مربی ز خود بر نجات
ز فرمان یزدان نه چو سبر	ازان پر دانا ش بکشا و در
چو در بر کشودند آرام یافت	در آرا سکا شش می و جام یافت
دران میکده ساقی از چشم	ابا جان او عهد و پیمان است
دران عهد کفش که ای پر	چو مردان سپردی به کب و

چو در عهد و پیمان درست آمدی	درین حال چالاک و چپ است ای
بمیزل رسیدی و قایم شدی	چه قایم که بینا و عالم شدی
یکی در شاهی در انرا است	چو جوهر شیشه تا بان ز رخا
سعی چپ و چپش منم	سلوکی که نه مند کا در پیش منم
بعقد اندر آوری بکر خوب	که باشد چو اسرار ما در قلوب
که هم گفتو باید در آغاز کار	بباد که مرا آت کیر و غبار
بنیاید شیخ و بخت ای کریم	سمیع و بصیری علیم و حکیم
تو که ز سر درون سین	محیط و خیر برون سین
نود سال عمر گذشت ای چو	ز لطف تو تسلیم من گشت دیو
بهنگام پیری که زورم نماند	چو زمانه و پیر که جورم نماند
کی باز کویم من این امر حق	بگو با که بتوان نمود این در حق
و کرام فرمود و تعجب کرد	حکایت ز قدرت و انجیل کرد
که مانی تو انیم بکس کار	که در بر کشایم بر دوستان
ولیکن در اظهار اسباب گفت	شود نور حکمت با سزا خست
ز جبر آن مویدا نکرد یقین	که جبری نیابد حیاتی ز دین
که از عشق و چشم بصیر	نزد که بلانی ز جبرای فقیر
که عاشق ندارد غم کار و بار	نخوید بخیر یا بر در هر دیار
همه یار گوید همه یار یار	که جو یاری یار است فایز عا
تو چون یار دیدی ز ره واکو	چو سلطان مصری ز چه واکو
که از چاه کوی درین مصر جان	چو یوسف نیابی ز زندان
چو یارت نشاند چو کل در کنار	چو غنچه بخند و کبش ز خم خا



که کار جوئی تو در سبیل طایف	دگر باز کردی بر سبیل و قال
می از قال و قیلت با استدراج	که از ناله نکر دی خوش
جانی بیان کن غم اشتیاق	که چون سبب بخوش است شیخ عراق

در بیان شمای آن الله لا ضیاع اجر المحسن و تمت تاویل  
 الدین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و تمارز قیام  
 ینفقون و اسارت یعنی جزا با کافران و اکیسون که بر عمل را  
 جزایست خواه نیک خواه بد و یافت آن موقوفست  
 بزمان خود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

جمالی روان کن ظم زانکه دوست	قدح پر ز می کرد و بدریدت
شهنشاه و دلم است و دارای	طلبکار بازیت کار دینک
چو شیخ عراقت جو یای یار	که آن سر شنید از خداوندگار
ولی ندانست یارش گایست	ز خیرت نیستی بخارش بجایست
بناید و بشرد در شایعات کرد	که مری بر سوی حاجات کرد
بکوش دل شیخ آمد ندا	که می باشی حاضر دل ای بالاندا
که هنگام آن شد که از جود	نهال و فایت بر آرد عطا
در اقصای دلم است شبانی	تضارقه کاید بملکش گزند
ازیرا که او گشته مشغول خوش	ز جمل و کبر شده غول خوش
دگر آنکه کرد آن شد زورمند	یکی به چو فریم بسرجی بند
چو آسوی تا تابا بسته ز بند	پرتو ز پیشانی پسند
که در دل خیال تو نیست آن ضم	پنی در فراق تو خود است غم

بسر در بسی کرد سیر و سبک	که تا بر دره بر تو نقد ملوک
یقین دان که آن ماه پرده سین	ندیدست رویش کسی در زمین
چه کر فاش فاشت چون افاب	هم از پر تو خویش دارد نقاب
طلبکار و جو یای دیدار مات	بصد جان خریدار آمار مات
بر جا که پند یکی خرقه پوش	بر آرد ز شوشت نهان صد خرد
چو شمع شبستان بتاب بسوز	بریزد بر روی اشک خون تا بر دوز
کسی خنده آرد چو کل در بهار	بگریه کی ابرسان زار زار
غیب از بزرگان تنها کند	بصورت چو بیل فغانها کند
چون در خیالت شکایت کند	ابا دایه بخود حکایت کند
همه شب بسوزد چو شمع طراز	همه روز باشد بدر دو نواز
ز بهر تو آن ملک ویران کنیم	چو در دور فرعون بر کلیم
جمالی که دارا وسط که دوست	بسی شوخ و غماز و آشوب جو
که از قند خیزد همه خوب در دست	که تا فیض یابد حجم و بهشت

در بیان آنکه بمقتضای یو بلج القیل سفی الثمار و یو بلج البهنا  
 فی القیل و یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی  
 روز و شب و خوب و زشت در عالم طبیعت بهم سرشته اند  
 و دایم الاوقات میل جدا می دارند انبیا و سلاطین  
 بقوت غیب و مدد اهل حقیقت آن ثمرات را که از شجرات  
 اکوان پیدا می شود چون نباتات که از خاک و آب  
 بهر اسی باد و آتش بالامی کشند جدا می سازند  
 و شخص تا بصیر خلق سموات و ارض نباشد فهم این کلمات



نتواند کرد یعنی تا در برزخ علویات و سفلیات که قزاق  
 انسانیت در نیاید از فراز و نشیب خود خبردار نگردد  
 هرگاه که شخص هم عاشق باشد و هم معشوق این امر  
 لذات در یابد و بعد از آن میل بر دیگر لذات میکند  
 این عالم از آن سپه نصیبان عالم صدر نیست و آسمانیا  
 و زمینیان از ایشان نصیب می نمایند و اینها خودی  
 این سپه نصیبان دارند اما سلاطین نفس می دهند  
 و صلی و عباد نصیب دل بکنند عاشقانند که بجز آشیار  
 کاری ندارند سلاطین اگر از طریق دنیا قدم بیرون نهند  
 هرگز شرمش نکردند و کس برایشان غلبه نمیکند  
 هر کس که بعشق یا بهم صحبتی عاشق رسد برین حال مطلع  
 گردد و دل کسب و کار چرا که حال بغیل و کمال توان یافت  
 اگر درین حال مشغول خود شود و صفایان او را مشرک خوانند  
 که کافران در دنیا یعنی عالم صورت لذت یابند  
 و مؤمنان از غیب زنهار که به اهل محبت نشین تابند  
 که لذت چه باشد و صلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم

بیا صاحب دل که دلجوست یار	بخزد دل درین جاد منزل یار
دل صاف خواهم دل صاف صاف	که چون تیغ مصری بود در غلاف
دل باید اینجا که باشد سلیم	که در صدر ساقی بود مستقیم
چو مرآت صافی دلست ای رفیق	تویی دل ز ما سینه مرد در طریق
که تاراه یابی بصاحب دلی	که فرضت سلطان بر من

که هر شهر و کشور که شامیش است  
 درین دشت و صحرا پناهی بخور  
 تو شای طلب کن ایام و راه  
 چکر دار بایده بپوشند  
 که اسبها و ملکه بی اختیار  
 رخاکن و خاکن و خاکن جفا  
 و قافدار بکود چه باشد وفا  
 چکویم که پیدا است روزگار  
 که ناکه نمائند دست و نه پای  
 اگر شاه وقتی و شیخ زمان  
 سپاه و مرید و زمین و زمان  
 همه نفس دارند و یار و خیال  
 بسی نامرادان نادیده از  
 چو زیشان پیرسی نزد یک دور  
 تو در بند آن بانس ای کتباده  
 بکن بر غایب زمانه تلف  
 نکه دار از وسط شوای شهریار  
 یکی یاز بگزین حکیم بصیر  
 که تا در میانشان نشاند غبار  
 زارگان یکی چون پند بر عقل  
 زاهد پاموزای جان من  
 بیاست زیر پناهی  
 پناهی ز درگاه شایسته بخور  
 که مستم نباشد ملک و سپاه  
 که مرکز نیست و پند و گفته  
 تو یا پو فایان هر روز نپس  
 نه پند و فادار سر از وفا  
 کسی کو در افعال خند خست  
 تو نداشتی در شوق خفا  
 تو سرشته بانی جو کجاست  
 کرت عدل نبود در اید ز با  
 که بسته بهرت بر و عیان  
 تو نیکو نظر کن بهر شس از دیا  
 بکار تو باشند بی برگ ساز  
 یقین دان که در دل نیایی حضور  
 که باشی درین راه با برگ و زار  
 کرت است میل سوی شرف  
 بکلی میاز از خویش یار  
 که ناظر بود بر اسپر و دور  
 که اصلاح ابدانت جان بر دار  
 معطل شود شاه جان از غل  
 که میرد همه شب در پرن



از آفت دیش چنین پا پدار	که از خلق او شد جهان بر سر
ز جید فراگیر این کار و بار	که بادشمان زددم از ذوالنهار
سیلمان ز عالم چو دلشاد شد	غیبی که تختش ابر باد شد
مکانی که باشد ابر خاک و آب	مداوشش بلند و مهر و شتاب
کمن نادو پنه یک جانی جمع	که ناکه بسوزد بادی چو شمع
نیاز جدال و مرد در سینه	کزین ده کشاید در سینه
بر نجد خود دل رنج کرده عین	چراغش سوزان از هر شین

**تکه حکایت شیخ کامو و منززل کشتن یک  
پادشاه از دهم و دختر او به پیش شیخ افتادن**

یکی پادشاه بود در ملک روم	کز و شاد بودی خصوص و عموم
نیر داشت آن شه سر تن با چاه	چو اخوان یوسف بدل در غار
مذاخوان خدا را محبت جوئی	بخزعت و کین و شرکت جوئی
چو مشغول مال و تمکل شدند	بوی از قراز و تمکل شدند
هم در قنادند چون شیر و گاو	چو مغلس که کرد و بجز کج گاو
چنانست کشتند از کین و قهر	که فرستیدند از قند و زهر
ندیدند دشمن کشیدست تیر	چنینند شیخان نادیده پیر
خبرشان نباشد از ایام خویش	که مستند از فکر و سودای خویش
زهر طعنه آن خودان دنگ	دریدند کو کپس و دیلمانی جنگ
که بینی شکما ز کمر و حسد	چنان شد که شد و دوزخ از حسد
دران ابر و ظلمات و آن باد و	در آمد قضا را به از اب تیغ

از و خیاست اول پس گیر و	ازیرا که جنگ و ره کارزار
در اول تو دست ستم بر میار	هر صف که ز دوی آری ای مرد
که هر کوشود بادی او شد تلخ	بهر تا بعد و آید اول صفت
مخوسر فرانی ز خود بسته با	مرو پیش در راه و آمده باش
که حق یار او شد که نارد غلو	تخل قزاقا در آید عس و
چو مرغ روانش بگردون پرید	چو سالار شان جامه بر جان پرید
که با خاک پوست اجناس خاک	سفر کرد و پنهان شد اندر خاک
چو اینست پایان این سرخو	چراشت خاکی کند سر کیست
زاخوان بر آمد ذکر کارزار	چو آن شه فروفت در آب تار
کمی شه در نزدیکی ز سر بار	چو جانان ندارد درین ره قرار
کز اسرار تانی شکایت کند	ازان سینه بنامی حکایت کند
زنی سوز و درد از جدایی بود	صد اگر چه ترا سپر ارمانی بود
که چون آتش فیت از باد با	چو آبست یار و جمال چو خاک

در بیان آنکه مقتضای لکن جدید نفع سر قدیم در محدث نوبت  
تجلی می نماید که اگر مکرر تجلی کند لذت نماید از نیجاست  
که سلطان کونین و سپهر و غر با محمد مصطفی صلی الله علیه  
و آله و سلم میفرماید که کنش الدنیا کاکم غریب او غایب  
میل و عدل و نیک من اصحاب اقبور و حضرت سید الا  
علی مرتضی رضی الله عنه کرم الله وجهه میفرماید که نجیب  
الانقلاب و لو عینا تا در هر مقام بلذات کون کون پسند  
چون شیخ کامو در فرمان برداری و عبادت با نجه و مسودا







تتمه حکایت دختر پادشاه دوم

جمالی بگشت در شاه سواد  
چو آدم حریف است بر کار  
که این باغ و بوستان را باغبان  
چو ز باغ اندر آید بر آواز شست  
قدم سوی کوی طاعت نهاد  
درین راه نتوان شدن بی  
ز جوان پادشاه میزای کرده شو  
چو خوشه زمرات خووان  
ز درد محبت شود دور یار  
طاعت درین راه شهادت و  
چو سلطان روم آن رخاکی  
بذای سپرد آن پری را بنای  
چو آن دارو گیر پدر با سپر  
شد آن دشت چون عرصه رخسار  
در آن شور و غوغا پرده پوش  
که حق یابد و آگاه پاکان بود  
خردار و پندار و یزدان پرست  
که شیران نباشند مردار خوا  
چو آن کج شامی که سحر بود  
خلوت و مستادش آن شیر مرد

پس آنکه چو دارا بخاک رفت  
که بکشد بد آن درج یا قوت و  
ز حفظ آنی پناهنش سپید  
چوستان در آن حال خوابش گرفت  
که نیکی نیکان در امر از غیب  
خدارا که خود را به نیکان سپار  
چو بشته دو تو شد شرمش آنی  
از آن یار جویند مردان کا  
بهره رسیدی ز منزل پرس  
علمای نیکان چو خضرای سر  
تو که یار خویشی نیکی فزای  
بخت دو جادوی آن ترک است  
به آن قد و قامت که دارد است  
به آن غمهای نهان و عیان  
که هر چه بکاری سیکه مقصود  
بکسب و عمل کوشش و میکش فرا  
جمالی از آنست فارغ ز کار  
ز اکرام دلدار و الطاف با  
محبت فزای و مین کسب و کار

چو ابری به پیرامین ماه رفت  
چو دریا بگوشش آمد آن پاک  
سراسیمه شد مهر و خود را ندید  
رسول نهانی بنایش گرفت  
نیکبان جانست بل شک و زب  
که تا فعل نیکت شود استوار  
ز تیر و نیز و تلپس و مکر طیس  
که در راه سپه یار نبود قرار  
چرا از یار خود مشکل دل پرس  
بهر جا که باید نماید طس  
کرت مست امید می بود ز فرا  
چرخ و زلفش که دام نیست  
که در دار و دارین یار دست  
که چون تیر مردم زند بر نشان  
بهر جا که باید تعیین برد بد  
که در وقت حاجت نماید وفا  
که شاخ امیدش بر آورد با  
بخی شرم آید ازین کسب و کار  
که شاخ محبت دهد بر ک و بار

ولی غم پی در دمر گز مکار  
که بی عشق سرگز نه سپنه شمار



تتمه معنی یومنون بالغیب و معنی جزا و ناکا نوا یکسره  
و معنی الیه یمنون بقره الاخره و احوال شیخ عراق و نکاه  
و پیشتر دختر پادشاه در میان جاها و دستان و اثبات  
حدیث الهی و مزید استقامت بر وزیر خرا و اعتیاد بعطی خوا  
و باورد داشتن قیامت ای نخی بصدق و حجت این رموز بدست

چو در خواب خوش رفت سرکش	که غفلت پذیرست تحت و کلاه
در آن وقت میمون خضر رخ نمود	نزداری آن دخت باغ نمود
ابا گوش دختر بی راز گفت	حدیث که گشته همه بازگفت
چو از خواب خوش آن پلایان	همه مت کشند و غافل از جان
خضر گفت با دختر پادشاه	که بر خیز نهان در انبوی راه
که حق بر تو دارد نظرای صمیم	که هستی درین راه ثابت قدم
اگر چه ندیدی سز در دوغم	شکایت نکردی ز جور و الم
بسی ره بریدی بعلم الیقین	که تا روی بنمود عین الیقین
کنون نیک بگر خضر یارست	درین دشت و کشور که دارست
شونا امید و مرد در غبار	بدلدار مشتاق و زمرار
درین ره در او بجان و اما	نکر تا خسی کجایان
که این راه اقطاب اوتادست	بخز نقش آثار را فرا دیت
درین راه آشوب و کثرت مجو	بخز جو دساقی و عزت مجو
بخز جام باده مجرای صمیم	دو صد بار گفتم کجای من هم
درین ره نباشد مکان و دکان	ز مردان بخوشیوه کودکان
درین ره نباید بخز او ستاد	که ره بی ظلام و دوز یارب مباد

درین ره نباید بخز راه دان	تو روی همانرا همه چاه دان
بسی مرد قابل که در چاه رفت	که در نزد استاد بی کاه رفت
بسی شاه خوی که در ره بماند	چو باروت میکن که در چاه بماند
درین ره قدم زن ایایا پیرا	که تا دانشنامی هم چاه و راه
سلاطین از اند دایم بچنگ	که استادان دارند مرکز بچنگ
شاخ از اند شتاق رنگ	که فرتی نیابند از دروم و رنگ
جالی بکنم کن ذکر پوست	که آن نغز پر مغز در جت و جوت
چو شیخ عراقست بایل بر دم	که معلوم یابد ز سر علوم

تتمه حکایت دختر پادشاه که خضر دلیل او گشت و او را  
شیخ عراق رسانید و از دشمنش خلاص گردانید چون ساکب  
که بر میزد از نفس آواره تا اطمینان یابد در راه و منزل  
که اول در غیب ساکب اشتگی پیدا می شود تا در کجای  
خبر نفس نباشد و میل به آخر کار کند و بدست رسولی نماید  
با اعتماد نماید که قوت مجذوب ساکب از نظر ساکب  
مجدوبست خوی شیخ زین الدین در اول جذب به سلوک  
در آمد در نظر شیخ شهاب الدین سلوک او تمام گشت  
تا مجذوب بصورت شرع در نیاید دوستی معصطفی  
صلی الله علیه و آله و سلم در او استقامت نمی گیرد  
و ساکب بدوستی آن حضرت بدرجه بلوغ حقیقی میرسد  
که هر کمال که نقش سیه بند از پر تو انوار دوست  
که ناقصان عاجز از ادست کاها خند تو که مل سرخ خود بکنند



پس با قص در خدمت کامل باید که چری باشد و انچه  
 بگذارد و در میان ادا دت کامل و ادا دت حق خدا  
 و دوی نه منته و ساکن تا به این علم رسد و عمل بران  
 فی الحقیقه مشرکت که این علم شک از کوه کرد این  
 نیست این علم دل در جان گردانیدست و تا این تصرف  
 ندانی نادانی و صلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم

حضرت که همراه آشکاف	زاد این و فارغ از خان
ابا دختر شاه همراه شد	که تا دختر از خویش آگاه شد
چو دانست دختر که از بر او	که دایم دو لشکر زین و روبرو
قراری در آمد در آن کج زر	برست از شیر بران مقتادر
نشاندش کنی خضر تا بروز	برو کرد روشن روز و کروز
پس آنکه جدا گشت از بوم خوش	که تا شاد کرد در دزد و دزد خوش
بجینید قوت در راه شمشیر	که جذبت و دمت همه کار شمشیر
بزدیک بران جان بده با	پس از نور خدمت بدل زنده با
بخش حق در اسرار بران بخور	چنین گنج در گنج و بران جو
چو دختر راه سایبان باند	غریبان نهاد حیران باند
دوان شد چو کنی کنی نش	بخود در عجب ماندانان سرگشت
یکی مرد با جر که از جگر کا	سراسیمه می گشت در سردیا
بران گنج کجین که آتش قاف	نظر بر رخ آن نکار شش قاف
نکار طلبکار جو یابی یار	چو تا جر نظر داشت بفرع کار
که آشفته باشد طلبکار عجب	باشد دل خالی از شک و د

اگر جام صبا پیشش نهند	وگر بر دم دل بریشش نهند
وگر پهلوان پنبه بند ز دود	وگر شیر ز مندا اندر حضور
نیاید بدل در قرایی دبی	پای رسد بر غم او سی
چو تا جر بدید آن رخ افزوده	خو آتشش در آمد بر سوخته
چو بیل نیاید در پای کل	چو محمود شافت بر سولی کل
ندانست تا جر که آن کان لعل	ز بهر که دارد ابر نار فصل
که در نار عشقت کان جات	نیاید جز از عشق عالم ثبات
چو تا جر بدید آن لطمه ناگهان	دل از دستش افتاد اندر زان
بعین یقین دید کنی کران	بهر سیدش از حال و کار و مکان
صنم گفت با او که ای جبریل	در آتش قدام من چون خلیل
بهرم نهانی خضر گفت باز	که در آتش غم بسوزد با
بهار باب صورت شومشین	قیامت بر قامت خود بین
محو آند و سپهره عافیت	مین ای مسافر بجز عافیت
چو تا جر ز پاره شد دل کران	بمحل نشاندش نهان نهان
چو کنش نهان کرد و در قتم	که همراه بقدرت بر خوف هم
زد و من سوی شهرکاشان ران	دران شهر و کشور و درونی بان
همی خواست تا جر که بفروشدش	که میداد و سوا کس نفسش
ولیکن ندانست کان مانتا	نه پند خوش را بخر اخاب
دران آرد و سوا اس خواش گرفت	دران خواب ساقی شرابش گرفت
چنین دید که از وج جان ناکی	در حجره بکشد و دست منشی
که یعنی سپیدار امل قنوج	پیشش در آمد نمودار قنوج



بدو گفت سلطان جان و جهان  
 نیکبختان او بایش کز نزد ما  
 ندانست تا خبر که او مصیقت  
 رسول عیانت د شاه نهان  
 خبردار سرست و پنهانی کل  
 خریدار در دست و جویای سوز  
 ز عشق جمالش بنی اندر فغان  
 به امید لعلش پی خوشکوار  
 چون عور کشتم من از دردی  
 چو تاجر از ان خواب بدارند  
 چو خورشید تابان بپشاند نور  
 بر در بدانت شیخ عواق  
 طلب کرد خادم که ای درکش  
 بس این درد و جوان که دیدن  
 روان شو بکاشان چو باد بهار  
 که چون یوسف از چنگ کرکان  
 ز دلال احوال آن ماه پرک  
 که دلال داند که دارد تاش  
 تو احوال آن کنج پر در دروغ  
 مرید آن نصیحت بجان نرفت  
 روان شد بکاشان ز بهر راه  
 که این سخن روح مغرور شنید  
 خریدار او میرسد ای کیا  
 که در فاش و پنهان مور منماست  
 نیکبخت از جانیت و روح روان  
 سپیدار دارین و بیای کل  
 از دو خاست جمله کنوز و رموز  
 از ان رویش بلعش نهان  
 بزم در زند جوش با صد شرار  
 که نیز نوشت از ان لعل پی  
 ز احوال دختر خبر دار شد  
 که عالم از ان نور دارد حضور  
 که عمری می سوخت در اشتیاق  
 در از روی مجور با برکش  
 نبرد من آرد که بارش نم  
 بخیل کنیزان بچو آن نکار  
 باز از عشقش در من یزد  
 که فضل است دلال از بهر حق  
 شناسای سرسندان بهیاس  
 نهان دارد زنهار با متد کنج  
 چو اسرار بخش یکس و انگشت  
 نه استاد در راه کاند باد

چو اولاد حیدر بکاشان رسید  
 بدرگاه دلال شد از کنت  
 بدانت دلال اگر ز حال  
 توان دید اسرار سرشتری  
 دوست خریدار و جویای  
 بدرگاه خرگاه آن خواجهر  
 بش خواجهر تا جرم کازو  
 چو پیشش بقا در شتری  
 نمودار زید او زرب کشت  
 چو طهمی دید رخسار دوست  
 که شب دیده بود او رخ افتاد  
 چو تاجر عیان دید روی دلیل  
 چو مردان کربت و بر خاست  
 چنین گفت تا جگر که دوش ای دلیل  
 نیم همچو تاجان که آرم حسد  
 دلیل و شفیع منت این صنم  
 من این کنج پنهان دیک بدید  
 بدرگاه سلطان کا مور دیم  
 سپاریم دست و دل و جان به  
 بدرگاه ان قطب عالم دیم  
 کجا شکر این فضل و نعمت کنیم  
 چو محو زاری که یابند  
 بدلال احوال خود باز کنت  
 که این شتری مست جلیس لمان  
 چو نقش نوشتند در اکبری  
 گرفت آن شناسای احوال  
 که در جام او بود آن صاف  
 بدانسته بد همچو روز اسکا  
 بری شد بری از غم آن پری  
 چو یکن می خواند آن سرکشت  
 چو و انیم میرخت انوا د  
 که از تماشای سرش دل کنا  
 بر و همچو کل کشت نار خلیل  
 ز کا مو و انشیخ احوال  
 چو موسی که شتم من از روی دل  
 مسیحایی دقتم ندارم حسد  
 که در پیش تیغش شدم چون غم  
 بدرگاه شیخ ادرم ای پسر  
 که شاق دیدار آن سرور  
 که تا ما بناسیم باشد سمو  
 که از جان طلبکار روی دیم  
 چو خاک در چشم فرصت کنیم



کم افتد چنین صید در دام  
 بیاید تا روی ساقی کنیم  
 چو مردان سرور برآوردیم  
 در آویم نزد وی این ارمنان  
 چو کلبان بگردیم در کوی او  
 چو تاجر درین کار جلدی نمود  
 چو تاجر درین باب بنهاد  
 مع القصد رفتند تا پیش  
 چو شیخ آن صتم دید با مردگان  
 چو پرده برافتاد از روی او  
 چو شور و افغان و زاری نمود  
 شکایت کردی دلش چون قهر  
 جمالی چو این نور بدان است  
 چو خود کشید تا بان بر صبح شام  
 نزد کرخونی من حکایت کنم

آنکه حکایت شیخ عراق در روشن گشتن کرامات اولیا  
 در رستی و علی حق تعالی که در باب ظهور جوهر الذات  
 بنزد او فرموده بود و ظاهر شدن این حال بر خلق  
 بمثال اقیاب همچنانچه یکی از ذکر یا صلوات الله علیه  
 بنیاد علیها السلام بدید آمد شیخ امام الزین محمد  
 از قطب الاقطاب زین الدین عبدالسلام کاموسی

تولد یافت و شرح برادران حرم شیخ و از نظیر  
 قوت یافتن و باز به پادشاهی رسید  
 وصلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم

بدو سابقا جام سے اشکار اذان روز پندر خاریار لوندی کریند بر امر دوست و کریند در کسب گوشتند و کار که از قدرت خود عملها کنند کرینند از استاد چون طفلان چو شیخ آن عملها همه خوب کرد عمل کان بخش درین سر توان با خلاص باید عمل ای سلیم در اول کشت آنکه شیخ عرف ز ترکان نظر برد آن کنج پاک تو نیز از می خواهی از خود حضور چه کرنا نورست و نورست نام چکولیم که گوش کس از ادیت تو صد شاخ نشان د آبش ده عمل نیک باید در آغاز کار چو سلطان کا موبعد صدق چون در حدیث و حکایت شنید	بگورنی ذوران لی کب و کار که پے اختیارند در اختیار چو ز افغان نشینند بر قمر و پور در آن کسب باشند لی اختیار خرق چون درم در بغلها کنند بسازند در ره مکان و دکان بغرت نظر موسی محبوب کرد پسندیده نبود ایا جان با که عامل نکردد چو دیور خیم بخوار زم رفت از ره اشتیاق که تا شد جدا پاک از خن خاک یکو شش جد کن زهم نادر نور تو دلدار و اغیار یکسان مداد خرابست این ملک و آبادیت که بی بر بود با غلت ای میرده که سیم و دد شاخ بعد از بیابا در آورد آن ماه را در دکان چو سه در را ز امل شکایت شنید
---	--



که ساکت در اول کند کعبه کار  
 در آمد نکارش چو کل در کنار  
 بر آرد خود کردی از بهر بار  
 من از زمره یاران بسی خوشم  
 چو شیخ عراق از عمل شاد شد  
 خلیفه زمان کشت آن بی نظیر  
 بسی زمره خود او پادشاه  
 کرت نوش باید بخور ضربت  
 در اول بسی زمره نوش کرد  
 در آخر فرود رفت پایش  
 وزین کنج پهلوی رخ آرام  
 خدا را قدم نه قدم نه قدم  
 که شیخ از طلب یافت این کام  
 بر آن کعبه و کاری که خیزد  
 چو آن شمع روشن بر آرد جوش  
 بسی در ازان کان جوهر زاد  
 جمالی در آن بحر خوش غوطه زد  
 نه چون شیخ صنعان بشان شد  
 ابایا تر سا چو زمار بست  
 چو چشمش در اقرار و انکار بود  
 چو آدم ازان گفت یار بنا  
 که تا روز آخر نیکه دسراد  
 که در خوانی آن شه نید ایش  
 بخوردی خوشکرمه زمره مار  
 ازان رود که بادوست در نرمل  
 چو گویم که شاکر دستا شد  
 نماد احتیاجش بکس چون فقیر  
 که زمرست دایم جان اسیر  
 که در پیشانی تو بیمار خویش  
 همه شهدا را فراموش کرد  
 چو در روز اول بسی دید ریخ  
 که مستی کلیه درین جام یافت  
 که بی دوست نبود بغیر اذالم  
 قدم زد بسی به سر آرام دل  
 بسی شمع روشن فروزد عشق  
 یکی در عیان کشت و شد خوش  
 که خود کشت مخی که آن بر نداد  
 نه چون شیخ صنعان بخود غوطه زد  
 که از عشق دیگر با یان شد  
 نیدید کلنا و در خارجت  
 ز بد پستی خود خبر دار بود  
 ظلمنا ظلمنا غفرنا

چو در عشق ز در دوانی بود  
 مریدان ز تقلید و اخبار شک  
 بخلوت نشسته و گریه میکنند  
 چو چشم دل اندر مریدان کاشت  
 بیند محبت بند دلفکار  
 چو یار شش در آید زل پیکان  
 که بی روی استاد کس نه برد  
 که طفلی چه کرد ریش اری و کیش  
 بزبان ریش دارند و پشمیش  
 جمالی تو بر باد جوق خزان  
 بصرای روم و خن باز کرد  
 چو شیخ عراق این ره میجو می  
 زنده ش فرستاد حق یار دل  
 چو آن شمع سوزان شب زندار  
 ز دنی و عقبی خبردار شد  
 پس از جانب روم یک شهر با  
 بر آمد بجای پدر بر سپهر  
 ز خواهر پرسید و گم گشتش  
 چو معلوم گشتش که کشت آن صنم  
 بی لال و اسباب باسیم  
 عطای خداوند ای مردگار  
 چو صوفی می خواره خیالی بود  
 نبردند را بی پناهار و شک  
 چو حیت همه سر و دل جان مند  
 غم و درد در لار را داد کد است  
 ازان یار یکدشت آن پیر  
 ندیدند فیضی ز سود و زیان  
 که دارا استادای طفل خرد  
 نه هم ریش دارند بزبانیش  
 تو از ریش و خرقه مردش  
 بهل تا بخرند پهل و ذوق جان  
 بگو حال آن آموخت شیرد  
 نور دید با هر بر بود کوی  
 که با شیخ آمد درین آب گل  
 در حق بسی زده بیل و نهال  
 چو طوطی شکر بار اسرار  
 ز اولاد سلطان بر بسته با  
 سرا سر پرسید حال از دوزخ  
 فرستاد مر سوبه آوردش  
 ز تقدیر شیخ جهانرا حسرم  
 بخواب فرستاد آن تاجور  
 بر ذره بسوی طلبکار یار



عمل کن مگو و قرا مویش کن	سراخت دهر بار خوش خوش کن
اکبر بزم ناست و کز قند و شیر	یقین دان که یکید با یای پر
جمال روان کن چو در آب شیر	در احوال این شیخ مولود پر

تتمه معنی الدین یونون بالغیب و اشارت بتا و عمل  
قل الروح من امر رسل که دوست فیورست با هم که نه از پا  
اتفاق بکشد به ترسبت چون تو ادراسی که نهی من غیر  
اشا ویت که درون تو انم نه پنی که چون سوال از روح بکند  
جواب آمد که قل الروح من امر رسل یعنی روح در امر  
پروردگار نیست ازین جا معلوم کرد که آن سرالهی  
که پروردگار روح مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم  
بجز تو از امر نیست که پروردگار از و اخ و بیکر است  
هرگاه که معنی الم معلوم کنی بدانی که با مصطفی  
صلی الله علیه و آله و سلم چیزی همراه است که آن نمی  
تواند موخت از روی ارادت بکتاب شرح الکنز  
که بحر معرفت مشغول شود در ویش از ادویت و از  
و از صحبت فقرا است از کن تا راه بمقتضات بری  
و خط از قرآن پاسی شبه از مولود حضرت اکمل  
المتصوفین و مرآت العارفین پر مرتضی علی اردستانی  
پان کرده میشود تا باشد که و قوی فی از درویشی درویش  
بره ابی و صلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم

بیارید مطرب که میانی است	در خلوت جدا شد مجلس است
--------------------------	-------------------------

بیارید مطرب که آن سر و ناز	در آمد باغ و خیابان گشت راز
بیارید مطرب بهیچانه زود	که آن ماه آبک عشرت نمود
به بهیچانه تا که در آمد بنواز	حرم کرد ویران یک عمر بنواز
علمهای تعلیم در هم شکست	در امل صورت یکبار است
زاخار و گفتار در دلال	قدم شیخ تهذیبگوی زوال
که سر خنک از پذیرد زوال	بخلو که دل نه از دجبال
جز آن چشم سرست و آن زلف	سرمه نقشبازق و شدت قال
بجز لعل میگرد آن شوخ مست	خیالیت باطل بهر دو گشت
بجز عشق قاتل مجرای مرید	که تا روز آخر نکر دی مرید
بیشاق نشین و مرزه نکرد	که الهام دوحی است در عشق و
ز عشق آن سپیدار و سالار	چو سله را از می گشت با یار دل
جهان جمله خرم ز اخبار و بس	با قرار و اوراد و اذکار و بس
تو با حرف بی معنی ای مرد کار	فقا عت کن هیچ بی روی یار
تو یاری بچک آرای نیکبخت	چو در دست افتد بکند از نخت

**حکایت**

شنیدم من از جوشش عیان عشق	که آیات در دست و بران عشق
که در پرده چون نی می رازد	ز مولود پر جود خود باز گشت
زمانی تو هم کوشش دل شیم	زاغیار دوری کزین بهر یار
که رازی بگویم ولی در غلاف	که باشد بنوشتی ازین درد صاف
که در سر در دیت صبا صبا	بچشم که این را شنو کز آف



تو نصیحت پرداز شد با روی پای	چو شیر و شکر خورد چون زمار
که تا باز گویم درین داستان	حدیث که گشته که در میان
در آرام به پیشه و آفتاب	اگر داری تشنه آن ز آفتاب
جمال خلیلان در ناز شود	ز کلین در اسوی کلزار شود
مشو همچو فرعون مشو آب	که در آب باشد بسی بهج و ناز
بود صورت علم مانند آب	بهر خواب غفلت دید غف باب
در اطراف عالم کی ز اهل علم	بنام در آید دلش سوی علم
فرود شد در عجب در آرزو نام	در نشان یافتند نیز و پاز
جمال بگفتیم پیا باده نوش	بدل در میان خیال و جوش
نظر پرده بر روی اهل جهان	که گشتند دایم خواب گران

در بیان آنکه هر نعمت که آسان بدست آید بی لذت باشد  
 صورت حجاب نیز گشت و اگر حجاب جهانی نبودنی نیست  
 از صورت لذت نیافتی و حال آنکه در عالم بیست صورت است  
 مغلوب صورت تا شخص صورت خود ویران کند و بهر  
 نبرد این معرفت بجان کند حاصل شود کار زبان را  
 نیست طفلان راه زبان عادت کرده اند و فریفتند  
 صورت گشته و بچرخ که دل چه باشد شخص تا بدست  
 در دامن پیر قرار نگیرد و اکتفا از رول پسر نشود  
 و تا پیر از روی محبت با او در نیاید و او را در خلوت دل  
 راه نداند محالست که راه بشنخت بر دینی تا پسر  
 عاشق مرید نکرد و مرید زنده کی نیابد و این دولت

هر کس حرام نیست نشود و با در باشد تو در کسب کوشش  
 دیندار و غریب آسا و نامرد از حاضر با پیشش  
 که در راه کسب خطر کم باشد و محبت و عنایت یافت  
 بسیار دست دید ز نهان بکوشش و در حال غداست  
 نیز ایای از صفت به بندگی محمود مشغول باشش  
 و صلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سبطه

پاییز بان پیش و پندار باش	که تا گویت راز دل بگوش
که باشد بر اهل دل دور باش	تو که ناز زین برود دور باش
که در راه کومت و آب کل	محو هیچ آرام در راه دل
چون ماه در بطن مادر بدی	مرد بازان سوچو حاضر بدی
چنین بودی آن روزی خان دل	که در بطن مادر بدی چون گل
کنون شیر خوردی ز بستان شیر	بیا سوی میدان چو شیر و لیر
خدا را چو خیریل واپس مخز	خلوت بیا موز و سودا هر
بمیدان که آیند مردان مرد	نترسند مردان ز آثار کرد
که از کرد و بازان شود کل برید	درین امتحان سپی شود دل
تو دیدی که دیوار آید رود	ز خود شک مشوک پیران شود
ره شیر مردان که آسان بدی	علم شاه کو سپی بمیدان دی
بسا شیر بشین که آراستند	که میری و پیری می خواستند
چو میری بدیدند زانوردند	بهر شیر مردان چو با نوشیدند
که یعنی علم چون بر افراختند	بصورت بماندند و در افتند
پاسوی آتش مرد و سوزی آب	که من دوست دارم شراب و نجاب



که این مرد و دایم بسوزند و جو  
 یکی داغ داغ است از بهر بار  
 مرا نکند از بدل داغ دوست  
 بیک دانه بغدخت با بابت  
 که میدان عشقت این روی خاک  
 من آن باغ بی برسی دیده ام  
 مکان زمانت و جور و جور  
 نکردی جز از آتش عشق صاف  
 شنیدی که مرکز کسی در مصاف  
 بیجان شیرین که خبر و زرد  
 در آتش دراز و چون خلیل  
 ابا من تو عشقت و در تو نه است  
 بیا سوی میخانه نوش کن  
 بیا پیش زود و پیش آید گوش  
 که تا گویم از بحر شیخ عراق  
 تو در شط بنداد و شسته جگر  
 جوانی من بنالم هر لحظه زار  
 بنالم بدل در حکایت کنم  
 که باشد که از نسل زین عا  
 که خورشید بایان باندک غما  
 تو باین همه از و ناز و دیو

بر آید ز دلش بکشد خروش  
 یکی تلخ تلخ است چون زهر بار  
 چو زانغ سیه پوش او باغ جوش  
 در آید جوستان بکج گشت  
 تو چون خاک کشتی ز سکت چاک  
 از آن قامت دوست بگریه ام  
 در آن دمک و بومن ندیم حضور  
 ابا تیغ در دشتش در مصاف  
 کند تیغ و شمشیر خود در علف  
 با سحر و ساو پس همه چاک کرد  
 که در ناز عشقت نور جلیل  
 بی از عشق همواره اندر فغانست  
 همه ذکر ماضی فراموش کن  
 مشو تلخ چون زهر و در خود بوش  
 که تلخ است در وصل زهر و فاق  
 که چون آب و شیر است زهر و شکر  
 که یاری سینه پنهان در دیار  
 چو احمد بود در شکایت کنم  
 امام در آید ز راه و فاق  
 شعاعش تابان باشد تمام  
 دلالت نای چو بانگ جرس

بیکار در دلش است ارجست  
 ز حق بار گشت از راه در  
 که که دایم و شود مهر بار  
 کینه از برای پسر این دم  
 بگوشه درین ره بدستور من  
 که حق گفته او صاف او با  
 که باشد بیاید ازین باغ درد  
 و یا شیخ کا موی نه است  
 بهم ریخت باز از کس و غیر  
 جهان گشت خرم ز اقبال او  
 که بود از درهای کج سر صفا  
 طلا بود و پیش سوس کوز بود  
 که مرآت روی و زینت شود  
 روان سیه شود ز بر ضربت  
 از و گشت روشن قدر عقول  
 چو آموی تا مار میر غایت شک  
 ابا یاد جانان دل شاد است  
 می جست پری نخت جوان  
 که از نخته جوش ذوق خود  
 بعزم سفر رفت در قتل دیو  
 که از نفس خیزد همیشه ملال



تو پنج ملال و زوال انی حال  
تو این سرخ و اسید و زرد و سیاه  
چو طوبی سپر طوع در پیش دار  
مزد سوی گهران چو فرزند نوح  
چنان جوهر پاک پر استیاق  
تیمانه گشت و شد در بدر  
اگر شرح میرش دم در طریق  
جالی همان به که قدر عقول  
که از دم کویم و کرا از عوا  
زهر تو چون سینه حکایت کنم  
زمانی ز مشق تو غایب باش  
که لی تو ندارم حضور و قوا  
ز در دم سموات بگریست و گشا  
مزاران یکی قطره بر خاک رخت  
جهان گشت پر گل ز غناب چشم  
پشت که چشم چو چرخون شد  
بقدرات که قلم همه راست  
برویت که وجهیت نقد صبح  
که در مظهر نظم بزدوست نیست

جمال تکفتم بگو با دهر  
که رمزی نویسد ز مولود دهر

یقین دان که مخفیست در زرد آل  
به آب سیرینزای مرد راه  
کمن پس بر بالا چو چوب چنا  
کمن خاک عصیان چشم فتوح  
که شاه جهان گشت و شیخ عرف  
گرفت آخر الام جای سپر  
شود راه خالی ماند فسیق  
کنی رو شرح فروع و اصول  
مثالی بود از دم استیاق  
چو حاضر نباشی شکایت کنم  
امیر زمان با شش قلاب  
که شهد جدایی بود ز سر مار  
از نیست دریا با قنار و جوش  
زدمری که بر جان غمناک رخت  
بدریای خون شد در ناب چشم  
بجاست که جانم همه خون شد  
زلزلت که جانم ز غیرت بریت  
بگفتار شیرین و شکل طبع  
کسی اند این سر که در پوست

ز مشرق بر آمد یکی قرص مور  
بدر کشیده زلف نواز و منیع  
که از تاب آن منیع میر غایت  
که ایام غودی شدی شاخ شاخ

دشوارت بعضی و نجات فی من رو سینه و شرح از نادانی  
نداء خفیا در ضمن بیان شمه از برزیکه و فضل سید سلطان  
المحققین و مرآت المتصوفین و محراب العارفین پیر مر  
علی اردستانی قدس الله روحه المزمیز و کیفیت اسرار  
تولد شریف او بموجبی که از لب و دندان در بار کشیدیم  
که فرمود که از دایم خود که از نسیل ابوشیر و بان عادل  
کشیدیم که مادر ای سیدی بود بسن چهارده رسید به شش پدر  
حضرت پیر که از اکابر اصفهان بود و مقرب و ندیم  
خاص شاه شجاع و امیر شمس الدین محمد نام داشت  
رحمة الله علیه شبیه بود چنانچه رسم اکابر باشد و مجلس  
او در شان سلطان بایزید که از فرزندان شیخ جمال الدین  
محمود ممداسینه بود و سخن طعن آمیز می گفتند شخصی این خبر  
بسلطان بایزید رسانید سلطان بایزید در غضب شد  
آن پیر که بسن چهارده بود و قولنجی پیدا کرد و نزع افتاد  
و مادرش بدرگاه حضرت شیخ رفت و زاری نمود شیخ  
فرمود که این پسر خود رفت و اما پسری دیگر در راه  
و چون تولد یافت از آن مادر بود و صلی الله  
علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم



ز مولود او شد جهان بقرار  
 اذان بود برادر بکشت اذان  
 بدوران تیمور قارت پرست  
 کشیدند ترکان و بلغاریان  
 در آمد دلیرانه بابش نصف  
 سران سپیدار پیدان شد  
 شجاع زمان بود و میر شجاع  
 اذان روی ترکان میداشت  
 بهم ریخت عالم زان مقام  
 چو احمد کز و طاق کسری برخت  
 چو بابش نماند جهان شد  
 چو عیسی مریم جدا شد ز شهر  
 بشیر از شش آورد دارای جان  
 چنین گشت دارای آن جسم پاک  
 اذان رومن آن در چون جان  
 که مقبول جان بود و مشهور بود  
 سه سائل نردون بود و چارن  
 در مسجد نو گرفتیم و شاق  
 بکردن سینه کردم ادراسوا  
 دلم خواستی تا به پیردن دم  
 لکذ بر عین و پیارم زدی

زمان خود ز ما سینه بند پایدار  
 که با فرد مبتلا نباشد در دست  
 که فقه در آمد ز بالا و بست  
 همه تیغ خون بار بر تار دیاں  
 زیر اجل گشت جانش به دف  
 بهر سو میستند قطعا نب  
 چو خضر اندران روز گشت الوداع  
 که بلغار میدید در پست پست  
 که تا سگک یابد ز اذان نام  
 چو حیدر که کافرا زو میکشت  
 چو موسی نهان گشت در نار و آب  
 چو موسی روان گشت با آب نمر  
 که تا سر نهانش کرد در میان  
 که بود از عدد او بی خو خاک  
 می آستم از خلایق نهان  
 ز سر تا پای جلکی نور بود  
 دران چار و ناچار یار شش  
 بهر چند روز از غم داشت باق  
 که ایام کل بود و فصل بهار  
 بنگد اشستی او که مر سو شوم  
 چنان بر فتنی من که میلس بدی

مرا است بر دی بر روز ب  
 چو طفلی که پند رخ بابش  
 چو احمد که در دشت ره باز یافت  
 چو عیسی که بر اوج چارم دوید  
 چو آدم ز ما سینه که خوا بدید  
 چنین گشت کوینده این رموز  
 که مر دوز آن طفل بگریستی  
 زدی آه و ناله ز درد فراق  
 که تا باز گشتی بدوشم سوار  
 فتادی در آن خاک آن پادشا  
 در ایام طفلی می برد راه  
 می دید در خویش پنجوشن  
 ازیرا بهم زد جهان آن صدم  
 چو شد مست میخانه روز به  
 بسوی سراق آن خم و جام  
 که ساک نظر یابد اول نظر  
 بسی کوشش از عالم جان رسد  
 تو را ضعیف کردی یک انگشت  
 جمالی شرح روشهای هر

اذان بود در روزش از روز  
 چو یوسف که اگر شد از خواب  
 چو موسی که از نیل رخ برنگشت  
 چو ادریس که نرد دل خود خرد  
 دران بقعه پس سپرد الا  
 که مشروح از و گشت ستر کنوز  
 باندوده و غصه می زیستی  
 کی میردی بر پسر من چاق  
 مرا است بر دی بران زار  
 که میگشت خوشدل دران بارگاه  
 که خبر شد ندانده کسی سیرشا  
 که باشد سپیدار و شاه زن  
 که تا باز چند نشان اتم  
 که شمع دلفروز با سوز به  
 روان گشت با کام از گام  
 چه گرفتند مخیت در نیشکر  
 که میر جادی به انسان رسد  
 فاعت بخونی برنگ و صفات  
 در آور حدیث فقیر و امیر

در پان آنکه سبک مجذوب اول خطریه یابد  
 و یکب مشغول سیه شود و مجذوب میرسد و مجذوب ساک



نظر سیه یابد و بجز به میرسد و بسلوک باز سیه کرد  
 و ساکک غیر مجذوبه بواسطه آنکه نظریا نیست  
 بجز به غیر سپند و بسلوک حاصل سیه کند آنان که نظر  
 یافتند اند در بدایه حال و بدرجه معشوقی رسیدند  
 اگر عاشق شوند و بخدمت مشغول گردند بجز به رسیده  
 و اگر بکوی ناز و نرود ضایع با تمتد و اگر بعد از خدمت  
 نظریا بیند و اول بکسب مشغول بوده باشند  
 برادر پسند غرض آنکه بی نظر صاحب کمال و جود  
 کشایش نمی شود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آل و سلم

چو آن طاب مرز شیخ کبار	نظریاقت چون کل ز باد بهار
چو جان جای سرشد چو دل جای	چو اوراندیدی ز وصف مرغ
توز و خار دیدی و من جمله کل	که که کل جو خردت و که جزا کل
ز جان بوالعجبایی دیده ام	بساکل که از خار دل حیدام
بطفلی چو آن شاه خوانی شنیده	چو مردان ره عشق بازی گزیده
بجز عشق جانان بجز در دیار	همه کارها عار دان عار عار
بکوش و بکنک آرای دست دوست	مرد و بچو طفلان پله قشر و پوست
ز شیراز چون شاخ کلان کن	بار دیستان شد پی کار من
بجان بود پوسته جو یای یار	همه عشق و زربید و اسرار کار
که از آتش عشق دل زنده گشت	نه از عشق محمود یا پند گشت

اگر چشم عشقش نمی بود یار  
 نمی دید حسن و جمال ایاز

### حکایت

شویدم که محمود چون گشت باز	بوی عالم جان بدرد ایاز
پس از مدتی دید شخصی تجار	دو شمع سرور زنده بر روی
که یعنی که محمود آشفته حال	سراپس بر پذیرفت چشم زوال
تنش گشته با خاک آن دردمند	و لیکن دو چشمش ندیدم گزند
دو چشمش بند جز بر روی ایاز	همی نیت نور و می کرد ناز
و لیکن بند جمع اعضای او	ندارم من از درد پروای او
که تا شرح گویم یکایک درت	که دل جمع باید بر دوزخست
چو زین چشم میدید روی ایاز	بسان جنب بود کار دنا
دلش مت شامی بد و ملک و مال	ازان دید چشمش بر آخر زوال
بپن روی دلدار از چشم دل	که تحقیق چون جان درین باب کل
اگر یار جوئی و انوار دل	درین ره میندیشش از آب کل
که آدم در اول برآمد ز کل	تو از کل مشو و درای جان دل
بین همچو محمود روی ایاز	نظر کن سوی خلق و خوی ایاز
بدل دره یار باید شدن	چو منصور برادر باید شدن
نه چون غنچه بودی در آغاز کار	ز روی خند چون کل بدیدار کار
که یعنی رفیقان پله اعتبار	بهشتی بیکلزار دور همچو خار
بیا سوی کوره که کردی کلاب	که کل پیش طفلان فردر زدا
کمن یا د اطفال در نزد پدر	که پرست چون دل خیر و نصیر
شناسای ترست و فارغ دیگر	نه پند نجوید بجز صاف دیگر
که مستور و بکرت مقبول دل	حالی مینست ماکول دل



رسیدن پر بر تفسی علی قدس پس به اردستان و نظر  
 لعل دل یا بستن و میل بصحبت مشایخ و زاهدان کردن  
 و نظر اهل غیب نگاه داشتن و پان آگاه بودن  
 از باب دل از غیب سالک و نگاه داشتن اواز  
 نظر آلودگان عالم صورت و درست کردن شکستهای  
 ایشان که ناقص بچون طفلیست و اطفال نتوانند که بکار  
 از ابکار بر داند بلکه این شیوه خاص مردان مردست  
 و صلی الله علیه و آله خیر خلق محمد و آله و سلم

چو از شیخ عاشق نظر برده بود بشد عارف از شیخ اگر پیش یار دستان رفت بار و در که بعد از نظرهای اهل غیب بصحبت باید تن آراستن در آن چین شناسای سراجا بنور رخ آن شمع پروانه جوی در خیار آن شمع از ناله که از پر تو طلعت مر قضا چو دیدند در جانش آماره چو تابان بدانوار رخسار او بندک زمین بود و سیر زمان چو در صدف رفت آن آفتاب	چو که این سیه انداز دل غمزه که بد یار و محمد مهر نرسش که تا فیض یابد ز اهل نظر که بپسند واقف ز سیر طوب که دل فیض یابد درین حواش چو کنی نهان بدو اردستان بر افروختی مجلس از خلق دخی فتودی چو به طلعت روز به صفای که چون روح در او یک نقان در کمر خند و زاری چو شدند از دل و جان خریدار او چو که طفل بود آن شه فی نشا نهان به شهنشاه زیر نقاب
---	---

پوشید غرق ز روی رضا  
 خیر از ازل بود و پسر ابد  
 بصیر درون بود آن خور پاک  
 چو آن کنج جویان خاک نهاد  
 ربودند او را بقلب سلیم  
 چو شد سال آن شد دمی و چای  
 بر جاید می سبک در دناک  
 که اول طلبکار راه خدا  
 چو طفلان کم گشته گریان بود  
 بسان که ایان رود و در بدر  
 می بود و ایم اباسر خوشان  
 که از اهل عشق آن خبر دار دل  
 زیر ایش پوشش بی ملک مال  
 هر جامی ریخت ز میو خاک  
 یتیمان و عوران و پوره زمان  
 د از لاف کویم سخن پسته کز آ  
 چو فرزند آدم نبود آن عزیز  
 چه که بلخ بگذاشت آن ساده  
 اگر پر بود بدی شام بلخ  
 همه صرف کردی زرد ملک مال  
 از آن ست و عاشق نکشت آن

بمندی صبی آن شه با دقا  
 اینس با حد بود و نور صمد  
 چو کنی روان بود بر روی خاک  
 که با درد پاشند و با عشق شا  
 شایندند در جان چو در بیم  
 می بست و ایم سبک مرد کار  
 زدی آه و فریاد بر صبحناک  
 بخوید بعالم بحسز رنمای  
 چو شمع دلفسروز سوزان بود  
 که باشد بیابان نشان پندار  
 می بود غایب زردی کشان  
 شدی شاد و خندان زانو ازل  
 همه بدل میکرد آن خوش خصال  
 بتن جام میکرد در خط خاک  
 می داد زستان ز مردم نهان  
 که جزوی نیاید چو شمع در مصاف  
 که با خود نبرد از جهان یک نشین  
 نیامد بیدان مردان سرد  
 خوردی درین راه شوزاب تلخ  
 ندیدی درین راه ریخ و ملک  
 که در بند بگذاشت آفتاب بود



دقیقی کرشن بودنی آن مرد کا	دین راه کردنی خوشه زرتشا
چکر کرده بود عاشق نبوده	روح خویش دلبه عاشق نموده
حال خدا را که معسذ و زار	کر اهل صوامع نه پند یار
از آن خود پرستند و مشغول کا	که پیله یار کو کشند در کوسا
نخوده یکی جام بار و نی یار	نبوشیده در بحر غم ز سر مار
بخیلند از آن مرد صحبت نیند	نپسندد در خورد و الفت نیند
چو گفتار جویند سوراخ شک	کر تران صحبت چو از درم شک

شان و اما نه کان راه حق که بخود مشغول شوند و غافل  
از سبب یارگان کوی دوست باشند و از طمع مال و جاه  
در پرده پیکانگی بمانند و در دام دنیا گرفتار شوند  
و چون طعمه بنزدیک زمان رسد بپاک گردند  
مثالی بشنودا عبرت گیرای با اهل محبت نشینی  
و ذکر اهل غفلت و خلوت نکنی و صحبت گزینی  
و صلتی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم

چنین گشت گویای احوال شا	که پوسته می بود با سوز و آه
که چون غلیل آن دل و جان	خبر داد از آتش خویشین
که فکرم همین بود در کود	که یاری پیام لطیف زکی
به پیران دانا بدی میل من	بخوبان شدی شوخ از غن
ابا اهل صورت ابا اهل جاه	نبودن القاسی در هیچ کا
بسوی فقیران سپه کب و کا	دلم بود پوسته شاق و زار

هر جا که بودی سیکه دلق پوین	ز شوشتن دلم می کرد شوین
هم از اهل صورت هم از اهل شک	بگردم بسی بودی شک در شک
ولیکن دل زار و غمگین من	کز زرب من بود و آیین من
ز اصحاب صورت کز تران بی	چو ایشان بدیدی پریشان بی
ولیکن درایشان فرسودم بود	تفاوت ز اخلاص و زرقم بود
نداشتمی حال هر یک وید	که می بود چشم همیشه بخود
هر یار میدیدم ای یار وین	می بود کا دیدم با کار وین
دلم زار و محسوس دلدار بود	که کارم این بود و این کار بود
در آن روز بودند هم زده زنان	که در پرده بودند همچون زنان
ز دوستی چادر نهان کردی	بریده ز باب و کز تران زنی
نندیده یکی مرد چون شیرست	بخلوت غریبه چو و دنانست
از ایشان سیکه بود اندر زم	می دید جز صورت و پیکر
به چشم ده آد زبان صبی	که دارم یکی شیخ همچون صبی
بخلوت نشسته در آن کوسا	ابا ذکر حقست و حیران کا
بخز که حق نیست کارش نام	مردیش شود پیر نیز فکر خام
شوسوی زندان سپه پا و	بمفروش کا و و نکه دار و
نکه دار اطاک و مال ای پسر	که ناکه چو ایشان شوی در بند
مبادا که ناکه قلندر شوی	نکردی سلمان و کافر شوی
مرد سوی ستان بی کار و با	مکن خانه ویران شو پله و کا
که آن دلق پوشان سپه خان	کر قرا را پند و محتاج نا
نه آداب دارند و نی عقل و علم	بگویند با خلق سرگز عظم

ز شوشتن دلم می کرد شوین  
بگردم بسی بودی شک در شک  
کز زرب من بود و آیین من  
چو ایشان بدیدی پریشان بی  
تفاوت ز اخلاص و زرقم بود  
که می بود چشم همیشه بخود  
می بود کا دیدم با کار وین  
که کارم این بود و این کار بود  
که در پرده بودند همچون زنان  
بریده ز باب و کز تران زنی  
بخلوت غریبه چو و دنانست  
می دید جز صورت و پیکر  
که دارم یکی شیخ همچون صبی  
ابا ذکر حقست و حیران کا  
مردیش شود پیر نیز فکر خام  
بمفروش کا و و نکه دار و  
که ناکه چو ایشان شوی در بند  
نکردی سلمان و کافر شوی  
مکن خانه ویران شو پله و کا  
کر قرا را پند و محتاج نا  
بگویند با خلق سرگز عظم



چو می تلخ باشند و چون تی را  
 کی کرید آردند که ز شش خند  
 بیانا سوی شنج دانا رویم  
 بار باب صورت تغاخر کنیم  
 بجلوت در ایم و شامی کنیم  
 بسان که ایان نکردیم لاش  
 چو بشنیدم از وی من این داستان  
 که مخور بودم طلبکار سب  
 چو مخور و جویای باده بدم  
 چو پرده فستادم من الفکا  
 حریفان بازار در دای  
 چوستان قناد بر روی خاک  
 ز خنجر عشق مست و خرا  
 تن و جامه من می آلوده شد  
 چو زانکه کرد در آن کرده  
 بلزید چون پید آن خشک  
 حریفان چو از غم بهوش آمدند  
 کنایات گفتند با یکدیگر  
 که تا مرد زان در آید دلیر  
 بشیران که از حلال و حرام  
 چو باده بخوردی تو بر دشمن

ایایار و اغیار چون زمر مار  
 مرد سوی ایشان نکه دارند  
 بصف بر ششم و بالا رویم  
 چراغ بر خوشتر کن هر کیم  
 که تا حکم بر مرغ و ماسه کنیم  
 مینت ای دوست عقل معاش  
 شدم تا مگر بوسم آن آستان  
 که باشد جانی پایم ز می  
 رفیق خان مرده ساده شدم  
 به امید سانس و دیدار یا  
 نشسته در دانه در دانه  
 بتن کرده از غم همه جامه چاک  
 بمن بر فشانند جام شراب  
 چگویم که آن زمر پالوده شد  
 که بودند چون کوه با صد شکوه  
 در آمد بران نور راه ارب  
 خوشانه نزدیک گوش آمدند  
 اشادت نمودند مانند کر  
 چو آن خر که آمد نیز دیک شیر  
 که مجذوب و درست از قیل قال  
 چو خوش کردی در آید بشین

بگفتند باز آید آن عاشقان  
 پیر ما و او را نیز دیک پر  
 بکنجید در پوست زان چو دید  
 مرا که در آید در ایوان دل  
 دو عالم به پیشش بود همچو گاه  
 مع القصد رفت با مرد شیخ  
 رسیدند تا که در آن کوسار  
 بر در کشیده پلاسی دوزخ  
 نهاده بسی سنگ پاره بهنم  
 نهاده یکی جیفه در زیر دام  
 مواخواه مردان گفتار پر  
 چو گفتار در بند مردار شدند  
 یکی سحر صید و آب سلما با  
 روان سوی سوراخ گفتار کرد  
 چو آن حال دیدم ای راه جو  
 پیکار مردار بکشد اشکم  
 زرقم نیز دیک آن بند و سنگ  
 بیبال بستان و رندان شدم  
 جالی چو از پر نشسته راز

که مامم پایم با این جوان  
 که فیضی پایم از دانی خیر  
 که شد سرش شاه و لشکر رسید  
 به پند و وازدی سلطان  
 نیاید بخشش سفید و سیاه  
 که یک لحظه کردند هم در دین  
 بکنجی نشسته یکی مرد کار  
 نهان گشته در کوه مانند  
 گشوده در آن دام و برستم  
 که گفتار مردار جوید دام  
 در افتاد تا که در آن دارو گیر  
 دلیرانه حیاد در کار شد  
 بر آورد از آتش در آن باجرا  
 که تارفت در فرق آن کر کرد  
 شدم از مراب اگر آب جو  
 ره در سم گفتار بکشد اشکم  
 که دیدم در و نیت جز بوی د  
 چو غنچه در آن باغ خندان شدم  
 چو کل خنده زد خوش بران قوم

در پان آنکه سالک چون بنظر اهل حق رسد او را پنجه  
 سازند و اباب صورتش فاسد گردانند



تا عالم یقین رو در و کند و حال آنکه از یابست چون تخم  
 بر زمین پاشیدند انبار خاسی کرد و افلاک سپیدی  
 روی نماید درین حال سالک باید که خایف نگردد  
 حضرت پیر فرمود که چون اسباب صوری هرف کرم  
 و عیال غلبه گشتند و بعضی پیا رسیدند و قحطی  
 عظیم روی نمود خویشان و متعلقان بملامت کردند  
 در آمدند و من منور در فقر استقامت نیافته بودم  
 از نصیحت جايمان محضور شدم ناگاه چشمم گرم شد  
 حضرت سرور فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم  
 دیدم که در آمد و دست مرا گرفت و بیای برد و اشجار  
 و قصور آن بمن نمود و شرح آن خود نتوان کرد و گشت  
 ای مرتضی اگر پیشانی از آنچه منتهی کرده در راه تا  
 ناپاز و بیم و این مقام باز گیریم و در حال پایداری  
 عیال و اطفال و احوال ایشان فراموشی کردم  
 و با فقر و صحبت درویشان خوشی دل بستیم  
 و صلی الله علیه و آله خیر خلق محمد و آله و صحبه وسلم

بیا طالب دوست بدار دوست	که در پرده خوش نیست دیدار دوست
که دل روی خوبت جهانم بخت	جهان خود چه باشد که جانم بخت
بیا طالب که دل زان گشت	بخت که جان نیز ایوان گشت
بیا دل بده زو تو جانم بخت	بجان بردن ای دوست ایوان
مرد بر کنار و دراد کنار	که بار در دوری میسر زمره

مکوره دورست و مکعب	که یار غریبست جان چسب
بیا چونکه دلداری بکش در	بگو ترک جان و بگو ترک سر

**حکایت سلمان پارسی**

شنیدم که سلمان جوینده یار	که بود از عراقی در پهل کبار
نفسل کیان بود و جایش کیان	کیان زاد نبود عجب در کیان
کیان که چه چون مکعب زاعت	ز شوق سینه کند دل زان دیا
کیان پیش آمد کلوخت خاک	تو احمد که دارای تو ز پاپاک
کیان و کیانند چون صد	صدف خود چه باشد نشان
جمالی چو احمد کیان و اکدار	که دارد دلداری و زلفت شمار

در بیان آنکه سنت اکسیت که فروغ محبت و عشق بر  
 دل دور ماندگان بادی شوق و اشتیاق تابند و  
 پداست که آفتاب چون از مشرق بر آید شعله  
 مغرب اندازد که در سردوری نزدیکست و در شعله  
 دوری ملوین در راه سالک خواهد بود تا ز ماسینه  
 که پرورده عشق شود چون بکمال عشق رسد بداند  
 که یوم نظوی السه کطی السجل للکتاب چه میخیزد از  
 اینجاست که سید و سالار عالمان محمد مصطفی صلی  
 علیه و آله وسلم سایه ندارد زمین و یار و میان و گنا  
 او یکسانست دوست چون یار دوست یکی کرد  
 به مشرق مانند و به مغرب یکین تا چند روزی سلمان



دل از منزلی و یاد خود بر نگیری بجایست حقیقی ندی و از ده  
تمتع بنای سپید و صلی الله علیه و آله خیر خلقه محمد و آل و صحبه و سلم

جالی زبان قلم نیز کن بگو شرح سلمان پارس خوش چنین گفت راوی این ایشان که سلمان چو سالش زرش در گذشت که کل غوی و کل جوی و کل دشت بود از آن فارس بگزید آن ستیل در ابراز دل از پنهان و فک ولی می ندانست کان کان خیالش چه جایی تا حتی بکت کشیدندیش مر صباغ دیرش نشاندی بر خوشتن نزد دهر آن پسر از ملال چو عیسی در و نش مر نور بود فزودی دیرش مر قیل قال مخوان پیش سلمان صحف ای دیر از کران بود و شیخ کج نمیدید سلمان برف و در چو طفلان بنودی فر خاک و در آتش می سوخت همچون قیل	مخن از غم زلفش انگیز کن که خود شنود از جز گوش می که فاش است بروی رموز نهان بسان براسیم ز آذر گذشت چو نارنج و گلزار در پوست بود که در فارس پیوسته میدید کل در ایام طفلی بدش خواج تا کل مکانش بهشت یا در چند می سوختی زار و می ساختی که باشد رسد در مقام فلاح که پور همان بد دران انجمن شدی گاه چون بدو که چون ملال صحف بود و خلق مستور بود وزان جان سلمان شدی در ملال که سلمان نداند بغیر از امیر که دایم کرانند شیخ جهان که میدید کو برده کوی سستی که در نار میدید انوار درد ز جبریل فارغ بد و قال قیل
---	--

یک روز بهشت در کج غم دران حال پیش فرو شد بخواب چو سلمان بدان خواب آن خورید ولیکن چو برخاست پاکس گفت چو یوسف نکرد آن خبر آنکه که هر سر که کشد آن باد بر که جوان من فاش سراردل خمش باش هم در حوالی شاه که تا شاه کام و زبانست ده چو احمد مکان امانت شوی چو داود در خود بخوانی ز بوی چو یحیی سیح کرد در دشت کوه چو سلمان ازین خواب بیدار چو دل در درو جالی نشین	بیارید از دیده خون دم دم چو یوسف در آمد برش آفتاب خلیلانه یکباره ز آذر برید چو بخشش نهان کرد و دل گفت خدا را آنکه دارد اسرار یار شنیدی که پر کو دل شاد بود با این کور و کران چون یک کل مجنان زبان پیش نطق آله نماید نشان و امانت ده چو حیدر امام دیانت شوی چو موسی نکر دی نجل سوط چو فرعون پی خون نوا کوه چو پیدار گشتی بر یار شو جالش عیان بعین یقین
---	--

در بیان آنکه اسرار حقیقت در چشم اهل طریقت  
نمودار خواب دیدن نقش فی بند و توفیق سالی  
رفیق سالک است در سر حال و او از ان پیر در سیر و سلوک  
سلمان تامل کن تا باز یابی که در چه مقاسبی و در  
که ام سیری و صلی الله علیه و آله خیر خلقه محمد و آل و صحبه و سلم

چو سلمان بیدار آن شعاع بلند	بام بلند آن کند افکنند
-----------------------------	------------------------



خواهر ارغشی بانش نشست  
 نمی ساخت آن روز همچون غروب  
 چو شب در میدان آن درخت  
 چو احمد که از ملک که گرفت  
 زنجی گشت پیراز و در می گرفت  
 که آن منت محمود دل در دناک  
 حیاتی در آن مرز کو یا نبود  
 بگوشتش در آمدند اسی غیب  
 که در پادشاهان آذر دل  
 سر اسیر دل در پیش و در اشته  
 چو در خان سلمان رسید این  
 کدول هر که بشنید تا یک سید  
 با مستی بفرزد بخوید مرا  
 چو سلمان طلبکار دلداد بود  
 چو مردان چالاک جرات نمود  
 در آن زکریا سنان فرود شد  
 چو در دشت ارجن سوی آب رفت  
 در آن آب چون خضر شد شادمان  
 چو قصد برون کرد آمد دلیر  
 ندانست و از خویش که نبود  
 چو سالک در آید بره مردوا  
 دل اندر خم زلف و لدا دست  
 نمی شد بر سوز خوف ادیب  
 چو پیرانه کان خیشان بخت  
 چو انبیا ز محمود که یک بخت  
 که محمود پیوسته در می گرفت  
 در آن دشت بی برسی بخت خاک  
 کلی در کلاستانش بویا نبود  
 که در سوس شیرازی شک و رب  
 موافق خواه عشق و زار و جل  
 که باشد پناهندار القبر از  
 برید از عسراق آن بل باقا  
 شود دست و خیران چو جان میدهد  
 ستون و از باشد چو جسم عالم  
 همیشه درون سوز و پمار بود  
 و ز خاک شیراز غرت فرود  
 که می سوخت جانش بسان کباب  
 در آن آب در فرض آداب  
 که از آب می پدید لذات جان  
 ابر روی غرق عیان دید شیر  
 که معنی او بود کافسان نمود  
 نمود از منزل شود آشکار

قدم چون بملک و لایت نهاد  
 تو معنی سلمان که شیرش نمود  
 از آن شیر یزدان بر وزج نمود  
 تو آن شاه و آن شیر و سلمان  
 کی شیر پنی کی شیر مرد  
 ولیکن چگویم که بس احوال  
 ازان روح ریفان بشدیده  
 با نرگست ای نا بصیر  
 چو ادرابیدی و شناختی  
 جدا شود پستی خود و چو نیست  
 تو سلمان طلب کن سلمان بمل  
 چو بر ملک دارا شدی ای خدای  
 تو ملک سلمان بسین چون مرا  
 بدار ای سلام و سلمان زمین  
 که در دشت اقلیم مفت آسمان  
 بیک روح و دلجوی و آزاد  
 چو سلمان درین دشت پر نفع بود  
 که در دشت ارجن پدید می آید  
 اگر مرد را می و جویای مرد  
 مشو غافل ای شاه کیتی فرود  
 چو رایت بلند است و دست تو  
 رموز حقایق در رو کند  
 بسین دور سالک که آید  
 که باقی بسی راز و پناخ نمود  
 طلب کن خدا را در ایوان کن  
 کرت چشم باشد درین باد و گرد  
 نه پنی ظهور سپی و وسیله  
 که مانند سلمان نکردین  
 که آمد بدست زدست امیر  
 بسی کو که بر دی و در باخته  
 که تا چو سلمان شوی املات  
 که دیدم سلمان به آخر جل  
 مثل تا سودا پس مغلوب بود  
 که دارا السلام است و پت النجا  
 بگردای سپید از ویاری گریز  
 باشد چو او دیگر ای جان جان  
 بشیر از دیدم ای شیر مرد  
 بچک آر مقصود جان زود  
 که تا دید انوار محرقی  
 چو مردان بهل صورت آل و زور  
 که شب پقار است از بر روز  
 چو سلمان طلب کن شمعوی



چو خواهی که مرکز فانی بخل	نکر تا کردی درین زه و دل
یک دل و دلداری مرکز خو	چو پیدل نشستی غم دل کو
جمال تو باری که دارد دل	که بس جان فروشد درین آب کل

در بیان آنکه هر چند در **مس** حال حقیقت تقوی و  
**شور** و درع نگاه داشتن بغایت دسوار است  
 قاتل در وقت قدرت اگر شخص پندرت باشد  
 بر برد و داد آرزوند به مرکز شریعت نشود  
 خواه سلطان و خواه که او خواه عاشق و خواه  
 معشوق اگر از حد خویش نبرد مال نه بیند  
 قوله تعالی قل جاء الحق و زهق الباطل  
 ان الباطل كان زهوقا چون حق تقوی بجای آید  
 تمیز میان حق و باطل آسان شود و هیچ کس فریب  
 او نتواند داد ای عزیز مرجه آسان سیه نماید  
 در پیر آن خبیث است تو با حق باز ما مردم  
 از دست خود بدوزخ نیستی و تا ترا بتوانند این بد  
 و صلی الله علیه خیر خلق محمد و آل و صبه و سلم

جداکت سلمان ز خود مردود	چو در دل نیند خیزد در دای
چو شد فارغ از کوری و آحو	شد از امل پست نبی و دی
چو گرفت در گوی نخی قرار	بزد بلند آن شد آن مرد کا
شنیدم که روزی حبیب خدا	می گفت با خویش حرف وفا

یکی یار سجت از چپ در آ	بند از دنیایم کسی بر غلاست
خلایق می دید مشغول خوش	همه منت و مغرور و مقول خوش
روان شد که بشیند یکی د	که پوسته میداشت در دل غ
غم امتش بود آن بوالوفا	که میدید تخت روز جزا
که ناکه در آن حال سلمان آد	می آمد از بهر کوی مراد
چو احمد و دشمن سلمان قاد	چو در بان ابر پای سلطان قبا
که یعنی محمد چو سلمان بدید	نیفتاد در پای سلمان خرید
رخ چو خورشید آن شاد دل	بعزت می سود بر روی کل
زمر سو رسیدند صحابه کمال	همه ست و حیران آن کاژو
همه لال مانع شده در ملا	ندیده علامات وقت و صبا
ازرا که بر دل نکرده طواف	ز فتنه بیدان ندیده مصاف
همه گشته سرت روزی مفت	همه برد خود دیده زین طاعت
چو با خویش آمده حق شناس	چو محمود دل ریش پیش ایک
زبان راند آنجا مکر پر پی	که شاه از چو این کرد با پای
بگفتش که این پای در راه ما	می فتنه تا گشته همراه ما
بسی بوده این دوست در اشط	برین ز خویشان و اهل تبا
بسی جور دیده زنا محمان	بسی زخم خورده ازین دازان
بسی کرده زاری بی پانجم	دویده ز عشق و ندیده زخم
زا جبار قدسی جویی صحیح	در آمد بجایم بلفظ قبیح
که کو در آید برم یک جب	یک کز شوم پیش اولی تب
مر آنکو قدم زد درین راه را	در آید مرادش ز چپ و ذرا



چو سلمان غریب دیار مست  
 مکانی ندارد نشان نیز نم  
 نه پیوند دارد نه خویش و تبا  
 ندارد نه دارد بکس الفتی  
 ازان اهل مملکت ندانست هیچ  
 اگر شد نوشت و کرد زمره را  
 هر آنکو نباشد چنین صاف صاف  
 هر آنکو نیاید چنین در مصاف  
 بقدر اتمت شد بر دبار  
 دل پاک خواهم جواب فرات  
 دل صاف خواهم جواب آری  
 کجا دل پاسی درین آب و گل  
 کسی دل شناسد که عاشق شود  
 بخود یا بد اول حیاتی جدید  
 بداند که دل چیست آن بی  
 رود همچو سسکی نداند که است  
 ازان است از زبان نرغای عشق  
 بخم حق کسی نیست خود یا حق  
 جمالی که دارد اما نبار

در بیان آنکه سناک باید که پیش از آنکه ندای ارجعی  
 بر آید سپیدمان دار از دیار سپیدی پرودن خود

و در کوی انظار آرام بگیرد تا چون پیک دوست در راه  
 جانیش بکار سازنی نباشد قفرا حقیقی را با سلاطین  
 ازان جهت صحبت دست نمی دهد که بعد از ذوق  
 و باز آمدن از حال بخیا ل ایشان سیه توانند برداشتن  
 که در وقت حرارت عشق با ایشان جنسیت ندارند  
 و در وقت افسردگی آشنائی پیدا کردن دشوار است  
 همچنانچه اهل عادت در وقت توانایی جن دوستی  
 با اهل حق بجای نی آورند لا جرم در وقت ضرورت  
 فایده سینه با شیشه ای غریبترین با آنکه اختیار تو  
 در آخر خواهد داشت پیش از وقت احتیاج آتش  
 بود و مانند سلمان که از عراق روی بفارس کرد  
 تا سلمان فارسی شربت یافت روی در قبه سعادت خود  
 کن و بر میبایست و سلطنت خویش مناز و همچنانکه  
 سلمان بحدیث کن فی الدنیا کما کن غریب اوفیما بر  
 سبیل و عدیفیک من اصحاب القبور پیش از آنکه  
 بشنید عمل کرده بود خود را به اهل قبور رسان تا از  
 اهل بیت شوی یعنی اهل دل روزی این فقیر  
 با جمعی درویشان بمصلی میرفتم در آن صحرا خیمه  
 میزدند و اسباب مجلس از شمع و فانوس و امثال آن  
 جمع سیه آوردند پرسیدم که سبب این چیست گفتند  
 قلند الدین آقا با صاحب قبور رسیده غرض که بقدر



بریدن از عالم صورت جمیعت روی در تیغ ضیاع آدم  
پیش از آنکه بسبب مردن صورتی این جمیعت پیدا شود  
و یاران بخیال تو مشغول شوند بکوشش و از حضور  
دوستان و صحبت عاقلان بهره بردار و خود را از  
تفرقه خلاص گردان تا بحقیقت حقیقی رسیده  
وصلی الله علیه خیر خلق محمد و آل و صحبه و سلم

بیای که پستی سوا خواست عشق	که دارد هوای تو هم شاخ عشق
چو سلمان قدم زن تو در راه	که چون او شوی آخر اشک عشق
بدانی چو در مژده اسرار دل	که دل سخت مخیت در آب و گل
تو خاک صفت باشی بی پر خاک	که باشد پاسی در و در پاک
مکن خواب غفلت چو دیو غوی	که بودند چون تو فرادان قوی
خبردار از شهر و اسباب با	بلک عدالت در شاه باس
که از زیرستان تو اگر نه	بلک دردن جان من شسته
بسی زرم گفتم بکوشش سخن	تو مشغول در عالم ما و من
چو با خود نیاسی شوی زبرد	پس از پادشاهی مذلت است
ز خواری پندیش و سرکش با	چو قادر بر آبی چو آتش با
در از روی آریاب دل برکش	چو زمین در در آبی شوی آتش با
تو با آشنایان شین ای خدیو	مرد سوی اعمال و اقوال دیو
پندار دانا تو باشی و بس	که پلانی بپزند پیش کس
شنیدی سلیمان چه دیدار خود	چهل روز سرگشته می گشت و غور
که تا باز دانست آن شریار	که در صورت عظیم است یا

تو هم تر معنی توانش کن	خوشی بر تن خویش تا خوش کن
جمال سلیمان و میر و وزیر	بهل تا بر آدم علمای پیر
که در ظل پرنده اهل جهان	اگر خوش خاک کند و کرا اهل جان
چو آن درد نوحان صاف آید	که روح قدیمند و صور بسین
چو شیرند و پنهان چو در آب	مرد سوی ایشان خدا را پیر
که بی گشت و بی است عارت کند	که بعد از خوابی عارت کند
به کنجی که بزند بسایر خوش	در و باز پندار خاک و کس
چو آیند دارند رخسار دو	که بی قشر پند در قشر و پوست
نگویند مرکز سخن از هوا	که هستند مطلق بنطق خدا
ندارند سیل با اهل جهان	که اهل جهانند غافل از جان
مهم گشته راضی بکوی ضیا	همه چیزشان مرضی مرضی
بشد پیر از ایشان خبردار سر	که چون مرضی نیست دانا بی
چو در جوق ابرار یک رنگ شد	خود در دشت و خوش رنگ شد
در فقر و تجسید بر خود کشا	اساس محبت ز نواد نهاد
ره بت پرستی پیاران نمود	که میدید و دشمن درین راه بود
درین ملک و شاد و نازق نماند	چو در پر غری و شرفی نماند
چکوم من از فضل آن پیر نیل	که یکتا و فردست یعنی که پیر
بسوی کرامت نکرد التفات	که بیرون زو صفت انوار داد
نیایند مردان زمانی بهوش	که در شمار عشقند دایم کوش
مرد جز در عشق ای راه جو	تو از عاشقان جان آگاه جو
که از آتش عشق اگر شوی	نصیرانند از جان پر شوی



چو سلمان مجروح شود شاد بای	چو بنده مکر بند نازاد بایش
که تا نزد جانان همه جان شوی	بزدیک احمد چو سلمان شوی
چو کشتی همه جان نشانت نماید	در آمد نفسین و کانت نماید
کانت چو بر خاست خوشی می بود	که تا محوستان کشت بدو
چو سرست و شیدا و در موهای	درین ظلمت آباد پناه شوی
چو پناه شدی خود ترسی ز کس	رو در سنگاوی نیست ز کس
درین راه باریک و این کوئی تنگ	نه نقشه بی رنگ و نه نام و
جالی درین راه دلدار از دید	کل روی دلدار در خار دید

در بیان آنکه کمال دوستی و محبت را نشان آید  
 که یکدم از دوست جدا میست ز کرد که لذت  
 عاشق در خدمت معشوقست و آنکه حضرت  
 مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود  
 که هر غبار نزد و خست با بران بود که دوستی میکرد  
 در آن جماعت که این خطاب با ایشان بود  
 نمی دید چرا که هنوز به عشق نرسیده بودند که سالک  
 بیان اطفال اول شیر باید داد و دیگر غنچه  
 و بعد از آنکه قوت و پرورش یابد شراب مقام  
 مبتدیان که از صورت شریعت بر راه طریقت  
 قدم نهاده باشند مقام شیر خوار کائنات  
 و اهل طریقت همچون اطفال که بغض خوردن  
 در آید که اگر زدی غصه اگر دزدی یا بخت

و روی نزد کردند و اهل محبت و عشق شراب  
 خوار کنند که هر چند شراب نوشند سیر نکردند  
 و اگر ساسی از ساسیه و شراب دور افتند  
 گرفتار خمار کردند و دواشان شراب باشد  
 و صلی الله علیه و آله خیر خلق محمد و آل و صحبه و سلم

بیاباده از جام جان نوش کن	بیا فکر ماضی فرا موش کن
بیا چشم بکشا و دیدار بین	بیا کل بر افشان و کلزار بین
بیا در خرابات در سواست	بیا خویش بگذار و با ما شین
بیا سوی میخانه زنا رست	بیا همچو کل بر رخ خار خند
بیا در بساتین عسرفان بگر	بیا هر لولو بهستان بگر
مرد همچو طفلان پی شیر و آب	در آتش در افروختن بیان بیا
مرد بهر نان و مکن فکر جان	که نان خواره هرگز نیابد آن
مرد غیر ساسیه و نقل و شراب	بهین جز دران چشم مست خرا
بهارت و ساقی چو کل تازه شد	ز خلقش دو عالم پر آواز شد
بر آمد چو خورشید از برج جود	چشمش همه زشت ز پانمود
جالی بکوفاش سر کنوز	سخن ناسب که کوشی اندر رموز

تمتع یعنی التذلل لا مراة و الشفقه علی خلق الله و توفیه  
 اللهم اهد قوسیه فانهم لا یعلمون و ثمه از تاویل  
 ن و القلم و ما یطردون ما انت بنعمت ربک  
 بمنون دان کک لا جر غیر ممنون و آنکه  
 لعلی خلق عظیم و بیان حقیقت ضرب الله مثلا



لذتین کفر و امره نوح و امره لوط و ضرب الله  
 مثلا للذین آمنوا امره فسرعون ای انی یک خطه  
 همه کوشش باش و از حق کلام حق بشنو و از آنچه  
 آموخته بگذر که در قرآن معنیهاست شرا  
 از بزرگی حضرت سرور عالمان ای عنی محمد مصطفی  
 صلی الله علیه و آله و سلم در ضمن این ابیات  
 باز در آن و کار بجایست فرعون و ثامان و موسی  
 و یارون و لوط مدار کوشش بزرگ کلام دار  
 که در کلام حقیت رب لا تدرس علی الارض  
 من الکافرین دیار او نیست فرعون حق الشفقه  
 علی خلق الله بجایست آورد و آنرا تعظیم امر حق  
 مجرم بود و نوح تعظیم امر حق سیه کرد و  
 و شفقت بخلق بجای آورد اما طاقت در پخت  
 چنانچه سرور عالمان در ملائمت می فرمود  
 که با بد قومی داشت چون شیطان او سلمان  
 ازین جنت قوم او بهدایت نرسیدند  
 و سر نفس سرعون یعنی ذات او مؤمن بود  
 و صورت صفاتش مسلمان نبود و حضرت  
 اکمل الکملین و رحمة للعالمین صلی الله علیه و آله و سلم  
 که جامع کمالات صوری و معنویست و بمقتضای  
 فاعانی الله علیه و سلم دیو او مسلمان بود

امتی امتی میفرمود و جفای می کشید پیوسته در صحت  
 درویشان و اجل در دو با شش تا زاده بر این موزایی  
 و صلی الله علیه و آله و سلم خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

بیا جام می نوش کاند بهار بهارست دمی تلخ و دماقی طبع بیا جام می نوش و بخود نشین بهین نون در ابروی آن ترکست در آن گوشه فرعون شش دوست تو مهربان فرزند می باش لال بهل تا بدرم من این پرده پاک ولیکن چو کورند خلق جهان همان به که این کج پنهان کنم که بالعت اطفال بازی کنند چو ثامان ببرند شاخ دخت چو موسی عصا از دخت افکند خدا ادا تو هماء افتاده باش محمد نیک می بین همه نردان زمستی خود یک پیرا باش محول از ملامت شو همچو نوح شفقت در افزا و حاصل نحو ز احمد پیا موز خلق ای ریس	که از سحر شود پاک جان افرا جهان بنزد شادست و مطربش که بیتان نباشند با خود یقین که مؤمن در آن گوشه تکبیرست که بر عین آن گوشه سجده روا که در حال سرگز نکند مقال که حیفست این لعل در زیر خاک نیند آگه از سودنی از زبان حکایات موسی و ثامان کنم نظر موسی ملک مجازی کنند چو موسی نمایند آثار نخت که ثامان بد نخت سخت افکند دل شاد خواهی بر دساده باش تو آثار شر از مغردان ز خود بگذر و جملگی یار باش که تا از تو یا بند یاران شوخ که چون آب باز آید آخر جو مجو غیر ازین زادی اندر طریق
--	--



که از خلق خلاق جان افزا  
 بهنگام شفقت باغیا رویا  
 دل سر که در قند بود عجب  
 تو ایمان فرعون و اسلام نوح  
 که در دور سرعون این در دو  
 چو زین فروقه در شیر بود  
 جدا شد جدا شد کنون آب و شیر  
 که تا نوح از نفس کرد جدا  
 جمالی در آن معال و مثال  
 که کرد دست امروز جامت  
 بکوش ای طلبکار زو تر که دو

در خاتمه این قسم کتاب که بروح القدس مستی گشته  
 و ایشارست به آنکه کتاب که از الله قایت شملت  
 براسزا دکنست که از مخفی و قسم اول از شرح الکنز  
 در بیان صورت روش انبیاست که شرح بعثت گوید  
 و قسم دوم در بیان اهل طریقت و قلم بیوم  
 در شرح اهل حقیقت که از باب عشق و محبت است  
 و این قسم نیز اولاً مشتمل بر احوال شیخ حسین  
 الاسلام شهاب الدین عمر خروزدی قدس سره است  
 که شیخ شریعت است و ثانیاً مشتمل بر  
 احوال شیخ زین المله والدین عبدالسلام کامو

قدس سره که هر طریقت و آخرش شملت  
 بر بیان ظهور حضرت پیر مرتضی علی اردستانی  
 قدس الله روحه الغریز که از باب نبی تقوف  
 و محبت و عشق و حقایق معرفت و اهل معرفت  
 از و سر و سلوک عاشقان دانستند و اگر بشرح  
 بزرگ او مشغول شوم کاغذ و قلم بر تابد امر و  
 ارشاد او پیوسته در اسرار مریدان بودی در زبانی  
 که نزدیک بود که خرقه مبارک بیرون کند و باین فقیر  
 از اسبینه دارد این وصیت فرمود که اول باید  
 که در ویش از دوست داری و نماز فرض پیروی  
 و سنن موکث و سر و نکداری و دایم الاوقات  
 با درویشان نشینی و چون از صحبت دور هستی  
 بصلوات بر حضرت خواجه کائنات صلی الله  
 علیه و آله و سلم مشغول گردی و بفکر تائبان صحبت  
 رسی و اصلان دروغ نکوی و طمع در مال هیچ کس  
 کنی و جمود و افسردگی را خیر نداسی و گواهی  
 بینی و بدی در حق هیچ ماکد ندی تا با مقامت رسید  
 و آنچه تو اسبینه از شفقست در بیخ نداسی بر حق و  
 محبت که کمال ایمان بدوستی مخلوقات باز بشت  
 قال البیہقی صلی الله علیه و آله و سلم حب الله  
 من الایمان ما یجی است که پسر فرعون بایان رسیده



که در صفت دوستی تقصیر نداشت و صلی الله علی  
 خیر خلقه محمد و آله و سلم شروع درین قسم از کتاب  
 در غرر ذبیح الاول بود و یک اربعین تمام شد  
 و این فقیر و صیّت میکنم که در دوستی تقصیر نکند  
 و صحبت را غنیمت داند و دوست دانا بدینا  
 و آخرت مغرور نشود که از صحبت درویشان دانا  
 بدانا می توان رسید و دانا یان توان شناخت  
 که دانا می نه آت که حرفی چند یاد گیرند از پنج سال  
 که با درویشان نشینید و عار به دارید و الحمد لله رب العالمین  
 تحریر اسفند عاشر ذی قعدة سنه خمس و ستین و ثمانمائه

ندانم چه گویم که به زمین بود	که باید که طالب بگین بود
بگین و موزون نشین ای بر	که جان سبک سر بود در شر
چو جان باش قایم چو دل مکر	چو حیدر که استاد اندر زمان
چو احمد بخل و طاعت نواز	چو محمود چاد بیالاکرای
چو عیسی نهان کرد از احمقان	که تا باز بینی نشان امان
چو خورشید اوج بلندی گزین	چو پستان منور بر دین
بلندی چه باشد که باشد بلند	کسی کو بعالم کند ریش خند
بلند آن کسی ان که برست	بجیفه نه چندی که شیرست شیر
بچشم نیاید جهان سر	که داند نه جایست این بگرد
چو طامع نباشد نکوید دروغ	که مرکز غضب نفقت بدوغ
اگر دوست گیرد کند جان	که تا یار سپی او نگیرد قرار

رضای دل آرام آمد بچنگ  
 تو چشم از وصال اربد و زنی چو  
 چو خوابی که باشی چو کل باز  
 تو کل بجای آرد و فارغ نشین  
 که بند بچند و خدمت نما  
 که اندر وفا نیست شرمند  
 چو در راه چاتان سپیدی وفا  
 درین حال حاجت نیایی هیچ  
 تو دانا دانا بچنگ از دین  
 مرد دور پر از بلا و زجر  
 چه دانی که ما در مجرور و زجر  
 تو مشغول با نری و پستان شمع  
 تو خود اکن از شیر و دوسوی  
 چو پوه زمان سوی مسجد مرو  
 نوره دان طلب کن پس انگار  
 تو همراه شه باش و ره کو بهار  
 نباشد عجب کرد در آید طلال  
 کن میل دوری دلا زینهار  
 که باشد غزالی سیاهی دست

که مرد و صالت دایم بچنگ  
 رضای تو چو بند این مرد و زن  
 اگر جان شیر نیست از کس مجور  
 چو این شستی هینت هین  
 بخدمت نکه دار راه وفا  
 وفا کن وفا کن درین بند  
 پس انکه تو بی راه و دم رنما  
 که این حال خواهی زحق سرچ  
 که بی پروا دانا نشد هیچ کس  
 که جام زحیرت در بزم پر  
 بروی تو دارد نظر ای عجب  
 نیای خوشی رانستان لیر  
 که لذت یابی ز نقل و شراب  
 خدا را که جز در ره جد مرو  
 که زهدان نماید و جاه و شاد  
 تو تخم محبت بهر سو پیش  
 که که بدر کرده و که طلال  
 اگر سمدت آرد و در زمر بار  
 چه کرنیت بمنزک معانی

**حکایت**

شنیدم که عیسی علیه السلام  
 چو میخواست کیر و بگردون



دوش کرد آخر چو روز بخت	در آمد شدن ز راه مردم بخت
چو اهل حقیقت ز باب قیوح	در آمد چو آدم با نوار روح
در آن رفتن تند و ز قیاحت	انشد فوت ازان شه طریقی در
که روح القدس بود و خورشید اوج	که میزد ابر روی آن بحر موج
قلا و دوز احمد بدان نور پاک	چه کرد بود یک چند مستور خاک
بجان دین احمد کنیز از مهر	چو آمد زین شش بی پا و مهر
چو میرفت پی زمرش نبود	که بی واسطه قفسه مغزش نبود
خدا را درین ره مقلد مباح	بین ساغر دجام بی نوش پاک
تو در چشم و ابروی ساقی بگر	می صاف ازان چشم میگون بخور

اذل تا ابد خود یکی پیش نیست	کسی کو برین نیست درویش نیست
-----------------------------	-----------------------------

بهنگام رفتن بکنی خرید	که بودند قومش چو قوم یزید
روان گشت دشمن پیش چون بجا	که شب پر بود دشمن اقیاب
ولیکن نه و خورده اوج بلند	دشمن بر نیامد مرکز کردند
ازیرا که دایم بی ریش خند	ابر پای گریخت بند و کند
ابر پای کرکان بلندند بند	بیدان در آمدند و سرشان بلند
چو کرک اندر آید دران صفا	شود دست و چیران ز شاه و شاه
بر آید بیالای چوپای بلند	چو منبر نهاده بهم بند بستند
نهد چشم بر هم نه بلند بشاه	که مرست باشد ز خیل و سیاه

ندانند که بر پاش بندیت سخت	نکند دوز واقعه شود تحت تخت
----------------------------	----------------------------

بزدلش در آیند پیوه زمان	کفی میجو شیر و کسی چون کان
چو آنان که در قصد عیسی بند	بندیدند عیسی و ترساشد بند
نهان گشت از ایشان سیاه جگر	که دانست در مان هر کوه رنج
در آمد بکنی که بتار و تنگ	که تا دادا نماید و دهد کوزه تنگ
که الوان شد از خم آن شه بدید	که واقف بد از سر سرخ و سفید
یکی کر مجان او بد دست	که با احمد و ان شد ز دور دست
چو عمر ان نهان داشت ایمان خو	میگامی داشت چون جان خویش
در آن دم که عیسی در آغار شد	بسلن عد و از پی پارس شد
چو عیسی شد او اندران حال	نهان گشت عیسی بخرخ بکود

چو آن مفت شمع و چو آن مفت مرد	که در مشنوی شاه ماتقل کرد
-------------------------------	---------------------------

زمانی چو بگشت ازان دارد کبر	بسی منتظر بود میسر و دوز
ندانسته گوشت پچو شستن	که روح القدس نیتش جسم تن
ولی یار چالاک مرنک او	که ظاهری بود در جنگ او
برون تاخت چون نوار ازان گنج	ندانست شکستن و کرکون شد
گرفتند یارانش اندر کند	چو منند و که آید بملک نهند
بسی گشت آن مردشان قول	که عیسی نهان گشت ای قوم
بخت از برین چو تیر از کان	یقین است این سر و پاک از کان
بسی کرد افغان که ای مردمان	مرا هست خانه بکوی فلان

اگر دانند این دم پسیجا هم	میجا بکوبید کوی ای ام
---------------------------	-----------------------



<p>مذکر من اسمم بجوید من          بشد کشت با نسی در آن دارم          همه حرف بنشد و نقش کتاب          که از دوستی بود و دوری          قدم زن قدم زن سخی بجوی          که تا بجو عیسی بیاستند خلد          تو چون خلق عالم باشی          چون قوم میسی نم بخیر</p>	<p>که تا کم نکر دم در من برین          چینه اهل جهان نای دیر          از دست عالم از ایشان خوا          ترا فرجو عیسی شد از کم زلی          غری می می شمع بجوی          عیانت به باید نهانت دید          که مستند به از دور و طیب          نه پند خبر و ندانند</p>
--	--

<p>مرا نگو خبر دار آن شد          چو حیوان سکش خورد واکشد</p>
---

<p>بیای که داری دلم در کند          که جانم بر بودی و بر دنی دلم          که پیمان بدرم و کز کون شوم          مردم نمایم نشا نهایی پات          جمال نهان کن نهان کن نهان          بجان سر جانان بایده نت          اشارات باشد درین راه پس          چو در بابت پرت فصل الخطا          بسی راز مخفی درین غرست</p>	<p>و کرسی بجویم بیانک بلند          وطن کرده چون جان درین ممل          ابایا ذیلی چو عجب خون سوم          ازان رو که مستم ز عشق تو ما          که کج شهنشه نکرد عیان          که دوز درونی نیاید بکفت          که اندر حرم نیست کوس و خرم          بروح القدس شد سستی کتاب          که هر کس نه پند جز آن ترکست</p>
--	---

<p>اگر جانش روی ترکان شوی          خوایا پس غواص غمان شوی</p>
---

<p>بدانی که مولود چو دین          شنیدی تو مولود شیخ عراق          سپیدی درین دشت از بهشت          امام زمان کشت و شیخ زمین          در اشای مولود شیخ کبار          درین ماه مولود مولود دماست          چو از خمر ستن و شصت کشت</p>	<p>معنی بر پنی ز ما حسین          که محزون پس چاره ایشان          که این کشت و کارت در دنی          چکویم چکویم خدیش مبین          زمر شد در آمد امام صفا          مبارک زمانیت کان موج خات          نرداد نخی که آن عهد کشت</p>
--	--

<p>تو یحیی و عیسی و شیخ عراق          زردی حقیقت برون از نفاق</p>
---

<p>یکی دان یکی پین مرور جدال          بسی نه و جو مردین خاک پین          که بس پکر خشک ل بار و بر          کورت چشم معنی کشاده شود          به پنی یکا یک سقیم و درست          جمال چو دلدار آگاه تست          بهل کنت و کوی بردش بیا          چو روح القدس بازم آردم</p>	<p>که در چشم کج پین بود زرد آل          بسی غنچه گل ازمین باغ چین          زمر سوره زادی بر آورده          دران دیدنت سم هدایت رسد          چنان کایزدش ساخت رورت          بخدمت قزای و کربند جست          که از درد خیزد همه راز و ناز          بنطق اندر آیم و کز و السلام</p>
---	--

والله رب العالمین  
 وصلى الله على خير خلقه محمد  
 وآله وصحبه وسلم









بسم الله الرحمن الرحيم ای سرزندیک لحظه  
بنده و ارغیشین تا بزرگی حضرت سرور دانا یان  
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بشنوی تا از فرمود  
آن حضرت سر تا پای و بدان که شفقت آن عارف  
قا دریچه حدست ای ایسی بد اندک عارف بسیار  
باشد که قادر نباشد که قانده نباشد بعلم خود  
و این کتاب را تئیه العارفین نام نهاده اند  
و عجب نباشد که تو کویسی که عارف حاجتش  
به تئیه نباشد ای عزیز بسیار علما و فضلا  
در زمانها بوده اند و پستند که عالمان بر علم  
و عمل و توانایی ندارند و از غایت جل جبری  
می شوند و ساده دلان و طفلان با آنها نگاه  
کنند و در غفلت افزایند و عذاب بسیار  
بکشند بعضی در حال و بعضی اندک روزگاری

بر آن بگذرد که چشم بر افعال جا ملان داشته  
باشند و گوش بر اقوال غافلان گماشته  
شلی بشنوی باشد که از قول حضرت دانا یان  
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بدرزوی  
**سوال** اگر شخصی خلاف رای آن حضرت کند  
و اجبت که حقیقت شفقت آن مشفق هر بان  
که عالم است بر این اعمال خدای آن برساند  
ای ایسی غلط مکن که کسی خلاف امر آن خواجه  
کند و عذاب نکشد بکمر باز کرد و ششپان شود  
و یا بعد از گناه بکلمه شرع با او بکنند  
آنچه باید کرد و اگر سر از حکم شرع به بعد  
البت که قمار عرف شود و بکشد عذاب  
پیش از آنکه فرموده شرع باشد که در شرع  
حسابت و خلق و در عرف قدرت و عذاب  
و اگر در میان عرف حاسبی پیدا کنند  
البت در قیامت بکشد عذاب پنجاب پس  
تدارک گناه هر چند زود ترک کنند بهتر باشد  
که در هر خانه و یا شهری و یا مملکتی که مخالف پیدا  
شد اگر زود اهل آن موضع واقف شوند  
تدارک آن آسان باشد و اگر بکشد اندک  
که غلبه شوند البتة مخالفان مکان از دست



اگر موضع بستانند ای ایچ تو پنداری که  
که حقیقت شرع محمدی صلی الله علیه و آله و  
سلم عاجز می شود چشم بکش و نیک نامل کن  
که سلاطین و مشایخ و امثال اینها که اهل غفلتند  
که رفتار افعال خود می شوند که غفلت بکرد  
این قوم می کردند چرا که ناتوانان مراد نفس  
نی توانند که بدستند ای ایچ اگر اقرار  
بتوحید سالی داری و اگر نداری که امر حق و  
محبت حق و حق در پی هم سیر می کند  
مر که فرمان برداری کرد و حق اوست که  
**لا خوف علیهم و لا هم یحزنون** و اگر فرمان  
از حق نبرد البته قدری آن می آید  
و حمایت هیچ کس نمی کند و تو بدانکه رحمت  
و غضب حق می اختیارند و تو مشکل  
این کلمات فهم کنی تو بدانکه هر نفس امری  
میرسد و همه کس فهم و درک آن ندارند لکن  
تخل خواهی کرد و دست از پستان مادر  
که تعلید و صورت بل مغرست بخوای داشت  
سخنی چند بگویش جانت رسا نم و زنده کردی  
اول بدانکه آنچه گفته ام که حق ضامن دین  
حضرت سید انبیاست چون باشد ای ایچ

در دور موسی علیه السلام موسی دایم الاوقات  
بمقابل فرعون استاده بود و می گفت و  
می شنید که مخلوقات بشعور غارت حقند  
و فرعون آنها را بداند که اول باغبان  
که درخت بنشانند پیدا است که چند سال بار  
نمید و رعایت درخت می کند تا درخت  
بزرگ شود و اسپرار ثمار در خاک مخفیست  
بجکت بد آب و حرارت غیبی و باد درخت  
جذب می کند آنچه مقصود باغبانست چون  
میسر موجود شد باغبان بکلی ثمرات مشغول  
می شود ای عزیز فرعون و فرعونیان را  
مشغول می کنند تا موسی پیدا شود و هر عمل  
پسندیده که فرعون کرده باشد در آخر کار  
نصیب موسی شود و اعمال بد موسی فرعون  
شود و در پایان جهلش گرداند تا قوم موسی  
یک جهت شوند و اعمال فرعون آنچه پسندید  
باشد دلیل حیات قوم موسی شود و فرعون  
و فرعونیان آن حیات بشکل طریقی  
پسند چون عمل جهل و نادانی کرده باشند  
غرق شوند و عذاب اشد **قوله تعالی**  
**انهم قوا فادخلوا ناراً** ای ایچ ندانم

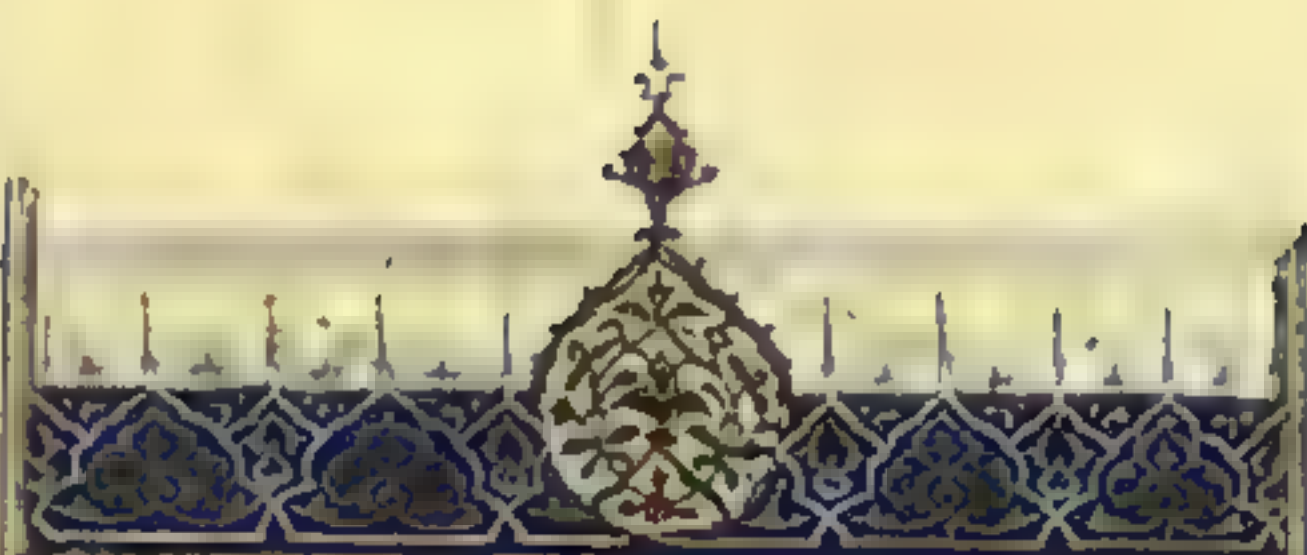


که چه فهم کردی سیه گویم که قوت و بویست  
حق در دور حضرت سید ولد آدم پیدایشند  
و حضرت خواجہ بدان پروردگار عارف شد  
و حق و باطل بدید چنانچه بود و مست  
و خواہ بود و الا خلق عظیم او حجاب خلافت شد  
و رؤیت حق در حضرت سید عالم ندیدند  
از ہر آن دیگر بارہ آشوب در میان اصحاب افتاد  
و مخالفت پیداشت کہ کہر یاسی حق چنانچہ در  
حضرت خواجہ نموده بودند بدیدند و بر ایشان  
ناہم بود آن نظر در جان مطیعان فرودفت  
و استقامت گرفت و از امر و نہی زبانہی  
فراغت یافت حضرت مولانا جلال الدین رومی  
قدس سرہ می فرماید **بیم**  
**خود قوی تری شود و خمر کن خاصہ آن خمری کہ باشد درین**  
ای اسبغہ در کتاب حق کہ قرآنست سوره  
والعصر بخوان و نیک تا عمل کن و این  
فقیر درین کتاب تنبیہ العارفین تاویل  
سون و العصر و بزرگی حضرت خواجہ  
عالمان صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم کہ سلطان  
آخر الزمانست گفتہ ام اگر کتاب روح القدس  
مطالعہ کنی بداسینے کہ فضیلت شیخ شہاب اللہ

والذین عمر محمد و ردی و بزرگی شیخ ذین اللہ  
والذین عبد السلام کا موسیٰ رفتہ و احوال  
حضرت اکمل الکملین پر مرتضیٰ علی اردستانی  
قدس اللہ ارواحہم شمع نموده شمع اگر دہ باین  
اشارت بری بداسینے کہ طرادان ایام چگونہ  
انصاف از غافلان و مغروران می ستانند  
لی انکہ در مصاف آیند و کارزار کنند و مجز  
نمایند و دست و شمشیر در میان آورند  
**والعصر ان الانسان لفي خسر الا الذين آمنوا**  
یعنی بجمہ سوکنند کہ و علم بہ آخر کار رسیدہ کنند کہ  
اگر چہشت پیداشود بہ پنی کہ حضرت خواجہ  
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم چہ معجزات می نماید  
و تو غافل از اسینے زودتر ماتم خود بداری

ای اخی کوشش بنظم دار باشد کہ  
ترک غفلت بکنی و لذت از عمر خود  
برگیری کہ اینہا کہ تو اسبغہ  
لذت پنداری ہمزہ زرت و  
وصلی اللہ علی خیر خلقہ  
محمد وآلہ و صحبہ  
وسلم





ساقی قدحی که نو بهار	چشم دل و جان در انتظار
ساقی قدحی که غنچه شکفت	هم بلبیل دل فرو در گشت
می در دل جام پیر است	دل نیز قاده در خمار است
چون پرده ز روی کل جدا شد	امساکی بجام مل چرا شد
چون مشرق و مغرب و شب و روز	شد جمله چو روزای دل افروز
جام می و مطرب و خوش	رخسار نگار و خوش من کا
جز دوست بهل و لایبکار	پیکانه بجای خاص مکه ار
کر زانکه سوا ی یار داری	با غیر بگو چه کار داری
چون باد بهر طرف نمی کرد	مگر یز چو خاک کر شوی کرد
مانند کباب ای دل باب	میسوز و زردیده می فشان آب
در کوی نگار بر سپرد روی	میکرد چو آسپا و چون کوی
تا بو که پای ای طلبکار	آن کل که نهانست در دل خا
زان روی که آن نگار پیش	نخست چو نور انداختش
کر لذت سر همت پنی	مردم بی آن حیات پنی

کین آب حیات در گشت	در کینه همت در حیات
یعنی که بغیر سیر ساقی	کر می نگری بود که عاقی
بکه ار بغیر دوست ای دوست	تا نگر شوی چو مغز در پوست
یکچند چو نطفه در شکم باش	خون بی خور و خوش اینک
تا خون سیاه شیر کرد	دان شیر سیر امیر کرد
مانند مجر دای که بسند	میکرد پروی خاک یکچند
بکشی دو کوشش و مردود	می پاشش چو خاک آرمیده
یعنی که دمان بدوز چون لال	تا قال شود مبدل از حال
چون قال محال تو نمائند	نی ابله و بال تو نمائند
و انگاه دلت شود چو عجب	خزگاه ز سینه بکوی این
سرگز نشوی در تو عزون	ایست طریق روز افزون
مرکود و قس یک و ناست	کی لایق آن نکار طاعت
بکه تو ز خویش چون بجای	کر تشنه باده ز لای

معنی آن الله تعالی **فرد عجب القدر**

کر مرد در بی مکان چو ساقی	در راه مرد به از دبان
بگر بجان و غیر بی کبر	صورت بکه اردو سیر بی کبر
این غافلکان کوک آنک	شناخته اند جز کم و بیش
دانا و بزرگ روزگار ند	بگر بگر که در چه کار ند
آری خود این بود زنی ریش	کرد دست خود آورند نشویش
شیرخ که چو پیل بر سراقاد	از جهل مکان او بر افتاد



از غایت حق آن نه پند  
 در باخته آنچه جمع کرده  
 عقلی که سر کار پند  
 بشکر که حکو نه کج و نکند  
 این طرف فکر که در پیابان  
 این قند ایلهان از است  
 اهل طمع دست و غافل  
 ای سالک ره تو چشم بجای  
 مشور کن تو زبانت خویش  
 بادل نفسی تو مشورت کن  
 خوابی که شوی تو فردای جا  
 چون باد روان بگرد از است  
 چون عاشق مست لا ابا لی  
 کین دوستی که در دل تست  
 این حاصل خود جو تخم نیش  
 آن دانه نمل که فاش باشد  
 لیکن صفتش بگو جاسیل

چون مادر بکند نشینند  
 از ظلم و ستم برون پرده  
 چشمی ز که روی یار پند  
 شک اندازان اسیر سنگند  
 گردند ز خودی خسرانان  
 کاجار بقول اجتماعت  
 زان کشته فریض سوی آفل  
 بر خلق گناه خویش نبای  
 بنا بطیب علت خویش  
 دانگاه نظر بغفرت کن  
 بگرد تو ز خویش این دران  
 میکن طونی بحسین ذات  
 یک لحظه مشور دوست خالی  
 میدان یقین که حاصل تست  
 در جمله کانیات چون جان  
 ن کنج نجا که جاش باشد  
 تا عیش کند لا ابا سیه

بدانکه اسیر خالق در مخلوقات جا رست و  
 آن اسرار خط از خود و یکد یکر سینه یا بند تا طالب  
 عاشق مجرد بلا کشش نید ا شود و جذب آن تجسیت

بشریت بکند و از ان کثرت جمعیت یاید و این نامبر  
 عاشق عارف داند بهی عاشقانند پسین منزل کسیت  
 و در باز نداند هر آنکه طاقت ملائمتشان نماند  
 و بلند گردند و با اهل غیبت منشین شوند و در انجا  
 افزا پند و صدق و محبت و ایمان که در اسرار این  
 مخفی باشد چون شعور نیافته باشد و عارف  
 بدان نشده باشد ضایع شود و ندانند ای ای  
 طرار داری باید بود تا باشد که این انوار  
 ذرات بر تو جلوه کند و روشن دل شوی  
 و صلی الله علیه خیر خلق محمد و آله و سلم

ای شنه آب زندگانی	زمرست شقای این معانی
آنها که درین جهان فانی	جویند حیات جاودانی
از مستی خویش عار دارند	بر دل همه داغ یار دارند
پسند دل به پیش نهادان	مستند چو شاه اندر ایوان
تاج از سر غافلان زنند	مر چند که در صفت کد آید
اسرار ضمیر کل بداند	مر لطف به صد زبان بخواند
خود عارف را از خویش باشد	خود مر هم جان ریش باشد
چون غنچه بریش خلق خند	صد وصله بر روی دلق بندند
فارغ ز جهان و سر چه دردی	زان روی که مست جمله چون
می نوش کند و قی ننوشند	قن هم بهای می فروشنند



جاسوس پس درون جلگه	آند وسیله چو جان نهاده
خواسی که درین مکان در آید	تا فرد شوی و بر پیرای
این شیشه ننگ و نام ننگ	می نوشد و عده می جام بنگ
چون کاره نقره شکستی	بر خیز جالیا که رستی
چون میر بدین صفات کردی	میدان مقسین که مرد فردی

تتمه معنی آن لغایه فردی که باید الفرد تو اول کوش  
 بمعنی والتین و الزیتون و طور سینین و هذا البلد  
 امین دار بخلق محمد سو کند که انجیر است و برسات  
 محمد سو کند که زیتون است و بولا بیت محمد سو کند که  
 طور است که موسی میفرمودند که روی در کوه کن  
 و بدل محمد سو کند که بلد امین است یعنی مکان  
 امانت الهیت که انسان یعنی محمد که انسان  
 کاملست احسن تقویم است تو کوی که چون انسان  
 کامل مردود شود و با سفل سافلین رود ای آری  
 چون شخص بر آست کاینات شد احسن تقویم است  
 اگر شققت بر خلق خدا نبرد و تلخی از یون بکام  
 امت نرساند خلق او که انجیر است خلق را بخود کش  
 و با خلق انجیر کیرد و با سفل سافلین که محبت  
 ناقصا نیست بماند چون که حضرت مصطفی در دست  
 غایت بلاغت دارد و اسپر از مخلوقات

بانه او کوا می سینه دمنده از هدایت آن حضرت  
 محرومند چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله سلم  
 بحق باز سینه کرد و خود را در میان سینه آورد  
 اجر غیر ممنون سینه یا بد و روی از خلق نادان میکرد  
 و غره کا زبان نمی شود معنی والعصر در سون والتین  
 بگویم باشد که آخرت بدینا نر و شیء تا آن  
 الانسان لنی خیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات  
 و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر و لهم اجر غیر ممنون  
 بر تو سلام آورد تو حالیا درخت انجیری پیدا کن  
 که دایم الاوقات انجیر بار آورد که این درخت انجیر  
 که مسایله یک نوبت انجیر سینه دهد غرض آنست  
 که بداند که درخت انجیر چون باشد ای آری  
 بدوای بر بختی کینه در ستر زیتونست و اللمخت  
 و شغای سیکه در آن تلخیت اگر درین تلخی که امرست  
 صبرست باشد زود باشد که بداسینه که و لکن انظر  
 الی الجبل چه معنی دارد و موسی وار سرگردان نمایی  
 و چون درین طور مشغول حق باشی در عایت  
 امر حق بجای آوری در بلد امین در آیی و کمی و مدنی  
 انگاه توانی گفت که حاسی شده ام و الا تو بزیارت  
 حجر الاسود رفته عجب نباشد که سیاه دل شده باشی  
 گفتن انسان که خواجہ اولین و آخرین که احسن تقویم



چون بخلق مشغول سیی شود در اسفل مافین است  
 و چون با خلق از بهر امر مشغول سیی شود محبت غیبی  
 که از ایمان گویند نظر لطف بجان رسول می کند  
 رسول از سپر کبریا و بزرگی نظر فر به عالم و عالمیان  
 می کند و عالمیان را بهم درسی اندازد و با یکدیگر خصوصیت  
 میکند که پست جمع نفع رسول حق نشود با شنیدای  
 اگر پرده از روی کار بر گیرم در حال بردارم کنند  
 سرگرا چشم و گوش دل باشد با شارت بدانند که  
 کیست که زیان کار نیست که سر که در جاه فروشد  
 در جاه اسفل مافین باند خواه عالم باشد و خواه شیخ  
 و خواه سلطان که غیر حضرت سید متقیان که در  
 رسالت و امارت در میکنی فزود کسی در کار  
 این قدرت نبود پس از بهر این اهل محبت نیستی  
 میگزینند که در پستی آفت بسیارست تو این قدر  
 فهم کن که حضرت سید المرسلین چون بخلق مشغول  
 می شود در اسفل مافین است با این همه  
 امداد های صوری و معنوی تو با این حرفی چند  
 که آموختی و باز میگوئی و با این خلق مشغول  
 می شوی تحقیق بدان که لطفی خسر در حق تو نیست  
 در شان تو این آیتست که ویل للمطفنین اذ انکبوا  
 علی النابس یستوفون و اذ اکالو مم اوزو نوم غیره

این کتاب را تنبیه النصاریین گویند مطالعه کن  
 تا غره بداناسی زبان و داناسی کرامات  
 که صفت عارفانست نشوی ای اخوی چشم قدرت  
 حق دار که تغیر و تبدل سیی کند آنچه خود بدک عارف  
 شدن بحركات زمانه مقامی سهل است گوشن نظم  
 که در نثر حجاب نورانی مست و در نظم عمیق  
 دستی و حق در سپر نظم گویاست و تو بپندار  
 که هر چه موزون باشد آنرا نظم توان گفت  
 که خود بجهت فرستاده افسانه های موزون بهم می تواند  
 که بنم بند بخلق محمد سو کند و بخو سیی محمد سو کند  
 و بجان محمد سو کند و بدل محمد سو کند که بر خطه مضبوطی  
 صلی الله علیه و آله و سلم التماس سیی کند که پرده  
 جانان بدر حرفی چند بر سپل امر می نویسم و اگر نه  
 غایب سیی آید که اهل روزگار بخاطر درسی آدم  
 و صلی الله علیه و آله خیر خلقه محبت و آله و سلم

ای مروت زنده کرده عالم	وز حب تو شد مصور آدم
گویا شده انبیاء خویست	پنا شد ادبیا پرویت
هم نطق و پان انبیاء سی	هم مونس جان اولیای سی
پیغام رسان ذوالجلال سی	خود ساق و جام و خود زلال سی
از عشق تو عاشقان پیدل	یکدشته زمر مقام و نیر سی



ای سر که شنید قول از جان  
 شریخ تو نه اینکه راست نبرد  
 مرچند که زور دست باشد  
 فرعون صفت در آب میرد  
 زیشان که مخالفان ایام  
 خویشان و برادران و فرزندان  
 که سر بهند پیش پایت  
 آزاد شوند و شاد و خرم  
 این ره نتوان شدن تیر و تیر  
 تیر دور و دور بر دهد نور  
 زنهار که رای مصطفی کبر  
 دست آرد لی که بی غرض  
 انکس که چو خربانه در کل  
 و انکس که بود اسیر افل  
 چندت کویم جمایا خیر  
 چون عیسی از احمقان نهان  
 مخانه و یار پیدلان باش  
 جز ساقی و جام می کو هیچ  
 دامن نگار خود نگه دار  
 با هر چه کی شوی سبایی  
 جز شیوه عاشقی تو کمترین  
 شدم محرم خاص مجوسان  
 در حسرت و درد و آه و غم مرد  
 وز پستی خویش مست باش  
 شد از آن شباب میرد  
 شمشیر کشیده اندک کلام  
 مستند بخون خویش خرسند  
 مامور شوند ز امر و رایت  
 در هم شکنند لشکر غم  
 تیر پهل نیز و تقه  
 چون شمع مصیبه تالاب کور  
 رانش بوقوف رنهایر  
 ناباوری ز رنگ و از بو  
 کی راه بر دبر وزن دبل  
 مشرک دانش مکو که فل  
 بگریز چو روح از اهل آتینه  
 همراه درون عاشقان شو  
 همراه و رفیق مقلان باش  
 از هیچ خدایرا بخوش  
 زنهار جز این هیچ شمار  
 زنهار بیا ز زند کاسینه  
 کاینست طریق و ملت دین

دل و قف نگار جان فزاکن  
 چون جان بغدادی یار کردی  
 از درد پرستی و ز در مان  
 این منزل و راه مرد باشد  
 این تحت مکان عارفانست  
 این مرتبه عارفان ندانند  
 عارف که بعلم زنده باشد  
 قدرت باید چو حکم معشوق  
 ورنه چندی که دیو و آدم  
 وز هم نتوانند او جدا کرد  
 این ابلهکان که ملحدانند  
 لیکن چو پسر آید این پاپان  
 چون دوست دران مکان نباشد  
 جز کمر و جیل نباشد شکار  
 عارف چو بصوت و حرف با  
 اسرار حقایق و دقائق  
 زان رو که بصیر بر ظهورند  
 در آتش عشق ناصبوت  
 عارف که همیشه نیت عاشق  
 کو عارف عاشقی در ایام  
 کین جام لبابست ای دل  
 جان نیز طلب کند فدا کن  
 نقد دل و دین نهاد کردی  
 نی در ماند ذکر نه در بان  
 مردی که ز خویش فرود باشد  
 دین شیوه طریق عاشقان  
 مرچند که نور شمع جانشند  
 باید یقین که بند باشد  
 تا دیو کند بیند و صندوق  
 باشند چو آب و شیر در هم  
 عارف باشد نه قادر و زور  
 اینجا بخیال شادمانند  
 خایف مانند زار و بی جان  
 محصول جز آب و نان نباشد  
 خود چندی بس چو کرک مردار  
 شغول بسکل و ظرف با  
 چندی چو نور در حدیق  
 چو نیند راحت و حضورند  
 نزدیک نما و سخت دورند  
 در حضرت دوست نیست لایق  
 تا جان بدید برای این جام  
 عالم هست و کج و غافل



ای غریز بد آنکه لذت از دوست با تعلق نبرد توان داشت  
 تو اگر بداسینه که وضع لا شریک له چه معنی و از  
 راه لذت عشق بری و تو تا عاشق عارف نباشی  
 یا معشوق صادق چه داسینه که وضع لا شریک له  
 چه عالمیت تو از علم در عالمها حاطه شده ناظر  
 بامر آیات حق نشد چه دانی که یار چون باشد  
 و اغیار در کدام مقام پیدا شود تو این آموخته  
 که حق در همه اشیا موجود است و بغیر از حق چیزی  
 نیست و اگر بحقیقت حق رسی چون مار و کژدم  
 بحرکتند آیی ای اسینه در همه مقام صدق همراه  
 می باید اگر شرح مقامات کنم مقصود این کلمات  
 قوت می شود ای فرزند از خود بهتری پیدا کن و مشغول  
 او باش و تو پنداری که از تو بهتر کسی نیست  
 بد آنکه نچنین است تو این قدر معلوم کن که هر چه  
 مشغول سیئه شوی که در عقب آن خوف باشد  
 که آن باشد یا نباشد و در مقام خود حساب آن  
 از تو خواهند تو بدان مشغول شو این خطاب  
 با عارف نیست نه با اطفال که ندانند که چه کار می کنند  
 ای غریز اگر میخواهی که آزاد باشی بنده باش و بس که  
 بندگی آزادیت و جلی الله علی خیر خلقه محمد و آل و سلم

تشریح

کو صادق خفاف در دیندی	کو سوخته اسپر بندی
کو بخود بی کیستی	کو ناظر حاضری علی
کو طالب قلمت بندی	کو عاشق زار و پستی
کو خاک نشین پاک جوی	کو پاک لطیف خاک خوی
تا آب خضر جان شرم	پس زمره جان و دانشم
تا بوی که نمایش ره دین	با این همه جام تلخ و شیرین
تا بنایم زمین پندار	کا بقم شربت و ملک کفا
تا آنکه و شر مسار گردد	مشغول به امر بار گردد

**حکایت**

بودست بملک چن علی	چون جام جهان نما علی
چنی سازی قرا به خوی	شیرین لطیف ماه روی
مشهور بد او با نسیم فجار	زود بود قفا خرمس کار
مرکس که هوای روی او داشت	یاد دل بکند موسی او داشت
او غزودی بلطف و اکرام	بستی در جود و راه انعام
ابو و چو گمان بهم کشیدی	پوسته ز طایبان بریدی
تا فاش شدی که گیت گیرنگ	که گمان غارت و گیت چون
مرکس که بندگی فسرودی	زود و شین ره زندگی نمودی
دانش که بدیش خان و نزل	با او زبان بدی نه از دل
مرکوب مثل چو موسی بودی	جایش بملک او نمودی



تا بنده خاص او گشتی  
 القصدی که یزداک نامی  
 میخواست شود یکی از فی  
 ثا ضرور و او شناسا کرد  
 از کسی خویش و فکر پند  
 استاد ز بهر کار میخواست  
 شناخت که او استاد است  
 خط داد به بند کیش و سال  
 استاد کار و بار میخواست  
 اقوال و افعال همچو اطفال  
 اندر دل خود به بدستی  
 برخاست بسوی ملک خود  
 ز استاد گریخت آن پسر اندک  
 بر گزشت و درویش شد  
 بنیست میان کروکودان  
 پدید یکی که ای دل دین  
 در بلده چن بسی منماست  
 گفتا چنی سازم از سنگ  
 که کاسه چنی سازم  
 لیکن چکنم که یار ام نیست  
 که میل کند طالب جام

مخی بزین دل نکستی  
 که بر او سزاه خجاسی  
 تا به یک بصفت اخیار  
 از دولت گشت بنا کرد  
 میخواست ظهور خویش از کار  
 و کار دلیل یار میخواست  
 پنداشت که کار افتخار است  
 تا بو که شود علیم از افعال  
 اسرار درون برکشش نمود  
 فی الجمله بدید او یک سال  
 بزود بجای وستی  
 بد بود برای و فکر بند شد  
 زان رو که بنود مشفق خوش  
 در طره فرود در نما شد  
 بخورد خشیس چون ستودا  
 بر کو صفتی ز رفعت چن  
 تحصیل چه کرده بگور است  
 تا زک چو نوای بر بط و حک  
 بر گوشه دو صد مقام نام  
 چون بیکار خایه ام نیست  
 این کار بیاید هم پسر انجام

که لایان همه زر میار کردند  
 چون کوره بساخت تا نزد جام  
 جانش همه بود خوب و موزون  
 چون کاسه بکوره برد آن جام  
 چون کوره سرش کشود استا  
 رنگ از رخ کاسه زرقه بکجا  
 نصیر ز کب خود نمی دید  
 بیکار دیگر ساخت پس جام  
 هر چند منبر که داشت بنمود  
 بگریخت ز غفلت آن تبه کار  
 شد بسوی خرابه و بگریست  
 تا گاه رسید دور پری  
 پیش بنیست و حال پرسید  
 احوال بگفت جمله با پسر  
 خضرش گفتا که مدد گریا  
 که بار دهد بخدمت انزای  
 تا که در وی زرد بر خاست  
 شد بر در او ستاد بشت  
 یعنی که بخاک و خون بغلطید  
 استاد چو دید آن جگر خون  
 گفتش بعلل فرای ده سال  
 کافیت ترا جزای اعمال

تا کوره اسپتوار کردند  
 تا جام فرو شد و دود دام  
 شد بر جمیع خلق اسپتوار  
 آتش بنها دوسوخت تا نام  
 در دست بندید خواه چه برباد  
 استاد ز کار گشت پزار  
 لیکن ثمر از شجره نمی چید  
 باشد که ز کب یابد آید  
 فرود ز آتشش بخورد  
 زان رو که گریخت اول از با  
 بگنجید بدین صفت می بست  
 چون خضر زمان و چون پری  
 در در دل و طلال پرسید  
 فی الجمله ز سیر خویش نصیر  
 برد که او ستاد و بکار  
 با صاحب خود و نای بنای  
 رخسار بخون دل پیار است  
 بخون خاک براه با دشت  
 زان روی که نقص خویش مید  
 کاه ورده دل خرمین موزون  
 کافیت ترا جزای اعمال



ده سال چو بگذرد بگویم	تا کوزه پزی بر پیش رویم
ده سال در خدمت پر	خدمت میکرد هر تقصیر
چون دهن حکم بر سر آمد	استاد بمرحمت در آمد
گفتش که چو راه خود میری	میدان بختن که کوی بری
چون کاسه بدست گیری ای	بادیش بزن چو میکنی رنگ
کردیت بر دی کاسه خام	کان رنگ پذیرفت ناکام
شاکر دجو کرد خود نمی دید	پماری و درد خود نمیدید
کردیت نهان ابر رخ جام	کان پر شناسدای دلارام
عارف نشناسد آن که درش	خود نیت عارف این ضرورت
این سر چشم ناز کانت	نه سیر و نیاز بر دگانت
ایکس داند ز موز این را از	کانه دل او نباشد ابناء
بگفته بود ز خویش و پو	مرکز نشود بهیچ خرسند
خرم نشود بروی لذات	لذات از ور سد و آیات
ای آنکه علیم ازین و هالی	بشو تو نصیحت جماسیله

روی آن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم  
 بجامن سفرند خل علی فاطمه رضی الله عنها فرای  
 علی با بهما سترادنی دیدها قلبین من فضة فخرج قد  
 علیها ابو رافع و می تبکی فقال ابو رافع لم تکن  
 فاخبرته بر جوع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم  
 فقال من اجل استر و القلبین قال فشکت الله

و نزلت السورین فادسلت بها لای رسول الله  
 صلی الله علیه و آله و سلم و قالت لقد قت بها  
 فضعما حیث تری فقال صلی الله علیه و آله و سلم  
 اذ موب فیه فادفعه الی اصحاب الصفة فباع القلبین  
 بدرهمین و نصف و تصدق بهما علیم فدخل صلی الله  
 علیه و علی آله و سلم علیها فقال باسیرا نیت  
 دالی قد احسنت صدق رسول الله علیه الصلوة و السلام  
 ای اسیر به اینه محبت دیا الله شخص را از مراد دل  
 دور کرد اند و هر چند که شخص گوید که من عارفم چون  
 شخص عارف شد بر صورت آفرین حق در دست  
 آفرین لطافتی هست که جذب خاطر عارف خود میکند  
 و شخص تا بدین عالم نرسد نداند تو این قدر بدان  
 که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم عارف  
 بود احوال تو که تو بحال خود و علم خود و آن حضرت  
 درین حدیث بهالغسیه کند با فرزند خود تو نیک بآل  
 کن و خود را بشناس و خود را از اهل بیت آن حضرت  
 عزیزند و بهتر بدان تا از حضرت خواجده و رقیبتی  
 و صلی الله علیه و آله و سلم خیر خلق محمد و آله و سلم

ای عارف جان دل کجای	کار راه بری به آشنای
از دوست شان تو دیده دل	فاحق پی ذلیل منزل



حق راه نای صاف است  
 هر کویگان قسار گیرد  
 زنده و بسند دل بقاء  
 کر بر تو شود جهان مسلم  
 آن عارف ذات جمله در است  
 سرازل وابد پیکار  
 نهاد هیچ دل که هیچ است  
 بشو تو حدیث آن سید  
 گویند که آن عزیز کونین  
 روزی ز غمزا چو باران  
 از راه بخان رخصی شد  
 چون در حرم شد اندام  
 یک پرده بدید اندران با  
 در ساعد زمره دید بندی  
 آن بند و حجاب سه خود دید  
 بکریت چو ابرو بهاران  
 چون مشرقی جهان تجرد  
 زمره پی مشرقی روان شد  
 میکرد فغان و آه و الحاح  
 با خادع کنت و ویران  
 که هر چه آفتاب تابان

حق دید جان عارف است  
 چون کرم حقیر و خواهر  
 که طالب جان جان جان  
 فرعون شوی یقین بکرم  
 که بر تو اوست نور شکاست  
 میدید چنانکه مست ای یا  
 بر خیز که دل ازان بهیست  
 باشد که شوی ز خواب بیدار  
 چالاک سوار قاب و سن  
 قمری دلش بر آرد  
 در دیدن دژ پی بهیست  
 چون خور بهر قمر در آمد  
 کان پرده بنود باب آن باب  
 از پید کرد یک چندی  
 در خانه زلفت و باز کردید  
 پرده بدرید پیش یاران  
 باز مره رسید و باز کردید  
 جان خسته زار و دل طبع  
 بکشود در شرف غیب قحاح  
 بخیل بهر بس مقصد تاب  
 بنمود جمال و کشت پنهان

و ز کرده و غبار پر سپید  
 است به پیش بند اکبر  
 کس بند بدست خود پند  
 من هر فردوز و هر بام  
 زده تا زدم و عایشی نیادم  
 تا بهیستی تا طران بسوزم  
 مشغول چرا بهر صفای  
 در پرده و بند چند باشی  
 تا زده و آیت در آغوش  
 با پرده و بند باش فرسند  
 آن پرده و بند را پنداخت  
 در حضرت خواج بردان مال  
 بنهاد به پیش پرغی چند  
 امید بر زق غیب داد  
 در بند خودی و جان نباشد  
 بر خرد و بزرگ پادشاهند  
 روشن نکند چهره خود  
 سازند بسوز بهر مرجع  
 جندان آیند بیک و افغان  
 زان روی که باز نمیشد  
 تو دانش خویش در نور



تو پندازی که عارفی هستی	عارف نه از غرور هستی
مغرور بشویش بزرگت عام	وز بند بزرگس چون دوام
بگر که دوشنگ در بر افتاد	فکر شمع خام در چه استاد
بهر گوید و سنگ باز ماند	کی سر دقین باز داند
بنشین شبی تو با جمالی	تا خانه کنی ز غیر خاسی

ای لایحه که غیر نیست و بگو که غیر مست و مردود  
قول راستت و الا این اشکال تو در کتاب  
حل نتوانی کرد تو معلوم کن که بسبب برونک عن الروح  
قل الروح من امر رسی چه معنی دارد تا بدانی که  
غیر چون باشد ذکر این رموز در کتاب کمال الدقا  
و شرح آن رفته و بسیار دقیق است و تو پر بزرگی  
و گردن کشی و درنی بایستی انبر آنکه پنداری  
که عارفی و حکیمی این قوت خون و بطن است که  
در تو غلبه کرده است نه روح الله است روح الله  
آن باشد که پرده از آسمانش باشد و تو شکر معراج  
تجلیم نیست زود باشد که بدان و به پنی که آن  
و عدا الله حق فلا تفر تم الحیة الدنیا و لا یفر تم بالله العز  
چه معنی دارد تو غصه مشو بحیات دنیا که خون و  
ریم است که چون اینهاست مانند یک انچه ات نهند  
از بهر آن همچون موشش ز بر زیر خاک نهان کرده

و در واقع دو انچه بدین آوری و چون بود زبان خرج  
میکنی ای پندار که از قدرت مردان که شوی شرمش  
از خانه قدم بیرون نیی حایا کوشش بقل الروح  
من امر رسی و از تا بدانی که حق جل و علی میفرماید  
که ای محمد بگو که پروردگار من جدا از پروردگار شماست  
در حق پیکانگان الله هو الله است خدای تو  
خون و بطن است نه از انست که میگوید که حشر  
و نشر و حساب و ثواب و عقاب نیست و این دنیا  
می بینی که عزیزان گرفتار عمل خودند در پیاپیان جل  
و سرگرا با ایشان بقدر منافعتی مست کوشش بنظم دار  
و مستمع باشش و بگو که من عارفم آری تو عارفی باشش  
و خون و سودا و مثل این و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای طالب روح دم نکر دار	بنشین منشین و در بر دار
آن دم که از وجیات زاده	بشنو که از و ثبات آید
نطقی بشنو که از موات	ای آنکه حیات از خدا
که سر بنی با مر رسی	عارف کردی شوی رسی
دانا نشود کی بگرار	زهار بگو شش و دل بدست
دلای پر از غبار و آشوب	سرگز نشود مقام محبوب
روزن دلی کزین خدا را	تا بند کند ره موارا
آن دل بکف آرد ای دلا	کو در دو جهان نگیرد آرام



در وی جیل و چسب نباشد	ز نفع بزر و مدد نباشد
چون بحر محیط جوش آورد	آن کف بدم نموشن آرد
آکنده و بشن و آرد پدید	گشتار بنطق یار کوید
با خلق جهان چو آب باشد	میلش همه با خراب باشد
مانند کباب خون فشانند	چون جام شراب می رسد
والله نه بخود بیار باشد	برستی خود سوار باشد
قانع نشود بکلی صورت	زیرا که نباشد شش که درشت
عارف بصفات و ذات باشد	قادر همه جمات باشد
راضی نبود به هیچ رنگی	عاجز نشود بیکد و سپنکی
زان روی که سنگ و این همه	ز خواست یقین مرد تو در جنگ
تو جنت و عذر دل بدون کن	و انگاه پاد و آزمون کن
تا عارف سر کار کردی	مرآت جمال یار کردی
بگرد تو ز ما و من خدایا	تا حق بینی تو آشکارا
حق و اصل دل شکستگانت	حق یار و انیس پیداست
حق نطق و بیان عاشقانت	عشت که روح این و آن است
این روح که در نبات و حیوان	ز نهار و لیل که این زمان جاست
که منزل چند و اکد آرد	وین راه با حق سپا
دانا و بصیر خویش کردد	غوچانه بگردیش کردد
اینها باید شبان چالاک	تا کم نشوند باز در خاک
اینها باید شبان پخوانب	تا کله برد بر سبزه و آب
اینها باید شبان پر زور	تا دور کند ددان پستور

چون از مد شبان که شتی	در آب در اول پستی
تا چون پوئس شوی بر آرد	و انکه چو خلیل رود در آرد
در آتش و آب خوش کند	و انگاه بکام دل سفر کن
این منزل عشق و در د باشد	زین سر که کشت فرد باشد
عارف بود انکسی و تقا در	پشتن ذات در نظر سر
ورنی چو شنیده باشد این	کور از شنیده را کو باز
چون راز شنیده باز گوید	بجای صل و پی نیاز گوید
طفلان چو شوند از زبان	گیرند ره بزرگ آسان
دانا شمرند خویشتن را	در چه فکند مرد وزن را
الحا در میت بی سرا انجام	با صورت نخته معنی خام
با هیچ همیشه شاد و مستند	پشتند از ان بفکر پستند
اندر بی بر نظر نظر با ست	در سفر سفر بی سفر با ست
که شرح کنم در از کردد	حاجی ز حجاز باز کردد
تو ممره میر کاروان باش	پزار از منزل و مکان باش
تا عارف مرد یار کردی	منجابه یار غار کردی
در طالب حرف قیل و قال	رود و رود و دود از جمالی

نمونه سیر در صورت انسان از نور محبت و آتش عشق  
که از عشق صرف نباشد منور که اگر نور محبت اول  
بر سالک جلوه کند پس آتش عشق افروخته شود  
لی اختیار اگر پیر درین حال حاضر مرید نباشد حجابی

از کبریا که در کمال است  
از کبریا که در کمال است



پیدا شود و هر یک هلاک شود چون آتش عشق شعله افروز  
می باید که ساکب یک خطه از سایه پر دور نشود تا  
قوت گیرد و عشق جمال نورانی بنماید و شخص را  
عارف گرداند بازل و ابد غالب گردد بر هواهای  
کوناگون چون در عالم نورانی شایع کائنات بکند  
پرویش و کائنات را و جبرش از ان حال نباشد  
مذق عشق سپید نصیب این ساکب را بچهره دارد تا غنی گردد  
از پستی حق چون غنی گردد بر حال خود شوق فائق گردد  
چشمش بر سر چه افتد حقیقت آن در خود پدید  
و بر همه موجودات پیدائنی یعنی بجای خود رحمت نماید  
و تو بدان که شخص تا بدین مقام مشرف نشود شاید  
که که خدا سیئه کند از بهر آنکه چون این عالم ندیده باشد  
بالغ نشده باشد پس روانه باشد که نطفه تکفیر گردد  
در تو تا خدمت بالنی بکنی خدا آن که نطفه حیوان  
در انسان چون زوال میکند که نطفه در آن خالی که  
جستن نمیکند البته البته ای اختیارست و حافظ  
نطفه پست اختیارست و درین مرتبه و خوش طبع  
داخل انباشند و چون شخص عارف خود نشده باشد  
عارف دیگران نتواند شدن اینها که عارف  
و ناظر حرکات و سکات نباتات و حیوانات  
و اسرار جمادات و جمیع آفرینش شن باشند

و حافظ و دارنده آن نباشند عارف عاقل باشد  
و زود بی باک شوند ای عزیز کار قار دارد که تغییر  
تواند گردد و دعا را با بخل خود مستجاب کند و عدل کند  
با همه خواستندگان و اگر به این عالم نرسیده باشد  
عجب نباشد که از مخلوقات مدد یاری خواهد اینها  
درین حال باز مانده اند و چون عنایت در حق ایشان  
بوده است ایشان را بخیاالایشان و انکه استیفاء  
و اگر این حکایت باور سینه کنی به آنک انک  
لا الهی من احببت چه معنی دارد و آنجا که یعقوب  
یوسف را علیهما السلام بمدد در خود مدعی آورد  
که طاقت در دنداشت چون یعقوب یوسف را  
از بهر وصل خود میخواست غیرت الهی برق عشق  
حقیقی بر صورت یعقوب زد و یعقوب چشمش از عالم  
صورت تار یک شد و چون حضرت خواجہ صلی الله  
علیه و آله وسلم شفقت که بامت می برد از بهر  
حق خود سینه بود پناهی صورت و معنی شد  
کوش بنظم دار باشد که بدان که عارف کیست و  
و ناظر چیست و قادر چون باشد تا این ابلهان  
حرف آموز پست ذوق را بهیچ حساب نکنی  
و صلی الله علی خیر خلق محمد و آله وسلم



ای غافل تن پرست تن دوست این پوست زهر مغز نیکوست تا مغز لطیف و خوب گردد یعنی که شود دولت منور تا عارف در دو صاف گردد	تا چند روزی چو یک پی پست تو مغز نگاه دارد پوست انوار رخ قلوب گردد تا بکدری از کل مکدر دوی اشکن تر خلاف کردی
---	---

حکایت در معنی حدیث ترک دنیا را پس کل عباد

گویند که روزی آن سپید تا جوهر ذات خویش بیند زیرا که غریب وار بودند چون خواجہ رسید بر سر کوی پی پرده ولی نقاب زیرا فرمود سئو که ای دل باز کان شاه غیور و بی نظیر بی مثل از انست در دو عالم زان بی خوفت و سرفراز خز نش نبود برای مردار شیرت و شکار خویش نوش میلش نبود بموش و خرگوش از بهر حق در ضای یزدان دانا و حکیم اندر دشت	شد بسوی سرای شاه کرار هم در هم جان ریش بیند در چشم زمانه خوار بودند آن کوی که در گنجشوی افتاده بروی خاک سودا از غیرت شہر پس دریا بر خلق ز غیرت او امیر کو پاک و مطهرست و بی غم کز جیفه آکنده بی نیازست مردہ نخورد چو کلب و گستا حاشا که برای خویش کوشد از مستی خود دنیا در دوش خون دیزد و جان نود و جان پنا و بصیر شیر و خونت
---	--

جوان صفتان بکل انسان زان روی غیور و بی مثل اسرار ازل و ابد بداند هر چه که وعده اش بفرست تو بر سر کوی دست بر سر از بهر چه خاک می نشانی زمر اکثرا که ای دل و جان مان میچسبند بر دو با هم من روی سپی نیاز کردم مشغول به آن ناکشتم از خاطر من برفت فرزند چون گشت تمام آن مناجات من هیچ نخواستم دان تا نیت من چو باز گردد	بی شتابد چو کفر و ایمان کار و زبانه در و صاست در ذات صنم صمد بداند در دیده ادریقین مویداست نیشته چرا بکوی یکسر بر کوی تو حالت نهایی سبطین برون شدند گریان در خانه بنود نمان و دریم میلی بسوی نماز کردم مستغرق سپی نیاز شدم زان رو که شدم بدوست خرد بکشا و جیب باب حاجات جراتت باب و خیر احیای دل محرم کان راز گردد
---	---

مثال

بودست مکر کی جوانمرد الماک و نقود داشت بسیار یک همه داشت پاک و مستور بودش پسری چهار ساله خواجہ ز جهان ملال گرفت	پر مال و اخیل و در جهان میخواست رود بصف ابرار کز پاکی خویش بود مغرور میداشت عزیز چون پاله در بر رخ مر خیال گرفت
---	---



میخواست سفر کند چو مردان  
 تا مجوز تان خانه پرورد  
 فی الجمله مرا آنچه داشت آن مرد  
 آن مال و وبال چون خس خاک  
 آن پسر پخته در آید  
 در پیش پدر پسر در آورد  
 گفت که چو میر و بی بغی  
 کو نفقه من بگو شمعیل  
 میراث پسر چه میدی زود  
 تو راه فنا گرفته محکم  
 کو خرج من و پسر خدارا  
 ای خواجه بگو ضمان که داد  
 خواجه چو قدم در آخرت داشت  
 لیکن کوشی بیانک صورت  
 بابانک حزین ابا صنم گفت  
 میراث مجو که خون در دست  
 او مشرک ولی تعینت ای دل  
 حق ضامن و رازق و تدبیر  
 حق رحم فرمای کاینست  
 من طفلک خرد و مادر پیر  
 چون طفل صغیر بازماند

مردانه کرد کند بزد جان  
کورش نکتد و خاک بزم  
اندر ره دوست صرف میکرد  
میرخت بخاک مرد چالاک  
باد عوی خیر و شر دام  
در پاشش فلک و بر سر آورد  
ای خواجه طان ز دار دنیا  
زان رو که نه ایم مرد زایل  
کز آتش تو نماند جز دود  
ماند پله نوا و پر غم  
بر کو که کند دوا ی مارا  
این طفلک من که می سپاری  
چشم و دل و جان بفرست  
میداشت ز غایت کدورت  
کای زن مطلب تو رفت  
میراث که ارد ز حیم است  
زان رو که ندید راه دهر  
حق حاضر و ناظر فقیر است  
حق است که ذات مرصفا  
می سپرد ادم بملک تقدیر  
قاضی غویش باز خواند

مالش بستاند او بکبار  
ورقاضی رشوه خوار باشد  
چون که به که لم نرم چند  
درم پسند مال و قاضی  
میراث تو دین بسراختن  
تو صدق نکر که در بنای  
چون خواجه رحیل کرد ای دوست  
چون زور دوی کدشت از آن حال  
آن مادر و طفل نار سیده  
شب سرد و بیم قاف و در خون  
چون صبح فتوح نورا فروخت  
چون نیک بلند گشت خورشید  
بگریست پسر به پیش مادر  
مادر بغم پسر بیفتاد  
بودند بحسرت و ندامت  
مادر به پسر بداد یک شت  
شد تا بکنار آب همچون  
آن طفل نخواستی از بنای  
چون شست در آب گشت غدا  
بی زحمت و بی ملال و بی ریغ  
یعنی که بدام کو دک افتاد

می بسیار و برودین دار  
چون مویش اسیر نماند  
چون دهنی که سیخ کرم بند  
کاینست میانی و ترخی  
باحق دادم و خواجهدی  
شما از تو این حدیث بانی  
یعنی که برون دید از تو  
مخمر شدند جمله اطفال  
چون عارف کوشش کرده  
دلشک و غراب و زار و مخزن  
طلحات چو سوخته بهم حش  
یعنی که سیاه گشت اسفند  
مانند کباب اندر آذر  
در خاک جهان محنت آبار  
در حال نمودن کرات  
کودک بگرفت شد در دست  
دلخسته و زار و دیده پر خون  
زدشت در آب بی دارا  
چون خواجیه بیت ام کای  
درشت قادیان گنج  
ماهی بزدک و بادل شاد



کبودی بر ما سوزد اندر آمد  
 ما در چو بدید پور و مای  
 میداد عین دلش کوی  
 در حال شکافت مای آن  
 در سینه دگر مهر مای  
 آن زن چو بدید در شهوار  
 اقرار چو یکان در آن روز  
 کویار که در غم و ملالت  
 یاران همه یسز و نازند  
 کی بان بدیند و جان بشانند  
 تا جان ندی و سر بنای  
 القصه چو خواجه باز پرسید  
 ای فاطمه راست راز بر کوی  
 که بجز چه مانع تو بر در  
 گفتا ز برای آن دودل  
 در کوی شدند بی پروایی  
 یک نقش و نشان پای  
 خواجه بی آن نشان که داشت  
 آن جوهر و در بحر عیان  
 رخ بر رخ یکدگر نماده  
 چون دید ز دور شاه لولاک

چون ماه دو هفته بر سپریاد  
 بی آنکه بداند او کامی  
 کاندرا میست در شاهی  
 ناز و دجدا شود جواز کاه  
 افتاده بدید در شاهی  
 آورد بشوی خویش اقرار  
 گامد سوی که آن دل افروز  
 خشنود بود چو در سلامت  
 در حسرت آرزو آزند  
 کی به مذاق خود رسانند  
 میدان که جنب تو در نهانی  
 از فاطمه که چه گشته دید  
 چون فاخته کوی باز گوی  
 آشفته و پیرا روی سر  
 من بر سر کوی مانده در بند  
 ای خواجه تو در ترحم افزای  
 یک لطف نما برای برود  
 میدید نشان و روبرو داشت  
 در خاک افتاده دید کریان  
 در جوش و خروش بخوبی  
 کان پسر و قرقاده در خاک

میخواست که ناز و دیند  
 آمد بر دست یک حضرت  
 گفت ای شه و در نهانی عالم  
 یک خطبه بساز و نورشین  
 امروز تو مان و شیر خوری  
 همان منته و شادمانند  
 در خانه چو آب و نان نیدند  
 اظهار بغیر مان کردند  
 ما که چو دیده دوست داریم  
 ما طالب جان در دیندیم  
 معمر کنیم هر چه در دست  
 سلطان چو که اکینم در حال  
 بچاره کنیم زور بندان  
 اندر دل دوستان غافل  
 تا بنایم حق و باطل  
 ای خواجه بهل که این دو جو  
 پاشند روی خاک یکدم  
 بدم بطنیل این دو پیکر  
 چون یکدم ازین نظر برآمد  
 چون شاه بر حسب آمد  
 کای عیش مجید و نور کونین

چند ز کشته روز تا یک  
 آورد امور فرد و کثرت  
 بی مقصد و پیشوای آدم  
 از دور حضور و نور می بین  
 و آنکه سبب زمره راه بری  
 فارغ ز جهان آب و نانند  
 در خان غنا یتیم رسیدند  
 پاکند از ان خطا نکردند  
 کی میل دشمن بویست داریم  
 ما جز دل ریش کی پسندیم  
 دیرانه مکان کینج سلطنت  
 هر چند که باشد شش و مال  
 تابشنا سنده و زندان  
 پنهان داریم محسوس آفل  
 در چشم حکیم و فکر عاقل  
 کافکن بر روی بجز کوثر  
 نازند شوند پل آدم  
 آمد بخبر ای پیر  
 حیدر پے آن دو پیکر آمد  
 باز اهلایه غریب آمد  
 خورشید عیان و بابت طین



باشید بحال خویش مشغول  
چون شاه و رسول خاص گن  
سبطین بکوش جان شنید  
گفتند مرا آنچه گفتنی بود  
آورد مگر کی در آن دم  
تا بر دو طعام جوی خوشند  
سبطین چو آن طعام دیدند  
فارغ بودند از خوردن و خواب  
تو ذوق ز خوان حق ندید  
تو حرف شنیده ز قرآن  
ایمان بجات جان نداری  
کرمی نویسی تو در خرابات  
از مستی می شوی تو چون خاک  
فی الجمله فاشوی در آتش  
از خان و دکان و کز نکوی  
رامت نبود بکوی و سوک  
مکر و حیلست خواهی خطا  
کو عشق بغی دور و نماند  
افزوده دلا تو ز چه دانا  
چون مور شده تو عارف هر  
اقرار بر آستان نداری

ما میدانیم راز مقبول  
با هم گفتند حرف پنهان  
چون ماه بسوی خورشید  
در پیش رسول صاحب  
خواب چندی و زمان گندم  
تا ستر فلاسین شاه پوشند  
آبرو چو گمان بهم کشیدند  
صد خنده زدند نیز بر آب  
از حق تو بجز زور و تیغ  
تا بر خواستنی بسوی میدان  
خرمیت آب و نان نداری  
جامت کردد چو روی عرات  
و انگاه شوی چو کل همه چاک  
فارغ کردی ز پنج و آرشین  
و ز تاج و پسر و مکر نکوی  
در خود برسی و شر فحاشی  
انیت حقیقت لیها الکاش  
فعل تو بچشم تو نماید  
کاز زده گاه و آب دانا  
مانند جعل شده در کو  
بر صورت دلاستان نداری

گفت و کرد لال و کور بسته  
مغرور شدن بصوت و آواز  
پنا شود بین تو حال مغرور  
تا قوت و شکاک داری  
از لشکر حق بر سر نهاده  
مملت تا چند ای شرانده  
تحقیق بدان تو سوره قبل  
این جو قلخ تو در خوابین  
در دارد دیار نیست پدا  
مستند ز جلای جمالی

از هر طمع پستور گشته  
چون خاله بطیعه رفته در ناز  
ز بهار در ابلکوی مغفور  
شاید روسیه بر آری  
جبار شو بنزد جبار  
تا کی با شیعه تو دشمن خویش  
تا خوف بری تو از ابا پل  
این خوف و طاعت از خدا  
تا یکنفسی شود خبر داد  
از حق شدن چو گاه خایه

ای عزیز اگر میخواهی که در هیچ مقام در نیایی گوش  
بحدیث حضرت خواجه کانیات صلی الله علیه و  
آله و سلم دار که زیان نیمنی آن سر و در انما  
میفرماید که خیر الامور اوسطها ای اخی اگر سلطنت  
داگر که اسبی باید که آنچه دستشان بدان رسد  
اوسط نگاه دارند و اگر نه در پی آن افعال عذاب  
مست و در اوسط ملال نیست ای اخی دنیا سی که  
مالست اتم انجایت است همه غفلتها از قوت  
دنیا پیدا می شود اگر شخص را قوت نیست  
و اباب مستی ندارد ناچار منظلوم و ارسیم زید



و اسباب فانی زود تلف شود و شخص مغفلس و  
 رو سیاه بماند تو بد آنکه قرآن یک معنی نونه معنی  
 و نیز از معنی پیش دارد تو یک صورت آن آموخته  
 و خود را هدفت میدانی کوشش به این آیت دار  
 باشد که راه بحقیقت قرآن برنی قال ایته ببارک  
 و تعالی فتوسل فرعون جمع کیم ثم یاسی  
 قال لعم موسی ویکم لا تقهر وعلی الله کذب  
 فیضکم بعباد و قد فایب من فقری قنار عوا  
 الهمم بهم واسرؤ البجوی قالوا ان ندان لسا حرا  
 یبدان ان یخرجا کم من ارضکم بمرما ویدمب  
 بطریقکم المثلی فاجعوا کید کم ثم استوا صفیا  
 و قد افلح الیوم من استعلی قالوا یا موسی اما  
 ان تلقی واما ان نکون اول من الی قال بل القوا  
 فاذا جالبم و عصیم یحلی الیه من جیمیم انها  
 فاجسی فی نفسه خیفه موسی قلنا لا تخف انک  
 انت الاعلی ای اخی مثلهم کمثل قوم موسی  
 و قوم فرعون اگر در قوم موسی استغفار  
 پیدا شود فرعون و فرعونیان هلاک شوند  
 عهد کنند که با یکدیگر خصومت نکنند و شکر بگویند  
 و باز پرستان رحم آوردند و با سباب و شکر  
 غره نشوند یک مرد پهلوان که در صفت رود و ترسد

از هزار حسرات ساحران سرعون بهتر باشد  
 و الا غریبان چنان در خواب غفلت رفته اند  
 که خود را نمی شناسند چون صفت موسی و حرکت عصا  
 بدانند تو کوشش بنظم دار و حاضر نکتهای غریبه باش  
 باشد که خود را از جوق بجا صلاان پسرون آوری  
 و حلی ایته علی خیر خلق محمد و آل و سپنم

<p>                             ای خواجه دو کوش جان پیش آر                              دل کوش کسی نشد خبر دار                              تو پند آری که کوشش داری                              آخر بنگر بکوشش فرخ کوش                              در چشم فراخ کا و بنگر                              نوریت نهان چو درون                              آن نور اگر بی پی از دور                              دو شمع چو در درون در آید                              روشن گردد درون تار                              آن راه که آب و آتش و خر                              لی راه و طریق مقبلانست                              آنجا خبر و اثر نیاشد                              لی والد و پی ولد توان                              تا نکندی از خیال کثرت                         </p>	<p>                             چشم دل آبرو دیدار                              دل دیده کی ندید دیدار                              یادین و عقل و موشش داری                              تا کوش خودت شود فراموش                              میکن بد چشم خود برابر                              چون تاب بر پشت بام سخن                              معلوم میکنی یقین علی تو                              چون ماه که در بر خور آید                              پیدا کرد طسیرین بایک                              میدان دادند ای برادر                              مقبل را بش درون جات                              جت نبود سقر نباشد                              ایست و لا نهایت سود                              بندت وارد دبال کثرت                         </p>
---	--



ز نهار دل بسردی جوی	کجا زاد بود ز رنگ و از بوی
تا عمر عزیز در بنازی	با او نفسی اگر بسازی
این پخیران که ناصحانند	از بهر طمع کلام رانند
از کثرت خلق نزد خالق	کردند سیاه همچو غائب
از زهد که دید غیر کثرت	وز کثرت خلق زاد حریت
جز آتش عشق ای طلبکار	این دوسو هفت سوخت یکبار

**حکایت**

در ملک عراق یک فیری	شد عاشق چرخ آری
سرچند که داشت فقر و بخت	می برد روی تو حید
می ساخت بختی با خلاق	کم داشت محبت علایق
می سوخت بر آغ داشت درش	میداد نصیب خود بدوش
چون ابر بهار در غم پای	میرخت ز دیده اشک خونای
که آه کشیدی از دل و جان	که خنده زدی برین و بران
با خلق جهان برقی داد آ	پوسته بدی چو شیر و چون آ
چون آتش عشق صبر شد	از حلقه عاقلان بدر شد
یاران قدیم و خویش و پیوند	افغان و معاشران و فز
بر باد شدند جمله چون گاه	چون از غم او شدند آگاه
فی الجمله شنیده شوکت عشق	فافل لیکن ز غمت عشق
در آتش عشق شب شب	می سوخت چو سوخته دان
تا صورت و میرت معین	بدیگشت حریف کم زن

از خلق جهان نبود باس	سرچند که باد برد خاکس
او نیز چو طرف آب و خون بود	آب با بک داشت در غش افزود
در لطف است میلی	مجنون بند بر روی سبیل
لیلی مجنون چو طاس مصرت	طاسی نه که جام و کاس مصرت
یعنی که تجلیات آیات	پوسته بخور روی رات
چون عشق جمال می نماید	در لطف کمال میفزاید
آینه چو کردوزنک گرفت	آن روح خیال رنگ گرفت
مستوقه چو رفت در پی رنگ	آن شیشه قادر بر سرنگ
می باز بظرف نو فرو ریز	ای عاشق خویش خیز و مستیز
ظرفی نو تازه را بچک آرد	سینه چو نشانه بر خندک آرد
لی تیر طامت اندرین راه	بند از نکست جان آگاه
لی در دکنی نکست آگاه	لی عشق که آمد اندرین راه
چون جای ندید عشق کس	تا دور کند ز آب سرش
چون جا و مکان خود نمی دید	ایمان و امان خود نمی دید
در خود پیچید و خویش تن سوخت	صد شمع بنور خود برافروخت
آن شمع به پیش راه خود آ	ز اندوی که نور از آفت آ
کم گشت جمال اندران فرد	دلالت فرد نیست جز مرد

ای انجی چشم از ساحران فرعون و قدرت عصای  
 موسی بدوز و منکر قدرت غیب و روزی غیب  
 نباش زبدان که عنایت حق در ملائمت مخفیست



در تحقیق بدانکه هر علامتی که خلق از آن سبب می گیرند  
اولیا البته طالب آنند و تو اگر لذت بخت  
بجان بخشی در پناوی بمن نشینی و دولت ببارند  
که روی در ملک عاقبت کنی که این خلق از آن  
می پندارند بمن غفلت چون پیدار شوند بدان  
چو بملک حال که پندار شوند غیر از امرت و خیرت  
چیزی دیگر نبینند ثقیف حضرت مصطفی گویند  
که پندار در شریعت و چنانکه امر حق است کسی شود  
بدان نیست اگر علی و شایخ انصاف بدین  
و در گوی چندی بلای نروند و قدر آنرا بداند  
و حضور از عمر خود بردارند و خیالات نفس آواره  
که نعل ساحران فرعونست جمع نکند در عرصه گاه  
قیامت که عصای تحمل که رسوا کنند اهل حرف  
بی مغز باشند در حرکت آید خرم دشا بدان  
شوند که از قوم فرعون بوده باشند ای آنچه  
هر که تحمل کند از زور دستان هیچ ناپدید از آن زمین  
مردمی باید که تحمل از دستان و نادانان کند  
تا بدانکه روزی غیب چون باشد نقلی شنیدم  
از دوستی که سخنان این فقیر بود بصورت و  
معنی که گفت روزی از جانب حق جل و علا مانی آمد  
از دست اهل روزگار و من مستندی بودم خالیدم

و طاقت آن طاقت نداشتم برخاستم و روی در پامان  
صبر نهادم بعالم صورت به پایانی رسیدم که در  
پنج مهوری بود در میان آن راه آب انباری پیداشد  
من خوشدل شدم چون بدان بر که رسیدم آب  
در آن بر که نبود بخندیدم که محل کرما بود و نهایت  
نشسته بودم و نیم روز بود که من بدان مقام رسیدم  
طبع از حیات خود بیریدم و دست از خود بداشتم  
و بیفتادم در آن بر که یک خط بر آمد آواز قدی چند  
در گوشش آمد نگاه کردم دو سوار استاده بود  
یکی از مرکب فرود آمد و ظریفی بر آواز آب داشت  
به پیش آورد من آب نصفی بنوشیدم و خواستم  
که پاره از آن آب بگردم آن شخص که سوار بود  
درین فقیر بخت نگاه می کرد فرمود که تمام بنوش  
که مارا آب مست چون آب را بخوردم و آن ظرف را  
باز پس دادم در حال سوار شدن من در خود  
زندگی دیدم که مرکز ندیدم بودم برخاستم و پیروانم  
تا به پیغم که آن مرد و سوار از یکجا آمدند و بکه ام راه  
رفتند و آن پایبان مهور بود بقدر شش فرسنگ  
هر سو که نگاه کردم کیس پیدان بود در قتی عظیم در من  
پیداشد حالتی در خود بدیدم که مرکز نشیده بودم  
ای عزیز اعتقاد کن که سرچ در حق اولیا گفته اند



هیچ محال نیست و آنچه این فقیر چشم خود دیده ام  
 از یرکشت اهل محبت و اهل ملاقات لکر اظهار  
 آن کنم و نویسم قلم و دوات عاجز شود گوش  
 بنظم دارد و در کونی انگار درو که حق بی دراست  
 تو کوری و چون با خست سار خود قبول نصیحت شوق  
 نکرده تار یک دم گذر شده و دست در جبر زده و جان میکنی  
 فرمان حضرت مصطفی بر و جبری باشی  
 و صلی الله علی خیر خلق محمد و آل و سلم

ساقی بنامه خراب است تا بگو که به نیستی قزاینند اندر بر پیدلان نشینند آزاد شوند و بنوع گردند چون زنده شوند از دم دد باید طلب بصدق ای دل کین منزل در راه آسمانست عشق این ره بی نشان نما عشقت که صیقل در دست عشقت حین در روح کونین	کلمات شوند اهل طامات در خلقت عاشقان دایند جز چهره دلبران نه میرند ز خویش و زین کردند عارف کردند ز مغرور شوند تا بتوان دید راه و منزل بل مرد جهان درین نهانست عشقت که سر عیان نما عشقت که از سر فروست عشقت دلیل قاب حوین
--	--

حکایت

بودست یکی مراد جو سی  
 سرگردان بود در جهان فانی  
 ملک عرب و عجم بگردید  
 فی الجمله مرا آنچه داشت بگذاشت  
 دل خسته و زار چون کدایان  
 میشت بنام زور از بودی  
 بگنجید بهین صفت می رست  
 چشمش بگشود و دانی غیب  
 در آتش و باد و خاک و باران  
 بناخت دل نشد توانا  
 میدید بر آنچه دیدنی بود  
 بگنجید درین مقام سر برد  
 در خود می دید فرد و کثرت  
 زافرو که نبود اختیارش  
 ناگاه عنایت الهی  
 سر تا قدمش گرفت یکجا  
 بشد زنده و لوند و لا ابا یله  
 بساقی شد و خوش پالیه  
 زبان سے دوسه جام در جهان  
 نماند که چو می بخوش آمد  
 تحسین و جمال و کمر بامان  
 مردم بخسرا به و کوی  
 در ادض نبود منزل و جان  
 آرام درون خود نمی یابد  
 بامید برزق غیب میداشت  
 نیز قدسی بجان بریان  
 چشمش بر امید باز بوی  
 بگذاشت چو عمرش از دست  
 تا گاه بدید بی شک و زب  
 اسرار که خواستش تواز جان  
 با زور زمین و چرخ مینا  
 در عالم فیض هستی وجود  
 شد غالب و فرد بر لرزد  
 می سوخت و ش زده و دخت  
 هر چند که بود اعتبارش  
 چون آب حیات دریا  
 آن نور سیه نمای ستار  
 خنجر دودید با جمایه  
 نثار از دمن قرا به بردا  
 آشوب بکنند زود بگرفت  
 لا مان و دوزخش آید  
 شد زود دلیل موسی جان



موسی بعصای خود نظر کرد  
 موسی بعصای خود نظر کرد  
 خوشش هم از آن نظر کرد  
 اندر سقر آن نظریه دید  
 ترسید ز خویش از عصا  
 روز و د عصای خویش  
 یار از دست ای ای بدین  
 زان روی که رو بکثرت آورد  
 این کثرت و قال و زاد بیل  
 تو روی بغیر ما میاور  
 ای کرده خلاف را میاور  
 نشاخته خان من و سلوا  
 با سیر و عد پس تو می کرده  
 اندر پس پرده کشفه نهاد  
 تا چند کنم قصه آن زادی  
 از غفلت و کثرت ای سید  
 در علم فرا و حق نگه دار  
 ای شبه شدن بجای مردان  
 حد شوی و زین که دیگر  
 اسرار خدا که من و سلوا  
 نوزله منی برای فسرده

خوشش هم از آن نظر کرد  
 یعنی بجایان فسر کرده  
 کاندر سیرش سقر در آمد  
 چون نای سینه ز خود نهاد  
 بشنیدند که مان مخور غم  
 کان یا به این ترست لی ما  
 بریز و ترست جان خودین  
 جانت غم و درد و محنت آورد  
 ما در سکیم در دل نیل  
 با دور خود حاسن و دور  
 الهام خدا انکرده باور  
 در باخته شهد و شیر و حلوا  
 سر خطه نزار شونی کرده  
 غافل ز حیات آب فیوا  
 باشد که کنی غویش باری  
 کس شاد و ترست در همه کار  
 باشد که رسی صحبت یار  
 سر نهاده به پای مردان  
 این قصه کسی شنید مرکز  
 اندر دمن تو همچو سگاست  
 رسوا کردی جو قوم موسی

این کلام در بیان  
 آن که در بیان

ای پست اهل شده چو طغیان  
 بازی چو بکل دری تو چون غم  
 بار و کران کیر بر دوش  
 یا خیز و بگرد در پی یار  
 صد بار جاسیله از سر دزد  
 غویش نمود راه ابرار

فارغ ز اجل شده چو پیمان  
 کولان کرد در برابر  
 در خانه نشین باش خاموش  
 ای شسته به از خود گرفتار  
 با خون و دودیم در رخ زرد  
 تو شنیدی شدی در انکار

در بیان آنکه هر چه امکان دارد که ظاهر شود بر قسمت  
 بخواه اعتقاد داری و اگر نداری که حق تقاضای بر همه  
 مطلع و ناظر است و الا هر کفیس تجلی جدید می توان  
 ذکر آن در کتاب روح القدس گفته تو در حید و دو  
 و پی پس که میگوید و مطالعه کن که نقصان کنی  
 حال بد آنکه انبیا و اولیا و ملائین از یک  
 تجلی فیضی می یابند و این تجلی در وجود ایشان  
 بر سطح اختلاف قابلیت از یکدیگر جدا می شوند  
 و تفصیل آن بشنوای عارف اصالت که ضلالت  
 محض است بدانکه یک تجلیست که بر انبیا و اولیا  
 و ملائین می افتد چون بر سینه میزند در بر نبوت  
 مسکنی است پس شفق خلق خدا می شود و  
 و خود را در میان نمی بیند و با وجود مسکنست چون امر  
 بگومستی کند ندالت و خواری بسیار می کشد



و با و این مشکلات میزنند و بزرگی عظمت و نبوت  
در خود بصیر و تحمل نگاه می دارند و آن جمعیت که  
انبیا و سلاطین بشر است خلق متفلسف کرد  
اولیا آن جمعیت را در کبریا حق مجتوری کنند  
آن صورت خود پیش این حقیقت بلاست و صبر  
و تحمل ایشان در آن از یک لکان غیبت  
و غفلت ملازم سلاطین است و آن سبب  
در ایشان تلف می شود و در حق ایشانست  
خیر الله یا و الا خمس کوش بنظم دار تا عارف  
لغات و آیات حق شوی و صلی الله علی خیر  
خلقه محمد و آل و سپلم تمه حال انبیا و اولیا  
و سلاطین بدانکه سرور انبیا محمد مصطفی است  
صلی الله علیه و آل و سپلم و سرور اولیا علی رضی  
کرم الله وجهه و سالار سلاطین اسکندر ذوالقرنین  
بی غرض بشنود در قرزوی و انصاف بدی  
تا بدانی که از که ام قوسیه باید که سلاطین بدان  
که در حق مصطفی صلی الله علیه و آل و سپلم این است  
أمر است که المؤمن سیح فی الدارین که هم  
نبیت و هم و سله و سلیمان نبیت و انوار  
ولایت دارد که زبان مرغ سیه داند و دیود  
بند سیه کند و دیو او را نیز عریان کرد زیرا که

اسیر جاه بود تا وقت نزع از هر آن پانصد سال  
انتظار می کشید و ذوالقرنین نور نبوت داشت  
یعنی کمال حضرت خواجہ انداشت و اگر چه آب  
حیوان در نظر داشت جاه و سلطنت حجاب  
دین او باشد و چشم آب زندگی که ولایت  
ندید و محروم باز کردید اگر در حق مصطفی صلی الله  
علیه و آل و سپلم ندانند اما تقدم من ذنوبکم و ما  
تاخر آید عجب نیست که در بزرگی و قدرت  
اللهم اجنی سکنای قسرمود و پیش و پس  
و اول و آخر خود و جمیع مخلوقات می دید  
و بدان دیدن غره نمی شد و سلاطین که پیش  
و پس خود سیه پند از پر تو نور نبوت خود را  
کم می کنند و در غفلت محو می شوند و خبر از یک  
و بداند دارند و حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه  
ذوالقادر در قبضه او حرب می کرد و در ایشان  
زبیت می کرد و خفاف امر دست نمی کرد  
و اچیت که ابل ظهور بدانند که افعالشان  
بر افعال که سیه ماند و انصاف بدی  
و در ایشان و صلحا و علما و مشایخ معلوم کند  
که حال انبیا و اولیا هیچ در ایشان نیست  
تا در حق ایشان این نیاید که خیر الله یا و الاخره



وصلی الله علی خیر خلق محمد وآله وسلم

ای ساقی دور و پیرندان  
پر کن قدح سببه مغانه  
ای دل مکریز از ملاحت  
دل درد و ملاحت ای دل  
این راه نیر سپید پای

وی داروی درد مستندان  
تا باز رسم از فاسد  
تا نوش کنی کی کراست  
بل ظلمت یل و زحمت روز  
وین درد غیر سپید باد

حکایت

پری دیدم برین از خلق  
حیران و خراب بر سر کوه  
حیران و خراب روی مو  
که خنق زدی چو بگ بر کوه  
نزدیک شدم برش نشستم  
مالید چو چنگ مرد کوتم  
میرفت بکوه همچو آهو  
میرفت چو باد تا بغامی  
چشم بنهار و غار افتاد  
سرهای برین بود در غار  
بنهاد تغار خون بر چشم  
گفتم که بگوی کین چه حالت

بر کوه دویم با یکی دلق  
بگرفته بچنگ افش کوه  
بر بسته دمان خلاف مو  
که بگشتی ز درد و اندوه  
بگرفت و بیت مرد دوشم  
برداشت چو طفلکی بدوشم  
نیکفت بر زیر لب که یا  
بنهاد بر پیش من تغامی  
اشکم بدل تغار افتاد  
در غار نشسته جوی خوش  
بگرفت مهار جان ریشم  
این خون حرام یا حلالست

گفت که نموشش باش یکدم  
کر نیل و موای یار داری  
تا شرح کنم منازل سیر  
تا بشناسی که کیت مر  
ای بسته دوست و کشته خاموش  
چون جلد خوا بس خودستی  
چون جای شکستگان شستی  
چون نیست شدی دلا پیکار  
پیش آرد و کوشش و دل کیم  
این راه نه راه ناز کانت  
من در ره عاشقی چهل سال  
از داده عشق هست و پنخوش  
ماند مرید در بر پسر  
چون مای نیم مرده در خاک  
در کج فغان نشسته بودم  
تا که شکافت سینا کوه  
فی الجمله لطیف و صورت  
شیرین سخن و بیخ کفستان  
سر حلقه آن گروه خوش خوی  
مقتاد و دوره نمود در حال  
چون دیده بسوی راه کردم

تا دیو جدا کنم ز آدم  
مکریز خدا پیران خوا  
تا راه بری بکوشد بر  
عارف کردی بسته ذرات  
سر تا بقدم باش جز کوش  
مستی وجود خود شکستی  
دیگر نزدی بگوی سستی  
خون شیر و شکر شود درین  
تا دیده شود بصیر دیدار  
ز قار و شکار عاشقانت  
خون میخورد دم ز بجز آب  
وز ضربت درد کشته دل زین  
بر کردن دل نهاده ز بخیر  
چون پیر غریب زار و غمناک  
دست از دو جهان شسته  
آمد بیرون گروه انبوه  
خالی ز برودت و کدورت  
خوشید نشان دماه رخا  
بنمود بمن طریقی هر سوی  
بی گشت و ملال و زحمت فال  
در کینه روشش نکا کردم



آمد از دل خسته بر کشیدم  
 گشت آن سرو سرور غریبان  
 کفتم دل بقیه بر دارم  
 بی دوست چگونه توان رفت  
 گفت که ستم نهایت راه  
 مشغول بروی رنمایا  
 چون دانستم طریق و فرج  
 چون کردد که نظر بر رویم  
 تا باز قمر را بر بسازم  
 چون سکه گرفت نقره خام  
 بشکافد که در وجود خازان  
 گانده شکست لعل و جواهر  
 آن زحمت فانی ملامت ای دوست  
 در ستم ملامت ای جان  
 بیا و ملامتی کشیدم  
 تا از سر خان و مان کشیدم  
 چون زمر و عسل مانند دیگر  
 از پرتو نور عشق تمام شد  
 سحر قرن که عشق بر سر آرد  
 آن خلق در آن زمان بکجا  
 زان روی که جنس موش و مایه

از جام دور و زه مست و غرور  
 چون جغد عدوی باد باشند  
 مانند جنب بنا باشند  
 زان روی که مست در ظریفان  
 چشم حسد آن شرر بر پند  
 سم روح لطیف در ملک و پوت  
 تا کل مقام کل رسانند  
 بس مشفق و رهنمای مردان  
 چون جام و سبب هم شکستی  
 خشود شوند آن حسودان  
 زان روی که اهل دل چوستان  
 فی الجمله اسیر در باشند  
 آداب و رسوم را ندارند  
 مانند ملائیک این حسودان  
 خود هیچ بی نکرده مرکز  
 محروم ز سر مراد باشند  
 چون در همه جای خود نمایند  
 بگرچه روی میل داری  
 که مردمی و یار سردی  
 در روی زمین کیه آرام  
 زادی بکف آر با جایی

بادست بره روند چون کوه  
 کند پیه تر از پایا باشند  
 این طرف که در بنای باشند  
 جنس شری نغمه در جان  
 چون مک بقا بشنیدند  
 از هر نزل حضرت دوست  
 دلدار بسوی دل رسانند  
 اهل چیدن ای دل و جان  
 از ضربت مرصود رستی  
 در باخت جان خود بدینان  
 دورند ز فعل و مکر و ستان  
 مشغول بیار فردا باشند  
 جز دیده بروی شده ندارند  
 طاعات کند صرف انسان  
 بادوست بی نخورده مرکز  
 مادر و جهان زیاد باشند  
 تا در صف کودکان نوازند  
 دادم خبرت ز روی پایی  
 در طالب عشق و سوز و دی  
 دست آر در کمال و جام  
 که مردمی و یار حالی



تتمه بیان جنسیت انبیا و اولیا و سلاطین ای است  
 انبیا و اولیا و سلاطین سی باید که ایشانرا  
 میراث نباشد و حاجت نیست که آیات یا حدیث  
 آورم سی پنجم که انبیا با معجزات مست چه حاجت  
 دارند که ملک و مال بدارند و اولیا قدرت و تصرف  
 دارند حاجتشان بزرگ نیست که اگر زلزله میگرد  
 زلزله میگرد و معنی برایشان بسته می شود و از آن  
 بقدر تصرف می پند و سلاطین که بپایه خفند  
 و حکم بر سپهر رعیت می توانند کرد سی باید که  
 بقدر آنکه لشکر را چنانچه انصاف باشد بکار بیاورند  
 از رعیت بتانند تا هم رعیت را قوت زراعت باشد  
 و هم اسپاهی خوشدل باشد و اگر پادشاه  
 حریص شد بر نهادن خزینه و تحمل هم رعیت  
 خراب می شوند و هم اسپاه تا خشنودند پادشاه  
 چون ملک دارد و رعیت منمورند اگر خالی  
 پیدا شدند می کنند چنانچه درین حال نمی بینی  
 و تحقیق بدانکه عدو و مخالف بجهت خزیه واجب  
 قصد تخلف می کنند که از حیدر ملک ویران می شود  
 و اگر خزیه نهند و اسراف کنند زود بایست  
 که رعیت و اسپاه دشمن او شوند و او را از بن کرا

باری مر که دم از فقر و ترک و بجز پد سی زندگوزیت  
 چنان بکن که گرفتار سوراخ تنگ نشود از بهر  
 دوستی دنیا پادشاه ایام سی پنی که با این  
 مدد نمی تواند که بیک و شک از پیش راه خود برگیرد  
 و اگر بخیر روی خواهد که از مشرق تا مغرب برود  
 هیچ کس پای در پیش او نتواند نهاد و در آخرت نیز  
 شرمسار نشود ز نهار و صدمه زار بار ز نهار که در پی  
 میراث که داشتن میباشد که غیر از جنگ و جدل  
 از میراث حاصل دیگر نیست حضرت سرور عالمیان  
 فدک بکداشت با وجود آنکه سپهر منکان ترک و  
 تجرید بودند بر مبالغه سی کم و نام هر یک نمی برم  
 چندین سال است که باین همه آشوب و فتنه در میان  
 خلق افتاده است تا تو چنین بگویی غلط میکنی  
 که حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم میراث  
 از برای عیال خود یا از برای رزق معین فقر امیکد  
 بلکه بجهت اثار سی بود این نقل بشنو باشد که  
 قبول میکنی و در انکار زوی نقلست که  
 روزی حضرت با اصحاب گفت که نقل خرمایه مید  
 که حق تعالی می تواند که خرمایه بدو سی نقل  
 آن سال خرمایه سی بر نداد خلق بطعن در آمدند  
 حضرت خواجه فرمود که مرا درین مقصود است



از آن جمله آنکه تا جبری نشوید و حکمت در آنکه  
 با شادانست فرمود و صریح نفس بود آن بود تا  
 چون زان است نیاید مردم نیک عبرت گیرند  
 بآنکه استشن فذک نیز ازین قیل است  
 و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آل و سلم

ای عارف خویش عاشق از تاراه بری عشق بازی در راه مرا که بی نیازست خورشید جهان روز خود روز چشم تو کبود و خویش نیست دل ز سبکی و دیده ات قوت مسکین شود نور انبیا من دستت چو قوتیت ای سید روی از ره انبیا گردان در کوچه راستان قدم نه بان طن نبری که بردینار از هر طمع سخن پرآیم من رازق خویش می شام بچند ایاز وار بودم تا محرم راز شاه گشتم	پیش آر دو گوش بشنویان تا کم نشوی پس نیای چشمش هوای نفس بازست پیداست چشم جان شب و روز جانت بر حیر و جنگ و کین ای فایسیه کناه من چیست بگرد تو ز خویش و او یار من چنگ آرد فتن و درو بره دار بردار طریقی شاه مردان دستی بخواند گرم نه چون کرک که بکشد زردا یا از شرف سخن پرآیم من ناصح در سنای نامم بی مسکن دلی دیار بودم بزار از تخمگاه گشتم
--	---

کامیاز پس نه تحت و تحت غما این پنهان اگر چهره زینش شرح دیدند و ملک و مالش تنبیه از آن شرر بگیرند صد بار بصد زبان بگفتم مانند قیم را بیکان باز این نقره و زر دیر است دانا داند که زرقه باشد دانا تو کسی شمر که دایم از سر چه پیش او دراید کردش چو بگرد او براید تا کم نشود بوقت پایان هر کس که نه پند آخر کار دانا ش بخوان که طفل راست خواهی نشوی دلا پشیمان نی مر که دو چشم و گوش دارد تو عارف پیش پای خویشی بگرد تو ز خویش جا بسکن جز دوست چو پوت جلد نکن	حاجت بکوانیت پیداست دیدند مال دشمن خویش دیدند شادان و زوالش از دیده و ران بصر بگیرند چون آیت حق عیان بگفتم کردند تلف حیات دسار جا بل دارد همه تباست دین چاه بقامت که باشد قایم باشد همیشه قایم چون روغن و آب بر آید زان پایه که بود بر سر آید که حاصل خود شود پشیمان یعنی نبود ز سر خبر دار که شیخ و کر فقیر و شایست شنو سخن از کران و کوران نور دل و جان موش دارد عاشق بیکان و جای خوشی خردانه در او نفس بسکن در عشق بهایش کمر از زن
--	---

حکایت



گویند که در لقای احمد هر لحظه ترا جان آزاد خود زین و شاه دل کسی داد هر که نشد فدای پایش زان میل بقتل کاوان داد تو پنداری که خون می رخت میخواست جهان کند منور هر چند که نصیح بزم می گفت کس واقف حال او نمی شد از شفقت او و غفلت خلق چون آتش و باد در تنم رخت نوشیدگی که نیل خون شد القصه جو خواجه در فرا شد خون گشت روان ز مرا حال	جا نهادی شد فدای احمد بر قامت و روی او فدای باد کانه ز ره او قشاند این جان ز هزار خوان تو آتشش کانه ز کف خود حیات جان یا میجو تو خاک راه می رخت ناروی زمین شود معطر بماند سرد و گرم می گفت بایل بر لال او نمی شد چون امر خدا و زکات خلق خون گشت و بزور خود تنم رخت فرعون از ان سبب زبون شد بر نمار و نعیم رنما شد تفصیل کنم بیان اجمال
--	---

**تذکره حکمای سیستان**

بودست زنی رسید با درد چون امر و خطاب حق در آمد مشغول بجانب غراش یاران چو شدند پیش او جمع زن داشت یتیم پسر برادر	در دوری ای جمع سرور احمد جو علم بصف برآمد دانست طریق و رهنما شد پروانه صفت قریب باشم برده کرد از م منور
---	---

مانند هلال کرده پنهان چون خواجه غریب سفر کرد از هر سفر سفر پیار است ای شنیدی صراط یار یک خواجه چو قدم زد اندران راه زن پور سر نیز خود را کرد چون رفت بفرز شاه چالاک بسیار کسی بصف اسلام مستانه ز خویش در گذشتند از مستی خویش بر ستند در خلوت دوست راه برد تو پنداری که زهر خوردند نیست غلطی که مردکانند این کار ز کار غافلانست آمد خیمه شکست لشکر گفت بدان زن پسر دوست آن مرغ که داشتی تو در بند از خانه خویش سفر کرد چون شد زن از ان فزانه آگاه پرسید که حال خواجه چیست ای یک رساله غم و درد	مانند چرخه دل چو نور گنج یعنی که که اردو حق سر کرد در سفر سفر بسی سحر است تحقیق بگو چهای تار یک با ایت و یادوران آگاه چون جان بفسد ای مصطفی کرد غالب گشتند قوم بی مالک خوردند شراب بی زحام از مستی و دود پرده پر گشتند دستی بپایان یار بستند جان نیز بدین شد شاه برد یا میجو تو باز حیرت مردند آنها که چو خاک جان فشانند ایشان شعار جانشانست از جانب جاده پیمبر کان منور جدا شدت از تو دور از تو حشید شریقت ایا بکدام کوه کرد کرد در خاک قنادر بر سر راه در پرده خیمه پدید یار است بر کوه حریف ز مرد و ز کرد
---	--



بر گو که کرد خانه خاسیله  
 ای پسر که نور جان بود  
 بر سار عدل نشست چون باز  
 یا در صف آن مخالفان رشت  
 پیکش گفتا که آن در پاک  
 جانرا بقدای مصطفی کرد  
 پوست با قاتب آن ماه  
 زن گفت که آفتاب عالم  
 کجا سلامت آن شاه  
 زن گفت که عرش بماند  
 تحقیق و یقین حق با اوست  
 چون راه بگری او سپردیم  
 میکرد سماع زن در آن حال  
 قوطه و آستین فشان  
 دل داند و دل که در وجود  
 فرد آن باشد که در ره دوست  
 اینست طریق و راه مردان  
 شمشیر و سنان شاه گاه  
 ایشار و بیل و قلع بابت

ای پسر که نشد خیر دار  
 تا حاصل خود نکرد ایشار

## تکلیف است

شد فاخته بر سلیمان  
 می گفت که عدل و راستی کو  
 من در ملک لاغر ضعیفم  
 در خانه عابدی در حقیت  
 غم نیست که بر فرازان  
 با همه پیر و جیره عقل  
 مرماه و دخایه مایه بابت  
 در سایه آن درخت بی بر  
 در وقت نشاط و روز پرواز  
 آن را بد بخیر در آن خان  
 یک که بر و سک در آن محلت  
 بر کش گوید که سک بلیت  
 بایش خلعت و او خلعت  
 فریاد دلم رس ای سلیمان  
 فرمود شمر ضمیر و اسرار  
 کای دیو بر تو با بیان یک  
 چون دشمن آن ضعیف میکن  
 بردار دو دست و مرد و پیک  
 یکپاره بسوی شرق انداز  
 گو گو سیم کرد از دل جان  
 تو حافظ و یار ما هستی کو  
 بی خانه و زاد و بیم و کیغم  
 نزد من و قدر من چو حقیت  
 من ساخته ام مکان چون کاخ  
 از روی وفا نمی کنم نقل  
 بهیم سوسی که سایه بابت  
 چون ما دو ولد بر آورد  
 خوانند کنند سیر آغاز  
 دارد پسری هزار دندان  
 نگذاشته آن پلید ملت  
 گوید بدمان من لذت است  
 نه نسل و نیت او نه نیت  
 ای حافظ و ناظر و زبان آن  
 با دیو بسیار زشت میگاز  
 دارای ضعیف تا توان یک  
 آید پس قتل آن دو غمکن  
 از پاتا پسر بکن جدایش  
 باقیش منم غریب ای مراند



بر فوق درخت رفت آن بو  
 نامعنی زاده مرا پی  
 چون مرغ دو بال و پر بزم  
 در کوشش پیر رسید آواز  
 بزخاست پسر خود و صبا  
 چون رفت بدان درخت آن  
 شیب آمد و یکدو نان بدو  
 در حال رفت و مرغ برداشت  
 یک مرغ بماند بادل ریش  
 شد باز بدر که سبیل  
 از حضرت حق رسید جبریل  
 بنمود حدیث فاش و روشن  
 گفت چو پسر زهر سایل  
 دادیم خبر بگریه سایل  
 پس رفت فرشته جگر خوا  
 ای رحمت ما چو کب سایل  
 این دادن نان که جان زبا  
 اثبات محبت است ایثار  
 بشو تو مثال دیگر ای دوست

بنشت بکمر و جید و ریو  
 پید اگر دوز پار ساسی  
 بستی بفسر از درد و غم زد  
 هنگام ظهور و وقت پروا  
 تا مرغ بگیرد و شود شاد  
 بشنید که سایل یقین  
 نان داد حقش اما آن جان  
 با مرغ دگر که بال و پر داشت  
 پیاورد و نامراد و بخویش  
 احوال بگفت اندر افغان  
 آورد چراغ و شمع و قندیل  
 تا نماید مکان آیین  
 شد سوی کرم حریص و نایل  
 تا شک زند بروی قندیل  
 ناداد و دوزخ و پیکار  
 با آنکه بود در حسم سایل  
 اثبات محبت خداست  
 تا یار جدا شود ز غم سایل  
 تا مفر جدا کنم من از پوست

حکایت

رفتند دور و خوب بکمرنگ  
 در راه رسید مرد دانا  
 چون چهره آن دو خوب رو  
 ابا نچه شمار دوستان کرد  
 آن مرد جوان خوب صورت  
 بخورد یکی چوبست غافل  
 بخورد دیگری چو تن پرست  
 القصه بر رسول رفت  
 انگش که نگاه داشت فرما  
 در پهلوی خود نشاند و برپا  
 تکرار صفت را و در آیات  
 بنمود جمال خود و بخشش  
 چون مرد و بخویش باز گشتند  
 رسید ستاره که ای مان  
 آن یک چو دست و آن یکی جا  
 این را ز بکوی آشکارا  
 برد و سپه دانه نمایی شاه  
 و آن یار دگر که بود بی بار  
 سلطان جهان فضل و اکرام  
 فرمود که آن درخت بی بار  
 خود پرور و خود شناس خود را

در حضرت خواج که در مهب  
 علم داشت ز نادمان و فرما  
 دل از خود دوز را و راه بسره  
 او نیز طمع بسوی جان کرد  
 خدمت کرد ندیده که دست  
 میدید یکی و خوشش دل  
 میدید یکی چو میرستان  
 امید و قبول رفتند  
 هر چند که بود اندک آغی  
 از محنت راه و ترک و تحریک  
 بنمود چشم او چو مرآت  
 آن یار دگر زود و خوشش  
 بردند بخود مرا نچه گشتند  
 آن زمره شریست همراه  
 خداست یکی بیکت کرمان  
 بردار زره نقاشی بار  
 با صاحب آن شدی تو همراه  
 شد فاش که مست محو افکار  
 سالار و حیات و خود و انعام  
 بنکر که چه گشت ای یار  
 کند بین دماغ و خویش اما



ما چشم ببال کس غم از بیم	کوشی بزوال کس ندایم
ما عارف ستر ستر سپرم	جویای نقد و برتر بیم
در صفت ما بیم بر	راشش نبود چو کور چون
چون جام محبت از دلدار	سرگزیده است آن خام
نکته شده دی بکوی ستان	نشاخت فعل و خوی ستان
مانند زمان شوند سیده	در خانه شد بهم خزیده
عارف بحوال کاهشته	فرز دید و رو سیاه گشته
کندم بخشیده همچو آدم	از خود بفرید نیز یک دم
ایشان زمرده جان شیرین	اندر ره چسروی شکر چین
ای که نکرده عسر ایشان	دیدار ندید در شب تار

### حکایت

شد در بطر رسول مایری	دانگی دوسه داشت هر گاری
در نزد چپ حق فرود	بر فرق ز غصه خاک می سخت
پرسید رسول سوز صورت	از صناحت بیم از که درت
زان روی که دیده کان درم	ناورده درم ز بهر ایشان
گفتش چه مراد داری ای	تا زود کنیم رای تدبیر
گفتا دارم سیکه عجوزی	در خانه نشسته پشت کوزی
دایم بخیال و فکر و درت	ای دای بر آنکه همچو اوز است
کزید همه شب ز بهر فردا	در روز بود بسود و سودا
داریم معاش یکد و مای	را می بسریم در پناهی

نهاده در حصا و باشد	خود صاحب نزع شاد باشد
این دانگ دمی زدم و ستا	تا بهر دعا شویم دل شاد
فرمود بدو جیب چنانش	کین تحفه بر فلان جوانش
بر کو که رسول حق فرستاد	تا از غم و اندام شوی شاد
چون برد قراضه پیش درویش	بنهاد نیز دیار دل پریش
گفتا بچپ این درم نهاده	در پیشم ز اوستا دنی
بردار که بحضور گشتم	از خالق خویش دور گشتم
گفتا که رسید این نزد پاک	از دست فقیر نیز غنا کن
اندر بر خواجه آمد این زر	ایشان تو کرد آن پیمبر
خندید جوان خوب صورت	خالی نه طاعت و کدورت
خندید چو غنچه باز آن مرد	می گفت به اندوه غم و درد
اوردی گشاده چشم پر آب	میداد و ادا و ایداد
کانه ز بر ما دور و زه قوت	دارای چو ما کی دهد دست
بردار درم که وقت نرازد	مستکام طهارت و نماند
آن زد و نیز دخواست سپاس	ای عاشق نان و مرد دینار
آن دانگ و تسو بر دیگر	بنهاد بخدمت پیمبر
گفتا که جوان سینه ستانند	بسیار در و دیه رسا
بر کینت هر آنی گفته بود	بخود داری که سفته بود
سید گفتا که ای جگر سوز	تا هست بجال و فرصت روز
بر خیز و دلیل خویشتن ساز	این نقره و سیم یار دستان
بپار به ان امیر غمگین	با طاعت تو شود بهنگین



چون برادران سیم  
 گفت که تکیه دزد که دای  
 گفتا درم است از بیم  
 گفتا که مرا معاشش از دزد  
 بستانم و نیز سم نه بنم  
 کردا من و اسپین قاتم  
 آن مرد چو پد تو پیر زید  
 شد تا بر مصطفی ذکر بار  
 احوال که شسته کردگار  
 فرمود بدو حسب زودا  
 برد از دیر خانه خویش  
 رفتار و طریق اهل تجرید  
 در کوشش نیادری تو این  
 از بدیه و کدی به ای سپیدی  
 کردا بری ترک و تجرید  
 شربت آید که بر سپردا  
 خود اعلم دوزکاد و دای  
 تو عارف نقش پاکجا  
 زان حال نه محال دای  
 تو قدرت اهل دل ندیدی  
 بشود و سه حرف دیگر ای

او نیز فستاد در غم و هم  
 ز تبار بگو ز روی پایی  
 از هر معاشش تست یکم  
 در خانه چو مست ای غم اندو  
 رود و در ضرب استیم  
 در روی زمین کیس نامم  
 چون شیخ فلان دین برید  
 با گونه زرد مرد زردار  
 در حضرت آن حلیم ستار  
 کافیت طریق در راه مردا  
 خواهنده ترا از تو نیست در  
 دیدی تو یقین چشم حید  
 ای شسته اسیر رزق فرزند  
 چون نجران شن بر سوی  
 دیگر نیکنه تو ذکر توحید  
 هنگامه نهی ز بهر دنیا  
 بیگانه از عالم معاد  
 اینست که فارغ از کنای  
 ای عر که خود از کمال دای  
 کل دیدی و نور دل ندیدی  
 از قوت ترک و فضل اشیا

### حکایت

از نقل نگویم این حکایت  
 این نقل که میکنم درین باب  
 روزی که بسپن صغیر بودم  
 چون آتش بادین شد  
 چون خاک و خواب در هوا  
 ناکاه پدر دلیل من شد  
 القصه شدیم تا به تبریز  
 در پیش راه آب خوان  
 جویقه بودیم جمله همراه  
 چون بر لب آن ارس رسیدیم  
 ناکاه رسید به مردی  
 رخسار چو گل چو شیر موی  
 نزدش شدم و سپلام کردم  
 گفتا بنشین و باش خاموش  
 چون روی بروی دوست داری  
 در حضرت دوست با خبر باش  
 مانند چشم در نظر باش  
 تا بر لب آب ده فاسینه  
 مگر یزد ظلمت و لامنت  
 مرکز کنم ز کس روایت  
 بکشای دو گوش و یک دای  
 در سایه لطف پدر بودم  
 بودم همه شب چو شمع در سوز  
 می ساختی بیاب و درت  
 در راه حرم کیل من شد  
 در بلده خواب خوش کردی  
 میرخت بروی کف چو عیان  
 فی الجمله غریب و کشته گرام  
 امید ز عمر خود بردیم  
 بر چرخ ادب و کردی  
 دیدم رخ او شدم بسویش  
 دیگر مو پس کلام کردم  
 آموختا بکن فراموش  
 حیفت که حرف دوست اری  
 فارغ از برون و خیر و شر باش  
 نی سینه غلظ که خود بصیر باش  
 چون خضر رسی بزند کان  
 مگر بلاء و سلامت



در حضرت پرور از موزونش  
 چشم ز حرارت کلاش  
 مانند کسی که خواب بند  
 دیدم که گرفت بر دوستم  
 برداشت و گریه بزم انداخت  
 از آب جام کرد چون سیم  
 ناپستی من بیا و برداد  
 پیدار شدیم نبود آن بر  
 مخور بدم چونیم پستی  
 یاران همه مان و آب خورده  
 بخش من و باده من بخت  
 آن قوت و طعام اندران کاش  
 پر دای طعام و خواب و خور  
 چون شستم کنار آن باده  
 از چهره کل و یک منی بخت  
 با قامت سرو نازی کرد  
 از نو کس مست تیر بخت  
 با این همه خلق و کردستان  
 میخواست بر آنچه داشت تمام  
 افغان کند برادر مخور  
 ز از وی که طفل و خانم بودم

آگاه ز سپهر خود نبودم  
 باری بحال آن دل فروز  
 آن ماه بلال نیز چون هر  
 من مست و خواب و لالایا  
 کین منزل در راه میزدانست  
 و آنکس که بماند برین حال  
 آن پر که بست راه گفت  
 تا بیل بقیل و قال نای  
 تا دهن لطیف در بنای  
 تا نیست شوی چو خاک بی  
 تا راه بکنج تو نیارند  
 تا بگری از مقام پستی  
 آن لعل عقل بود جانا  
 و آن لعبت خوب روی جانی  
 آن کان نمک که شک می  
 انوار جمال عشق پاک است  
 ره دان و دلیل رانست  
 هم محرم خاص خود داشت  
 چون شربت محنت و طاعت  
 که طاقت آن عنایت امی  
 عشق آید و در دلت نشیند

مستی دیر خود نبودم  
 و سوخته شستم و بکر سوز  
 در پرده خیزد وقت تعبیر  
 کفتم بصاحب جمال  
 هر که که گشت منفرد است  
 کل خوانه شود یقین چو اطفال  
 در جان تو رنجیت برقیست  
 تا کوشش بوقت و حال و کار  
 قانع نشوی برکت و نای  
 تا بگو که شوی تو معدن کنج  
 آنها که چو گرد و بند و بارند  
 تا با زری ز خود پرستی  
 کابد بر تو چو سپردانا  
 خورشید نهادی و زمینی  
 در غنچه عقیق و لعل میرخت  
 هم مونس جان در دنیا کرد  
 سلطان دست و شاه جانت  
 هم مرم ریش عاشقانت  
 حق جل علا کند کرامت  
 شکرانه دس بر آنچه داری  
 چشم تو جز او دیگر نه هست



چون عارف این دو نورستم  
 انجیل که حالت میجاست  
 آیات صحت مقابل آمد  
 من لال شدم چو بودم ابدال  
 یکجند بر من در اشارت  
 با نظرب عشق راز گفتم  
 عمری چو غریب بی کس دیار  
 میخواست دلم در آب و خاک  
 جیران و خراب و دست پر  
 در روی زمین چو باد دایم  
 یعنی که یک مقام بودم  
 دل از غم و درد پرورش یافت  
 چون نفس بگردل برآمد  
 شد تفرقه مرد فرد گفتم  
 یعنی چو امیر خویش دیدم  
 و آن مرد و یک نظر فاشم  
 چون ما و من از میان برخاست  
 عشقت که ذوالفقار شاست  
 عشقت که در زمان و در حال  
 عشقت که میکند خرد و نک  
 عشقت که آن کرده خود  
 قوریت شدم ز نور گفتم  
 در سینه من حریف میخواست  
 مریخ چو کج حاصل آمد  
 بکی دو مان جان در آن حال  
 بی حرف و زبان و بی عیانت  
 یعنی که بذر باز گفتم  
 دلم در دوزخ و پاره پاره  
 بودم همه وقت کج و غمناک  
 که غرق در آب و در آذر  
 آشفته و گردناک و قائم  
 چون باده اسیر جام بودم  
 تن نیز ز نور دل خورش یافت  
 بر دید پرش فخل برآمد  
 آزاد از ریخ و در گفتم  
 دو ملک اسیر خویش دیدم  
 من نیز پیش من ماندم  
 عشقم زد و برد و مرچه میخواست  
 عشقت که هم رفیق و رست  
 در هم شکند و دبال اقبال  
 همچون خرنگ در پس سنگ  
 در بند فکند در چه کین

عشقت که میکند عقل	عشقت که مید بخسل
عشقت که خضر از دست	عشقت که دایما فکند
عشقت که خواج زما نهاد	عشقت که شاه این دانه
عشقت حیات فاش و پناه	عشقت جمال و حسن انسا
بی عشق جالب غم	کز عشق ظهور کرد آدم

معنی محبت و محبت و شمه فضیلت ایش را آنچه حق  
 جل و علا از این می دارد بر بند خود اگر نشین  
 شکر آن نعمت بجای آرد حق تعالی فرید گردانند  
 نعمتای کونا کون و اگر بنمت مشغول شود در حال اول  
 بسبب آن نعمت که بدان مشغول شد با شست  
 بچسور گرداند و اگر چه در آن نعمت و در دست  
 شخص باشد حضور از آن نه پند چون صورت بی جان  
 که روح از تنش بزدن رفت با شد ای اخی چون شخص  
 صفت انبیا دارد در قوت مسکین می شود  
 و در آن مسکنت حالهای غنی بر و مشکفت می شود  
 و چون صفت ابل جاه دارد در پستی قوت مغرور  
 می شود پس اختیار شخص گرفتار آن شود که هستی  
 بدان کرده باشد در که عارف کوش باشد البته  
 مرچه آسایش خود در آن پند بدان قسار کیر  
 و بماندنی لذت ای عشق ز نور طهر منزلی و مقامی نو



در راه هر کسی می آید هر که همراه صدق باشد  
و نسبت از همه مقامات که در او تو پیدا کردی  
چون منزلی چند برید و بدید که آن منزل به ازین است  
تواند که از منازل دیگر به آسانی بگذرد و نه از راهی  
بی همراه از شهرستان شرع حضرت نبوی صلی الله علیه  
و آله و سلم قدم بدون منه که در راه آفت بسیار است  
آن مردگان که مدشند اند خوش طبعان زمانند  
چون چشمان بعالی چند پناشد خود را عارف  
دانستند و بخود باز نماند و عارف گوشت یک  
و گوشت کرپ شدند و دست از دامن راه دان  
برداشتند و صورت یک قال بدانستند و بدان  
قانع شدند و لوندان و کم متنان به این قوم رسید  
نشستند و ضایع شدند ای اسیخه خایا گوش  
بنظم دار و احوال اهل ایشار و حاصل ایشار بدان  
تا نکوسیه که حال محالست و لیکن معذوری که تا شخص  
چیزی ندیدیم باشد چه اند که حال چیست معنی را  
حال گویند و معنی زاده نظر ادلیاست و وفاتمون  
حق آن نظر و سر از ملامت نکرد انبیا بن  
ای اسیخه صفت ادلیاست که هر چند خلق غیبت  
ایشان پشتر کنند قویشان زیادست می شود  
از هر آنکه نفسشان ضعیف میکرد و دلشان

قوت میکیزد که جنس ایشان با ایشان در آیند  
و جنس حق در دنیا کم باشد و این کلمات داد  
آن انبیا تعالی فردیست انبیا دیم دید و حضرت  
نوح صلی الله علیه و آله و سلم با با در غفای فرمود  
که من مشتاق بی میلانم که بیکان باشد و تو این حال ندان  
تا بدین مقام برسی و صلی الله علیه و آله و سلم

آن طفل که در کنار آبست بر خیزد و دست او که تو گوش بر آن می داری که زانکه هوای ماه داری یک لحظه چو گوشش باش آن طفل که دولتش قرین بود هم کاسه و هم زبانش بودم چون مایل بر سر رسیدیم یک سفره پر از رفاقت و حلوا چون سفره نان سرش کشیدیم پس دست بدان دراز کردیم در حال رسید جوق همان آن طفل که بود صاحب خوان می گفت که غش من جدا کن	در آتش حج چون کجاست تا بگذرد از مقام تقصیر در پسر نهان تو چشم میدار در میل بروی شاه داری تا آفت رو نماید فاش اسپ خردش جام ذرین بود تا نظر بر سر و عیانش بودم ای برادر دل کشیدیم آورد که تا خوریم آنرا بس شستی و کرسنه بودیم بار اذق خویش را از کردیم لی گشت و شنید بر سر خوان بها در دست لغو نمان تو نیز زهر خود فدا کن
--	--



آن طفل دو چشم بر پدر داشت	دل حاضر فعل خیر و شکر داشت
قسم من و خود تمام بر داشت	زان روی که صدق را بهر داشت
نی اجماع فدای میمان کرد	یمان داد و نظر بسوی جان کرد
همان چو شدند شاد و شاد شدند	حق روح جسم تا در آن فرو داشت
کر لذت رزق جان سپاچه	از خوان بهشت سربتا داشت
بخشین پیغمبر روی باز داشت	بگریه فغان سرسری داشت
گریه بر زیاد می دهد در	تا بغرور شد کشتا بدش داشت
اندر پی سود می دهد جان	تا بپاید امان ز سود و هلاک داشت
چون بر لب آب غم کردند	بکشدش از آب غم کردند
بر حرکت و بار بر داشتند	مانند سمک در آب جسته داشت
آسمان سر کس که شت از آفتاب	آلای سر جگر بر آفتاب داشت
چون داشت دلی ز درد و درنا	آن شکست فکند دانه داشت
آتش بر بود طفل گریا	زان روی که داشت جان ریخت داشت
تا همچو خلیل و همچو موسی	در آتش و آب کرد آتش داشت
تا بدم یونس بلا کس	فیضی یا بد ز آب و آتش داشت
القصه بقدر نیم فرسنگ	آتش پی بر رویا دل تنگ داشت
تا غایب از اهل کاروان	تا آب چو مایی نهان شد داشت
ما جمع شدیم بر لب آب	برین طمع و سیت و هم داشت
چون ساعت نیک ازان بگذشت	بگذشت خبر رسید ازان بوی داشت
کامد بر قاده در آب	کشته رخ او برنگ متاب داشت
چون آب شده لطیف و صاف	چون نقره پاک کشته وانی داشت

کر کل بودی بر دیش آب	در چون تو بدی بر دیش خوا
دل بود و سواي اهل دل داشت	کر چه قدسی در آب و گل داشت
چون آمد از سوال کردم	میستی زلال کردم
گفتم که چه دیدی اندران آب	گفتا دیدم حقیقت خواب داشت
آن پر و جوان و جوق همان	کانه در لب آب کشت نهان داشت
در آب نمود همچو الیاس	آن دم که شدم جدا از موسی داشت
آتش بر سیکه شدم در آن حال	تا مشک خرم ز بهر اقبال داشت
کز شک بود ظهور آن نور	کانه در دل آمنت مستور داشت
نزدیک فایرسید بوم	و انوار بقا ندین بوم داشت
گفتم که مگر هلاک کردم	در آب چو گرد خاک کردم داشت
در حال رسید سر جهان	چون ماه خنجرید در گریا داشت
کشم چو هلال در بر او	عید اگشتم برابر او داشت
چون نفع و شمار خویش دیدم	یعنی که نکار خویش دیدم داشت
آن نقره شد بدل تو حید	از سیر طریق ترک و تخرید داشت
کر شرح کنم شمار ایشان	تو میل کنی بحسن دیدار داشت
مجنون و خواب و دست گری	شیدای و بت پرست گری داشت
هم کاسه شوی تو با جامه	چون عاشق رند لا ابالی داشت

در حقیقت تو و این محبت و محبت و ستم معنی لقب  
 حقیقتا این بیان بیست احسن تقویم ثم رد دناه اسفل فلین  
 الا انهم لم یزامنوا و عملوا الصالحات فلم اجر غیر موتون



ای عزیز غایت الهی در همه موجودات مخفیست و  
 نورش که در انسان بتفصیل استقامت یافته و بالا در  
 سیر است یعنی در انسان بصیرت جمیع مخلوقات است  
 هر چند که حیوان سمع و بصر دارند و آلی خارق هستند  
 و اکثر انسان که آن سیر در راه معرفت نداشته باشند  
 صفت حیوان دارند اگر چه تفسیر قرآن و معنی  
 حدیث گویند و کوشش بنظم دارند و بداند که از جانب  
 حق مسیح تعصی نیست تو از غفلت خود در  
 در اسفل ما فیلین بی مایه نیستی و السلام

دلدار غنی و سپه شالست	بخشده ترا سپه زلالت
جز فکر و خیال تو ندارد	دیده بفعال تو ندارد
چون خاک تو پست آن نظر با	ای برده نظر تو بر خدای
تا در غری عیاله اسفل	مان غره مشو با هم اکل
چون کوشش دو چشم و هوشی	دین بار کران بدوش داری
این بار که دوستی یار است	که شهید و کبی چو ز سر ماست
این ناوک غره اول از او	زان روی که ساحرت و جادو
در دین می برد دل و دین	در گفتن نرم و تلخ و شیرین
آن زمر چو شهید و شیر می نوش	می سوز چو شمع و با ش خاموش
این آیت حق مکن فراموش	تا نبش بلا شود همه کوشش
تا محو شوی چو شهید در شیر	آسوده شوی ز خوف تغییر

قارغ ز بسلا و پیم کردی  
 مرا ت شوی چو روزی تقویم  
 در می نرسد با استقامت  
 که بنده شوی و طاعت آری  
 یا سب تو ثواب غیر ممنون  
 ملک تو شود دیار امکان  
 در دامن کوه در نمایی  
 راضی کردی بدایچه داری  
 که یاد مقام اول آری  
 خود چند خسریده بگوزد  
 همچون من و تو بی درین است  
 بر خوان صفت خم و سلیمان  
 بکد از بلای و جنگ و آشوب  
 ز نهار مشو بفکر خودت  
 آن خواجه حکیم دین که دانست  
 بر نه تنق او حیات راند  
 چون عارف ماه و آسمانست  
 عارف چیل چید ندارد  
 جسم همه جسم خویش بند  
 جان بر تشار یار دارد  
 آزار دل سبکی بخوید

مستغنی و مستقیم کردی  
 حاجت بنود بر حق و تعلیم  
 افتی بکود چه ملازمت  
 در نزد همان بضاعت آری  
 دیگر نشوی غریب و محزون  
 عارف کردی بحکم و بر جان  
 ضایع میکنی تو زندگانی  
 خجالت نمکشی و شرمساری  
 زینسان میکنی بندگوار  
 این باد بروت و ظلمت بود  
 چون باد روان رسیده و بکد  
 بنکر بکد از کاه سلمان  
 در صلح نسزا مبارز مظلوم  
 کاندر پس پرده پست است  
 گوید که زمین و آسمانهاست  
 حیقت که در عذاب است  
 از هر چه عاجز زمانست  
 در دیده بجز احد ندارد  
 هر چند که زخم پیش میند  
 دل صافی و بی غبار دارد  
 خواری کشد و کلی نبوید



هر چیز که پیر او باشد  
کس غالب را نمی آید کرده  
چنانی نزد نشان پادشاه  
تنها بخورد طعام هرگز  
مشفق باشد چو رحمت حق  
بشار بود چو ظلمت شب  
پناه باشد شب و بالا  
مشغول بکار و بار نبود  
چند نشود میان بازار  
عارف که نه باشد چنین فرد  
اندر صف راستان نیاید  
در پیشه ریاکن ای جمالی  
جان خاک را برودان کن

چون برود بدین سوار باشد  
کس از آفت پای او نگردد  
هر محرم خاص و اشخاص  
پای او زود دو کام هرگز  
مستم باشد چو کج مطلق  
غبار بود چو رحمت رب  
دانا باشد بیز موسی  
بانی کارانش کار نبود  
پنهان نبود ز دین یار  
زنها را بگویند این فرد  
در راه حق از گمان نیاید  
دانش حرف و نقش قالی  
کوشی بصدای مسردان کن

### حکایت

دیدم پیری که بر جواسی  
دسوی زبان خویشین شد  
خزمن دگری نداشت محرم  
سرهای که عشق آتش افروخت  
چون سوخته آن کرده بی من  
نی ای بخله چو قوم شمر و مود

شد عاشق مست ناکمال  
اورا در زبان مردوزن شد  
با عشق کسی نکشت بدم  
خلق دو جهان از آن شد سوخت  
بودند عده و معشوقی نغز  
در قصه امیر و پیر حیران

هم دست و زبان دراز کرده  
نشاخت حق چند ساله  
پیکانه شدند از و یکبار  
آن پیر از آن مقام برگزیده  
رفتند خراب بر سر کوه  
من ماندم و پیر و در دانه  
افغان کردی چو لیل شب و روز  
اندر ده عشق بود چالاک  
از خلق و جغای خلق ای پادشاه  
میدان مبین که خلق عالم  
دانها که بودند بر سموات  
یعنی که نه بود عاشقانند  
القصه چو پیر مست حیران  
من ماندم و پیر و کوه خالی  
گفتم که چه دیده بگویند  
عمری که رانند در مجازی  
زین خواهی و این ملامتای  
کو حاصل نزع چند سال  
عمریست که میدونی درین راه  
که دین غریب چو پیر آدم  
بگداشته ملک خود چو احمد

هم چشم بکینه باز کرده  
هم صحبت کاسه و پیاله  
چو آنکس عراق و عقب و بار  
با هم نمکان و خویش و فرید  
کوی که بود غمخیزانده  
همچون مجنون بران سر کوه  
بودی چو کباب در تب و سوز  
وز خلق نکشت هیچ غمناک  
شد چون شجری که آورد با  
کارند و پزند بصر آدم  
مانند یقین نبرد شهاب  
آنها که نشسته بر دکانند  
مانند مسیح شد کریزان  
جز عشق بند دران حوالی  
اندر ده عشق ای پسر اندام  
دانم که همیشه در کدازی  
بنمای ز خمار کلبنت و درد  
کو کشف و بیان و جد و جالت  
مانند خلیل گشته آواه  
سکشته شده چو پیر آدم  
نشسته بخش بد چو احمد



همدی صفت گزین تجرید  
 بر کو که چه دین تفصیل  
 گفتا که تبار باغ اول  
 آتار بگرد آن کل زرد  
 زنجیر بگردشش نهادم  
 آتار که مادر سوسه است  
 پیار و ضعیف گشت و عرو  
 چشم بجان حرف و صورت  
 سالی دوسه بودم اندران باغ  
 نرغجه گزان درخت خند  
 یک کل براد دل نچیدم  
 چون ببلست می پریدم  
 تا عارف کل شدم ز بوش  
 چون ناظر آن کلاب گشتم  
 جانم بر بود خال ز سکه  
 از روم بملک چن قادم  
 وانگاه شدم بکیشی ترا  
 زان روی که چشم عشق ای دل  
 نه چه داند نه راه و پیراه  
 چون سیرت مغرور و بادا  
 یکچند سفر کند چو آتش

گفته خوا میر پسر تو چید  
 از منزل و راه و روی تبدیل  
 بارش همه بود ز سر و خنجر  
 حاجی صفاته طوف میکرد  
 را میشت بخال خود ندادم  
 از ضرب مخالفش که نتوانست  
 وانگاه چونک شرع سوزن  
 شد باز بصدق بی کدورت  
 در دل غم و درد و جگر داغ  
 این دیده من ز دوری دید  
 میدیدم و باز سیه دیدم  
 وان ز سر بندوق می شیدم  
 واقف ز کلاب اصل خویش  
 چونین مشک ناب گشتم  
 بال شکر غزنه فرنگی  
 در بند و کند دین قادم  
 تا دیده عشق گشت پنا  
 پنا بهواست در منازل  
 از پستی خود نباشد آگاه  
 در خاک بود نباشد شش نام  
 نه خوش داند نه تلخ و ناخوش

میلش با شد دل نداند  
 چون جمع شوند چار و دشمن  
 زان رو که ز خویش دوریابد  
 آن نور دلیل خویش سازد  
 چون شاد شدم درین منازل  
 گشتم ز رفیق خویش آگاه  
 گندم خوردم چو باب آسان  
 چون میل خزان بگاه باشد  
 چون سیرت آن شجر ندیدند  
 ناکار کنند در زراعت  
 در گندم و پیوستن بلایست  
 کرم طاقت آن پلان داری  
 کین کار نه کارا بلایست  
 آن قامت و قد که نور جانت

چون ماد بهار نم فشان  
 از نقره گشت یا راین  
 وز تقوی سیر نور یابد  
 نماند وجود در بنا زد  
 دل نهادم در کرب منزل  
 آگاه شدم ز گندم و گاه  
 گشت نصیب بلد نادان  
 گریه کنم گناه باشد  
 چون کا و بسوی که دویدند  
 کاینست طریقت و قناعت  
 لیکن ز پیش بسی عطاست  
 ز نهاد تو دم غزن زیامی  
 ز قار و طبرقی بدگشت  
 شایسته چشم راست است

عارف گردانیدن پیر مرید را در حقیقت و سیرت که  
 ناپیدا است از غلبات شوق که چون سیه خواهد که  
 پرده از روی لطافت بردارد از غلبه آتش و حرارت  
 پرده دیگر اخلافت آن سیه شود شخص ناپدید عالم نرسد  
 شکست که عارف شود بدین مقام درین حال البت  
 رفیق سیه بایه که سیر کرده باشد درین منازل که این



بقیاس پس توان رفت کوشش بنظم دار و اشارت پر  
که ذکر راه بکوشش نگاه میرساند و در را خبر دار بجای گرداند  
بحرارت و محبت و غایت و شفقت بقدر و معنی  
وصلی الله علیه خیر خلق محمد و آله و سلم

ای پر بگو مرا آنچه دیدی  
بر کوثرات میر باطن  
گفتا دل من که جای در دست  
اندر بر من بنود یک دم  
پوسته بدی به بند و زخم  
مشغول بدر دیار بودی  
غارت کرد نقد حال بودی  
فی الجله رضای یاز جستی  
تا سر و قیق باز جستی  
چون سیر ایا ز باز دیدی  
از نور ایا ز و در و محمود  
عارف بجمال یار گشتم  
آن باده ذکر بجام کردم  
تا تمت دل شود هویدا  
یعنی که بقامت بلندی  
تا باز در ز جمله آفات

در خلق جهان چسرا بردی  
در صورت و جسم و دیر باطن  
و آینه رنگ سرخ و زردست  
میخواست همیشه یار و همدم  
پنزار بدی ز نقش و تعمیر  
ن مسکن و پیر و یار بودی  
فارغ ز غم وصال بودی  
از ار به اختیار جستی  
در بدی ایا ز ایا ز جستی  
باز آمدی و ایا ز دیدی  
شد صورت خلعت و محمود  
چون باده سپه خار گشتم  
میلی بسوی طعام کردم  
پرد از کند براه بالا  
باشد بکند روز چندی  
پرد از کند سوی سموات

تا چو ملک لطیف کرد و  
تا عارف پنج و چار باشد  
چون سیر بدین صفت بدیدم  
با ساقی مست شوخ مکار  
مر جای سپه نشان حاضر  
آشوب فزای دل که ازی  
چون مست شدم ز چشمش  
تا معدن نقد و کنج کردم  
تا از فلک و ملک و یایم  
زان رو که بدم بصیر آن کنج  
قادر بندم که دست یایم  
چون جام و پالاه و کرداد  
در بادیه قرار رسیدم  
آن وادی سپه کنار دیدم  
سمر از جمالی آن سیکه بود

آزاد ز مرگ و کف کرد و  
مستوفی مر دیار باشد  
بنشستم و جام سپه کشیدم  
پیمان شکن دست گتار  
بر سر و خفی جمله ناطر  
غماز خبیر بی نیازی  
چون خاک شدم اسیر و شش  
آسوده ز در و درخ کردم  
کنجی که نمانست زیر پایم  
میدیدم و می کشیدم آن رخ  
بر زلف کسی کز و بتا بم  
در وادی فقر و دوسپرداد  
جای ز می بقا کشیدم  
در وادی سیکه سزار دیدم  
کانه صفت سزار بنمود

ای اسبخی بدانکه لیلۃ القدر خیر من الف شهر و قتی بدانی  
که چه معنی دارد که در خلعت ملامت عشق و فنا سکنی  
و بدانکه در ابتدای حال سالک که ملائکه و روح که لطافت  
عشق و زندگی دل بر و نزل نموده باشند و هنوز  
صبح کشف که آنرا مطلع الفجر گویند طلوع نموده باشد



نداند که لیلۃ القدر چه معنی سیج بخشه گاه یا شد که شاق  
 و پدار دوست بدو هست رهند و انداختند که بدوست سیده اند  
 که حیات قدیم بیا بنده و حیران باشند و در حق ایشان  
 این آیت نزول کند که انا انزلناه فی لیلۃ القدر  
 و ما در یک مایل لیلۃ القدر لیلۃ القدر خیر من الف شهر  
 مرگانه که معلوم کنی که و لاخرة خیر یک من الا و سله  
 چه عاقبتیست که بهتر از ابتدای حالت خیر من الف شهر  
 بد است و الا پنجاه سال جاد و ارباب یک قرار مانده  
 چنانی که سیارگان آسمان محبت در یک نفس چشما  
 میکند و چه عکس و افس میکند و عالم صورت  
 که شهر و معاملت گسست به پیش جذبه من جذبات الحق  
 که خیر من الف شهرست هیچ نیست ای اسبی بدانکه  
 در روز که عالم جاه و خانه شیاطین است ملائکه و روح  
 گریزانست در دمندهان بلاکش دانند که بعد از فراق  
 در گنج نیستی آفتاب سستی حیات ابدی که خیر یک من  
 الاول است بر جان آن شتاقان سلام آورد  
 که سلام می حتی مطلع الفجر یعنی صفت آدم و جمیع  
 انبیا و طینت ایشان نزد کمال حضرت سید و لیدام  
 صلوات الله و سله و آجمعین هیچ نیست و توان  
 و تاویل اگر خواستی که بقول اهل تقلید معلوم کنی  
 محالست کوش بنظم دار باشد که بدانی که شبروان

بادیه در وید است بموافقت آن سیراج منیر در  
 معان این آیت در شان ایشان چه جلوه سیج کند  
 که سبحان الذی ما بری عبس لیلۃ من المنجد الحرام  
 الی المسیر الذی یقضی الله ی بارکنا حوله لیریه من آیات  
 انه هو السميع البصیر تو یک خطه سپهر باش تا علیم علم  
 انک و حقیقت علم ترا معلوم رساند و ان چیز که نامیک فی  
 چشم اهل صبر است بکان راز است و پرده نامحرمان  
 و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای عارف سیم و عاشق دیم تو حالت شبروان چه دانستی تا خورده شراب زنده گالی و با خست صدق درو قال شبها کشیم در دونا زان رو که ندین روی فردی مانند درخت بر سر پای زان رو که نصیب دام و حیوان تا شخص چو خاک در نظر نیست راز دل شبروان چنانند هر کس که خوشه صف نمک نیست قصاص که بر دوزخ است	و فی فاضل حرف و نقش تقویم و احوال درون ام نامی محروم حیات جاودانی زان رو که ندین چهره حال فارغ ز سیه و غم و پاله در چشم نکرده کرد مردی در بر بد بد مجوس معیار کی در خور خوان و جان سلطان از نیک و بد خویش خبر قدر خود و دیگران چنانند جز شکری حاصل بر نیست غالب جز از کوه سفندست
--	---



زان روی که تیغ تیر دارد  
 یعنی که ز عشق و حالت در  
 قدیمی که نهالت در ملامت  
 در ظلمت صورت خرابات  
 در صومعه گریه از تقویت  
 بکدار که صبح کشف اسرار  
 تو بشناسی نقود مردان  
 جز حسرت و آه و درد نبود  
 مانند شه جهان فانی  
 بگر که چسبیده در زجرند  
 سلطان و امیر روم و بکنند  
 رای دره آن حکیم استاد  
 حقا که گواه حشر و نشر است  
 کوشی بصدای حق ندارند  
 البته اسپیر رنگ باشند  
 چون راه برند بر سموات  
 احوال شب و عس چندانند  
 که قدردم و نفس بدانند

حکایت  
 بود دست شیمی خود پس بود  
 چون شهد مکانش در کس بود

مانند کس شکوفه میخورد  
 بخورد یکی و شهد سینه داد  
 بر عهد که شهد از نبات  
 حلوا سی رفت در دل شهد  
 شد تا بیکان خاص زنبور  
 در شهد نگاه کرد آن دیک  
 یعنی که جویس بر موس بود  
 شناخت کس جوامع تعلید  
 اندر سپه شهد و جید میر  
 چون عارف مغز بود آن قشر  
 اسرار نهاسینه دو صورت  
 ماکول کس شد آن عسل جوی  
 آن جابل پخته تلف شد  
 زان پس مکان شهد افان  
 این ریزد قسیتی ای جانزد  
 زان روی که قد و عزت حق  
 خواستی که چو خربکل نهاسینه  
 بر خیز خدایرا سفر کن  
 زنده شو بخویش مغرور  
 یاری بکف آرد و شورت کن  
 مر خوار که سپر آن نه پنه

در سر شکوفه میخورد  
 و نه شهد جیاست شهد میداد  
 قشرش کست و دل نبات  
 تا بنماید علامت جمد  
 کار و شهدی بر سم و دهر  
 فانی ز کس پس شد آن دو جدر  
 غافل شرارت کس بود  
 در شهد قناد کشت تجرید  
 جمدش چو کس بشد میر  
 شناخته بود بود آن قشر  
 تحقیق ندید از کدورت  
 بگرفت کس از آن خوش خوی  
 کاند سپه نامه شرف شد  
 زنبور فقط شدند ایشان  
 مانند کلاب جوی در درد  
 در حرف کتاب نیست مطلق  
 ای طالب آب زندگانی  
 خاک ده مغرور آن بر کن  
 در نار ماست و بکدر از نور  
 میلی بد یار مغفرت کن  
 مشغول شو که کل نخنه



تا در شب قدر راه پاسبان  
محمد با یزید و دل گرد این قد  
آن قدر نداشتی و ندان  
در مائش ترا ز سکندری تو  
اسکندر اگر چه آب حیوان  
نی صورت او حیات میداد  
تو بی بروی ثبات بی مرغ  
در خاک نشین و خاک می پر  
تا قدر ز کرد خاک سینه  
هر چند که اصل در ذات  
در روی زمین قدر چو ماه  
چون نطفه شود جدا از دریا  
اسرار بگویش شاه کوید  
چون حفظ و پناه شد  
این قدر و منازل ظریفانست  
تو منکر سیر و حال معراج  
در کار فرای و خدمت ای دوست  
از پوست چو برسی ای طلبکار  
دیدم تو کسی که مرد از خویش  
کانه در مرکب و کار باشد  
تو نیز بمیرای موی پنهان

قدرت اگر پناه پاسبان  
روشن تر از این ممال و این  
کان خضر حشید ز ندان  
این طرفه که عبور و بی بری تو  
رویش نکشت بود کریان  
چون شاخ شجر ثبات میداد  
خواهی که بری در دست برنج  
با خاکی خاک را سپهر  
در خاک تو در پاک سینه  
تا در آب است ممت خواب  
پیدا شود پله کاسه  
پرواز کند بسوی بالا  
از حضرت شاه پناه جوید  
تخت و کمر و کله رباب  
این قدر چشم عقل پنهانست  
کی بر سر تو نهند این تاج  
باشد برسی ز قدر و از پوست  
آلوده شوی ز کب و ز کار  
گر شاه و کرامیر و درویش  
یا جسم وی اسپهوار باشد  
تا باز روی بعالم پاک

چون پاک شوی ز حرص ای دوست  
عارف کردی بستر الله  
نزل پاشی و کرد منزل  
قدر از تو زهد بسوی ذرات  
تو چون شب طاق کر شوی فرد  
یکچند تو چون ممال سینه  
یعنی که تو در روی خود شنید  
تا نورستانی از دل جوید  
شب پر که عددی آفتابست  
او نیز بقدر خویش در صدر  
لیکن کورست و دل بیست  
در ظلت جمل عیش دارد  
ز نهار مایست هیچ منزل  
زان محو جامای بندی  
کرد دل داری باش ز نهار  
تا کم نشوی چو آب در کل  
ده روز و ده ماه پس بر بند  
ده روز و ده ماه را دان  
در پست و یکم که روز طاقت  
مقدور و معین است یک قدر  
در چون خم یوز بند باشد

جنگ و جدت شود و فراموش  
دیگر نزدی تو درین چاه  
معروف شوی عارف کل  
اینست جزای صوم ایات  
پشت بنهند تخت زرد  
تا بدر شوی و آوری ناله  
متاب شود و باشش نوید  
پنهان نشوی چو شب پر کرد  
از پر تو نور خور بتابست  
باید نوری ز لعل زهر  
غافل ز جمال و حسن ماست  
زان روز دمانش حیض با  
کافیت طریق در راه مقل  
کانه بر خویش خود پسندی  
لی صحت و لوازه دلداد  
ای طالب جان و قابل دل  
تا روز دم شوی تو فرسند  
خاموش نشین چو جسم بی جان  
صایم اگر آنکه بی طاقت  
کاید چو حیات دل بدان صد  
چون دیو سکه در کند باشد



بشو تو ز نما صحن که گویند  
دیوان دمن بسته از آب  
بکشد ده دمان بخت آزل  
کردیونیند و مرد دینند  
کردیونیند و لاین بند  
کو نوز دل و حضور باطن  
کو حاصل صوم و راحت نوم  
حق مونس و یار صایمت  
ای پھر از خیال مردان  
از صوم مگوی و خلوت و راز  
در بند دکان و خان و مان  
بکدار که صبح حق زند دم  
که دیو که مرد دیو بند  
خودیکت که قدر و بار دار  
اورد کسی که گشت پدار  
یعنی که زلفت در پے رنگ  
در در پے از دنا ز باشد  
چشمش باشد فراخ و بی نور  
چون شیخ عصا و دیش و ستار  
خزش ز فلان و ذمک باشد  
نرطه نزار فکر باطل

کین ماه کشند دیو در بند  
غافل از اصول دین و آداب  
بر بسته طریق مردم اهل  
در کج خد حرا نشینند  
از باغ چرا سیکل نیارند  
کو خلق خوش و پسر در بان  
حقست جز او معنی صوم  
پیرین ز خویش صایمت  
چو گرم بشیب پرده پنهان  
ای کنده دمان حرف پرداز  
تو معنی صوم یله چو آینه  
تو بشناسی که کیمیت آدم  
که عاشق زار آن کندست  
یا چشم بروی یار دارد  
از خویش و زلفت سوئی زار  
مرکز زنده بجام ادشک  
چون اعمی چشم باز باشد  
معنی خراب و نقش معمر  
مانند فرطیف افکار  
چون کر با شصت رنگ باشد  
آرد ز پی نقوشش آفل

با این همه آرزو خلعت بد	خواهد بصف مجر و آید
غافل ز حرارت دغ و درد	خواهد که ز باغ دل پردرد

در بیان دقایق الصوم یله وانا اجزی به ورسید  
بجز او چون پسر سلوک کرده باشند ضایع شوبند  
آی رسته صایمت یله باید که دست و زبان و دل  
بکسب محبت مشغول دارد که اگر سالک بخت معاک  
و بخت و میان و تمام جوارح بحق مشغول گردانند  
البته قیام شود و خاطر بجز هر چه کار در حال مراد  
از این باید که از اجتنای صوم گویند و اگر حرکات  
صورت که غل جوارح است بدد عقل معاش بر  
زان بخش بخرد مشغول شود درین مقام بازماند  
و اگر ازین مقام بگذرد و دل سالک جذب کند  
آنچه قول به غیرت الهی در آید و آن سالک تا در راه دور  
اندازد که المخلصون علی خلد عظیم ای اسبغ  
بدانکه دل منظور حق است و مراات حق روان نشد  
که بغیر حق مشغولش کند اگر عاشق و معشوق مجانی  
هر یک معشوقه چند و عاشق چند پیداکشند و  
و بدان مشغول شوند در میان ایشان یله اختیار  
تفرقه پیدا شود و اگر از یکدیگر شوند دوست یو مشغول  
باشد و تو بفرید و خانه و ابواب صورت و خواصی که



داخل ثواب الصوم لی باشی شکر میکن که در شهر کو  
 و چشم نیست زنی چند بگرد تو بر آمد و ترا اسیر  
 و زیر دست خود کرده اند کوشش بنظم دارد و شریک  
 بنشین که این کتاب را تئیه العارفین گویند  
 یعنی پرده سپه جیایان و بی شرمان سپه در  
 وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله و سلم

ای ناظر وفا در بند و شش  
 از قدرت پیر و ال می ترک  
 ایمان بقیامت ارندای  
 بنکر بدو چشم صورت ای  
 عید است که عاقلان ایام  
 ناخس سنده درم بطلوم  
 تا وقت مدد فرستاید  
 همچون مردان وفا نمایند  
 فی نحو ظان شریر بخت  
 جز حق تو بر چه سپرداری  
 تو غره مشو ملک و اسپاه  
 تو عهد اذل کن فرا بوشش  
 خواهی زدی بخواب غفلت  
 تا دست بوقت حاجت ای

غافل ز جراحت دل ریش  
 و در دو غم و طال می ترک  
 پی زندامت اندازی  
 تقصیر کن ز کمر و شرو بر  
 فی الجمله اسیر گشته ناکام  
 داده بخالفان معصوم  
 جان بازانه بصف در آمدند  
 تا بند و شریرها کشانند  
 در باخت بنگر بد سر سخت  
 آخر یاسه تو شر مسای  
 پندار نشین و باش آگاه  
 کر زانکه ز خواب فرکوش  
 با هیچ کس هیچ انت  
 جانت نمکند بید کر خمار

ز نهادر مجوی سپر خرازی  
 دل آینه ننگار خود ساز  
 تا بچو خضر حیات یاسه  
 چندت کویم ز خویش بگریز  
 تا قله کوه لقای یار سپه  
 آن قدر که نور آسمانست  
 و سوا س درون ابله است  
 مای که در دست قدرای دل  
 تو در سپه فردو طاق میگرد  
 تا معنی صوم یله در آید  
 تا بوی که جزای دل یاسه  
 سریت جزای صوم پاکان  
 هر کوه دل و دین دست دادند  
 او بشن خویش و یار خوش  
 کی محرم یار فرسود کرد

تا حاصل خویش نباشی  
 بکشد چو صایمان می پارد  
 و ز ظلمت خود تجلیات یاسه  
 ای بسته دمان ز نفع شیز  
 عالم همه یله غبار سپه  
 دلاله حق امتحانست  
 نوری که نه از حیات جاست  
 طاقت و مجوش هیچ منزل  
 با صدق و با شکیبایی میگرد  
 تا ماه بوی بر آب آید  
 آذاز آب و گل نیل  
 کان سپر هتد به دناکان  
 یا فکر بلند و پست دارد  
 و اکلین خوش و ضربه  
 هر کوه یله آن دند دکرده

### حکایت

بودست مجردی ز مردان  
 چون خوف و خطر نماندش  
 جز دوست نماند در خیالش  
 میکرد چو دوست سر چه میخواست

شد محرم سپر جان جانان  
 یعنی که نماند هیچ خویشش  
 بگرفت ز خویش هم ملاش  
 میدید وجود در چپ و راست



خلق از حسدش خدای افزود  
چون فرد بد و بریده از خوش  
القصه جو بیکشت از آن قوم  
شد تا بد کرد و یار آن یار  
چون کرد در دل در دیاری  
از پر تو عشق و قوت در  
چون پشته خلایق زمانه  
از کثرت خلق چون خبر داشت  
خشنودی دوست میل بودش  
میخواست که بشمار براند  
در حال ز پشم شکلی آراست  
و انگاه بخواست کاشه شده  
چون کشت لباس و عسل نام  
آن میر چو خانه مکس شده  
کام مکان چو کشت شیرین  
آن فرد که بود عارف قدر  
که طالب رومی طاق فردی  
دل منظر یار ناما زمین کن  
تا صورت صوملی پیچیده  
ز بهار دلا خود در کند ی  
تا در بی سر صور نکر دی

هر کس شیری که داشت نمود  
بز جانش غیر سید آن پیش  
پدار شد و کریخت از نوم  
چون دید عشق بجهت دید  
شد عاشق دست روی پای  
آشوب و فغان فاش می کرد  
دقت بر پیش آن یگان  
هم یار عزیز در نظر داشت  
آسایش خود طغیل بودش  
تا جان ز ملالها رهاست  
آن شکل که عقل خلق میخواست  
افسانه بروی و موی آن همه  
بکشد و کس بخودش کام  
از بول مکس دفعه جرس  
کردند در دو مکان چو سر کین  
نشست در بصفه و صدر  
و در فارغ از آن سیاه دزدی  
خاک بدو چشم آن داین  
از کلین دوست در دهنی  
شاید که دو چشم پر بند  
کافیت طریق در راه فردی

هر کو بتصرف اندر آید  
خواهی که شوی همیشه دلش  
منکر پس سرچو مفت باشد  
تا خوار و شکسته دل کردی  
رو راه مو پس بند ز بهار  
بر خیز و بند نفس کسرش  
ای سرچو ترانس کند در غم  
سرچو که آن ملال آرد  
آن حفره دوزخست بی شک  
بر کشت خویشش باش را  
تو علم که نور زندگانیست  
علم است که آن جین بایست  
سرچو که آن دفا ندارد  
با غالب خویشتن و فاکن  
منکر چه شوی به پله و فایان  
تقصیر گیر ای دفا جوی  
از اهل دفا برین کسر  
با احمق جا بل ستمکار  
هم کانه و نمیشین و هم راز  
نشاخه کرد دشمن خویشش  
کفتم بهزار وجه روشن

چون استر مست بر سر آید  
چون سپرد بلند باشی آزاد  
یا بسته و بندخت باشی  
تا راه بکام دل نوردی  
تا سیئه نشوی دلا کر فکار  
تا بو که شود خلاص از آتش  
آن آتش دوزخست ای غم  
یا کرد بروی حال آرد  
آن بند بزد کن بین نه اندک  
چون اهل طمع مجور تراخی  
بردار و بهل سراخی فاکت  
غماز چو چشم مست رایت  
جز جورد غم و جفا ندارد  
در سینه رود و خوی با جفا کن  
ای کرده جفا بر آشنایان  
انصاف بد ز خود دفا جوی  
بر روی دفا کشیدم خنجر  
چون یار و ندیم کشته غمخوار  
با نفس خود یار کشته و ساز  
در باخته مال و مسکن خویش  
نکده است حسود دوست دشمن



مانشای تو دشمن از دوست  
تو اهل وفا ندیدم سرگز  
با اهل که دورت ای سپید  
باز آیی بگو چه شد است  
خواهی که شوی خلاص از آزار  
آن شوق تن که یار بویست  
قولش مشکو که کج و دگست  
کرامت دل و خلاصه دل  
نه کل مانند مرد کل خوار  
زهار بکوش و دل بدست آر  
تا چند کی بجای از آزار

کی راه بزمی غمنازی پوشت  
میدان صفای ندیده سرگز  
در باختم عمر در بند کار  
بگر بعلات قیامت  
روشن جان خود میازار  
آزاد و بصیر فعل و قولست  
زان روی تو گلشن شکست  
حاکم نشوند بر سر کل  
نه کوه بماند و نه دیوار  
تا بوی که شوی چو دل خسر  
چون نیست درین دیار پدار

در فضیلت ترک و خسر و زنت کثرت و عتاق  
و نامرادی ظهور و اختیار و صفت مفردان  
وصلی الله علیه خیر خلقه محمد وآله و سلم

مبتدا و نفر کریم موسی  
از نخوت کثرت ای دل  
از کثرت و قال و ذکر فای  
که قدر و تعالی یار خواست  
مردانه بصف و ادب تنها

بر طور شد از پی تنگ  
شد فکرت او بها و باطل  
تنبیه جواب لن تراست  
در دین نیست عباد خواست  
خورشید صفت نهان دین

کز کثرت نماند قصان نیاید  
که چشم نه ادبی ای مسافر  
کین شاه که غالب جهالت  
حاجت بکوه کثر نشیت  
مشاق بقید و مصداقست  
دانسته که هست رحمت آبا  
میدان فراخ و مرکب خوب  
از شوی کثرت ای خدا بوی  
بگر بزم کثرت ای دلارام  
اکثرات خویش در زجری  
بر کن تو طمع زمان مردم  
این دشت که بی وفا و نیت  
این مرد و پسر که نام مردم  
کین لایق مفردان نباشد  
مفرد کند نظر بغایت  
یک خطه دو گوش ای سپید

جز خجالت و فتنه و خراسان  
بشنو بادی ز روی ظاهر  
بک در پس کوه در فضا  
ز نهاد کوه که شوکتش نیست  
دل تشنه آب ز کتی است  
خواهد که به بند از دل شاد  
او تنگ دل از هوای مطلوب  
تا به نشسته بر لب جوی  
تا بوی که پاد این دلت کام  
و در هر طمع چنین اسیری  
زهار بکشتن و بال مردم  
با طالب آخرت روایت  
در کوشش تو مید مردم  
مفرد پی این و آن نباشد  
از خوف عذاب لن تراست  
بر حرف و چنان مفردان آید

حکایت

دیدم مردی که بود صبیح  
در ملک عراق بود آن مرد  
عادت بودش چو بود صبیح

چون خضر یکانه بود و آزاد  
تنها کشتی منیست چون فرد  
می کشت بکوه و دشت چون



یک بار همیشه داشت آن یار  
 تنهارفتی و صید کردی  
 رفتی بر او پست و آن باز  
 بچند در آن دیار رسیدی  
 خوشی سال مرغ بوی  
 آن باز که بود چست و حال  
 و او سرخ باز گشت با باز  
 نقش چون بود یار و دست  
 باز علم گشت کای باز  
 گفت که نماید ازین بوم  
 یک مرغ لطیف ای جگر خوار  
 حیوان و دوان درین دیار  
 آن مرغ صیغ در از آن بود  
 در حال شنید و دید در حال  
 کای مرغ سرشت مرغ ندان  
 آن باز که باز صید کردست  
 برسم زده بال و کرده آغاز  
 زان روی که رفته بر سر قاف  
 پر کشیده ز قاف حال  
 کردند حوالش بشیراز  
 ای مرغ در آن دیار میشدند

آموخته و علم گشت  
 مرکز بر صید خود بخوردی  
 با صید گشته هیچ آن باز  
 چون نور کبی و کاه چون دود  
 زان روی بصید می فرستی  
 شد یک روزی حریف و غمگین  
 زان روی که بدید بر دروغ باز  
 البته همیشه بود در دست باز  
 از چه شد شکسته دل باز  
 کردم یقین خویش معلوم  
 در باغ عراق و دشت و کسا  
 اندر بی جنگ و کاذب دارند  
 گوشش بصدای آسمان بود  
 کاندای می بوق و قبال  
 بر خیز و به اوج کبر پر و بال  
 شایسته شاهد امیرت  
 پرواز نموده سوی شیراز  
 تحقیق بدین قاف بی لاف  
 آن یار که بود طالب مرغ  
 کا نخواست کنون نواله باز  
 اندر بر جغد پر پستند

چون داشت بر هوای سیرغ  
 آن مرد با تعلق خویش  
 با مرکب محبت و توکل  
 گرچه بند او اسیر گشت  
 بودند چو مرغ خانه پنهان  
 اندیشه نیک و بد نکردند  
 دقت و عراق تا بشیراز  
 کس بر سپر ایشان نیابد  
 حق یار و ندیم خویش کن  
 که طالب قدر بار کاسیه  
 تا کام و مراد دل پاس  
 صد بار بگفت تلخ و شیرین  
 تو شنیدی و نماز کردی  
 یا فرد شو و بس از بادوست  
 بر خیز ز پیش خویش یکبار  
 تا مرغ فراز قاف کردی  
 خوف نبود ز شیب و بالا  
 در قرب باش این ای دل  
 بسیار مقرب که ناکاه  
 در قرب خیال غیر جملت  
 اهل است کسی که گشت قاف

در گوشش بد صدای سیرغ  
 کردند سفر بهمت پیش  
 بی فکر و خیال و سپه قبال  
 گشت خوش اسیر و حدت  
 گشتند چنانکه بند و زندان  
 زان روی که نفس خود کرد  
 بی لشکر و بی شریک و ابناء  
 ابری بر ما نشان نیابد  
 رو خاک چشم اغمن کن  
 بگذر ز سفیدی و سیاهی  
 ای امل ز درد چون کجا پی  
 کردم بهمت ز بهر تلوین  
 با دشمن خویش را ز کردی  
 یا همچو پادشاه در پوست  
 با پستی خود مجوی دیدار  
 تیغ سر مر خلاف کردی  
 اینست مقام و تخت اعلا  
 احوال متربانست مشکل  
 بر باد فنا دهند چون  
 دورست ز جمل مر که است  
 تا اهل جو عارف ز با پی



جز عاشق نرسد باز ماند  
معشوق به عاشق محسوس  
هر عاشق صید زبان صندل  
عاشق باید که خود نباشد  
روشن دل و پاک و صاف  
تا معنی و پوست باز داند  
کو داند قدر مالک خویش

کز خود و غیر از او باشد  
بر دم قیضی دهد محسوس  
راش نهد به سر منزل  
اندر پی نیک و بد نباشد  
تا ناظر انکشاف باشد  
این روز که ایام زداند  
زان روزی کشت مالک خویش

تاویل و حقیقت مالک یوم الدین و آگاه شدن ملک  
بنور مالک از مالک و هدایت از مالک خود خواستن  
که راه استقامت است و معنی اهدانا الصراط المستقیم و  
اشاره به چندی در معنی و تاویل فائحه الکتاب بود که  
شکر رب العالمین در چه محل باید کشت بایدانی که حقیقت  
حق بجای سینه تا بد که رب العالمین است ای استقامت  
از رب العالمین تا مالک یوم الدین بیاد و وقت  
در آن رساله نوشته شده است که میانه اقل و کثر  
من امر پسند و من امر بکرم و قناعت تو به امر روز  
یعنی چه بدین قانع باشی که روز این با پیش رو که  
آفتاب بر آید و چون فرو رود شب باشد حالیکه  
که حضرت کاشف ابرار است و منشی انوار ماضی  
و غوایس بحر معاصی و ماه در خشان آسمان برآید

مولانا جلال الدین رومی قدس الله روحه الخیر میفرماید که  
روز آن باشد که روزیم آن بود ای خوش آن روز آن روز خوش  
پس مقرر شد که روز چیریت که پنهان پدای کند و در و  
مخفیها آشکارا است شود حق تعالی مالک آنست و پرده  
چیزی که از روز و در روز پیدا است شود که رب العالمین  
است تو عبادت شایسته بکن تا اعانت یابی  
چون اعانت یابی اهدانا الصراط المستقیم یافته باشی  
اشاره تاویل باشد تاویل و اگر چنانچه معنی قرآن  
نویسنده چنان باشد چنان باشد که غسل با دوش  
کنند نه بر کاس بکین یا آب انگبین و سفی ابله غسل  
هر چه کند غسل از آن بهتر باشد و الا طفلان  
طاعت غسل خوردن ندارند البته آب و سرکه یا  
می باید نهاد حضرت سید ابی علی بن ابی طالب  
علیه السلام فرموده که اگر معنی فائحه الکتاب نویسم  
هر شاید کاغد و شتر تو این قدر معلوم کن که  
مشغول تفسیر شدن خود ستایدن است  
بلی اگر تخیل کند آیه و یا حرفی پرده از روی آن  
برداشتن واجب است از هر شایقان حضرت حق  
و اگر نه ایل برودت که فسرده حرف شده اند  
فراغت از حق دارند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم



ای زامنهای راه و منزل  
 ای شمع سپرای درویشان  
 ای موفروز ماه صورت  
 ای باز سفید چست چالاک  
 ای سایه سراه وادراک  
 ای پاک لطیف خاک روز  
 ای ساقی عاشقان یکرنگ  
 ای مالک قلب پاک تسلیم  
 ره پاک کن از ددان صدی  
 کین گوی سپرای خیلان  
 جواد دیار و دشت سنا  
 مرات و ترازدی جنان  
 میدان و مصلی و خاک  
 زان منزل و جای شایان  
 حیات دلیس کشور جان  
 آسپه جنس خویش بخت  
 سلطان و قهر در سه کوی  
 از دشمن دوست و ز شریخ  
 سردار که ز درش از پست  
 زان روی که در پست و فاست  
 هر کو بزر و سپاه نازد  
 بنمای نشان حق و باطل  
 دی قتل گشای بند و زندان  
 دی دور نشان هر که در دست  
 دی طالب نور طهر پاک  
 دی تخت نشین فوق افلاک  
 دی مونس خاکبان بی مر  
 دی ناظر جان صاف بی رنگ  
 دی کارکشای ملک و اقلیم  
 ناشاه قدم بند درین کوی  
 منزله کنج پست نشانت  
 آینه مادر سلیمانست  
 کلزار معطر عیانست  
 بردست گرد و برج افلاک  
 کاراکمه و مکان رازست  
 چون دید که مست ملک انبان  
 خورده ضرب و نیش بی خوف  
 کوچ سپح کردن دروی  
 ناکام و مراد یا بد از سیر  
 اندر بر باد همچو کاست  
 در سر سپهر بجز جفا نیست  
 تحت و کر و کلاه باز د

نوازش کبی شهر که تنها  
 تن پرورد و خود پرست نبود  
 تا چون که شود بخویش مشیاب  
 ای شاه مرغ فرخنده که داد  
 حق منت مکن که نیت زنتار  
 حق سازد بیل خویش ای دوست  
 هر کس که حقش بیل باشد  
 حیات که بود هر شش حق  
 زان رو که فدای جانش بود  
 یکمذ غریب و ارمیز است  
 بنهاد جسم و جان پاکان  
 افتاد خودش در گشتان  
 از سپهر کلام و چشم غماز  
 آنکه بنوای بر بطن و چنگ  
 تا غریب باز سپهر آورد  
 مرغان لطیف تا پرید  
 اندر برادران خسزید  
 حیات چو دید کارش کل  
 دل چون بر بود کرد پرواز  
 پنهان بر بود قلب چندی  
 بر امل امل که خام بودند  
 تنها شکند بضر و صفا  
 موی پسته خراب و دست بود  
 رسوا نبود با بر سپهر آمد  
 کاندیس چورست از ار  
 تانی نسوی بخود گرفتار  
 حق سیمه گویم رفیق نیکو  
 کی خوار شود ذلیل باشد  
 بگذشت ز منت چرخ ازرق  
 چون روح ز خلق بود ستور  
 واقف نه کسی از دگر که  
 سوزد غم راز در دناکان  
 از خوف زبان و چشم ستان  
 شیر از فستاد بنوی شیراز  
 بنمود بنوی عشرت آسنگ  
 بس خارف کند در رخ و ده  
 بکشد سوز کوش و دید  
 از ادبی خویش تن ندیدند  
 جان داد ولی بود شان دل  
 دل ز ادرست و قوت باز  
 مخزون شد و کرد درش خدی  
 چون جند پست مقام بودند



بانوی اهل کشید در بر  
 این دگرست ویت نزل  
 پنج ایل ای پسر برانداز  
 که باز شوی و که چو صیاد  
 که نطق و کلام یاز کردی  
 سدی تنه پیش پایت  
 در دل یاسی تو نور جبریل  
 در خاک دهم جیب پنی  
 سیرغ فراز قاف کردی  
 از طوطی دل ثبات یاک  
 دانکه نودی و کر پی آب  
 کوثر پنی و روز روشن  
 پنی تو قیاسی که فردست  
 فرد آن باشد که نیت شلش  
 آن روز قیام فرد کو زند  
 دردی نه که جوید او مرادی  
 سوزی نه که برک و ساز جو  
 خورشید جهان فرد مردم  
 خود روز بخوان بغیر ازین روز  
 خواهی که پانی این سعادت  
 سناشناسی که گیت صیاد  
 غافل که اجل کشید چو  
 بر دگر کسان منه دل  
 تابش نوی از حریف خود را  
 که بنده شوی و کاه آزاد  
 که باده سر خمار کردی  
 کردن نکش کسی ز رایت  
 فرعون سینه تو غرق در نیل  
 جز دوست همه فریب پنی  
 شباهت دشت مصاف کردی  
 چون خضر و حیات یاک  
 نه شب ماند برت نه متاب  
 آسوده شوی ز ظلمت تن  
 یعنی روزی که شمع در دست  
 چون سیه که در دمانه نقلش  
 کا نذر دل فرد درد جوینه  
 بندی نه که جوید او کسادی  
 حالی نه که راز و نیاز جوید  
 نور افشاند بروی عالم  
 ای طایب قدر عید و نوروز  
 بگریز رشید و ذوق و عادت  
 که بنده نفس گیت آزاد

شیراز چه باشد و که باز  
 آن باز که بر نهش کلامت  
 گر نکرید چو کرد آزاد  
 صیاد صغیر دان دل جوی  
 با باز علیم کرد پسر و از  
 با قوت نقد و کج پنهان  
 کردند سلام عرش و افلاک  
 زان روی که جمله نور بودند  
 چون ناظر جنس خویش گشتند  
 که چه بر دوست سجد کردند  
 آدم چو حریف خود نمی دید  
 دیرانه وشت لا ابالی  
 داند با نسی که چشم باز  
 شایسته چشم و دست میباش  
 استاد شود بنزد صیاد  
 دلبا بود بر پسر کوی  
 چون آدم مست روز آغاز  
 برد از ملک و فلک دل و جان  
 بر خاک ز بهر شاه لولاک  
 آسوده ز کمر و زور بودند  
 حیران درون ریش گشتند  
 جای برادر دل نخوردند  
 از جوق ملک برید و بگریه  
 هم کاسه شدند با جمالی

در معنی یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات  
 و در معنی و السموات مطویات میمند تو میندای که  
 روز قیامت نیست و نظر بسیر سالک از تغییر  
 خلق و جوی کونا کون که سر خط ظهور می کند و با متقا  
 میرسد و تحقیقات آن وصال سیه یابد و صورت  
 آن باز تنزل سیه کند و تو تحقیق بدانکه این معنی  
 بعقل و علم و صورت حاصل نتوانی کرد تو تانیت  
 نشوی و صدق دلیل خود سینه و از غیر و شر و در نشوی



و خود را مرده زنده کنی محالست که بدانی که این فقیر  
چو سیم کوبید بر آسمان مطویات این معنی دارد  
که حجاب نورانی که پرده عصمت از بالای سستی  
که آرا خاک می گویند برداشته شود یعنی نور دیده شود  
باشد و نباشد و چند فریادکنم که تو این حجابها  
بطاعت و ملاوت و امثال اینها از پیش خود بر شو  
داشتن موم عشق بی باید که آتشین باشد تا  
تواند که سستینهای نیک و بد را یک لحظه فاکر داند  
ای ای شیخ ذوق نداشتن بسکین دارد که در حکم معشوق با  
نه در پی از خود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای دل چونک از در برت  
ز بهار بهار تو شمع و عکین  
تا پرده و این حجاب صبر  
تا قدرت حق شود هویدا  
تا عارف نقل صورت کار  
تا دیکر رسید و ز تبدیل  
این وعد و انتظار از است  
می پندارد که اوست قادر  
اسباب دلیل جاهاست  
سرفتن که جاها را سرانند

اقبال سمای بر سرقت  
تغیر کن این لباس تلویح  
چون شیشه قدر ابر سرنگ  
در دیده عاشقان شیدا  
شرمنده شوند روز دیدار  
تا خصم شود خراب در میل  
کان بست که زیر آسمانست  
زان رو که ندیده روی نادر  
زیر که قبل جاهاست  
چون شاخ کشیده بی برآید

البته برنگار با سید  
تبدیل کند ز بهر امان  
و انگاه کندی شمشیر تبدیل  
ساک چو شود جد از سستی  
این چهره بی حجاب منند  
البته کند چو پور مریم  
تا صادق و کاذبان بی کوش  
تا عارف رسته کز کردند  
نه شیب بماند و نه بسال  
در هم شکست جمله اسباب  
خواهی که شوی تو قادر کز  
مرآت طلب کن ای مسافر  
خوفت نبود ز وزن میزان  
روح القدس از بی ارادت  
این روز چنین کسی که دریافت  
دیگر نشود مکانش تاریک  
جز با ز چشم او نیاید  
زان زوی که اندران حواله

تا شاخ ضعیف در بر آید  
تا نفع دهند جمله انجس  
بر دوش کشند جامه انیل  
آسوده شود زبت پرستی  
خود ساقی و خود شراب منند  
صد رنگ خلاف طرند هم  
کردند بجای خویش خاموش  
پند و سرستیز کردند  
نه زشت بماند و نه زیبا  
فرعون چو غرق گشت در آب  
ناراه بری شرح این رخ  
تا حق مینی عیان و ظاه  
احسان با سپه زردی انسا  
آید بسلام چون سحابت  
خورشید بجان پاک اوقات  
قادر باشد بر راه باریک  
چیزی نشود که او نخواهد  
نی من مانم نه سم جمایه

در بیان و تاویل من جاء بالحقنة فله عشر امثالها  
ومن جاء بالسنية فلا يجزي الا مثلها اي السنية



تحقیق بد آنکه حسنه از بنو آن یکی را بده عوض مست  
و منفعت مست و بغیر حساب بید منته کبر نیکی بدرگاه  
کرم حق نیست و در بارگاه خلق الهی هیچ بدی نیست  
از بنو آن یکی را یکی عوض است که آنچه تو بده بغیر از  
آن چیز دیگر نیست پس سر چه بجاری بدوی چه اگر آن بنده  
که گشته چیزی باشد مثال آن تمام حکایت صیاد و بانه  
و شیر روح و فرستادن جبریل که خاک را قبض کنند  
و سرکشی خاک با جبریل ای اسب بد آنکه جبریل آمد بود  
که خاک را مرده دهد و دانا که داند و نور عقل در دست  
گرداند تا امانت نگاه تواند داشتن که سر که عقل نداند  
پس فهم او پسرا تمام نیابد و کار تمام ناکرده از هم  
بریزد اول ما خلق الله العقل صیاد آمد بود تا باز را  
حریص گرداند بسوی طبع و طبع نیز پرورش اند  
جذب بازی یا بد بسیار التفات فی باید تا انسان  
صفت عقل کل برگیرد تا او را انسان توان گفت  
کوشش بنظم دار و حاضر نکتهای غریب باش  
وصلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم

تزدیکتر از کوشش جانت  
چون شنوی این حدیث زنه  
چون خاک بن مشرب علم

بشنو سخن از پی امانت  
چون خاک ضعیف باس  
تا از بر خاک که دی آدم

از باد فنا تر پس چون خاک  
بفتان تو چو خاک جان شیرین  
در نه قدسی بکوی دلدار  
بر در که دوست نیست جز فضل  
لیکن نشان تو تخم در شک  
تا بر ددت یکی ده ای دوست  
از غیر حساب چشم سیاه دار  
صیاد که بود پاک و امن  
بو کرد دیار را چو جبریل  
جبریل مگو که نیست عاشق  
جبریل که راز دان داشت  
پیدا کن دل بزرگانت  
آخرین است در همه حال  
چون عشق نباشد شش به راه  
زان در دنیا شدن که در هر  
یک وجه ذکر که آسمانست  
و در روح ناقصان ندارد  
دل پرور و یاد و عزیز است  
سالار جهان که عشق پاکست  
از پر نور او سپید طین  
چون چشم باصل آن نداند

تا خیمه ز سپه بفرق افلاک  
تا با ز سپه زدنت تلویین  
تا یار بر خودت دهد بار  
اگر آه و گناه نیست در عدل  
چک آرزمین پاک بپرنگ  
که تخم تو مغز دار و نیکوست  
ای پاک سرشت خوب کردار  
آمد بدرون ملک ایمین  
تا غرق کرده اندرین نیل  
صادق داند ضمیر صادق  
هم در مهر و نور مرصعات  
هم بازوی و قوت دل و جانت  
پر سر دارد مای اقبال  
کاینده عالم است و آگاه  
بی غم دارد امانت بر  
با صورت خاک هم زبان نیست  
پیغام با بلبلان نیارد  
روشن کن دیده ظریفان  
هم کاسه اوست کاین است  
نخی زده اند بر سطرین  
حاصل بخوانند مان ندارند



از چهل کند سپهر در کار  
سازند چو طفلکان دکانها  
کافال و عنایت چنین مفت  
از پختن و سپه و قاف  
گر چشم حقیقت شود باند  
آزاد شوی و بار سپه  
حقیق بکنی که باز کبود  
صیاد چراست حاکم باز  
آن عقل که عشق از دست ناطق  
زان اهل زمانه پندار  
کز کف عقل کل که میز  
شادی ابر و شب نماند  
پیدا کردد سیح قیامت  
صیاد که باز شاه دارد  
گرچه که بسر کلاه دارد  
ناگاه شود دو چشم او باز  
تا بر سر دست شاه آگاه  
واقف گردد در خون و آزار  
مر خاک که یافتت بدیل  
زان روی که شستی از جاد  
دارنده نطق و گوشت چشیده

میکاپلت نهاد دست  
اسرا قیلت چو زوح بخشد  
از ضربت سخت عزریا میل  
کرد دل سینه بضریت عشق  
عارف کردی که گیتی تو  
چون شناسی تو یار و غیار  
تا مرده عاشقان کردی  
صیاد چو باز را پامخت  
از ملک عراق مد بشیراز  
در خاک فستاد چو جبریل  
چون جوهر و زهر بخاک افشان  
از پر تو عشق خاک غنک  
پیر سبز بدید خویش را  
صیاد چو دید آن گلستان  
اسرار نهان باغ یکسر  
رو کردد که بسوی زلفان  
روح از تن مقبلان جدا  
تا صاف شود تن غم آلود  
از بردن زان وجود اشجار  
کو چشم که در خزان خون ریز  
کو دل که بدر دشت باشد

یاد آرد از آنکه عهد بستی  
آزاد شستی ز کونی قلی  
جان داده و برده و تور قلی  
و ز نو شش کنی تو ضربت عشق  
و اندر سر کوی محبتی تو  
فایز کردی ز مکر گشتار  
میدان که اسیر مرغ و نهی  
باز از سپه صید خویش میست  
ناراه برده طعمه باز  
تا خاک کند عزیز و بدیل  
آن خاک ز بار خویش در مان  
در حال درید جامه پاک  
زد خنده سخت سرچمن را  
خرم شد و دید خویشتان  
بر بود و پیرد و کرد و در بر  
مازنده شوند در دمنده  
تا تن فشرایق مبتلا کرد  
گامد پی خسر و میرد و سود  
پیدا کرد و وجود بستان  
پند غمراش فتنه انگیز  
کو در دکه در نهاد باشد



کومر که در صیف نماست	بایل نشود سوزی سلامت
کویار و قابو قوت اکراه	تا بنده کند قفس پله شاه
ای دل ز جفا و جور دلدار	خوش باش و مکر دور زندها
جوریت دلیل وصل جانان	جوریت کلید کنج نچنان
جوریت چراغ سر شبستان	جوریت این سر یارستان
که خو بخانه کنی دور روزی	صد شمع مراد بر فسوزی

**حکایت**

در جانب بند بود مردی	اندر دل خویش داشت دردی
سالار دیا و خویش تن بود	یعنی که چو شمع آبخن بود
واقف بندی ز زیرستان	بودی دایم حریفستان
جز جور نداشت هیچ کالی	زان رو که نداشت هیچ پای
روزی به فقیر نا توانی	ظلمی نمود نا کما بینی
آن مرد فقیر خوش نیاید	از ضربت آن سپهر گزودید
تا رفت فغان بر آسمانش	حق کرد اجابت آن فغانش
آن مرد سپهر جفا جوی	افتاد بجا که بر سپهر روی
توبت میکرد و رازی گفت	با خود همه جور بازی گفت
بر خاست به نیم شب چو همتا	رخ زرد و خراب و دل پرازنا
شد زار و خراب و پیا بان	آشفته و پشیمان و گریان
بر داشت دل از مکان و آسنا	تنها میرفت بخورد خواب
جز گریه و غم نداشت در جام	می ساخت ولی بکام و ناکام

در دل سوخس مجاز نمیخت	با خالق خویش باز نمیخت
بگشت از آن خور و چندی	در پیشش سید رندی
رندی نه که یک راه داشت	یکی نه که قطب آسمانی
استاد و قطب و گردش افلاک	نبرشته و پست پست چون خاک
میدید نقوش فاش و نهان	از دیده جان ملک امکان
بگرفت دودست مرد کراه	بر شش که کند ز خویش آگاه
تسید اسپری سر و پای	از میمنت آن حریفی جای
آن خضر خیر سر و صورت	یعنی که و خود سپه کردت
آن مرد اسپر بردور حال	بسر بدست پیر ابدال
ابدال ازل که مت جبریل	تبدیل کند ز وسع تبدیل
زان روی که مرد نیست کمال	سمیت دو چشم و عقل و عیش
باید پیری که اندرین حال	طالب سازد بعیش ابدال
تا دور شود ز زینت قال	تا فیض برد ز شربت حال
این راه نه راه عرف و قوت	کین شمس و نکار تن زبوت
ابدال که کرد خانه تبدیل	بر جان کشید صورت بیل
یعنی که حریف آسمانم	پزار ز خویش و خان و مانم
پوشید لباس آسمانی	آن سر و پست آسمانی
تبدیل چو پافت شام کونین	شد تا پراز قالب تو سین
توزق فروش از زمین پوش	تجادد کشید کرده در دوش
ابدال چنین بود خدایا	بر کو خنی تو سپه مدارا
زالت که خون شدت این بیل	کاینده مدام اهل تبدیل



عالم چو کبی از آفت بر باد  
 از فکر معاش و دایک و درم  
 عارف بخیا و قال گشته  
 جز صورت عاقبت ندیده  
 مشغول شده بخوشی بکا  
 رو بر سر قصه مسافر  
 چون گشت مبتدل آن تنگ  
 اندوه و غمش که شد از ماه  
 یکچند دگر دوید در خاک  
 تا لطف و کرم نمود روی  
 ناگاه ز دور دید باسیع  
 آن نور چراغ شد پیش  
 یک جوق نشسته دید در آ  
 ل نطق بر مثال مایه  
 هم لال نشسته مردا بدال  
 از دور رسید باز مری  
 در حال گرفت دست آن یار  
 در خاک همی کشید آن مرد  
 بردش برای خویش آن هم  
 گفتش که منم حریف ره دار  
 بر کو که غلام کیستی تو

کان صاحب نرق کشته است  
 با تیغ نماده روی در هم  
 پوسته پی و بال گشته  
 جمیعت عاقبت ندیده  
 پیداست چه حاجتم بکرا  
 تا زود شود کنوز ظاهر  
 سر داد مرشش دگر بار  
 میرفت پهلوانان راه  
 فرقت زده و غراب دغا  
 شنید داغ جانش بوی  
 و اندر در باغ بد چراغ  
 تا بر دجوی سلسبیلش  
 چون مایه غرق بادل تاب  
 و آفتاب منور از گامی  
 حیران و غراب اندران حال  
 بر چشم درخشش گری  
 باقر و غضب ز بهر آزار  
 و آن زار غریب همه میکرد  
 بنهاد بدست و پاش ز بخیر  
 نویسن بخط خویش اقرار  
 بگر خجسته بهر چیستی تو

ای مرد گریز پای بر کوی  
 بنده از قدم تو بیدارم  
 من کام شناس و راه دارم  
 در سر سینه سفید پیغم  
 در ناز و شرز چاربت پیغم  
 من خاک برم با وج افلاک  
 هر کس که گریزد اندرین راه  
 آن مرد بلاکش سپهر  
 کتابه ادب به پیش ره دار  
 کین بند زار گشته کراه  
 این قول که میکنی بجای آر  
 تا چند گریزم ای پسر از آن  
 بندش بشود و کار فرود  
 کتاب بر کا و دو کوفه اندان  
 آب و علف و معاش ایشان  
 باید همه شب چو سگ درین  
 اینست مقام و منزل تو  
 چون عایل خویش و جان رقی  
 چون طالب کا و دو پایکی  
 آن سالک عایل بلاکش  
 بنهاد دل اندران ملک

از چه بگر خجسته بسر کوی  
 تا بگو که بخواجه انت پیام  
 من حاکم مرتبانه کا دم  
 من ناظر ملک هند و چشم  
 ارفار کل ثبات پیغم  
 من کج نم بجان این خاک  
 رسوا بش کنم بدر که ش  
 که بر پیغم شده گرفتار  
 کای خضر زمان بحق داد  
 از غلبت خویش گشته آگاه  
 با خواجه اولیم بسیار  
 از ساعدش به جل چون بان  
 در پایکیش راه بنمود  
 می باش تو چون شبان این  
 در کردن قت ای پریش  
 چشمت بود بجانب خواب  
 کس نیست بخیر تو عایل تو  
 چون شیخ فلان محبی می  
 ز نهار مجو مقام شایع  
 از نفع در دست کت ذیل تو  
 میدید ز خویش آن علا



مردی که کرده بود آن مرد  
 نرجام که داده بود آن یک  
 القصه چو در آن مقامات  
 چون صبح سعادتش برآمد  
 با قندیلی و شمع خواهی  
 از خوان بهشت و شمع ایوان  
 با هیچ کسی نکنت این را از  
 جز منشی از زبان کشاید  
 مردی باید لطیف نقری  
 باید مرد صبور چالاک  
 آن مرد چو کرد آن محفل  
 از لحظه خلاص گشت و سود  
 لیکن نبرد او از حیوان  
 آن شمع و چراغ آسمانی  
 نرسد بهزار ناز و اکرام  
 آن مرد در آن میان انعام  
 حیوان منسوب و بکار برده  
 حیوان خفته میان سگین  
 آن مرد بیک قدم ستاده  
 بمقتل و شراب و شادمانست  
 استاد چو عاشقان بخوان

می گشت جدا چو خازان ورد  
 میخورد بدست خود همان یک  
 شد ضایعی و یافت میراث  
 شب دید که صورتی در آمد  
 اندر در جهان مگاسی  
 شد خوشدل و شادانی دل  
 دلدارندید مرد غمت از  
 اندر صف مفردان نیاید  
 تا بر پاید ز خاک متزی  
 تا بر خیزد چو کج از خاک  
 از خار بود دامن کل  
 بر خوان کرم که نیستش دود  
 پاک میداشت همچو ایوان  
 از هر وجود لا مکاسی  
 بودی بقدر ارگام انعام  
 با شمع و پاله بود انعام  
 آن مرد بحق پناه برده  
 کینت مقام و تخت گین  
 چو شنیده دست مجرباده  
 بنهاده لبان دست بر دست  
 بکشد ز ذکر و فکر و آداب

گشت یکی چو دیده و دل  
 چون غنچه و چون قلاب خندان  
 معمور شد مثال سکنج  
 فشنود شرح ز شیب و بالا  
 تا قامت آن حریف چالاک  
 زان روی که پنهان رخ دلارام  
 لی یار مجوی زندگاسی  
 صد جان مجوی چو یار نبود  
 تا دید جماسی آن دلارام  
 فارغ شده از مقام و منزل  
 شیرین جوانا را آب دندان  
 بر جانش نمانده هیچ بر نمی  
 زان روی که دین یار و پنا  
 در بر کشی بغلط در خاک  
 عاشق ز سر سر حد کام  
 ای آنکه بیند و فکر جانی  
 در جستن یار عار نبود  
 با غیر رخسار ندید آرام

آن قصه حیات و باز علیم که صفت جبریل است که الماش  
 گویند و پیدار کرد اندین سالک از خواب و تو پندار  
 که همه خواب چون همچون هم باشد شخص باشد  
 که از غلبات الهام و آیات مجملات محو گردد  
 و این مقام مبتدیت از هر آنکه منشی بهیج حال تغییر نیاید  
 حال عاقل منتهیت و منشی کسی باشد که از نفس مبارک  
 او حالها ظهور کند و هر چه از لب و دندان غریز منشی  
 جدا شد دریافت روزی شخصی از حضرت سرور  
 اهل تصوف و در بای علم لدنی بهر مرتضی علی دوست  
 قدس سره از جبر سوال کرد حضرت پرفرمود که مریض  
 در حضور حضرت خوابگاه نیابت و مغرور جو است



محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم مرشد و قرار گرفته  
تغییر نیاید حاجت نیست که عذر آوردند عمل می باشد  
کرد که تغیر نیاید پذیرد بعد از وفات آن سید مرجم  
که عقل عاقلان بدانند پس سخن در جبر بگویند و تحقیق  
باید دانست که پنج چیز از درویشان و مسکینان  
و مشایقان حضرت خواجه صلی الله علیه و آله وسلم  
پوشیده نیست و الّا رعایت ادب فرض است  
از بهر آنکه خواجه صلی الله علیه و آله وسلم فرموده  
که بعد از من نبی نباشد از بهر آن درویشان در مقامی  
چند جبری شوند که عالمند بعلم الله و دست از کب  
نمی دارند هر چند مقایسه چند است که حاجت بکس  
نیست و اگر شرح این کنم کاغذ بر تابد کوشش بنظم دار  
و صلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم

ساقی بده آن می سر خاک	کرمی خیزد علوم و ادراک
می چست بگو که عشق ای	عشق که از دست بند و زنجیر
عشق که بود چو حکم و تقدیر	عشق که کند هلاک تدبیر
عشق که جهان بهم برآرد	در ازنگ بحر بر سر آرد
عشق که از دست و می و نعل	داند کف اوست خون و نعل
عشق که ندید چشم طامات	عشق که رود سوی خرابات
آن عشق که چون شراب جو	پوسته بی خراب کوشد

عشق که بر دغا را از دل	آن عشق که ساخت یار از کل
وقت که باز طرح خواب	در باغ زمان نهد چو طوطی
تا برک و شمار بر رخ خاک	زیر دسپه پیدان غناک
تا شاد شوند در دمنده ان	یا بند و مائی ز زندان
مندان چه بود بگو دل تنگ	آن دل که ندید یار کلزنگ
آن یار که رنگها از دخت	آن یار که مایل دل بخت
آن یار که در دو داغ جوید	یا بی نه که شب چراغ جوید
آن که مراد و دست روشن	آن یار که در دست ذی تن
آن یار که ساقی زمانهاست	آن یار که ناظر جهانهاست
آن یار که دید ای دل	ره برد بحال و جای منزل

**حکایت**

پرسید یکی ز درد مندی	چون آنموی خسته در کندی
چون خاک بقا ده بود آن	می بود بیکه مقام بکندی
کنش که بپا است نیست بندی	هم نیست بگردنت کندی
از چه نروسی به نشاطی	مر خطه بجای نی در باطی
چون نیست به پیش پات قیدی	پدا هم نیست ندی و شیدی
بر خیز و چو باز و سپیدی	تا چند با شیشه اندین قیدی
کتابش جوایبای دوست	تا مغز جد آنم من از پوست
من در سپه یار فردا بکنی	میکردیم بر دم و در مندی
بسیار دیدم از چپ و راست	اکنون دیدم مرا آنچ دل خوا



منزل دیدم مقام دیدم  
الکون به قدم یافتم و دل  
منزل یارست ای طلبکار  
کس از پی حاصل است ای  
دایمان یکی بدست بر رخ  
می کن کار بی و یار می جوی  
چون کل جیدی کر یز از خا  
بوی ز کلاب کر می پاید  
منزل بسراب می نشانی  
لی تا می و ترک و ز کیست  
تو عاقل راه دان پیدار  
عقلست دلیل یک و میدان  
عقلی نه که می خوش خاک  
عقلی بگفتند اول کار  
از اول و آخر بدو نیک  
دانای روایت و کنایت  
تا عشق در آورد بیدان  
تا بند کند خواست هر کس  
مغرد سازد شمار صد رنگ  
چون عشق قدیم روی نمود  
استا گشتی و باز بسته

کام دل خود ز کام دیدم  
مقصود طلب جو گشت حاصل  
تا چند روی تو در سب کام  
تا چند شوی تو بند هیچ  
ای سر ز جوی رنگ سر کج  
هر کل سرخ خار می جوی  
در فکر کلاب باشی ای  
هرگز نگریزی از کلاب  
قانع نشوی نگر و تازی  
اسرار و چشم کس ندیدست  
چنگ آر تا شوی خرد  
پی عقل باشی اول ای جان  
عارف باشد که کل کند چاک  
کاستاد بود بر آفتاب  
پند بر می جو کند در یک  
پنای رسالت و ولایت  
منصور بر روی زندان  
نقشش بکشد بدخ و دش  
هم شیشه بر آرد از دل شک  
بر تو در قیض خویشین شود  
و اندر صف جانشین گشتی

ز دیکه عقل دور بکن  
چون پاک بنور پاک پیوست  
محبوب بجای خویشین شد  
سالک که بدین دیار نماند  
در روی زمین نقش صورت  
در هم دوزد که در سینه چند  
شبه پند خویشین در ایام  
ناظر نبود به آیت دوست  
ناگاه در بین کرد دان دل  
کس عاجز نفس خود بها  
ای هیچ کیس مباد مغرور  
آنها که ره فنا گزینند  
بگر تو بفعل خواها کان  
کو دیده که غافلان به پند  
تا عمر بجز سرخ در بناد  
با جاه و سپاه خود تازد  
تعلیم ز ابلهان نگیرد  
نهاده بخوید و پیوید  
تا دنگ بر آید در نماند  
تا سحر از زبان نکرده  
از جور و جفاش خلق عالم

چون جسم در آن قهر الکن  
دلااله بر زیر خاک نشست  
محرم شد سر این بن شد  
در هیچ وطن دیار نماند  
جای نمشد بحسرت که درت  
مجموع کند برود سینه چند  
آید نفس ز تنگ و نام  
مغرور بود بصورت پوش  
رسو اگر در بدین خلق  
کس نیک نای و بد مباد  
کس در دو جهان مباد معمور  
آرا که بقا رسیدند  
بپار و دوست خود بیگان  
تا سیرت نیکوان گزینند  
هر کس بخمال خود تازد  
با قیمت خویشین باز  
وز حسرت این وان نبرد  
هر چه نه از آن خود بخوید  
در دحل جیل خوش نما  
آشوب بر جهان نکرد  
دل خون نشوند زار مردم



یارب بدعای پستندان	یارب بقلوب و روی پاکان
یارب به ثنا و حزن پران	یارب بسلامت ایران
کارها که بجهل سپهر فزاند	در وادی دجل و فرات تازاند
تا بچو خسوف بزرخ ماه	کردند خدا چو دودناگاه
کار قسرم وجود تا مرادان	ظلمات گرفت به چرخ زندان
هم رحمت تو کشاید این دم	هم باغ عنایت دهد در دم
مهر تیغ که بد مهر کشیدند	در نور تو بحر خویش دیدند
بفرست تو ذوالفقار را	دفعالعداک با سلیه

در معنی و تار و پل و قال نوح رست لا تقدر علی اللرض  
من الکافرین دیارا و شرح ربنا و لا تخنا ما لا طاقه لنا  
و اعف عننا و اغفر لنا و ارحمنا انت مون فانصرنا  
علی القوم الکافرین آمین ای سیخ یک بلطف کوش  
محبت پیش آر تا بد آینه که نوح و نوح صبیان در سپه  
ظلمات گرفتار شدند اند و خلق عالم فاعل از این  
تاریکی و کمرایی از آنکه سینه پند و نمی شنوند  
و شفقت الهی که در سپهر انبیا و اولیاست فریاد و  
زاری سیه کند و کس واقف آن قحان و زار غمت  
خلق عالم تا به بلا گرفتند نمی شوند تربیت ایشان را  
حاصلی نداد و حال آنکه در قیامت تربیت سود ندارد

تو تار و پل این آیات پنهان بشو با شد که میل بعالم  
حکم کنی و فرمان پذیر شوی واجبست که اهل صورت  
که بزرگ زمانند که ذکرشان بسیار میرود در کتبها از  
از خیالات خویش هر میند که در ارض وجود ایشان  
یا جوج دارد با جوج صفت در میرست و این قوم  
ذکر حق و طاعت حق بزبان سیه کنند و از بهر آن  
هیچ اثری سیه یابند اگر دل موافق زبان کنند و بگویند  
که فانصرنا علی القوم الکافرین در حال و عیب  
مستجاب شود و از ظالمان و کافران صورت سینه  
خیالات خود خلاص یابند همچون نوح که فرمود که ربنا  
لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و غریزی  
دیگر که گفته فانصرنا علی القوم الکافرین  
تو در تفسیرشان نزول این پیدا کن که دعای کیست  
که این فقیر پروای آن ندایم که بگوشه شغول شوم  
تو تحقیق بدانکه حسبه و کمر ایل خیال هر قرن غلبه می کند  
و بصورت نوحی سیه نماید و اهل عالم را بیا در میزد  
و این بیت از لب و دندان در بار حضرت مولانا جلال الدین رومی  
لی ایتنها خود داشت بگوشه شغول شوم  
اگر چنین بودی اینها را اولیسا را چه کار خصیت کردن  
بودی و چرا خود را در میان حیوان انداختندی و گداز  
خوردندی غرض آنکه جا پل را در دو حال نمی توان دید



در وقتی که مغرب و مست می شود و وقتی که مسکین و  
مظلوم می گردد و درین دو وقت کردند تا بسلاطین  
در پیش پای خود سینه بپند آگاه سینه شوند  
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

نوح از سر در دگشت یارب	روز من زار گشته چون
در روی زمین تو هیچ که ار	کز کاف و عاق زشت کردا
دیوار بلند ای شه فر د	ناشد شود دلم ازین درد
پس روی زمین گرفت یکبار	طوفان و نماد هیچ دیار
از آب و چشم نوح گریا	عالم بگرفت جمله طوفان
آن آب منور مانده در راه	از عبرت آن شد کس آگاه
زنکی سیاه و مندی غر	زان آب شدند جمله لاف
هر چند که آب صاف و زینا	مانند نمک بدیده مات
تشنه جگر از بنوشندان آب	در حال بریزد اندان تاب
زان رو که زین و قرق کف	آورده چشم نوح قسا
از کوشش نوح و شورش	ده بند شدت در همه باب
کو دین که باب خویش بند	کو تشنه که آب خویش بند
مند و صفت از عور گشته	مشغول ببلخ و شور گشته
روی سیاه خود نه پند	یعنی که گناه خود نه پند

در قرق کاه دیگر اند  
اقاده و یا در گرانند

### حکایت

دیدم پری که در محراب	لال در دگر و دنگ بود و شد
اشاره شناس و راه دان بود	هم محرم خانه یکسان بود
در پای مناره اش دکان بود	زان روی که مرد پاسبان بود
شهرخ ناکاه شد سوزی	تا نوشش کند پیاز شب
چون مار گشت بر سر راه	تا شک خورد ز خوان الله
تر خشک نکتم که بود دی جود	می گشت بهیج آن غم اندوز
ناگاه رسید بر سرش بنک	جان داد بحسرت او بصدک
آشوب فتاد در همه بوم	میون سبک و بر سبک بوم
در حال بجهان بهم برآمد	اعمال نهمان برابر آمد
مرغم که گشته بود ایام	کردند حصار کام و ناکام
مباد که جای لال کر بود	چون بند ایسر و بکر بود
از تو پس و خیال لشکر	کردند ابر منار تند پسر
بر فوق منار جاش دادند	چون مندی غر بهاش دادند
گفتند که ای امام ره رو	بنشین بنار و دیده بان شو
هر که که زد و زد کرد پی	یا شکل و نشان مرد پی
آگاه کن این ده غم آبا د	بر باد ستاده مباد
تو دیده و روی و دور پی	هم بوزی و روز و روز پی
تو کل لسان شدی پی حال	از غایت حال گشته لال
رو بر سر منند بلند ان	بنشین نشین چو فتنه خندان



آن لال چوشت فربه از قال برگشتی حق و غفلت آن باب در دم پنهان کار خویش رفته لشکر آمد چو آتش و دود سالار مکان که بدستش میدید منار در برابر پندار می شد آن قلاطه تا گرم شد از حرارت تاب به مکن و جای آن سبزه چشمش بر رخ سیاهش افتاد کین لشکر و باره پنهان کردم خبرت و کرد و آساید خندید بریش خود سیاهش میگفت نرانی است ای کول مرقن که سپه ای برادر تا چند کنم قنار و زاری تا کی باشم جواب پویان بنگر چه علامت است ای پادشاه ای چکنم که دیده شانست بانه که کنایه عالمانست فی الجمله اسپر سالار جانست	از حرف خیال دید اقبال بشت و در بود در دوش جواب هر یک بشکار خویش رفته بر فعل که داشت جمله نمود بر نام دود و کشت خاموش و اندر قصه اش قلاطه آذر از حرقت آتش و غم روز بر خاکست بدید و دود سیاه نزدیک بدید بان بدوش بنمود بدست پر استاد بر خیزد بر دوشین در آن چه بر خیزد و باز زندگانی میگفت بدست خود سر دوش کز گفت تو کشته ایم مجول زبان سوزد جهان در آذر تا چند کشم چو نوح خواری اندر سپه پاک پلیدان در دوی زمین زهر بردار چون مورد پند و خاندان این شور و شعل و غم که در جهان زان رو بر شاه و در کسب
---	---

سر تا قدم حبیب سوخت از غفلت و فعل نیک نمانست چون نوح اگر عالم ای دوست قر از سپه لطف میوه و وفا ای مالک پند جوی بند و در مطلب تو مرا دوزخیت تو رو بر پست و کوی یازد شین تیرش می سپه کاش می کریج زندگان ابروش چامیت تحت آب جوی با این عمیت یاش ای پیر حال شوا از خیال خاش تا داصل وقت و حال کردی هم گانه شوی با جاسیل	کین فتنه که کرد و راه رفت وز جرات و حرص عاقبت فریاد مکن که از اسی از او انست سپه پنهان ز پادشاه می بین تو مرا و نفس از دود در دم مطلب بیاید پیش پس ابروی او چشم او بین آن آیت بل نشانی می بین ز هزاره دارد دست از زمین در چاه فکند دل خویش در حلقه آن کند و زنجیر میدارد و دیده بر جالش قارغ ز فعال و قال کردی خوش و خوش کنی می زلا
--	--

قال الله تبارک و تعالی یا ایوم لا تخلم نفس شیئا ولا یورث  
انا و کنتم قتلون ان اصحاب الیوم فی شغل کثر  
ولما داجم سیف یطال علی الارکب مکتون

عید است پارسا قیاس امروز که روز سپه طاقت	بر کل جویست و قطره نوری ایام طراقت و دماقت
---	---



روزیت که نیست شام و با  
 این روز که روز عاشق است  
 این روز یعنی چشم اغیا  
 که نماید خوشتر رخ روز  
 اعمال و فعال در خندان  
 پنهان باید خیزد و کج  
 تا قدر و ترقی شب قدر  
 جز دور تر ندانسته ای کور  
 اندر شب قدر در دل بدر  
 هر جا که بود حجاب و پرد  
 هر جا که رسی بپرد و باب  
 از تابش و حدش و نور  
 که چشم دلت شود منور  
 اندر طلعت و پرد و روز  
 یکان کرد و شب و بالا  
 ذکر مت نبود بخواند  
 این قدر میرا که یافت ای دل  
 تا شخص پسیر از باشد  
 کوشش نشود سماع از  
 این دولت و نعمت و اقبال  
 پنهان محبت و قلند

هم نیست و او بود غما  
 از دیده میدان نهایت  
 پیداست که است چون بار  
 و اصل نشود دل غم اند  
 پید اگر در چو کاخ و ایوان  
 پید باید ملامت و رنج  
 پنهان باشد چو نور در  
 خوشتر شد بین غیا و ستور  
 پیداست سواد و پرد و قدر  
 شریعت یقین حجاب و پرد  
 شامیت نهان در و نقد و ما  
 اینست درین طریق دستور  
 یعنی و لغات و نور  
 تا باز رسی ز غید و روز  
 در لای روی سوی ا لا  
 فارغ کردی ز کا و پکا  
 شد صاحب دل گرفت منزل  
 و افکند و غزنای باشد  
 هم می نشود و دیده اش باز  
 خود نیست قریب و اقبال  
 این تاج نهاده اند بر سپر

یا نیست و لوند و لغز خوارند  
 هم راه نمایی و عین را بماند  
 کا در سپه و قصد سر بهمانند  
 تا محو و خوش و دد نیرند  
 کا دل همه پیش زمر خوردند  
 خواهی که روی بصف بردان  
 باشد که شوی تو عارف جان  
 ای قلب سیاه صورت اندود  
 تا کی پنهان کنی و بستیزی  
 پید اپنی چه ضلالت  
 در راهی و اندر دست گذشت  
 بار در کران نهاده بر دوش  
 رسو کردی تو چون خرنگ  
 ای کشته اسیر حرف آفل  
 زان قهر کنین بکبار  
 انبوه شود ابر بر راه  
 و از باد خزان قاده در غم  
 مان بر کنسید دل از ان یا  
 از شیب بدر و دگر زبان  
 سر چشمه خضر دل بزا یه  
 عالم زدمش ثبات یا به



کز عشق جان شاد و خرم	از عقل کسی ندید چرخم
ساقی شاست ای جمال	از بدو صاف لایزال
طرح نو و نرم نو بنا کن	بایار قدیم خود وفا کن

در معنی عینی آن نکره و اشیا و سو غیر کیم و عسی آن نخبوا  
 شیا و مو شمر کیم و معنی یا ایها الذین آمنوا توبوا  
 الی الله توبه نصوصهای استی در سر شربت تلخ و اودیه  
 نیز چیزی مست که تن را صحت از آن نهد استی شود  
 و در سر عقل خشکی نیست پنهان تا آتش عشق در  
 کبریت مستی نمی افتد در دید عقل بس کرم است که گراف  
 است و راحت خود میزاید و عشق نیستی خواهد که  
 پخته گرداند خامهای شغیف را و هر چند که با عقل فصول  
 می سازد عقل عاقل تر میشود پس عاشق که در آب  
 و آتش عقل و عشق پرورده باشد و ناظر افکار  
 و آیات عشق است عقل را بحیثیت بدام عشق نیستی آرد  
 و رطوبت عقل رزق عشق می شود و خشکی که در  
 آن رفت حجاب بود رطوبت و آن حجاب  
 با کراه دور می توان کرد شخص تا عارف این علما  
 نشود توبت نصوص تواند کرد پس عنایت مطلق است  
 بر التفات که در صورت اگر راه میرسد و الا صبر  
 جمیل می باید کردن تا دل خط از آن بکشد و آنجا سفر

آسان شود بعد از آن شخص خواهد که در یک مقام قرار گیرد  
 و سلی آید بی خیر خلق محمد و آله و سلیلم

ای ساقی آتش جوی غماز	پر کن قدسیه و چنگ بنواز
برمان دلم از خیال کستی	تا باز رسم ز خود پرستی
تا چند بکنج خود که یزم	نکی جویم ز بسد کزیم
تا شخص پسیر نام باشد	مخردم مراد و کام باشد
مرکن که ز دست دست نام	مرکوب عوام شد چو انعام
مرکوب شد و ز عشق رسوا	در دار حیات نیست پیدا
مرکوب شود و بکوی زندان	جانی نکشد ز سر بلند

### حکایت

گویند که طفل بود منصور	دیدش مستی خرابی از دور
منصور چو دید پر شیدا	شد در بر پر پی محبا
آن پر چو دید روی منصور	می دید که جوشش در گداز
منصور چو جام می بخوشید	وان جوشش چشم پر میدید
پیش چو بدید کان تنگ دل	در حال بدید دست قاتل
دشش گرفت و شد چار از	نشت دمی مقابل دار
برگوشه دار پر حلاج	میدید نشان و نقش آماج
نشت در آن آماج خانه	چون تیر خدنگ در نشاند
یک بجه ابا کما سینه	پیر کشیده نا کما سینه



زو بر دل و جان زار منصور  
 چون چشم پای دار افکند  
 منصور بدید روی آن رخ  
 آن بازوی و آن کان و آن  
 آن منجه بازگشت و نهان  
 در حیرت و پنداری و نسی  
 چشمش بفرز داد و استا  
 آن نقش چنین نمود حاصل  
 آن منجه هر که دید ای یار  
 منصور چو آن ندای خوبا  
 گفتا که بقامت بلندش  
 و آن ناوک و غزه و داور  
 کایم نشاط بر سپردار  
 من چه کل فلان دلد  
 آن قاتل بی نشان مگا  
 را هم بدید ای خرفان  
 هر کس که چو من بدیدش  
 آن قامت و قد یار من کو  
 منصور چو گشت در بر پر  
 بندش بهناد و سر بهاد  
 غزون می گشت در چو در

تا فاش کند حدیث مستور  
 شوری بدیاریا دافس کند  
 شدست و خواب سوی آن  
 منصور بدید باز در سپر  
 منصور در کربان حیران  
 بر ناز فشان نام هستی  
 نقشش بر رخ نگار افتاد  
 کای دنگ فقام در مقابل  
 باشد جایش بر سپردار  
 بشنید نهاد دل بدان دار  
 و آن بند دو کیسوی کندش  
 و آن ساحری در چشم جادو  
 کو دارد دیارای خسروار  
 چون کل دیدم قرین کلزار  
 خدان دیدم ابر سپردار  
 تا شادروم بداد و خندان  
 مرکز نزد دگر ز کوشش  
 ای سر بکو که دارم کو  
 جو پای کند و بند و زنجیر  
 در عشق چو کرد او ستاد  
 میکند زبانش هر چه خواست

مر چند که سپردار میدید  
 نوحشید و برقت بر سردار  
 افشار دیار و دار بگرفت  
 منصورم و شاه مرد یارم  
 بت رفته و بت شکن باشد  
 تا فاش زیند طبل ایمن  
 نو خون بینی و آتش شام  
 تا قابل روی دار گشتم  
 این دست فوجی شاد دارم  
 کرد و زبانه دیار آگاه  
 آن چون فرعون خوار و بخت  
 کنده چو دل پاز باشد  
 مر جا که رود در ساند آزار  
 چون زمر بود بلا که مردم  
 و ز سایه خویشتن مراد  
 از اندک کس نیاشدش پاک  
 چون مرده فراز تخت باشد  
 فکری از قیامتش نیاید  
 چون او و فرار بخود دست  
 و ز حرمت و در در قهر خاک  
 واقف نشد که در چه کار است



دارد صفتی ز غریبایل  
انصاف ستان غافلست  
هر قرن که نیکوان بدکار  
حق بفرستد بسوی ایشان  
هر کس که دهد ز خویش انصاف  
هر کون شود حلیم و تسلیم  
چون ملک شود ز دیو خالی  
هر شاه که او بچین کند کار  
ای توبه ده شیاه کاران  
ای پشت و پناه بی کسی چند  
ای مونس و یاور غریبان  
اندازد در آب قابل بیل  
باز لزل از فرست ناکاه  
نجای و بیک زلفت ما  
کز هلت ما بمانا می  
شرمنع و روسیاه مانیم  
غفاری و پرده پوش و شرم  
بپذیرد عافی تا برادران  
آرم بقیع بیع نام احمد  
تا مشت گناه کار نادان  
پذیرد توبه از روی جماعی

مرشاه که هست لایق سل  
انگشت نمایی عاقلانست  
بیار شوند آن سپه دار  
تا فاش شود که گیت انسا  
دیگر نزنند بحال خود لاف  
از ضربت شاه کین کشد هم  
انگنده شودش خیالی  
تو شیر خوانش سرکش انگار  
ای و عده ده امید دار  
ای راه نمایی تا کسی چند  
ای حاضر و ناظر ضعیفان  
یا باز فرست آن ابابیل  
تا یاده شوند قوم کمران  
نمای بما تو علت  
از پی راسی و بی دغای  
بی مسکن و بی پناه مانیم  
ای نام خوشتر کریم غفار  
یکشای دیری بحق مردان  
تا روز شود به کام احمد  
یا بند امان بدوی آسان  
چون واقف سر سر خیال

قال الله تبارک و تعالی ربنا لا تزغ قلوبنا بعد  
هدینا و حسب لنا من لدنک رزقنا انک انت الوهاب  
و معنی و ما علناه الشرح و ما شیخه له ان هو الا ذکر  
و قرآن مسبین لیدر من کان حیا و بحق القول علی  
الکافرین و معنی قل یحبها الله ای انشا با اول مره و هو  
بیکل خلق عظیم هر که شراب محبت چشیده باشد  
و بهر حد قدرت رسید با باشد و میل بصورت عالم  
کرده باشد بداند که معنی ربنا لا تزغ قلوبنا چیست  
و چون نظر محبت باز سر از مشرق عشق کل برزند  
معنی قل یحبها الله و ما علناه الشرح و ما شیخه له ان  
الا ذکر و قرآن مسبین یک لحظه مستمع باش و صفت  
مرقوم بشنو باشد که بدایینه که آنچه راستی راست  
در اهل زمان مست یانه این حکایت بشنو و غضب  
و توبه کن تا از بلای دنیا و آخرت خلاص شوی و چند  
گفتم که اگر ایمان بقیامت نداری بدار که پیدا است  
آنچه و عدم می دهند تو در خواسته و نمی بین  
روزی این فقیر در قدم پسر در اصعبان بودم و اول  
و مردم کونا کون در یک مجلس جمع بودند و بغایت  
بخود مشغول بودند ناگاه خبر آمد که پادشاهی روی در  
عراق کرده و شیخه آید آن مجلس منم برآمد و تفرقه  
در میان جماعت افتاد و هر یک با جوق خود اتفاق کردند



و کردند آنچه کردند و دیدند آنچه دیدند در ویشی پیش  
حضرت پیر آمد و گفت که هیچ قوت در درویشان زمان  
نمانده است که عالم چنین بهم برآید و هیچ رحمتی بر اهل  
عراق نیکی کند پیر فرمود که هیچ کس بجای خود چنانکه  
می نمایند نیستند البته واجبست که حق تعالی بفرستد  
بلاسی تا انصاف از ما انصافان بستاند ای آقا  
اول علمای زمان که دایم تفاخر بر سر مردم می کنند  
هیچ عملی نمی کنند چنانکه در قرآن و حدیث حکم شده است  
دیگر مشایخ هیچ قدم بر قدم پیران خود نهاده اند و هیچ در  
که دم از درویشی میزند طریق درویشی نیست میکند  
چون هیچ کس بر راه و طریق خود زردا بسته پیدا شود  
تا انصافی که از ایشان غالب باشد و انصاف از ایشان بستاند  
حکایت است و در قلندر دیدم که با یکدیگر تیغ کشیده بود  
نخستی از دور آواز داد و گفت ای جاه چاکان که نواز  
ضربت مرقاض سوراخ سوراخ کرده اید این آثار شما  
آن معنی دارد که اگر ما را بسان این نواز پاره پاره کنید  
آواز از ما بر نیاید و عرض پیران و پیش قدمان خود  
و هر طریق که می بیند بر با پس و سر علامت که بر تن خود  
نموده اند گواه معنی اهل ایشانست و امانی و سلم  
که بنظر سلطان میروند کتاب و مصحف می برند  
یعنی که درون با مثال این صورتست که آورده ایم

و نبات و قند که انفسه زدن کرده اند یعنی که حلاوت علم  
چشیده ایم ندانند که در فاتیحه معنی اهدنا الصراط المستقیم  
چيست اگر اهل سلیله از ملکی دیگر بشرا ایشان در آید  
بقابلش نشینند و عربی کنند و نگه دارند که شش درم  
از مال و قف که از زیر قائل مضرتست در کلوی  
آن غریب فرود و بغوذ بالله که از مال خود تواند یک شیشه  
تواضع با آن غریب بکند و چون نشنوند که مشهوری  
می آید که تواند که تکرار کند در ایشان بدست خود  
قرض کنند و زلزله چند ساله که خود در خیال زمر مار  
نگرده باشند بردارند و بنظر او برند و هیچ سودی ند  
الاشهر ماری و روپسای ای اسب چنانکه زیت  
میکنی خود در اچنان نباتات با بر سر خود و اهل علم نیامی  
که از شوی علم و مشایخ و درویشانست که علامت  
روی در مکه می کنند و اگر چنین بودی آنها که انصاف  
می بینند بجای دیگر رفتند ی که این علامتها در  
انجانیست ای اسب که گوش بنظم دار و فکر حضور  
خود بکن و از هر طالبان در کار مباحث و صلی الله  
علی خیر خلقه محمد و آله و سلم علیا بعد از علی و علی  
الشعرا و سید شریفی که معنی داند و با سید که حرف بر  
کنی و میل بجای و ذوق درون کنی حضرت خواب  
جسلی الله علیه و آله و سلم حال خودش بود که سینه نمود



که دایم کوسش شریفش سیاه زنده و توهرتی چند جمع کرده  
و جلد مطلقا بران ساخته و بدان صورت عیش میکنی  
از ان یک آنچه ات حساب نمی کنند که لباس بکران  
بیا گرفته و خود را بدان قشری آرای لعنت الله علی  
النظامین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای مطرب خوش لقای خوش خوی انداز لباس رده شویان پر کن قدح پی مصفا بکه از پسر دکان پی درده می و نقل دل فروریز مکه ار که ابلهان در آیند در پشه و در غراب ستر ز نهار بگوشت و کار خود کن بگریز ز کثرت و برودت ز نهار بخور و فاذ کثرت آنها که شوند عاق و سرکش تا کثرت او چو زود کیسند مکه ار که زبردست مکن سرکش که گرفت ملک و اسباب سرکش کنند بر مننه بانی	در نوحه دیت نغز نوکوی در پوشش حریر ماه رویان در کودی قوم لا و لا لا کردند چو کرمان دران بر چون مست شود حریف مکر در مجلس اهل دل کرایند آواز در او کوس پیجو فردانه نظر سوی احد کن کز کثرت خیزد این کبد و دست مشدار و مدد رضا بکثرت سرکش نکند هیچ ترکش از غلاب خود نفور گیرند قوت گیر چو عاق کر بستر کر خود نکست کشت کمر مغرور زند بترک ومانی
---	--

زبان غریبه فکر کرد آن شاه مر جا که دو بچاه دارد مر جمع که قفسه و دست مستی خراز جوت ای یار از راه برون رود رستی تا مجلس و قسری دار بود هند خنده زنده ابر قسری	تا چاه نیاید شش سر راه دانا بگویش کی شمارد میلش نکند مکر فرست جو میخورد و نمی کشد بار بالا چید مقام پستی جز در پی حص کار نبود هم طعمه زند برین و جوان
--	---

**مجموعه**

در ملک عراق دقیری گویند که داشت مال بسیار میکرد زراعت و میخت مر چند که بود حاصل کار انبار چو کرد خالی از بار مر سال که زرع خود بریدی آن جلد بقرض خواه دادی دیگری قرض و دام رستی عاشق بندی که او غلام است ستاد می شدی برکوی روزی ز قضا شد دیارش ش گفت یک خریف چالاک	بودت همیشه چون اسیری میکرد فدای قامت یار چون مشک بفرق یار میخت میداد به عشق دل زانبار قرضی می کرد بهر اشیاء یک دانه عشم خود ندیدی دشنام بمیر و شاه دای چون خواجده پی غلام می عارف نشدی که خود که ام است چند اگر دی مراد و مر سوزی چون شیر بدید در که ارش کان مرد فقیر مست بی باک
---	---



بر دار و بیار پیش تخم  
 آن پر خرد خسر دان  
 شکست که ای فقیر بی یک  
 شد داشت وزیر خوب صورت  
 زانو زد و گفت کای سپید  
 از خاک بر دی کشید نه و مال  
 آن مال کند خدای یاران  
 کار درود دهد به مردم  
 کرد دایه سر قیم خسرو  
 آن دانه در بدست آرد  
 کارش نیست و انیش کار  
 شیر چون شنید را از در پیش  
 چون از راه حال باز کرد  
 گفتش کای پر خرد کامیاب  
 ز نهارد که پیش رفتی  
 چون پیش رسیدم بر آمد  
 گفتا شد روز کارش دار  
 من قیغ و تمار سال دیگر  
 همچون تو و صد هزار چون تو  
 من جان ز برای یار دارم  
 تا روی زمین تمار گیر د

تا فیض بر د و سینه ز تخم  
 آورد رسول شد در آن بار  
 از چهره خیمه و دیک  
 معنیش نداشت هم که درت  
 این مرد فقیر مست و کار  
 کارش نیست در نیمه سال  
 چون از نهاده بد زان  
 جان چیز کند تمار مردم  
 تمار گیر و چو در مکنون  
 با تخم دهد و کر ای کار  
 پوسته دلش ادا میار  
 ز دفره رفت زود از خوش  
 از خلق سخن ز هر رسید  
 قرض تو دهم جواب در حال  
 چون راه روی ز پس رفتی  
 چون شیر و دینه و بر سر آمد  
 من پیش قاده تمام بصد  
 می نوش کنم چو شکر  
 افتاده ز پس چو کج صد تو  
 این است که تخم و تمار کام  
 تمار بر و قمار گیر د

تو کج نمی و من نهم خاک  
 میر اجل اندرین براسر  
 آن سحری ذکر کلوک شده  
 نی مست و خواهانک و نی ذمک  
 کریت چنین بگو خدایا  
 کردین و گوشت و موش داری  
 در جان و دل خوش داری  
 بکدار که باز صرصر  
 حرفی دو سه جمع کرده در با  
 نی معنی لا اله دانند  
 نی چشم بروی شاه دارند  
 بالله که ز خود خبر ندارند  
 کیچند چو مار در پایان  
 نشنیده نصیحت لطیفان  
 نکه آشته جای صلح و اکرام  
 آن نیز که کشته است و غالب  
 مشدار و خوان بشر این را  
 کین بینیت پاک روشن  
 باشد که ز خود پناه یابی  
 پندار شوی شبی چو مردان  
 باشد که نکار رخ نماید

ناسی نشوم اسیر و غناک  
 بنشته بکف کشید خنجر  
 شیر ز و کرک پر ما  
 تا غره شوم بصورت و یک  
 کام بدست بصد دارا  
 از هر چه این و خوش داری  
 نی کوشش بدین خردش ای  
 افعال همه چو که ربابه  
 مانند خزان خوب افشار  
 نی مقصد مر تبا و دانند  
 نی میل بسوی راه دارند  
 و ز جودت خود اثر ندارند  
 راسی نه بر نگیان  
 بکده آشته و امن حریفان  
 شناخته یاز میجو انعام  
 فردا سپنه خرین و طالب  
 ز نهارد خوان بصوت و آواز  
 در پوش خدا ایراد چون  
 دیدار منیر شاه یابی  
 تا چهره قدر سپنه آید  
 آن بدر بقدر تو فراید



تا چند گنم فغان و زاری  
تا که شکم فرا به و جام  
چون روزی که مقتدر روز  
بس کن بس کن جمالی این

سماکی پنم ز غفله خواری  
ناما پس جدا شو ذرا نعام  
بنکت مرا که تیت در روز  
رو نام یار کن سرش باز

در معنی حدیث قدسی که در شب معراج حق جل و علا  
با مصطفی فرموده یا احمد بحسب القرائن ای شیخ  
بدانکه فقر اکدام قومند و افعال ایشان چیست و حتی  
چه مقام باشند که حضرت خواجہ صلی اللہ علیہ  
وآلہ و سلم فرماید کہ الفکر فخری ای فرزند فقیر  
کیست که بغیر از در و در دل مبارک او نباشد و گفته اند  
کہ الفکر موانع آخر فهم و درک را و بدان دارد آیت  
کہ فقیر کیست کہ برزیده باشد خود را از خود حالی  
این حکایت بشنو باشد کہ گوش و چشم پیدا کنی  
تا بشنوا و بینا شوی و صلی اللہ علی خیر خلق محمد و آلہ و سلم

گویند پکندر چا بخوی  
میخواست که یار صاف دانا  
یکت همیشه با دل تنگ  
سیرش بشنوز قصه خوان  
با این همه سوز و درد و اندوه

میرفت زهر دوست مر سخی  
مرآت دل کند سویدا  
بوشش دل زارفته آذک  
میدار تو چشم سخی بایان  
فرگاه بزودا من کو •

یک چشمه آب بود بر کوهِ  
 بر کوهِ نبود در لعل شکر  
 تا آب بسوی شکر آرد  
 یک مرد گزین سکندر را  
 کان آب کند روشن بین  
 شد تا بر چشمه آن جگر تاب  
 ناگاه ز چشمه سار بر جست  
 دستش گرفت و آبش نهاد  
 یکچند قشرش اندان آب  
 از آب برون کشیدش انگاه  
 اجازت مر دیار پر رسید  
 پر رسید که ام شهر خوشتر  
 گفتا شهری بسر حدری  
 دشتیت پراب و جای تا  
 زنگی سراو بکند در حال  
 می گفت بقبر و کین داشت  
 دین آب نشان کجا پاپی  
 چون دیر ماند مرد محزون  
 اندپای او رسید ناگاه  
 او نیز رسید بر لب آب  
 زنگی دگر از بر غضب خاست

بودند در آب قوم انبوه  
 فردی بایست پاک و سیر  
 خود نیز چو خضر پسر ابراهیم  
 خواند و بفراد که فرستاد  
 چون آب شد ادا بر سر وی  
 نشست و نهاد دست در آب  
 ز کف سیاه چیت سیر  
 چون کوبه بپوش زنده می یافت  
 می ساخت اسیران دران تاب  
 پرسید ز کاروان و از راه  
 از غم و بخت و قمار پرسید  
 بر کوی جواب من پیکر  
 خلقش همه شاد و مست چون  
 آرد که همه جا نیست  
 افکند بچاه یا دم دیال  
 کای طالب نام و مرغا  
 تا در سپه نام و فکر آیه  
 یک مرد در کز بد آسزون  
 تا آب بود بحضرت شاه  
 با جان خراب و بادل تاب  
 پرسید ز وی چه در راه



بر کوی مست فواید رست  
 کتا دیدم مقام حسرت  
 زکی در آن فترده برداشت  
 اندر سپهر آن دو خون گرفت  
 بخود بنهاد پای در آب  
 نهنگی سپه امتحان داد  
 پر سبید که ای مسافر اکنون  
 بر کوه که گاه است شهر میون  
 کتا شهریت در خراسان  
 زکی گفتش که ای غرور  
 او نیز چاه غم فکندش  
 آمد پس آن نه مرد کشته  
 در آب نکر نکرد آن مرد  
 زکی چو بدید روی آن است  
 بل تیغ نشت پیش آن هر  
 کای هر کوه که است مهر  
 بر کوه که درین باطنه در  
 بر کوه که گاه است ای برادر  
 آن هر جولاب و در در حال  
 کای داغ دل سپاه کشته  
 هر جا که بود نکار مهرش

در کوه که گاه است شهر میون  
 کتا شهریت در خراسان  
 زکی گفتش که ای غرور  
 او نیز چاه غم فکندش  
 آمد پس آن نه مرد کشته  
 در آب نکر نکرد آن مرد  
 زکی چو بدید روی آن است  
 بل تیغ نشت پیش آن هر  
 کای هر کوه که است مهر  
 بر کوه که درین باطنه در  
 بر کوه که گاه است ای برادر  
 آن هر جولاب و در در حال  
 کای داغ دل سپاه کشته  
 هر جا که بود نکار مهرش

بی یار اگر بهشت باشد  
 زکی خوششید اذلب هر  
 جوشید جوشید خون ریز  
 با پرده آمد آن جگر ناب  
 کین نام طلبان آب برده  
 من چون با منی در آب حیران  
 من داغ جبین و دل کلام  
 من بر در بارگاه آن چهار  
 غریبت که راه دارشتم  
 فاروق همه جهانیا نم  
 دل صافی و دوی درویش  
 این چشمه آب زندگانیست  
 هر جا که خیر و در دمنست  
 ساقی و شراب دارا دیم  
 من نقش و سواد مرد دارم  
 من ساسی چشمه چایم  
 ای پر در آید آب و خوش با  
 کتا پر شش که آن سکند  
 در دامن کوه پقرار است  
 جویا و غراب آب صفت  
 زکی بر چست تیغ برداشت

پاکاه و ددان داشت باشد  
 بنمود پای خویش ز غیر  
 بر خوانده حدیث فشرایک  
 بر کت به هر صورت است  
 خوک شش منند و خواب  
 از آتش عشق کشته بران  
 چون امن آتشین دارم  
 دارم دل زار و جان پهلار  
 آگاه سر و سر و کلانم  
 علام و خیر بر خفانم  
 در دوی زمین مانند برانم  
 جامیش دم مرا کشته  
 مردل که اسیر در کندیست  
 چون سبب مدد خارا دیم  
 پندارم و پاسبان یارم  
 من پرده و پرده دار دارم  
 ساقی شود بر جهانیا نپاش  
 تشنه جگر است و دست بر  
 پوسته دلش در ابطار  
 یک جام بکام جانس کایت  
 بر کردن دردی بر بکاشت



با پر حکیم گفت ز سبکی  
 این جرعه را بخشاید ده  
 این چشم برای مژده است  
 بسکند ز سر زده کرد خود را ی  
 عجز است که در جهان قانی  
 چون طفل بی نقوش و نکت  
 بشنو تو حدیث خوب موزون  
 اسکندر سبک جوی سبکین  
 این آب بجام و کام او  
 ای پسر فرزندم از بسکندر  
 در حال جدات سازم از خوش  
 اسکندر و صد هزار چون او  
 در باختر عمر درنگ و پوی  
 مولان همه جمع کرده با خود  
 اسباب نشاط مفت خوارا  
 پوسته اسیر بار باشند  
 ناکاه بر روی راه میرند  
 بی عقل ترین اهل عالم  
 این آب بدن باطل صورت  
 امروز بساز با دل تنگ  
 اسکندر و جنس او بیکجا

کای پسر مرد ز دور سبکی  
 یعنی دل خود باستانده  
 این آب بقیین حیات جانت  
 بر جرعه را بنامش جانی  
 در باختر عمر و زندگانی  
 دل سخت ممالی کوه سنگت  
 از خواهر اما کما تعینون  
 خواجه دل او تمام ز کین  
 این خواهر عام لویست  
 در سبکی بکشم بدست خنجر  
 چون خواهر کلیم بدین دروش  
 اندر پی نقش گشته بر سو  
 مانند زین که بنودش شوی  
 نشناخته هیچ نیک از بد  
 هم دشمن خویش و اهل دیار  
 هر طوطی در اشتهار باشند  
 در خاک پی سپاه میرند  
 اینها باستانده ای بی عم  
 زنها مرد و تو در که درست  
 تا نوش بکشی تو صاف بی  
 مستند اسیر بسیم مردار

احد که نکر میل با بسیم  
 هم از طالع است و خوف ازل  
 آن زنگی و پهلای خود بار  
 رسید و کر زنگی آن هم  
 زنگی گفت بر آنچه طالب  
 نقد بر شد آن کن و کر کون  
 نه میوه که گشت نخته و زم  
 هر چه که آن نشد بر میدا  
 بی هر بود چو سیم در سنگ  
 نه هر در آن مقام باید  
 تا سبکی ندید نقره خام  
 هر چه که نام یافت ای پر  
 از زنگی مست بازان پر  
 کای ز سبکی کنه خردار  
 خواهم مردی که غالب آید  
 در روی زمین بلند باشد  
 چون او نبود کسی بعالم  
 گفتا ز سبکی بر دطالب  
 خلق و د جهان برش چو گشت  
 تحقیق بد آنکه زورمند است  
 زان رو که طمع بهیج نکند

از چرخ فلک بنامش هم  
 این مرد چو نیست نیست چو  
 گشت یکی میان بکبار  
 از حال و زکار و حکم تقدیر  
 رسید و شنید پیش غالب  
 ایست حدیث نغمه موزون  
 بان دست زن غیب آدم  
 باشد چو حدیث مرد شنید  
 نامش نبود چو خاک بی رنگ  
 تعبیر همه کلام باید  
 در هیچ سرای نیستش نام  
 در مرد و سرای یافت قدیر  
 رسید و دیند هموز بخیر  
 خواهم شامی که نامش باید  
 تا سر در دیار باشد  
 آسوده ز سرگزند باشد  
 عالم باشد یتر آدم  
 شخصی که شود پیش غالب  
 فرخنده دنیای و خوب است  
 هر کو نقشش اسیر بدست  
 کس بخود و دنگ و کج نکند



چشمن همه جهان نیاید  
 با خلق جدا و فانیاید  
 بر آرزو جهان سوار باشد  
 فکر از اهل و اجل ندارد  
 ظاهر بیند نقود اسپرادر  
 با بارگران کند تحمل  
 کوئی بصدای کس ندارد  
 غرض ز خرد و فرس نباشد  
 اینست که بلند نیست  
 دورست ز عیب و عار و  
 ای پر طلب کن انجمن یار  
 این گفت و فروشد اندان  
 نبود کند و نه زکی  
 آن پزیر حیات دیده چون  
 بر بعد غمت خبر سیاهی  
 ای چاد پیرست راه پیمای  
 تا زان تو باشد آن سیه روی  
 هم صاحب نقد و کج باشد  
 حاجت نهد و نهان کند کج  
 هم اهل جهان از ویرا کنند  
 بر جای که دود و آتش عشق

در کوی دره کان نیاید  
 کر ز سر خور و شفت نماید  
 ناظر همه دیار باشد  
 زان روی که او اهل ندارد  
 پرده نبرد ز روی سر کار  
 تا بر بایده همه تحمل  
 طبل و دهل و جرس ندارد  
 تر حش ز شب و عس نباشد  
 زان روی که نیست پست  
 بانه که در دست سرت  
 کرد دولت او شوی خبردار  
 آن پر خراب است از خوا  
 نه مؤمن و کافر و سرنگی  
 می کشد چو طفل در پای  
 میرفت در آب چو ماهی  
 یاری بطلب سیاه سیما  
 مردم زود سپه دو صدی  
 هم غالب در دوزخ باشد  
 از خلق جهان نیاید شایع  
 زان روی که شکل می شناسند  
 از رخه شد بدگس عشق

آثار و نشان او سیاه است  
 این راه بغیر لا ابا پای  
 کین حاجب و دور باش  
 کس می زود سپه بجای

بسم الله الرحمن الرحيم يا ايها الذين آمنوا اذا نودي  
 للصلاة من يوم الجمعة فامسوا الى ذكر الله وذروا البيع  
 ذلكم خير لكم ان كنتم تعلمون فاذا قضيت الصلاة  
 فامشوا في الارض وابتغوا من فضل الله واذكروا  
 كثيرا لعلمكم تعلمون واما اراؤا انما اولوا انفسوا اليها  
 ويزكوك كما ياقل ما عند الله خير من اللهو ومن التمتع  
 والله خير الرازيين اي شيخ تو چشم بصورت حکم داد  
 که هر چه امر شد است مشترکت میان مخلوق است  
 چه جای انسان و شرح این کلمات در صحبت می توان  
 دانست زنها که صحبت بی غرضان و دانا یا غنیت  
 دان و انصاف بدن تا شرمند نشوی ای شیخ  
 اگر سلاطین اند و اگر حکما و علما و مشایخ و کدخدایان  
 عالم سیه باید که در وقت خشم هیچ حکم نکند که هر حکم  
 که در وقت خشم کند بغیر از تفسیر و پیشانی نباشد  
 و شخص غالب نفس خود نشود از جهل و تنهاسیه  
 زنها و صد زنها که دست از دامن نجسکان و لایکه  
 نخته که عارف باشد با قول و آخبر ز زبان خود اهل  
 روزگار تا سرگردا سینه باریاورد ای شیخ



اگر میخواهی که در بنا نبی آنچه حق تعالی عنایت فرمود  
اگر غاسلی با مغلوب بنماز و بجزست برایش آور  
و اگر مغلوبی سر از حکم غالب میج تا دولت و سعادت  
بر باد فنا رود غرض آنکه مشفق بیه باید بود  
و تحمل کردن و کوشش بلوندان را یگان خوانی باید کرد  
تا چون این بزرگان ایام سپر کردن در پان حیرت  
شمار نکردی مثالی بشنو و عمل کن و خود را بشناس  
و در قفس مرد تا به انی که ناله و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

### حکایت

بودت شهی حکیم دانا	خوشخی و توانگر و توانا
شیرین بخشی دست گردان	آخر پنی غفور ستار
عادل بدل و زبان چوردا	ماظر همه دیار امکان
تا بود جوان ز روی شغفت	میر بخت بجاک تخم رحمت
چون پر شد او بقوت عدل	میدید ز خویش شوکت عدل
بودش دوده پیر همه خوش	مانند پدر بدند مغلوب
از دانا یان و راست گو یا	با اهل خرد طریق جو یا
خوی پسران تو از پدرین	مردود که مست از شر پین
سر فرزندی که نیست چون	در سر پدر ز کوشش دریا
مگر تو بصورت و زبانها	ز نهار و روپے زمانها
خواهی که شوی تو عارفانی	ای طالب خیر در همه کار

بی منت و بی غرض و قصد با	کفتم بطلب رستین پدار
دل جمع کن و جماعتی جوی	کاسان که رند از همه بوی
دل جمع کن و جوی شیعی	شمعی که بود ضیای شیعی
تا آفت تفرقه نشی	تا بو که کل مراد چنی
آن شاه که کرده بود دل جمع	روشن کرد او دوازده شمع
یعنی که دوازده پسر داشت	دایم ز خیالشان خبر داشت
نکده استی او که مفت خوارا	کردند بکوی شریاران
که بودی ز یک شرانده	که خود بودی چو درم ریش
فرمودی و پوستش بکنی	در چاه پیا مستش بکنی
از غامان و مفدا نیست	وز مشورت دره زمانت
وز کوشش کرد دل حریصا	کین روی زمین همه پریشانست
آن شه چو ره سگان می داد	در عرصه او ملک می زار
فرمود شه همه سلاطین	که از بختانه در سک بکین
سک که از پید بسوی خانه	سر چند که آورد بخت
کر چه گوید که با سپاهم	و او از مخالفان بدنام
حد سال و بیست لقمه چرب	چون کورک دود میان حرب
زان روی که سک پلید با	خامنه از مزه بلید باشد
تا روزی مفت مفت میند	در خاک بغلطد و نشیند
چون وقت شکار و کار باشد	که خود شه آن شکار باشد
در حال رود پے لوندی	کوید کایشت راه رندی
خاک در دیگر ی کریند	پهلوی خری دگر نشیند



مت بند که سکه میرد  
 بنای خایه نوشد از حرص  
 ای دل منید زود و آسان  
 ای دل منید چون که ایام  
 ای ره فرزند بر نایاب  
 زمر بست همیشه دینی نوک  
 اندر سپه شهد زهری من  
 آن شهید زمر در قند  
 القصة دوازده پرا در  
 در پهلوی یکدیگر چو دانه  
 آورده تغار شربت قند  
 یک بلعه در از بنها  
 آن کفچه دوازده ارشون  
 کفچه دوازده پسر شاه  
 دنیا بلعه پز از قند  
 تا سرور و میرو شاه کرد  
 من راه بیکام دل سپردم  
 خنودم و راضی از همه باب  
 المنة ای سر بخان  
 شکرانه دم چو پیر ششم  
 حائل نیم و حریص و جوی

تا خایه کشش پوز کرد  
 و در دینه خویش نوشد از حرص  
 بر قوت و زور سپه و قایم  
 با شربت آب و لقمه نان  
 نایب نشوید دل پریشان  
 بر و آه و بین و جام هر یک  
 و آخر سپه لطف قری من  
 از کشتن کرد و ادبی او پند  
 و دزدی آورد و در برابر  
 بنشاند بجای تنک پنهان  
 تا نوشن کتد حاصل پند  
 بر روی تغاره حاکم راه  
 زانجای که پای تاسرشن بود  
 بر کو خواهد که کرد آگاه  
 بر گیرد و نوشد آن خود مند  
 تیغ دل بر تپا کرد  
 بر حاصل عدل راه مردم  
 فارغ کشتن کنون ز اسباب  
 کین راه مراد یافت پایان  
 ز اسرار جهان خیر ششم  
 مانند کدان بر درد کوی

چون کرک نمی دم می شستن  
 تا صبح منت نشد و آهوش  
 در نتوان سپه و منیر  
 دل بر سپه آرد و کرب  
 که خوشدل شد بنور میراث  
 دین شوکت و این ظهور این  
 و ز خاک در ستم گمان جوی  
 بودی میله بجان تابش  
 آن کفچه نهد و ایر لب بام  
 آن کفچه گرفت و دید سرش  
 او نیز بیکام دل نشد شاه  
 مایه بایند کار مقبول  
 پامایه و سپه و تار کشند  
 می کردیدی بتاب و در ب  
 کشتی سپه اسمهای وارون  
 خود پیش و شش اسیر دینی  
 در یل فستیه بود کج مستور  
 در پاش قیاده منجو کردی  
 چون دادی زخم وریش کرد

پناشد و بلند ممت  
 عارف کشته ز سر قیمت



چون غیبت آن پسر در آید و نهاله کفر تو در بدست مردود شد برادر آن بود از دوزخها و کفر آتش برگشت بیاد آتش خورده کین کفر پیر ای یل که چون یافته بود صحبت آن فرد فرمود پسید که اوست ناله برادران آن شاه کشای دگر امیر و درویش	مستانه بروی و سر در آید چون تاج شد همان پسر در آید کوشش زندای ناکمان بود اندر دهن برادر فاش آن شاه دلیر کوی برده پکن بدمان تنگ من ایش از بهر فیض خود کرد بر ذلیل جهان دشت و کشور گشتند ز سر غیب آگاه کریمه بنی قدم فراتش
---	---

چون غریبان کل با سیه در شدت و درد جاودا سیه	
--	--

عاقل تو کسی شمارای شاه یعنی که چو پسر اند کند دور دامان خیال بد نکیرد هر شک که پیش را مثل افتد در حال شود بخود پیشان در سینه شماریش خردمند که صاحب عقل و چشم و کوشی ز نهاده شو مکان آزار آزار و جفا و مکر و تروید	کو خیمه زد بر سر راه سک خردش زند کند دور در سر فعال خود میرد یا موش امل چاشش افتد تا راه برد بچشم جان لای آنکه خلاص جویس از بند در دایل فکر بگرد و خوشی بر خود زن و نفس کشی ساز سیار بدست خالصه از بهر
---	--

کر مرد جوان بود جفا کار نیکو باید فعال پسران پیری که کند عمل چو طفلان ناگاه یکباره دشمن معاجات حلم است شعار و خوی پسران پیری که سخن ز جمل گوید بر باد دهد شمار طاعت چون پیر شدی کن جفا از جوق خرافات برگزیند تو پنداری که شاه و میری ز نهاده باش پر و سپرد تا حکم و نشان تو بماند تا سیر کنی ایام حاسله	پیر زشت نمی نماید ای یار نیکیت و بس کمال پسران بانه نبود بهار ک ای جان یا مات شود میان آفات نورست صفای روی پسران از کلین خود سیکل نبوی دشمن دشمن بر بضاعت در دل خرد کول ابله سینه بارت بنهند و بر نشینند غافل که گرفتند و امیری در سینه بگزین ز بهر دل زنده شود هر آنکه خواند بتوان گفتن که پیر حال
---	---

فایده کتاب در بیان آنکه غیبت در غایت و مستی  
در نیستی و در بیان فضیلت پسران و سرمان نذر  
صداقت و تمام افشیدن میراث خواران صورت  
و معنی و جفا آن که در بیاض و غرور و غرور و غرور  
و جفا و جنون و بیعت و مالی و عیش و معاش شده اند  
و زری که متوکلان و متحملان و متحملان که حاضر اشرار  
باش و محالست که معرفت در ویشان بی محبت



درویشان حض از آن توان برداشتن و اگر بخت  
درویشان نتوانید رسید بکرو کتاب ایشان  
باش و بالله التوفیق و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بکار و دیده بر اشدت	ز هزارم و سپه جبارت
تو کنج جوی در عمارت	بشنو بشنو یکی اشارت

**حکایت**

یک منعم مال جوی بدخوی	بودی همه ساله در تنگ و پوی
تا جمع کن خیال باطل	تا نگردد زنده تحت آفتل
گویند چونک تنگ چهل سال	می تاخت همیشه در پی مال
بد خواند همه کتاب صورت	نی بد برد خدای ضرورت
تا جبری سخت کوی باشد	تا بند سک دوروی باشد
لا لا گوید بدوی مولانا	لا لاست همیشه جاش بالا
خدمت کردی مرا اهل دیوان	بودی خرک همه ندیمان
با اهل قضا بدی سم آغوش	تا لقمه از دبا کند خوش
یا عیسان بی مذهب	تا روز روان شود بهر کس
خود بناید میان میدان	میداد قدا ی خود برندان
از ترس که تفر بنیاز	تا تنگ جابر و بنارند

عمری پختن چیل می راند  
افسون میخواند واسپ میراند

واقف ز عیال خود نبودی	خبر طالب فعل بد نبودی
یک لقمه ز مال خود نخوردی	یک نان نسر ای خود نبودی
روزی میرفت سوی رای	پیش آمد غری سیاهی
با خواجه نمود در شای	کنجش کشید در سای
گفتا که غریب این دیارم	دین دانه شاهوار دارم
خزمن کس این کمر ندارد	زین اهل جهان خبر ندارد
از بجز بوده ام من این در	تا بد بیرت دگر چنین در
ای خواجه غریب در بهارم	ایضای سپل در و بر ارم
همراه رفتی ز کار دارم	پیار و ضعیف و ناتوانم

این جوهر من بحر خدا را  
تا سود رسید بی شمارا

آن خواجه غلام حلقه در کوب	در خانه خویش بر دخت
دادش سیاه سخت جای	کای بنده بند در نهایی
تا من بروم بسوی بازار	پنم که نگشته کس خبر دار
آن خواجه ز خوشدلی آن سود	کوهر غلام خویش نبود
در کوش سیاه خویش گفت	کین دانه نکر که یا فتم مفت
تا من آیم بمال زودش	یعنی که بکن ذبن و جودش
بشید غلام جوهر آیین	مردانه کمر بست در کین
آن مندی خواجه رفت در حال	تا در بند دبرودی اقبال

تا آید و خون او بریزد  
و آنکه ز امیر خود کز یزد



آن مندوی جو سری پر زور بر جست و بدست دیائیس افکند نہشت در آن مقام تار یک تا چون بود در آہ خود با ز آن خواجہ خون گرفتہ در حال شد تا ز بر سپاہ خانہ بر کردن خواجہ زد درم دار مند و چو حدی خوش افکند کس خواہد و حریص زربا دا	چون دید سپاہ خواجہ از دور در حال سرش بدست بر کند در فکر و طریق باریک سم فاش نکرد دین غم و راز آمد کہ ز باید از سپہ مال بی گفت در از دست بہانہ در خاک فنا و نفیس مردار چون باز سفید دست از بند کس سوخت زین شر مبادا
---	--

بس شاہ جہان کہ در سہ زر  
در ماقہ تحت و بخت و دم

القصہ غلام راست گفتار آن در طلبید و یافت در حال پرواز نمود شاہ و خرم آن غازی راست کوی کیدل نماکہ دزدان مقام آرام پر بادہ بدست ان پیر داد کاید شمشیر در مقابل چون بادہ است و غیر جنگ چون شک فکند جوہر از دست افقہ خراب در خراب است	آہستہ بود خویش از دوا چون باز کشد بال اقبال بگریخت ز جور و بخت و غم در جای دیگر رفت منزل یک شاہد دید با سیکہ جام و انکاء بمطربان خبر داد تا بر باد از پس ز دل افتاد بجان صاحب شک از قند چشم ساقی است پیش رخ او چو فیل شدات
--	---

چون بہت و خراب و پیر شد آن راز نہان بصدی بجایست میگفت بر لہستی خزانید این ز بکشد دست و دست غزل سر کس کہ فرو دم کردستان از دست خود او فنا در چاہ خود کینست کہ نیست با بل چاہ جامست و توانش بجا خوا	یعنی کہ ز عقل خود بدر شد میگفت بحالت خراب است کز انکہ دمی حریف نماید مان تا نکند فکر باطل یا کرد جفا زیر دستستان در چاہ چہ سود کرد و انکاء خود طالب چاہ کشتہ کمرہ این طرفہ کہ چہ بر آہ دایہ
--	--

**حکایت**

کور جنبی کر با شتاب تا غسل کند چو آب پا بر بانگ کہ می شنید کوش یک کور و کر بہ پیش رانش گفتا بہ کجا سیمے روی تند آن کور بخونیش گفت کین کور ورہ بچکشت کرد و خاموش غسلش ز خیال رفت آن بزر نماکہ رسید کور دیگر	میرفت بدست و پاسوی آب می یافت کہ تا صواب پا معلوم نیستہ شد آن خودش افتاد و نشست در بخشش آن پر شنید و بخت در ماند دارد نقدی و کردہ ستور بر خیزم و گیر شش ابرویش ز آن حرم کہ باشد پیش کمر ز اند سہ نان دودہ مر در
--	---

اندر حرم آن سپہ راہ بند کور  
مخافتہ شدہ جوہر شش ز نبور



یک در پله آید و یک بی نان تا خرقه زیر دو برکت زود ناگاه رسید که در آن در حال بکند سر به راه صاحب نظری کجاست ای کور آن جنب فاقه در هم سر چند که در خیال آید از ناکه کورین و سخن کوران	آن کور سیوم فشرده دندان آن غرق زبانت نهادن در سود بس که خسته دید برق آسان نوشید یک زمان جوهر تا در نکر و بکار مشک از عرض خیال دلک در هم مغز و خوردند دست خوانند من دادم و دیک خون خوراک
کو تا به گم حد پیش پر خون در چه گویم سحر موزون	
کر جالت جان پیش گویم زان روی که نیست کس خوار از ابروی طاق یار شهر نک از مشت و دشت و پنج بکشت صیدی نه که بیه توان گزین هر چند که صورتش جیانت بی مایه و پله فغان و بی رخ خواهی که بری توره برین کج از دوری می نماید آسان	در کوشش نکار و خویش گویم از فیض ناز و قامت یار کس قدر ندید مایل شک کین صید که اگر در دشت و آسوده و رایگان گزین چون کنج بخاک در نهانست ز بهار و ربوی آن کنج ز بهار سپهر روی از رخ این آیت روح دیگر جان
نزدیکتر آید تا به سینه ای آنکه جو غنچه ساز نیکی	

در راهی قدس پله زبان بها هر چند شنید موسی این راز مشغول یقین و قال خود شد هر چند شنید لن ترانی نعلین ز پای دل سینه کند احمد که بر د نعل با خویش ی کنت و می شنید بایار موسی بخش نبو د موهون اظهار نبوت و رسالت آن خواجه چو داشت موسی مطلق موسی چو بود در همه حال از خویش نگشته بود فانی که زانکه شدی ز خویش خالی در کفشی سپرد کلام داری و در جور شدی و گشتی آزاد ساک چو ماند و رفت در حال	لی کنت شنید و بی نشان پس خود نم نکرد از سپهر ناز غره بحروف و قال خود شد انظری کنت در نهان در عرصه دل چو عاشق رند چو بد و داشت عقل با خویش میکرد بوجه خوب نکرار بر طور نمود فعل محسنون نعلین شمار در اصالت فریاد کرد و جوشش مطلق حالی ز حروف و زلت قال شنید جواب لن ترانی خوش فاش نشین ابا جمالی بر طور چو بکشت تو خوار می بایار نشین ابا دل شاد نه ره ماندن قیل و نه قال
<p>تمه امعنی فا خلع نعلیک انک با لواء المقدس طوی لانی اسخه بدانکه در آن زمان که حق تعالی فرمود سلام علیک ایما البنی و رحمت الله و برکات ته در حقیقت و برکاته سوختگان و خاکپاران که عباد الله صالحین اند</p>	



در شب قدم سلطان قاب قوسین حیات جدید یابند  
حضرت سرور شتاقان محمد مصطفی صلی الله علیه  
واله وسلم رعایت امر کرد که قل هو الله احد میخواست  
که معنی لا یعنی ملک مغرب و لایبغی مرسل بجای آورد  
نیستی شتاقان که در پستی حق بدوستی حضرت خوا  
محب بودند بفغان آمدند از حق تقاضا انداخته که یا احمد  
محبی محبتت افترا این درویشان که صفت نعلین  
دارند از خودشان جدا کن مگر میخواهی که این لذت  
بخشی پسر از قدم آن حضرت بیج تا سرافراز باشی  
و چون قوم بنی اسرائیل بتعال میفرستادند باین  
حال بر سیه و صلی الله علی خیر خلق محمد و آل و سلم

احمد چو پادشاه دوست میخواست که نعل بر سر راه از غیب نذار سید در حال نعلین جدا کن تو از خویش ای خواجه گمن ز پای نعلین ای خواجه جدا کن تو این کرد کرد چه که ورد باغ جانند	یعنی چو پادشاه نشست بهند بر درون خیرگاه کای صاب تخت و تخت و قبال از نهی کلیم خسته مندیش از هر گال قاب قوسین کانه کرد دست غزن دمد ورد چه که مهر سر نشاند
---	---

از عشق و محبت ای غضنفر  
خاک قدم تو کشته یکسر

در آتش عشق کشته چون نعل بس ضرب کشیده اند چون خاک در راه تو کشته اند فانی در پای مبارک تو مردند مرکس که بدامن تو زد دست	تا نوش کند باده لعل از هر امید عالم پاک تا یافتند اند زندگانی تا کوی زعرشیان ببرند از سوسه همه جهان رست
--	---

آینه باست از همه روی  
دیگر زود ابر سپر کوی

فادغ کرد ز خواستش و آرز این منزل و جای خاکبانت نعلین کلیم زان بکنند یم کان قوم بدند زار محبت	خوش گیه زند بیالش ناز این تخت و مکان عاشقانت از طور بد و تر فکند یم قانع بد یاد و دار محبت
---	---

مشغول حرف و قال بودند  
مکرده بروی حال بودند

نعلین که است و مریدند یک وجه ذکر و حبیه او کل تاراه بری بقاب قوسین تای نشوی ز خویش خال	از نیت خود بخود رسیدند بطلب بطلب بشرح اذل در برگیری چو جان تو نعلین چون سپر کنی ابا جانی
---	---

تم والحمد لله رب العالمین  
وصلی الله علی خیر خلقه  
محمد و آلهم عین  
وسلم

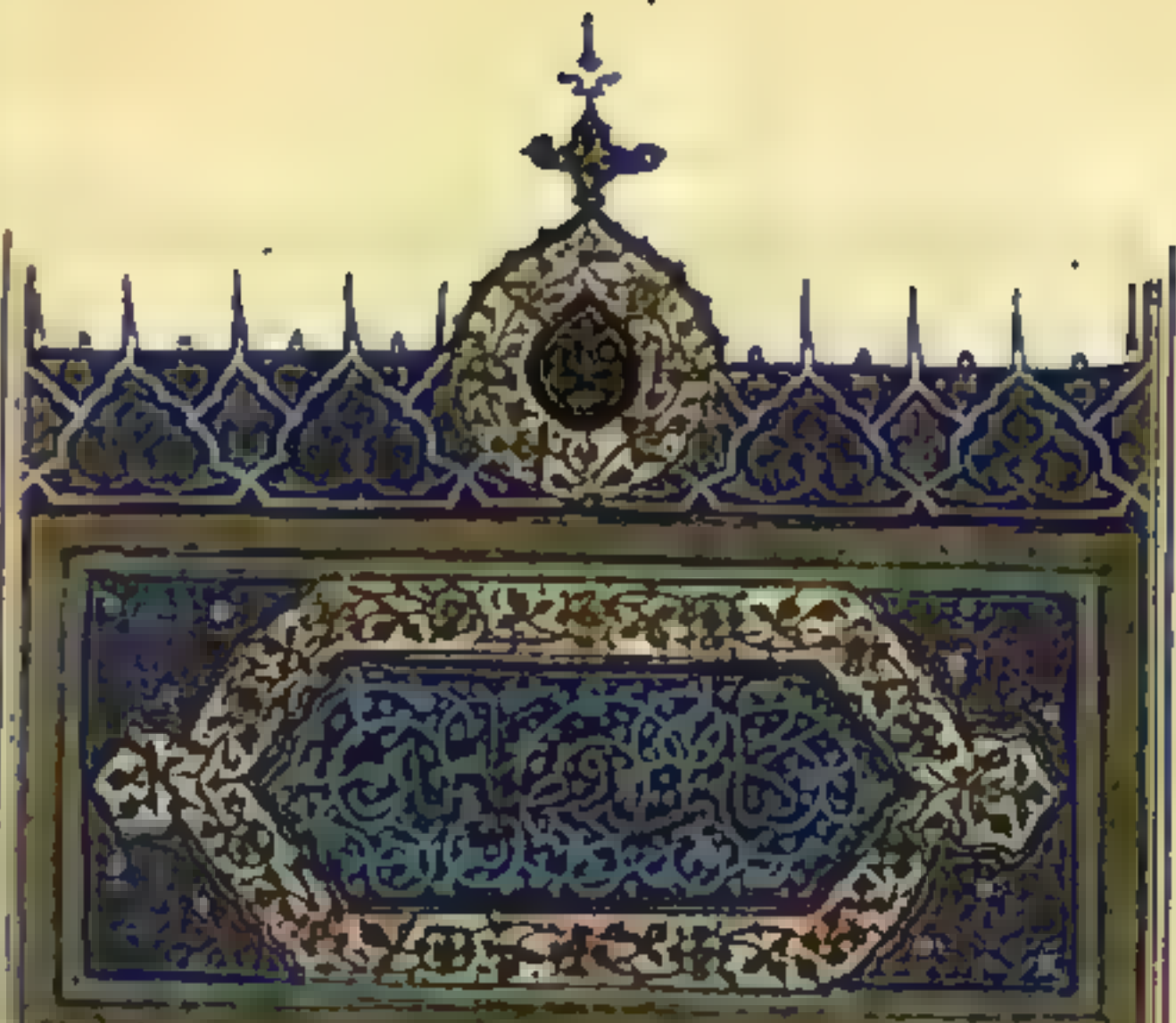




Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, covering the left page of a manuscript. The text is arranged in several horizontal lines, with some lines being more prominent than others. There are some faint markings and what appears to be a small rectangular box or stamp near the top center of the page.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu, covering the right page of a manuscript. The text is arranged in several horizontal lines, with some lines being more prominent than others. There are some faint markings and what appears to be a small rectangular box or stamp near the top center of the page.





صبح روشن گشت یا متاب بالائی  
یا شب قدرست یا خود نغمه روح القدس  
عکس جانانست یا خود آفتاب لم یزل  
آنچه من می بینم از خلق جهان بدین  
این چه ابر و در و حشمت این خالق  
این چه بویست این خوب است این شکست  
میگردد سوختیم قامت و بالائی دوست  
زاهد امر و زار بدیدی چشم پر آشوب  
سر و در باغ از بدیدی قد و بلوی تو کی  
کرد چه بسا شفته در عشق چون زلف تابان  
هر که او مجروح بوی غم یاری بشد  
طاقت و صلت ندارم در دجوان خود  
کلینی یا حبیبی انت روحی یا یلیح  
باز کرد ای دل بسوی قصه حلوان

ای که مشکهای کلمه پیش او حلوان بود  
مندی نادیده من جز نور یارم که بود  
نازنین یا مکی دارم همچو جان اندر بد  
چون شکر شیرین بکارم درج شکر یار کرد  
چونکه گفت و دیدم از عطای بوتر  
که چه گفتند انایان بی این قصه با  
راوی دیدم که در غین الثقیین او دیده است  
گفت دیدم که با فنی حیدر صقر عیسی  
سایلی آمد که شام چون کریم و قادری  
شاه جلن بخش جهان ده قاسم از ان  
گفت با فخر که نان از بهر آن جوی  
جان طلب کن پیش مردان نان تبعی  
گفت قهرمان بر از حلوان در سفره  
شاه فرمودش که نان و سفره و حلوان  
گفت آتش در قطارت و قطار اندر  
در نهادم سرشته نهان جو کجی کند اند  
گفت قطار شتر که خود و سبب در  
شاه را زید سخاوت ز آنکه مخزن آن  
چون نشسته قهر خوش بهار افکند  
ساقی کوثر که فراموش ترا شربت  
چهارده معصوم و هر یک همچو ماه چادر

دانش حکم بکار دیده ات مناستی  
عاشق از کار بکار بیایم و من ترستی  
بالمحت کرد شیرین قصه در خوانی  
در چنین حالت چه جای شکرین حلوان  
ای که در جود و کرم بیکای بی محتاجی  
باز گفتن خوش بود کین را از روح و ذرات  
خود دو گوشتیم بر صدای قول آن دانا  
از غرار ارجع چو روح از عالم اعلا  
از کرم نان بخش کین جسم خویش در کانی  
نایب حق در زمانه رنمای ما هستی  
ز آنکه نان جو غافل از اسرار غریب  
قصه کندم کن که گاه از بهر او بر ما  
میرسد بر بالائی شتر چون سر و تنهائی  
باشه تسلیم او کن کان همه او را  
ناپوشش قطار شتر چون جبهت بیکای  
چون غاصر چار یا مختلف است  
زان سایل شد که سایل مردمانی  
از کف شمرید فیضی که در اشیا  
در جوارش در آمد سر که او دانا  
این زمان در چشم من آن شمع چو پدید  
افضل و اکمل جودش شاید بی غناستی



چاره خویش بختی من یکی دایم  
 کارم گریه چشم روزه شبانه  
 حضرت شاه دو عالم مقدا لای  
 کنت قهر چون بدیدم جوشن بحر  
 من دلم شاه تو جانی دل نخواهد فرج  
 سر که او عاقل بود اندر خیالات  
 نور دین باید مغایر کشف بی جا  
 کر نه در تار یکی تن نوردل باشد مقیم  
 نام دل بر دم دلم آشفته شد چون چشم  
 آن دل که عشق صیقل دیده چون آینه  
 کردنی خواهی هنوز چون هفتاد  
 قایم و دایم همیشه بوجان مرخص  
 در چنین دل کرد آینه زنده مانی جا  
 من ز محبوبان عشق نغمه دارم عظیم  
 متز مینی ای جانی در خور تو را نبرد  
 نقشه و پنجه سال از بحر مقصود  
 بی تا لیس تکه جمع شد در یک بحر  
 چون برآمد صبح روشن شد دلم از نورد  
 در دل شب و روز چون وز عید عاشقان  
 دیدم آن روی که رو با خله دارد  
 بی حجاب اندر روی و منی بخت

اول و آخر یکسره دان کردی ما و آینه  
 خود کو ای ادبی شخصی برین باله  
 کنت با قهر چه شد کین سان چنین تنها  
 نفس ظلمانی بهستم چون تو دل بخواهی  
 کنت سپهر کردل خود دفع شایسته  
 کی باید بچو قهر خود طریق راستی  
 زانکه خود نور محمد شعله دلگه  
 وای بر روز و دانی بران فردا  
 در چنین آشفتگی دل خود بجا بر جایی  
 سر که آن دل دارد اندر خسته الهوا  
 دل بدله ای سیارای جان که پابر جا  
 طیب و طاهر چو درسی کردل در بایستی  
 حق و باقی چون زبان جان که آن کو یا  
 با چنین سر معانی مایل است  
 کج شایسته بر بری سروی پایستی  
 رفت کا به بر زمان این پان راستی  
 بحرمان ای مقلد قطره های مایستی  
 و صحر خرد دیدم که اندر کوه دل بر خاستی  
 دیدم آن روی که عمری دیده زان بوجا  
 آنچه فانی باشد اندر چشم من بر خاستی  
 دیدم اندر روی چهل تن جمله یک بلای

در میان این دیدم این در دانه بحر  
 از براد شاه کا موزین بدین جلد  
 کنت گفتند گفتی گفتی قبول  
 کفتم ای آرام جانها باش تا کیم سوا  
 دست من بگرفت و نزد شاه  
 شاه را به شکل پر خورشید دیدم ای  
 خوش توان خواندن حدیث کرمانی  
 امکه در دلبهری بر دل نهادن چنین  
 جان دل اندر قصاده تا پایستی  
 سر که کوی ای خیالی باغم و یاد کردی

خواجہ عید الواهدان شهزاده کوکبی  
 ای که چون بهشتید انور در جهان  
 منی نزدیک آرم زانکه شایسته  
 کنت کی کم کرد دت جزئی که نزد شاه  
 شد خود دیدم کنت آری این فقیر انداختی  
 کرد احوال پسین شاه ما بعین راستی  
 تسکین عشق دانند این شهر بهمانی  
 فارغ از ریش و دم محوی رود  
 این برودل شود و اندک کسی کانی  
 زانکه آه در دندان فوق مر بالا

### قصیده آخری

چشم بکشی ای سیر سکر بهار آمد بهار  
 آن بهار کج دل آشفته کان سر بهار  
 نی بهاری کو بهادی آید و با دی رود  
 در تو شرح عاشقان پریشانی کو  
 کوشن جان پیش آرد و بشو کرد جان ادنی  
 از لب جانان شنیدم من از طفلان  
 دل اندام بی دلم تا یاز گویم راز دل  
 باز کردم رو بسوی قصه دم بگزینان  
 بود اندر بصره ای جان خواجه این با وفا

نی بهاری کو خزانش باشد و لیل نما  
 مشت جنت پیش او مانند برکی چنان  
 آن بهاری که نذر بهار جان عاشق صفا  
 تا کنی بر روی جانان بر زمان صفا  
 آواز زن کم ز بشنو حدیث که شوا  
 در دل دریا بود آن کف که آید بوکنا  
 کرد خود پیر و ن قادم عاشق معذره  
 کرد یاران گفته اند من نیز خواهم کنا  
 ملک و مالش بود و در دل هر جید عار



آنکه در دل باشد شمر علی شاه عیال  
 یکیشی شسته بود او با عیال خویش  
 یک پسر بودش بخوبی چو ماه چاره  
 این جهان دیدم بسی سوفا میارود  
 کر تر انا که پند از دلتک غمگین شود  
 چون در آید فاد در تو چشمی تر کشا  
 جان بایاد و طلب کن در جهان حاجت  
 نه ز شمر و سی که پستی تلخ کو باشد  
 نام نودان به پیش آنکه حاجت می  
 چون بدر بگذشت و انداخته بکشت آن  
 دید بر دکان جوانی طاهرش آرا  
 حق آن نامی که جان از نام او خرم شود  
 حق آن شایسته شایان هر که ایانش  
 چون شنید آن خارجی نام شد از حق  
 آنچه آن ملعون بکجا من نیارم زرد  
 سایل مسکین روان شد در بر باد و دود  
 بی نوای زود کرد در مناسی ره نمود  
 بر فراز تخت زرین دید خواتون  
 گفت درویش ای صنم از عشق روی بر  
 چونکه خواتون نام عشق نام شاه خود  
 کوشوار خود پیش آن که الکن رود

بی ازل باشد به ششلی ابدی نگار  
 سر که شستی نمود از حال خویش  
 رود بد و کرد و بگفت ای جان بابا زنا  
 پر بد و نیکی که آمد بس که آید در کار  
 آنکه خود سرشته باشد ز دوجو سر گرفتار  
 تا کردی پی نوار دخی دار الفز  
 آشنای به لغای پیشوای روزگار  
 سر که ترخ زنی منی بد و براقتار  
 بعد از آن نام محمد آنکی شاه یکبار  
 رو برفت کرد و می شد نیا ز یاد زار  
 پیش او شد گفت ای برنا بخت کردگار  
 جان کسی دارد که اند مصطفا ما افکار  
 حق آن میری زید دست او برد و الفتا  
 هم بر آید اندر و شمر چو جان مورد  
 تا سر آمد گفت مرشد آن خشت بی ثمار  
 وید ایوانی بجای کرد ایوان لا زار  
 اندر ایوانی در آمد دید خشی زار  
 نگر کو می منور جو می شک بی فتنه کار  
 رحمتی فرما برین سرشته بی اعتبار  
 دست زد در کوشش و پر دین کرد در دم کوش  
 آن که از از خوشدلی شد تا بر آن کشید

چون بدید آن خارجی آن کوشوار  
 بگو کردم پیش نیز در طرف آن بد کرد  
 گفت زن آن خودم بود آنچه غشیدم  
 سر سازم جانم پیش امیر المومنین  
 گفت با خواتون که تو راست میگوئی سخن  
 دست پیش آورد خواتون دست او بر  
 گفت خواتون چون بریدی دست من ای  
 تا کرد و در خشی در حال زارم چه کار  
 دست خود برداشت خواتون و بوی  
 پر زدن گفت که ای به از کجای باز کردی  
 مدت مانی بود آن چو مانی اندر است  
 کاروان سالار ساکن شد بر سر عجز  
 دختر اندر مرده شسته چون جان بدین  
 خواجه حیران شد در آن حواله گفت ای  
 گفت این دختر ندارد دست و دارد جان  
 گفت دارد دست و در نه من ندارم دست  
 پر زدن روی در آن محراب بر کرد  
 کرد دختر زاری و گفت که یارب و آ  
 این بگفت و خوابش آمد سر زانو نهاد  
 در بی آن به در آمد آفتابی میزد  
 مادر سبطین نور زمره چشم مصطفی

در زبان شناسش شد تا پیش آن  
 گفت ای بدبخت بر کوی احسان چکار  
 هیچ نقصانی نکردم از تو و انکی نامر  
 کوشواری خود چه جاشد ای لیم نابکار  
 دست پیش آورد بر ترم دست ازین دعوی  
 آن صنم برداشت دست خود و نهاد  
 زود آزادم کن ای خرم تا بنام شمر  
 شمرش گفتا طعاصی رفت و شد این کردار  
 در رباطی شد بر سر عجزی استوار  
 حال خود بر گفت خواتون پیش آن بر زار  
 که اندر آمد کاروانی از بلاد سمر  
 بر آید کج پنهان دل طپان جان تبار  
 روز و روستی شد جدا شد پیرانش از کار  
 خسر دم کرد دل نهد شیرین که ارم دوزگار  
 بین چکوم حال این از ده جان تبار  
 در به چو پسر به بجم دامت روزگار  
 کای حمیرا صلح کن با خواجه افتاده  
 عالم هر خشی و قاضی دار الفزار  
 دید که کاید در برش می چو در و چو  
 آنکه بود و دست و باشد شمر را در  
 مونس جان علی خیر النساء الکبار



دست آن ستوره را نهاد بر جاکش  
چون در آمدن ز خواب دید دست خود  
خواجده تا خبر دید آن سرعایت شاد  
خواجده و خواتون بهم خوش مجلسی آراستند  
گفت خواتون آنچه من دیدم کسی سرگز  
شوی شش گفت آن که این بودم ای مرد  
مال و ملک دارم و ترصوف و کجایم  
گفت زن دادم من آن از جنتان نفس  
نفس خود بشما ختم آنکه ز خود آگاه  
دست من بریده تا از جهان کوشید  
ای طلبکار معانی اول از خود دور  
که بگویم پسر این معنی عجب سود  
زن دم مردی می زد از دلای  
گفت مغلوبم غریبم به نوابی  
دید خواتون آن کسین از کرم دید  
جنت حیدر در دل هر کس که باشد حاج  
آنجان غرق ز عشق آن علی شایم  
که تو هستی مردن از من محسوس دور  
که شوی تو کوش و ادبی با تو گویم راز  
پایدار ای دل که منصور کردی شایم  
با جمالی اندر آرد خلوت و حاجی بود

جنت آن مجور خورده شو که تو داده  
شکرانید کرد و بکنکند او چو کل اندر رسا  
سینا در یار رسید و خار و خس شد کجا  
سر که شستی شد ز سر سوخت که او در  
ماز گفت احوال شوی خارجی و کوشا  
حاکمی من بنده ام ای از تو مادر آراستند  
باید اینها که گفتیم نیست الا کوشا  
نی بهر آنکه در زمهر شک و درنگ  
چون ز حق باشد تو ارم فارغ از تو  
هم قرین شهر یارم هم فریق سوسا  
چون ز خود کردی تبر از خود نهی غریبا  
زانکه می بینم من اکنون مر قضا را آشکارا  
کاندر آمد پیشش بخشش بسج سوتا  
بخشش فرما که در دم از عیال و آرتا  
ستر فرمود و بادش در می ز عیال  
هم سخنی باشد یقین و هم کریم و بردا  
که ندانم سر ز پا پا زانه سر پر کار و آ  
چند کوی است و آشته چند ذکر کوشا  
زانکه در ازل برد منصور اندر مغز او  
زانکه افسانه ندارد پیش جانان عیال  
تا چو جانان رخ نماید جان کنی بر شای

ای که دعوی میکنی با من عشق و عا  
در نه اندر خانه و چون زمان قیامت  
من نه اورد ستایم ستم حریف لا سکا  
بت پرستی میکنی ز تار بر بند از تخت  
خانه و دکان برافشان بر دشت از جان  
در صفت شان میای بوالفضل و کار  
دنی و دینی ندانم یار و دایم یار یار  
بعد از آن و چون جمالی شکرانست بکجا

قصیده اخیری

یار طلب ذل اگر است شراب کوزی  
یک نفس از بر آردی پیغم و دقت می  
گویم قصه بتو خوش بگویند و تو شایسته  
قصه عاشقان مجنون و بدمان جان جان  
بود بد و در مرتضی نیک جوان به لقا  
زاید و تنگی بدل جمله امور از تو مجمل  
رفت بدون چو جان ز تن در پی آنکه داشت  
دختر ماه پیکری سیم تنی شکری  
گشت جوان فریاد و چو دودل کباب  
دل نهاد در شش داشت امید مرش  
چون که بید و خورش و آله و سنگای خند  
گفت چگویم ای صنم شرح غم تو چون کن  
گفت در آبه کیش من با برسی پیش من  
زود و جود شد جوان از غم عشق و دست  
تا زنده بماند در بر آن پری شد

خرقه بسوز و جان فشان که تو حرف دلی  
و در بعضا خونی غش خوش صفت آنکه صند  
پس کسای کوش جان تا زیان ز غری  
پرده اژدها بدر کرده ز آل حیدی  
سوم و شنبل و سخنی عارف جان در مهری  
داشت رسوم مهری نیز نشان بر دلی  
دید چشم خویش حسن جمال و خری  
کیش جود کافری بود ز قوم خیری  
بر رخ آفتاب و کشت قدح و خری  
آه و فغان و ماتم شوق که نبود سری  
گفت که ز سر را جانی تو کشت شیری  
خونکه خیر هر شدی لطف نایم سری  
زانکه طریق عاشقی نیست بغیر کافری  
گشت جدا ازین ان رفت بدین انی  
تا تو چو موتی مانده دم زان ز قندری



گفت بری رخ ای جوان بر تو نیست من  
 گفت جوان چه خوشتر من تیغ بر دوش کشم  
 چاکر و مندی تو ام بلکه جانست چاکر  
 بسته دلم بموی تو نکشش ز روی تو  
 خیزم دور بره کنم میل بسوی شمشیر  
 جان و جهان فدای دست قضا رضا  
 نیک بر شاه میروم تا چه رود ابرم  
 بود پشیر بصره در شاه خیر خردم  
 در پی جان بر تری طری دوان دوان  
 شعله آفتاب جان تو نندد و صد جان  
 جذبه شاه جز در و کل سر که گسیل  
 مادی در غما علی دید جوان که گشت  
 گفت غریب دعا شستم غدر کجا که دادم  
 گفت علی که ای جوان انکه تو خویش  
 عشق جوان با دفا بر در شاه پیری  
 دست شاخ عشق نه تا چه جوانان  
 عشق دلم صفای دل عشق بود جان  
 سرور ادلیا علی گفت که ای جوان چه  
 گفت جوان که یا علی که کی ام دلیل  
 خیز زلف آن چشم و مهر و نهانی من  
 او چه میرای علی پیش تو ام نمود

رو سر زلفی علی پیش من آرد  
 یا سر شش آردم بویا که گیسم خبری  
 سی که چه دیر آدم بر در تو یکاری  
 می خورم از بسوی تو تا که شوم خودی  
 بر رخ شسته نکه کنم فاش کنم شکری  
 کی ز رضات سر کشم خون تو قضا اگر  
 در ره عشق دم فغان که غم جان و خونی  
 طالب سر زده در بر بسته که بگافوی  
 تا که بید ناگهان چهره تو صغری  
 ز کجی شست چه کس بود ز و صبوحی  
 بیدل و بخودش کند تا بر هر زری  
 گفت تعال بر جبار خست کجای می  
 باز نمود حال خود پیش علی بکسری  
 سر بدیم ز بهر تو تا ز سرم تو میری  
 شاخ بلند عشق بین ای که خوش خودی  
 در کجی قبول تو دو که هم آخر جوی  
 عشق بودم این دانه آن که تو بغش  
 دیر می می سرم پیش کل صنوبری  
 آنچه در و نمودیم بود سواد حیدری  
 عشق خوش جو آتی در ورق می  
 فارغ از همه جهان شسته بری زادی

باغ وجودم ای علی از تو گشت بخت  
 نمر که درت در آید از زلفک باید  
 شاه ز روی حشمت گفت بود که ای جوان  
 آیت من قمع بخوان ز انکه نگار شمر  
 دست بکشد که منم راغب و سر زحمت  
 دید جوان که میر ما در همه وقت معتدل  
 عازم یکسان علی موسی پلان  
 مستری جان در پی آن جوان دوان  
 عاشق پاک ز شود در بر شاه باز  
 شاه دو عالم ای پسر دودست  
 بر تو باد می کشد تا تو باز خود در  
 میر منزله از خورشید ددان بوی  
 بر سر قصه میروم مالک حصه می  
 دختر که رهنما چونکه بدید مر تفضی  
 مادر مهربان یقین سیکه چو بگاف  
 کرد جان آن جوان بنمود و عشق  
 نیز بصدای شنوائی شوائی نیک  
 پر جو غرق شد بخودم فغان ای بیده  
 کرد اگر چه زاده عطسه شیر ز بود  
 کرد زار در گرفت پرده ز راه بر کرد  
 جمله قوم آن چشم بود زار پیش و کم

نیست شکلی ازین سخن خواجه چو شمر  
 فارغ از همه جهان شسته بری زادی  
 خوش نشین در آتشم محو خلیل  
 مشطرت و دیر شد زود نمانی آدی  
 ماکه ز بسبکی من باز گشاید تی  
 نیست بغیر مر تفضی در همه مهری  
 صاحب جسم و جان علی سار ماه و شری  
 بسته دودست خویش را جانب خلی  
 تا که گشایدت بصر زشته شوی هم از کجی  
 بو که تو پشت غم دی هر بریده در آوری  
 شیر شکار میکند بر ددان می  
 در مشو تو آریش ز انکه از دست  
 دختر که میکشم بند جوان بهم می  
 بسته دودست بر قفا کشته ز جان  
 کرد که طفل شسته خود مو کند آدی  
 شه نمودیش در رخ نم نکشودش  
 بر بلر زار کند بند می دلاوری  
 و تو چو کریم مو کنی کوشش شیر جوی  
 ست مخالف آن زمان محو علی خیری  
 خاک قدم شاه شد بامی قوم می  
 موی و پاک دین شد در دست ز کمر گاف



دور در عشق مرد شو صاف شود و در	یار عزیز و دوست و درین زانو
هر علی که زین و پس از دل جان از کس	دست و آوازین نفس تا که بشا و زی
جان جمالی از علی و درین زانو	ز آنکه بد و در سر دلی شام کند سکنی

### فصله اخری

بماند بر پایی خور که زندی و شیدا	که می متاع این بابت و تو بابت دل
خود در غم و جان که دنیا نیست حای	درینا خود نمی بینی که چه خوبی دریا
اگر و زدی و بی ای دل جو خرافا ده	چون غم از جام مانوشی بمرین ترک
اگر و زدی و بی ای دل جو خرافا ده	ز استغاسی فریه چون بر شاخ فرما
کوه عدل پیدا کن اگر میراث میخوای	کو اوج خنجر تو جرح خود تو خانی و خود
زرقه در پی یابی و ادب دل بدیدار	مکرده خدمت بری در آن شکام بر
بکار این دم که در کار میگویند توان	نمیدانی نمیدانی که ذوالقرنین و دار
اگر دار اب و خاقانی و کرچو پان و دست	ز سر مسته زان ای جان که تا از سر زد
مشو غم که زردارم و یا ام از بدارم	بعدم وجود توان شد بدین بی با
از آن یار به خبر داری که دست و پا	ردا باشد که دنی او بر عقی میخوای
ابا ماشاهی گوید نا علمان علم	ابا اهل جهان کشته که نفسی ای غنا
دلیکن علم قالی نه جوان سیر شالی	وزان کنت زوالی نه که خود از ان
کو پور فلان سرم و یا فلان فلان	در اد قطع مردان بد آن صفت
بجام اندر اذل بشو خود از نیک	تو نیکی باید آن نشین مرد با گنگ
چه باشد گنگ بر جان و لب و لب	که نه سپید دل تا قصه جو بود و دیک
اگر تو مرد دیک ای چرا ای خواجه و فانی	کی چون جام بر زمینی کی چون طاقی

در اد عاشقی بکند اگر داری دل حرم	که ارض الله واسع ده زدی غیر زیا
اگر این دولت باید که آخر دنی	بیا اذل طهارت کن مقول عالم
تقرب با علی خوانی باید میرت	ایرانی و جامی حب در قمر دما
چو از اصل و نسب و دینی طاهران	علیت باب و تو پودی محمد و ارا علا
در آن حمام تن شویند درین جام جان	باید جان فد کردن که شستن ازین
کجای ای که پرسیدی ز فرض غسل دین	هر نیز از خود ای غافل و کز کبر و تر
اگر دین پی خواستی بخل و جام وجود	مقام سکت بکزین اگر داری توینا
کبر نیست خوبی و کبر نیست دین	معطر بوی و سواهی به پستی و بی
تو کوی اقامت ایدم غلام خدمت ایدم	زبان آسان توان گفتن که انت
ز امر شش که نه بی سر ترا زید مسکن	مرا نیت مصلحت باشد بر بی زبان
نه تنها خود تو میکردی دین دیر کرد	نیامد کنت من فاش این پانچ
بیای ای دل چه میکردی کرد قوم حیل	در اد خلوت جانان بمل اسمای
بیای ای ساقی که کو ریده جانی که نمودم	که هم تو ساقی و جامی دم می خوار
بیای ساقی بن آن کی جاندا خود کرد	که نه نیست سلطان به دامت
بیای ساقی بد آن کی در خاموشی	که مغروریت بدای و مغروریت
بیای ساقی بن آن کی کزین کشتن شام	که خوش حالت شد ای خوش و وقت
بیای ساقی جمالی بن که در دما ز جالی	تراران و چه کونا کون ز دمی ترک

### فصله اخری

خبرای بر خبرای سر زده خوشین	دسوا شو اندر عاشقی و عشق و خود
بزار شو بزار شو چون سبک دوز	دا که باید که با خود و خود و خود



خون خورده اول خون دل دیگر ز بار  
چشم تو چون چگون شود در دیده دیدار  
دل که پامشود شو بر پای خود در آرزو  
چون بر چندان پای مجموعه اسرار شو  
می کرد اندر ملک دل مرا بل دلدار  
در جست و جوی کلر خان از هر طرفی کار  
که چون کس بر شد شو که جمله ز سر بار شو  
جنس هستی جویند مردام شو  
پروان سواز جوق خوان اندر صف اخبار شو  
فانیت آن شید و دغل چون باستان  
خود که چاشمش با باد بر بار بار شو  
خواهی ازین حکم دشان عاشقان موار شو  
رومی از نرد اهل دل از ادا از ان بندار شو  
شوخته وزن در کله خود پیش زدن کار شو  
پوسته در بنالی آفریدی پیدار شو  
وزد آنکه شیرینه آرایش بازار شو  
شیراز و چون شیر ز فارغ زمر گنار شو

### قصیده اخروی

ای نازده چون سکندر در عجب و کبریا	کبریت و بسوزان از بهر روشنی
چون خضر سگست همی زندگیت با	تا بوی که مجوایس با خود در پای

چون انبیا درین راه درستی فردو  
گر شه جلال و دیت کرد جدی عطا  
فی الجمله بر رخ دوست این جام نورش  
ای چون زمان سپه کشته ایندوان  
بر جوان کا تعیشون می فیم از تو  
رو چاک کن که چنان هستی با منی زن  
کز آنکه می نفهمی این از مشکل ای دوست  
کز آنکه خود آبی با می مرا چه جو  
شوخی طلب جانی مرا ت کا نیلی  
خوش لببری کزین کن تا دل برت  
رند ان و باده نوشان قدر شرافت  
تو پارسای قشری لذات لب است  
تو بند معاشی چون امتحان  
انصاف خدا را تا چند این بد است  
که قلب و می ادبی مردم ز عالم  
کرد و انقار بهت داری در امید  
که اهل در دیتی از وی کناره جو  
لی گشت ولی ترا جت داری امید  
تا جان و دل بازی در کوی پاکبازی  
خیزای جمالی آخر تا چند در پی  
از عشق کوی قربت و از اهلای  
تا در جهان هستی کرد در سنای  
که قاسم و نظامی در سعیدی و نای  
تو همچون فیه و اندر منی و مای  
آبی جعل ز سر کین خود دستش  
در خوشرون چه حاصل زان غش پنا  
تا کی نه مرد و نه زن دوری در سنای  
رو بر در کریان باز آری و که ای  
یا بی مرا آنچه جو می کز آنکه با خود  
کز ذات او صفاتی هستی دم نای  
این سر کوی بدانی کز جان و دل وای  
در دلی گشت معنی دانند پارسای  
تا باد و آن تری در بحر چون درای  
خرد تو یا سواشی تا چند ازین ای  
بکد از این موار که بشود خدای  
هم پور مصطفای هم نور کبریا  
هم حبیبی زمانی هم دست مرتضا  
در جنس حرص منی خویشی آشنای  
لی در دلی طاعت جوینده و دای  
که خود سه پایانی حسن و بی صفای  
از خنده کوی شکر در لعل جلال  
وز حال اهل تربت و زرد پی



از پیش گوی در هم فروز کوی در غم	از یار کوی در همدم و ز فرقت و جدا
از دیدن پای یاران خون میرو و چو بار	تو در پی فغان وین گفتن دیاری
بگذار آن خود بار در پیچ دامن یار	کم گوی حرف اسرار کرد در تضای
تو خود ز دست و دهن هم کیش و سوسن	جایع زالتی فارغ ز انتقام
کز آنکه اهل دینی بینی کشاده رو	از ترس آنک دینی مکرده اویس
کردم در تضای قانع شوی حساب	قانع شوی جمالی کردم در تضای

### قصیده اخیری

چشم در راه دارد دل پیدار جان در	تا مراد جان دل ناکه در آید در کن
روی ز یکی ندیدی پای یکی کن	ز آنکه مگر نیکان درین واصلند ای در
سرخ روی و عالم خواجه بیکر یکی	نی ز یکی شد آن منصور کلکون روی
مستخ شوی زبان و شیطانی یک	تا در در جان شد بر دوستان دریم
ز آنکه یار در پای دل که از جان توان	کوسری در خواست کرد از بخشا کایا
در نه هم ننگ و وصفیات نه کجا	قدردن خود بگویم کوشن جان پیش
کر نه شرفان و به کس اگجا یار	تا بر آرد یک نفس هم از صغار و ارباب
کر نه آن سلطان جان قامت نمودی	نی حرم بودی نه قبله نی ظهور کرد کار
نی چمن بودی باغ و نی خوشی بودی	نی سما بودی از رخ نی جهان پایدار
نی خم و خمنازه بودی می میخوارگان	نی دو چشم مست ساقی نی دوا لعل ابد
نی صفت بودی مصحف که بودی در	نی قمر روشن شدی نه آفتاب تابدار
ای دل پر خون مجنان این سر است	کان شمشیر کشیده از نیامان
که چو مندها شام و که چو یوسف شام	که میان و میان همچون پیکر در باغ

که خود کرد و ناله دل که چو بر آرد جمال	که بود خود نقش روی که بود نقش وار
خوشی شاه است این ای دست نیکو	که برد از خارجی سر که کند دست
بشو اکنون شد از قدرت آن شاه	بو که دریایی نشان از حضرت آن
شهر یاری که بدشت از نه روی نمود	بعد سیصد سال سلمان از اکت
شهر یاری که شاد است میرا ز آرد	غم ندارد که به چو کوشش شیر جان
شهر یاری که در کوه احد بر نه	داد بسته از خوارج صد هزار اند
شهر یاری که شد در شهر کوه و شهر	تا جد اگر داند از هم قوم نور و قوم
شیر شیران یک قانع بی طمع خوش	دید قصای کف در تنگ تیر آید
پس قصای ایستاده بنده بس در	زادنی میکرد و کشت ای جوان
خواجه سرورم فرستد تو با هم	استخوان میدی بی کوشش آخر هم
بر خلاف قاضی ای بر باغی باور	کوششی نوزم بدن امروز تا یام
ز قیامت و شد در خواب غفلت یاری	رحم کن امروز بر خود یاد کن روزی
آخ از دست تو بر جانم رسید ای پو	آه اگر از صد هزارت آن یکی آید بجا
جور خواجه میکشم سویی دسویب تو	نه هزار آید دلم بر باز دست زینهار
بنده این میگفت و نه چون قیاس غش	لمت کشت بدان تکرار مای از آ
قاضی انسی جانی مغستی دیو و ک	حاکم روز قیامت دالی دیار دار
گفت ای بر نا بر من از آه مظلومان	دست برزد بر رخ شه با دمان زار
روی بر دیوار دارد پشت بر روی تو	لاجرم ضربت ز بند بر روی شای
گفت روم سو که خواستی حاکم ناستی	می چه دارنی سستی مایا بیکه بیکه
شهر امید از سوخی و همچو برق اندر	در پی شه قهر آمد بر در قبال زار
گفت قهر کای جوان آن افکار لامکا	لی ادب بودی غب اندر بران



گفت بزرگوشتی آن هم که بگشت آن که  
 گفت و او بیلا چون مرکز دگر که بر  
 این بگشت و دست خود در شیب  
 در پی قنبر قناد چشما با دست  
 چش سر زانو در آمد بادل بر دوش  
 مرد و چشم و سر و دستش جای خود نهاد  
 باز گویم باز کن چشم دل شاق دوست  
 این عم مصطفی آن روح غش از غش  
 تاج غش سر و بان و از دار و موت  
 کاسه کبر عاشقان منشین غار فان  
 شکاه انبیا و پادشاه اولیا  
 باز گویای دل و حرفی در میان  
 آن دل خواهم که باشد بر زرد و داغ  
 زانکه بی درد آن غیب ملک شامندی  
 شک و شک و شک بد بگزارد سر  
 باز تر سازده در دم آمد باشکوه  
 دوم زک زک گرفته هم برود داغ غش  
 چشم بکشا تا به پنی جام و می بام  
 ای جمالی کنج شمشیر محرم بر

قصیده اخری

آن نه نامزد بان مری تا بان  
 باز بر آید چو هر بر افق عارفان  
 روح روان روان بر رخ گل  
 غوشتان جان خار بود من  
 لاله بر صیحه حله و دنا ز آورد  
 شمع بر ازنده قد در کف شمع فرین  
 درد و دوزخ سازد و سوز و چرخ  
 هر که بخون جگر غسل نکرد عجب  
 در صف دندان در اجت و بران محو  
 دل بنشاک دهد آنکه بکف می بند  
 معرفت انس و جان که شود حالت  
 خود که شنید این روز خردل ابله کن  
 آتش عشق اندر آنچو خلیل ای  
 ای شک آنکس که او در بر این آب کل  
 و آنکه درین کل عابد راه بمنزل  
 در پی آب علف یا فی فضل و فی  
 که در و دنگ و لالیک بصد قیل و کل  
 ای تو قرآن مکر مخفی عجب  
 غافل از احوال مکره رو پیرا دور  
 مصلح و شیخ و امین کوه سبب  
 نام قیامت میر یا قیام اندرا

بدر شود ناگهان لاغر و نهان  
 تا فلک از مراد ساید و گردان  
 محو عرق بر چین خند و غلطای  
 روز و روی در بنار خرم و خندان  
 وقت پسین خون جگر سوخته بریان  
 لی بی پروا نکان سوز و گریان  
 یو که درین سوز و ساز کار تو میان  
 بر در دار القدر ادا اظلال  
 هر که ز خود بگذرد قند کیمیا شود  
 در صف می خوار کان ساقی در آن  
 نور پسرو ناپیرا ز تو گریزان  
 کان حبش برده سوز خاکم ترکان  
 ماتن و جانت چو شمع اصل و یکسان  
 نور دل آرد بکف تا بر جانان شود  
 که خرک این شود که ترک آن شود  
 حاصل عمرش تلف کرد و بی جان  
 پیر از جد و حال قاضی قرآن شود  
 سر که خبر داوید طبع باران  
 یار بدین کار و باز بر آید یاران  
 خرقه سیه کز به دارد زنی موشان  
 خدمت مردانه کن تا مرثیایان



بر مردان اگر ز سر خوری چون  
بر که شود همچو موز لا غروب  
حق تو مشغول و تودنی آرد  
خرمی از ریش خود شاد و خوش  
آنکه تو جان کویش چشم آن دارد  
نادر نادر بود خاک که باید حیات  
آن شود آنکس که او خوشی سستی  
یعنی از آن می دوست در جگر خاک  
خویش نهان کن نهان بر اهل جان  
ست شوی از رخس جام و بسو کو مبارک  
لیک چگویم که تو داغ نداری  
بسته تاج و تکیه زان شده کج بود  
شمع محبت طلب بر در مرشدین  
حاصل ایمان ما خود رخ زیبای  
من بجا کی دهم نام امیر ادور  
آه جگر سوزن ترسم اگر بر شمع  
عشق بر مدتی چهره نماید چون  
باز نیاید که بر سر کار جهان  
اتش و این آب باد مرده جدا شد  
ذات همه ذات اوست که یک است  
زنده ز شیر فقیر گشت جدای میسر

جسم تو قربان شود روح تو توان  
معنی او قابل تحت سلیمان  
وای بود نفس شوم زم و شبان  
خار معیلان تو کی کل در میان  
جسم که آن طرف است نده آن جان  
باز کرد بخود چون سگی آن شود  
خاک چو شد پاک پاک لعل بدخان  
مستی این خاک از دست اوست که نمان  
نارخ خورشید جان بر تو درخشان  
نرکس قنار و ساقی آستان شود  
در درین دار و گیر بر همه دمان  
نفر شود منکر اگر نقش تو بر آن  
پر توان نور پاک و بهر ایمان شود  
که نبود بکنفس حال پریشان شود  
هم که این سوز دل قابل احسان  
شمع شبستان دل بی سرو سامان  
بر که بد آن نظر عاشق عریان شود  
ای خنک آنکس که او عاشق آید  
تا که ازین سر چار حق داند آن  
بر که لذات اوست بر همه سلطان  
دور تر از آن نفس مرغ چو ران شود

جسم تو قربان شود روح تو توان  
معنی او قابل تحت سلیمان

### قصیده آخری

دل کو خزن امیر باد  
کسی کو کشت غول صحرای  
مر آنکو که مقرب در نور  
تو که خاک ره این قوم کردی  
و که چون آرد کردنی نزد خورشید  
محو جاناکلی سپه خا بر سر کز  
کسی کو بند و عاشق نیت ای دل  
اگر داری سپهر با سر بکن  
چو آدم دم فرو برد در دل خاک  
چو فوخ از پسر نهی از ملات  
چو یونس پس درین دریا فرو برد  
چو یوسف غم خور اندرین چاه  
چو یحیی شب محراب از در دیوان  
چو عیسی بگذر از هم صحبت بد  
چو احمد دور شود از ملک کفار  
زیر پای آن شاه جهان دار  
دلا تو بنده خاک سکس باشد  
بیک جو شمر ایمان مقصد

کجا میباش سوی اخبار باشد  
و چشمش دایما در بار باشد  
چو شروق معدن انوار باشد  
زمین جان تو کلزار باشد  
بگردت نه فلک پر کار باشد  
یکی کل در برش صد خار باشد  
درین منز لکشت شوار باشد  
که سردار از بی اظهار باشد  
که تا بافت پر از اشجار باشد  
جهان پر آب کشتی یار باشد  
کج کج اندر بر ستار باشد  
که ناکه تحت مطهرت بار باشد  
که فصل اندر شبان تار باشد  
که جنس آسمان سیار باشد  
که در معراج دل دیدار باشد  
چگویم قامت دادار باشد  
که با قرار چنین اقرار باشد  
که در سپهر ادا انکار باشد



## قصیده آخری

بیا یکدم جو آدم دم نکه دار  
 بیا چون نوح پیر از جهان شو  
 جدا گرد از پدر همچون برامیم  
 چو یعقوب از دو عالم چشم دراز  
 چو جبرئیل اندر اصد جان فدا کن  
 بیا چون یونس هر شش ماهی جان  
 اگر داری هوای شایسته مصر  
 چو موسی بر سر از طور می رود  
 چو عیسی از خیال بد پر مین  
 اگر تو عاقبت محمود خواهی  
 ابو القاسم محمد شاه کوین  
 ازل تا به ابدین کام خواهی  
 اگر خواهی شراب لایزال  
 که جز اودیت ساقی در همه دور  
 چگونه شکر کوید سر که باشد  
 دلی کو هر مهر حیدر شمس است  
 اگر خواهی حیات جاودا سپی  
 بیا چون عاشقان پیوسته سر تو پا  
 پادل خاک خاک خاک ادب است  
 که تا کردی خلیفه دور پر کار  
 که آید در دلت صد بحر زخار  
 که جان پر لاله منی در دل ناز  
 که تا صورت یعنی کرد دلت یا  
 اگر داری پسر سودای دلار  
 تیرا کن ز ملک نفس کفار  
 چو یوسف بکر از جسد دودار  
 بامید و مشو نو مید یکبار  
 که تا روح تو رود بر افروغ هوا  
 بیا بیک رنگ شو در دین حقار  
 که بی اودیت موجودی در اظفار  
 که گویم مدح آن سلطان اخیار  
 ز جام ساقی کوثر بخت  
 ز فوق و تحت این گردون دار  
 بجان بنده و غلام شاه گرام  
 ندارد حرص و بخل و دوی سکا  
 ز دامنش پسر میج و پسر نکره  
 شوی پیدا چو کردی تا بدید  
 چو کردی خاک آنکه باشی ستم

کورت اسرار در اظهار است  
 بیا در میکن جامی در آشام  
 پلاسی پوش چون صدیق و برادر  
 چو حیدر باش چون حیدر باشد  
 مکان عشق و دریا می من آو  
 کسی اندر صفات شاه مردان  
 نه آن علمی که واعظ باز گوید  
 چو آن علمی که در قرآن نهفت  
 چو آن علمی که اندر پرده دل  
 چو آن علمی که مولانا می رود  
 چو آن علمی که بر دار حقیقت  
 چو آن علمی که اندر پستو خود  
 سرانگو غرقه این علم باشد  
 کلش در خار و خارش بر سر دل  
 خوش آن دل که این توفیق با  
 خوش آن دل که در عالم شاد  
 نباشد انجمن دل آسنگار  
 نشان خواهی سار در باغستان  
 اگر بوسی از آن تر کس پیاپی  
 بنقد آن یار است اینجا یاد باشد  
 که درستی چنین رفتار باشد  
 که اسب عاشقان رهوار باشد  
 هفتاد و شش در دل پیدار باشد  
 جهان جو در از دور کار باشد  
 که او از علم بر خوردار باشد  
 مرآتش بهر دینار باشد  
 که اندر منبت بطن غار باشد  
 چو پسر جان که بی تکرار باشد  
 بگفت عشق در کعبه دار باشد  
 ابا منصور جان بر دار باشد  
 درون سیر عطار باشد  
 بر منه پای سپی دستار باشد  
 چنین دل دایما غمخوار باشد  
 که خادستان او گلزار باشد  
 چو دل در حضرت دلار باشد  
 چه کر جویند اثر سیار باشد  
 بین در ز کس پیاپی باشد  
 ز مشیارت کو بیکر عار باشد

شمع پسر ز میخانه جمال  
 سکوت صد زخم از اغیار باشد



و کر توره بدان در که ندانست  
 که آخر در رسد در بحر و جوم  
 چو بر مان حق این روشن بگفتم  
 که ره رفتند بسیار ای مسافر  
 رفیق آنکه طریق آن رهنما گشت  
 که خود دای بکنجد در ره عشق  
 زمانی پستیم شوتا بگویم  
 ولی خواهم دلی کان صاف باشد  
 جهان اندر جهان و اماند گانند  
 می خواهم بدرم پرده شان پاک  
 ز سوز عشق و سودای دلارام  
 بودم صد مر از ان فکر بگرم  
 یکی از صد مر از ان بجه از دم  
 و کر در چار سو گویم من این باز  
 و کواندر صوامع باز گویم  
 و کر در خانه گویم بر شیخ  
 بیات مختصر گردانم این گفت  
 ولی مقصود من پروردگارت  
 تا مل کن تو مغر از پوست انی  
 سوالی کرد دردی راز جو  
 چرا مر شب بسوی میخواست

دیلی جو جو جو ز سر در با  
 مرا نکویافت چون ماره در نما  
 تو آن دیدار ازین دیدار دید  
 به تنهاسی بخود گشت که تبار  
 که گشت او بر همه سالار سالار  
 چو این ره نیست پایانش بیدار  
 مثال چند در خورشید و پرگار  
 که در غلغلش باشد غمی زنگار  
 همه در کار چون طفلان پس کا  
 مراد لداری گوید خشن دار  
 زبان در نغمه می آید در اسرار  
 در آید بگردنم بخت ر  
 همه سپهر کرد و چو ز تار  
 به آزار اندر آید اهل بازار  
 یک لحظه شود اقرار انکار  
 بیاید بستم مر بسوی کسار  
 بگویم مقصد آن سایل ای یار  
 تو این افسانه شنودم نکدر  
 بهل افسانه معنی کوشش میدا  
 که چو د آن ستاره برق رقا  
 فروزد شعله کرد دنا بدیدار

نه چه پدا شود از چست این نور  
 جوابش داد پری از رواق  
 که بود گشتند بعضی از ملایک  
 بین ایند ز زمین افکار و محور  
 همه شب تا بر وز در در شب  
 هوای آسمان گیرند چون کور  
 چو نایان سخنها را بداند  
 خبر دای بدو نیک فیسجی  
 بود که که چنان کین راست آید  
 ز حق دارد فرشته کزانش  
 چو آتش دهن آن دیوانه  
 و کر در عراقت چون نمکت  
 دلی شنو تو تا دیش که است  
 که بعضی سالکان است نیا  
 بنز ویر و بکر و حیل و زرق  
 چو چشم صورتش اندک کشاید  
 در آید برق غیرت در دوشش  
 ز راه کوشش پوید چون زن پر  
 دو دست از دست او در دنج با  
 اینس اش احمق و جمال باشد  
 اگر خواهی بر بینی غول بری  
 بکن احوال این اظهار اظهار  
 ز اخبار شنیده کرد گزارد  
 کنون امشب شیا طین کوفت جبار  
 قیاده دور از افلاک و انوار  
 بدوش یکدگر خشنود زن  
 نمند آن کوشش را بر فوق ان  
 زمین آیند و گویند با خروبا  
 از ایشانست ای رود خردا  
 ولیکن پشتر کرد دسیه کار  
 ز نذر بر آن شیاطین بد اقرا  
 شود غول پایانی مکار  
 که در دریا بود پیوسته در کار  
 مراد و مقصد او با سار بار  
 چو در دان میروند اندر مر بار  
 بنزد ایل دل آرند اقرار  
 چو احوال یار خود پندار عیار  
 تا می گوید کرد و میخوار  
 بجای پا بود دستش بر قیام  
 بچک آویخته تسبیح بسیار  
 که اماتش بود اسباب نشا  
 بکیر آن خرقه و آن دیش و دستا



بریش و استسین دطره و ش  
 اگر اهل دل استاده باشد  
 اگر گوید کسی کین کرد و زرت  
 ازین سوا بلی گوید خوش کن  
 کاذب نوپور با غنچه شاد  
 ندیده بر در پیرا ندیده  
 بیایکدم بگوی باده نوش  
 پیای توک یغاسی کی سی  
 بیای ساقی جان پرور من  
 پیای غوغا خندان زمان  
 بیای طوطی شکر فشانم  
 ملولم از حدیث دیو و غول  
 که مر فکری که زاید جز رخ تو  
 بیایکرم شوی دل زمان  
 بیای در کوره تا کل آب گرمی  
 که عشق ای دل چو بر اندر نکلا  
 در یغایت از افی درین دم  
 چه باشد پرده آن مورتان  
 جمالی نور و نار و کفر و ایمان

برقص آید درونی گردم و ما  
 از تو غافل بود چون شش بوا  
 زبان اجماع آن آید بکنا  
 وزان سوخا دیک آید رافا  
 بگو شش و حال کرد و آسمان دار  
 شده از تنگ ایشان پر درخا  
 سر اندازی پاموزای سپیدا  
 که دل سپید تو نداد و ده انوار  
 که تن بی روح سرگزیت در کا  
 که خندان نیست بی تو باغ و گل  
 درین خان و مکان ما شکر بار  
 در بر زبان ازین غولان خدا  
 عذابست آن چو خس در دیده ای  
 که تا هستی چو کل باشد تراخا  
 در ای درنگ کل بکدار بکدار  
 تو بکدار آب و بوی اندر دماغ  
 که بنمایم جمال عشق یکبار  
 نموداری خود در نوز و درنا  
 چو ذراتند سرگردان چو پرکا

بخوان مر لفظ ما از دبت یقینا  
 بخوان در جهان ادراک و ابصار

### قصیده اخیری

بیاسایل کنایه بحسب رنگ  
 عرب شود و انکی این بحر شاک  
 اگر خواهی بدانی میرا غایب  
 و کر تنگی زبان خواهی چون  
 بنم بلمش که مال افغان کین ده  
 اگر خندوی آن ترک شمس تو  
 دگر داری موای سر و شیراز  
 بمیدان اندای تو که چالاک  
 که یوسف رفت از سرم تو در جا  
 ز عشقت آدم آواره مری  
 برامیم از غمت شد در دل با  
 جهان پر آب شد از کرم نوح  
 جواب لا اندر ایت اتی دل  
 تو در طوفان دنیا هست و حال  
 عجب در مانده در نوح و طوفان  
 که آب از اقیانوس اندر ایست  
 تو در قعر جانشای شب و روز  
 بین کین ضربت نهان طاعون  
 ولی از روی شرع و سر حقیق

که تا ریزم به پشت در گوهر  
 که ز کین نیت باروی برابر  
 فیروز لبه یلدا دانه اکبر  
 بخواری رو بخارا یا بخا و  
 چشم من بین آن ترک کار  
 بگو ماتی لیلی بی یلدا در  
 مصلی رو بگو ای کبر  
 بر کان صف میکن شوالی لاد  
 تو اندر تخت دل شین و خور  
 هست و ناخت نهان مجواخر  
 که تا کل گشت از عشق تو آذر  
 که تا غمان شود در در و جوهر  
 ظهور آدم برت ده نوع دیگر  
 تو روح نوح بن و نوح کدر  
 خفا مان شد نوحه اش از آن  
 که آتش در آن حرارت و  
 تو از شاه جهان من ای برادر  
 ز که پدا شد مرد و ندیکر  
 نمی زاید ز بطن نفس کافر



چه ز جنت دید نوح از قوم جان  
 چو از حد در گذشت آیات و بران  
 عراق از چو طاعت میفرمودند  
 اهل و مواسی و مشایخ  
 همه در عرض آرزو بخل و شهوت  
 نصیحت شد بدل با نصیحت  
 مگر نشنیده اهل سیاه  
 بنوعی دیگر از خواهی بگویم  
 ارادت کرد حق و دور خستین  
 نظر کرد از پی علم و کمالات  
 که باشد مرهمی از آفرین  
 جلال آید خورد نفع جلال  
 بهر دوری تنی سپهر برآرد  
 چو در شش بر سر آید باغ ملک  
 در دوش کرم و طار و موش کرم  
 در چون باغبان نو در آید  
 نخستین آب خواهد ملک با  
 چو هر کس موش و مار از آن باشد  
 زمین تا آسمان طوفان بکشد  
 تو که از اهل جانی دل نکرده  
 ز بهر آب و گل و گرا میازا

نه نورش بر دفرقان و نه مادر  
 در آمد لعنت جبار اتر  
 ولی سر طمان بند با سر برادر  
 همه مغرور و سرکش چون بکنند  
 بند دشان کم از سندان و در  
 چنین کرد در آخر کار ابر  
 بناشگری شتر شد سر شجر  
 چو اهل جان سخن در جان پرورد  
 در آن روزی که آدم شد مصور  
 چنین نقد بر سر مود و مود  
 که تا خرم شود در سال کشور  
 تو نیکو در کمال هر دو بنگر  
 شود بر جمله عالم شاه و سرور  
 بگیرد خا و پس زیر و ابر  
 بر دوش اشکها با تیغ ده  
 در کون میکند آن ملک نی  
 که از تبدیل بافت بر دهد  
 چشم موش طوفانست و صبر  
 چه باکش نوح خون کشت  
 تو جان از بهر جانان دان چو نیک  
 مشو غره ملک و مال و ز پرورد

ز بهر آدین ای آدی زاده  
 خزان در کرد بریزد برک از شاخ  
 خدای از بهر خاصان آفرید  
 ز بهر اهل نفس و اهل انکار  
 بیاد در بحر جان و کوسش حسن  
 چه باشد جز بهر کوسر ای دوست  
 محمد آفتاب سرد و عالم  
 درن خود را درین جزو ادب  
 چو قوم سامری جنت گرفتند  
 چرا که اندر بی آواز نشاندند  
 اگر خواهی بدانی سر این کج  
 اگر کوی که قال قال قال  
 اگر کوی که ده در آدین  
 تو خود بشناس و آنکه جو مرزا  
 تو خود بشناس تا حق را بدانی  
 اگر خواهی بگیرم دم آن کاو  
 تو میگوئی که کبود کاو زندین  
 بیا که طالبی از خود بهر هنر  
 فلا انساب در خویشین  
 چرا در چرم کاو آدین پستی  
 چو کردی تن در ست اندر بر

جهانی در جهان پر کاو و پر خ  
 چه نقصان درخت ای خواجہ بگر  
 می و میخانه و دیدار و دین  
 جیبی ساخت بهر مار و از در  
 صدف بشکن اگر خواهی تو کو  
 محمد جزو کوسر جان حیدر  
 علی چون ذات خورشید ای  
 چه داند حال جری ساکن بر  
 همه کافر شدند آن قوم بی سر  
 صد از کوه دیدندی بخود  
 بر کوه و یا موسی بر آور  
 بحر قاسی نه پنی زبان صد  
 جوابت تو که موسوی مسافر  
 مگو از سامری وز کاو کند  
 چو حق پنی نه پنی کاو بی سر  
 ولی ترسم کد کو هم کند خسر  
 بود شینجی که نبود پیر پرورد  
 که پامی دل از پر نیز پرورد  
 بگرد و زد چون بلبل بی سر  
 بهر آمد پسر کنگبین خور  
 بر و مر جا که خواهی سپر بر آور



پس آنکه ساقی بشیر شوی وگر خواهی بر روی او ج کسی کردی چنین ای یار جان کم آزاری کزین کرم در ای نهایی کاشن و نان جندی بکی بود نگار موزن آن ساز اگر اذیت ز کشت و کوه کن رو نظر کن غریب کج کورستان گرفته غریب و عاشق و دلخسته تا مل کن کز اصحاب قیامت چو چشمت مت را کوشش بر چو جانی سیر کن در جان انسان احادیث و صحف کز در روی مجد شوقند و ارد بر چو قیل و قال و مال و زر نماند شوی آنکه چو خاک اندر سوره که هر کوه کرد خود با خاک یکسان نگردم این بیان از روی تعلید ولی در صفی اندان نیست بیا چون عاشقان بی جان دل پا در پای طوبی جام می کش	بدان بر استیلا و ابرام که باشد پیشوایت مادم خند که چون موسی نیاسی در بر بلطف وجود مردم یاد آور سوال از مرتبه یوز و پسر رسی پیش کرد با کای صف از علی عین العطا و الله اصبر چو بخواهی از دجان برادر ش می آید آب روی سیم فنی جد کرده از شب پر ز شمع بسته لال جاسد بین من که اینها از شرف باشد جو نه پنی حص آن پے پر روبر چو مردان جان خدا کنای برت روشن شود احوال خوشا آنکس که دارد کج در درخت طوبی از روی برزند حدیث این روایت از بکر نه آن علم است کما موزد سکر وگر در بند جاسی زود بکر که بانگ میزند ساقی کوثر
---	--

که بی شیم در بند لایزال مرامی با سیه با یاد ارم بیا سیه بن جام پاپی جمال بی سیه و معشوق مشین	پرس از نا بجز ساقی و نیا تراخت دارم از آغاز و آخر که بی سیه کی دید این باغ نا دو عالم از می و معشوق بر حور
---	---

**قصیده آخری**

در دشتش در دوران مست آنکه ارض آسمانها بر نداشت برو بخرو عرش و فرس از نداشت این امانت در خرابات نداشت این امانت با بلا پوسته در داد و در کوی معنوران نداشت شکرگان طناز ترک و لغز ز و نشان خواهی بصورت نداشت دوش شنبیدی چکیت آن نداشت آنکه عمری در پیش سیه با ختم جام در دورست دایم مجرور و آنکه شکونش ابر آلود و ترش و آنکه تو در بان غرت کوشش دل ز دستش نر زمان در و لو چون بدانی چو که عاشق نیستی	سر در دشتش نقد انبان عشق جانیست و در جان شد کز یزدان تا کزیر آن وان خراباتی ایمان نیست نرد و خود طوق کربان نیست عشق جایش ملک ویران نیست مست و خندان میرایوان نیست کین نشان پنهان داعیان نیست کشت دست دوست دستان نیست چون نفس در کام و فرمان نیست شب گذشت و روز دوران نیست محو ماه و مهر زمان نیست محو ترک شوخ در بان نیست سلسل زلف پریشان نیست کین نمک بر جان بریان نیست
--	--



این دآن بکده از خوش نماندند  
این اما نیست من که ایمان است  
خون جمالی خانه ویران کن  
که موابت غمی است آن نیست

### قصیده آخری

خوانده حرفی و اسرار خوا  
نکرده سالها خدمت برد  
نکشته واقف مضمون و اسرار  
در دشت پر زحمت کرم و کین  
برده بکران زمان و احوال  
نهفته یکیشی ختام تجسس  
نه بردادی نه روی و رای  
نه زندی کرده یکشب در خواب  
نه زبانی دل و جان در ده  
نه بچشم چو تاب زلف جانان  
زنی احوال که خود چینی شب و روز  
نه دادی پس خلق لطف و اکرام  
چو کا و دوزخ شکم پر کرده دایم  
تو تا جان و دل و سر در بنای  
نکشته بالغ میدان نه  
شنیدستم که از نه قلندر  
کی اقرار و که انکار کرده

ز قه سالها در مکتب عشق  
نشسته بود باب بداند  
نخواه ازین مخ در غم رستی  
دو صد نوبت نه خود اقرار کردی  
ز نامه و ز نامه ایسی بکده  
بسی آشفته که دی ای جمالی

کتاب زبده و اسرار خوا  
زمر باب ای عجب نگار خوا  
اگر خواهی تو خود دنیا خوا  
چون مردان چرا انکار خوا  
اگر تو جان معنی دار خوا  
نه ایام اردل پیدار خوا

### قصیده آخری

بیای دل رها کن عقل و تدبیر  
بکوش و جهد کن تا راه یابی  
بلک امن اگر خواهی خدا  
چه که خبر جبر ما را چاره نیست  
مکواز جبر تا فانی نکردی  
دو کوش صدق پیش آورده  
چه که تفسیر و تعبیر بدو نیک  
مشو غایب که غایب خواب  
چو مردان باش پیدار و قدم  
بلک صدق اول میر می کن  
طلب صدقت و صدق اندر طلب  
پاک صافی چون شیر مردان  
ز صدق صادقان شنو حدیثی

که از نه پیر زاید مکر و تدبیر  
در آن صحرای زینت و انجیر  
بکوه صدق روز فتنه خورشید  
دلکین فرق کن از شاه و غیر  
که در دار البقا پیداست تعبیر  
که تعبیرت شود روشن چو تفسیر  
بر دانا ندارد هیچ تعبیر  
ز بهر غافلان خوابت و تعبیر  
که عاقل در روش در مانده چون  
که تا ساکن نمردی سوی سیر  
که طالب راست تحت رای او  
مشو مایل منکر و پیر  
که با تدبیر نشان آید یکی تیر



دلی چون زلف جانان کو برینا  
 که جز بخود نشناسد که هست  
 حدیث صدق از دستم در افتاد  
 شنیدم چشم که در بغداد دوری  
 شتم کردن ز جوان مست معذره  
 جوانی قاجاری شش زاد آن مرده  
 بر سر کرد خاک آن پر غناک  
 که ای باغ وزمین ز نهاد زنها  
 که تو پاکی و من پشت چو خاکم  
 اگر تو برو و برندی بغیرم  
 تو دلجو سی و من دارم دل  
 که خاک آلودگان قدر تو دانا  
 هیچ از من ستر انعام و اکرام  
 بر روی صدق آن بی غم آلود  
 سه سال آن باغ در بخشش  
 و با کن صورت افتاد ز نهاد  
 یا حسا قیام به عشق  
 دلم در کرد خالش میجو پر کار  
 نهان تا چند دارم عشق آن  
 که پر عشق دردم را طیب است  
 چو دگر واقف راز استانی

که بر گویم بوی این راز دیگر  
 سافر روز گیر و برک شکیب  
 بخت آرم ولی در کوی قصیه  
 جوانی کرد طلای بر سیکه  
 که مغرورند و غافل ز دوازد  
 سزاوار پیر باغی را بخت  
 بدایع و در دکنش این دارون  
 مدد نفسی بآن سلطان دان  
 بحر خاکیان زاریم پذیر  
 نیکیرم نیز من خاکیکه تحیر  
 تو خاک آلوده از خاک برگیر  
 بشتان حجاب و پرده برگیر  
 که من در خاک دیدم نقد تصویب  
 بخاک پاک عهدش کرد تا پیر  
 ندادشش خود نوای جزم و  
 که شد خام ملول باز حرف نگر  
 مگر جز در این زلف چو زنجیر  
 می کرد چکرم غیر کسیر  
 عیان آرم چو دل در حضرت پر  
 چو عشق آمد نه تریفت و غر  
 خوان کشاف و معقولات دیگر

جمال مشغوق شطرنج  
 ای شاه نجف بنمای نه نجف

# ترکیب

بیای که باده صافست و جام مالامال بیای که جام صبوحی بر روی دست سیم تن ارچه زار و زار است بر سیمت منم که طبل محبت بیام قفس نغم مگو حدیث و دوا عالم خوان فسادم ماسازان معانی در روان نقین منم کوی لارام را بخور نسای پیر جام پایی که شاه ساقی ناست	بیای که بر دل و جان ز دینیم صبح و چو خضر در دل طوفان شیم از چو غم چو میکر جانست و زویرت زوا که جز تخمیل یاریم نماند هیچ خیال که دوست محرم رازت و واقف او که بر بند ز چشم غدو و الاصال پان جنت و دوزخ نشان خال شمی که می نپذیرد هیچ دور زوا
--	---

رضی و راضی و مرضی و مرضی است علی  
 انیس خاطر دانا می مصطفی است علی

شمی که داور و دارن دما دم او حدیث ملک علی بکوش جان سوز چه کر ظهور تجلی ز خود آدم کش ز سر عشق توان دید خام جبروت کمال و حسن ولایت مثال و نیست با هم در سیم نباید بدین آید فسون و مکر خوارچ چو فکر و بدان	ستون مرد و جهان سکون دم او مدینه جان محمد کلید طارم او ولی بنده حبش عشاق عرش اعظم او که بر مهر ولایت نیکین خاتم او ولی ز اسم در اسی سواد بن عم او که صفدر است در صفت شجاع و اقدم او چه غم بشکرایان چو شاه و ضیم او
---	--



دل که بخود مجروح و بسته او شد	مرا شکوه که در دلیش درم آمد
بسوخت جان خرم ز غیرت آن	ولی چه غم که بر دم این دم آمد
<p><b>مجت جان علی دان کسی که نورش</b> <b>ایر کند زمین دیار و آب و گلش</b></p>	
امام و مدنی و مدنی لا علیت علی	دلیل و بر مبر و ده دان با علیت علی
علیت حاضر جان علیت ناظر	بصیر جمله اشیا شهاب علیت علی
نشان نقطه و آتش نمی توانم	که سر بسط در تحت با علیت علی
اگر ظهور نبوت نقوش صورت	ولی شیشه ملک بقا علیت علی
اگر رسایل احمد جهان منور کرد	پسین که نور تجلی کی علیت علی
شعاعی دست بریده عجب درازد	دودست پیش و جودش دعا علیت علی
توای خوارج عکین هیچ دست	ترا خیال محال و مرا علیت علی
رضا کرین و قناعت سیر لاک	امام اهل رضا مرتضا علیت علی
سرم بغیر و دابرش هیچ سجده نکرد	که عرش و فرش و فرس و سما علیت علی
<p><b>فلک چو مهر و کوکب ز عشق او مست</b> <b>خمیده و بکزین بضر و دندان دست</b></p>	
سپهر و کعبه خضر از دود و دشت	سوار کشور گیتی از د مظهر شد
چو خواست حضرت بابی که جلوه سازد	نمود نقد تجلی خاک کو مر شد
ز جان خاک برآمد دو پیکر ز پا	یکی با سم محمد و کرد چه حد شد
چو بود مرد و یکی بود و خبر یکی	که آن یکیت خوش و در کبر شد
پیام حضرت جانان کسی که شنید	خواجه آمد و ملعون و کبر و کار شد
قرار قبله جانم دلا نی و دست	مرا که قبله اش این نیست دیش این شد

دو چشم و جله صفت بر سبوی دوزخ دام	که سرخ رویم از آن رو که در دم چون دام
اگر تلمذ بگویم سخن عجب نبود	که قد و قامت آن شه را منور شد
ز دوح شاه چه شادند اگر جان داد	که ذکر شاه شنیدند و جان معطر شد
<p><b>خود چه فتم کند زان طرف که سمت او</b> <b>چه که کلام و حدیث از بیان دولت او</b></p>	
کتاب و آیت و برهان علی بوطاب	شراب و شربت ایمان علی بوطاب
که بود محرم احمد تهمان چو مستی می	شجاع و سپه که مردان علی بوطاب
اگر چو آب روانه اهل دل بحدین	مزار طهرم جان دان علی بوطاب
که داد آب سخاوت بچار باغ کرم	بغیر غزن و حرم سپه علی بوطاب
که بود آنکه با لید کوش شیر زیان	نه بهر یادی سپه سالان علی بوطاب
سان او و نه نانش جهان گرفت و خا	که است این حکایتی جان سپه علی بوطاب
که رفت عمره یونس در آن دمان ننگ	که بود ناظر عثمان علی بوطاب
که کرد از در غرآن مراد پاره زخم	که بود معجز ثعبان علی بوطاب
ایا که طالب جانی و نور جان خوا	تو نور دید جان آن علی بوطاب
<p><b>بقدر و قامت آن شه نه جای دست</b> <b>بدایع عشق دلم را همین بست دست</b></p>	
بیا که جسم مصنی مرتضی بخت	بیا که عارف قادسی مرد خاست
بخت که اهل معانی بود نظر دار	بخت بعین علی مرده را صفا
بصفت صفت میدان اتقیا ای دل	شکی مدار که مسجود اصفا
شو چو جمع مقلد بر طرف ایل	که بارگاه معلای او بخت
جهات پیده تا کی دیر و بخت ای	که جای و کوی دلیران بخت



چو باب احمد سل علی بود ای دل	بیا و زده بجان بر که باب محبت
بیا و خاک نجف اگر بصر خواست	که آفتاب نظر تاب چشمها
سمات ملک لایت نفسش	که ملک فتح و فتوحات آن سما
مقیم شد بساتین بوند خاک نجف	ز بهر آنکه نقودات بی نهایت

محبت جان علی را خیال و ملت نیست  
که ترین دوزخ و نار و امید جنت نیست

بخت نور محمد که شمع مردوست	بخت شاه دوستی که والی دوالا
بخلق و غری امانی که جام زهر کشید	که کلام جان امام است و میوه برادر
بخون پاک شهیدی که در شهادت	نزار نطفه طاهر بوق او شهید
بپوزین عباد و بیچاره آنکه یقین	بکلم و علم لدنی چو او نیست و یجا
بهر جبهه صادق که داد تقوی داد	که ریت در حقایق چو یون و عرش
بحد و شرم و جفا و تلفظ کاظم	که هیچ میل نکرد ادبجانی که نبوی است
ببخت آن شاه عالم که در خراسان	عدوی خویش بصدور و لطف خود ادا
بجان پاک تقی و بنور پاک نقی	که شیر و شربت ایشان در عالم نقوا
به آفتاب جمال حسن که عسکر است	بر سنای مهدی که شاه و در بهر است

که سوزی دست جمالی بحد شتافت  
بداشتنی و برندی چو مرغ جان طاقت

الترجیع الاول

خوششید بگو ما دل بر آید	سایق قدحی که دلبر آمد
مجلس برادماست امروز	زان دو که مراد دل بر آید
از نرگس است قند جوشش	بس باده بسوی ساغر آمد
در پرده هزار پرده کفتم	تا آن من بر ابر آمد
از بهر خطاب خطبه عید	شمشیر بکف پنبه آمد
بنمود نزار آیت حسن	حرفش نزار دستر آمد
ز دغزه شوخ بر جمالی	در پایش قناد و بر سیر آمد

چون ما و من از میان برخاست  
عشق آمد و ملک دل پیار است

شفت حین جاد و دایه	لی عشق بهشت تا توانی
من مرد و جهان بیا و دادم	از عشق رخ مرغ یارینه
از عشق نهرش بی قدم تاخت	آن خواجه زینت اتم باقی
دوست و خراب در خرابات	ای طالب شاید معاینه
ای و اعظ نفر کوی پی منفرد	تو خنصری قمر چادانی
پرسیدی کی ز آب حیوان	گفتم لب ادست زندگانه
بگرد چو جمالی از نرگش	تا بر دوا و چون نمائی

چون ما و من از میان برخاست  
عشق آمد و ملک دل پیار است

دیدم که نکار من چپا کرد	داغ نهاد و خوش ما کرد
چون آب بشیر مادر آینه	حیرانم از آنکه چون جدا کرد
تا نرگس است خویش نمود	کلهای که خار و پی نوا کرد



آری شک آنکه در ره عشق	کوش دل و جان برینما کرد
با این همه جور و ظلم و پدا	فی الجمله غایت و عطا کرد
تا زلف سیاه بیاورد	آشفته و دلم چه مبتلا کرد
آسود بر آنکه چون جالی	فی الجمله وجود خود فنا کرد
چون ما و من از میان برخاست عشق آمد و ملک دل پادشاه است	
دل اینده نیکار باشد	می ده که نیکار یار باشد
آن ترکس پر خمار پر شور	که بلده و که خمار باشد
بس جان که در آرزویش دایم	وصل آمد و اشتهار باشد
آن آهوی شکبار و حشی	با حال رخسار لکار باشد
آن کج که سالها نمان بود	بی ریخ و غم آشکار باشد
با منتخیزم و حرم از فقر	زان فقر که افتخار باشد
بدخاست جالی از سر خویش	آن نیز به اختیار باشد
چون ما و من از میان برخاست عشق آمد و ملک دل پادشاه است	
ساقی دوسه جام ده پادشاه	زان رو که حیات مانت از
آن ترکس نازنین غار	نوی بجز ناز ناز تا کی
تو شاه جهانی و جهان شاه	با سلطنت و نواست چون
بادم بده ای شها مهاباد	چون شرح اوق و ملک ری
سرب ز فراق ای به نو	دور از تو چه مرده ایم ای
حیران و خراب شد جهان	تا چه تو دید در میه شی

خواهی که جمال دوست پنی	بکدر تو ز خود گزیت جوی
چون ما و من از میان برخاست عشق آمد و ملک دل پادشاه است	
احوال پر و حال امروز	پیدا است درین جمال امروز
آن ترکس خمار کجا	پوست بدین جمال امروز
زنتار مکر و دی و فساد	با قامت بی مثال امروز
من دانه من کز آتش عشق	دل و دم دل با وصال امروز
من با تو نمودم دند پدی	آن روی بزل و قال امروز
آیا همه جهان که دید است	حسی چنین کمال امروز
کم گشت جالی از پادشاه	در چهره سپه زوال امروز
چون ما و من از میان برخاست عشق آمد و ملک دل پادشاه است	
دل وقف نیکار سر مانت	دل عرصه شاه بهوش است
سر خلق و ملاحتی که سپی	پرورده و دود و آتش است
نشانده غمزه نوک خون ریز	خندید که تیر تر کشش است
هر جا که خوشی تنفس باشد	خوش خوش بشو که ناخوش است
تحقیق شنو که این نه طرب است	کافلاک و زمین چو مغش است
فی الجمله هموست با که باشیم	کر چه دو جهان زگردش است
تا نام جالی از میان رفت	مجلس برادر دگرش است
چون ما و من از میان برخاست عشق آمد و ملک دل پادشاه است	



گفتا تو بسی ز خویشتن پاک	گفتم صنایع کار من باش
فارغ ز جفای مردوزن باش	کز آنکه وصال دوست خواه
مندیش ز غار و در چمن باش	خواهی که بری تو دامن گل
برخیز و چو سنج در لکن باش	ای دل اگر نت خواهی یارت
ز نهار بگوشت و با حسن باش	که چشم و رخ حسن نداده ای
خاک خنیم در ختن باش	ای آیهی شکار و حیثی
در بند دوزلف بر شکن باش	ز نار بند چون جاسیل
چون ماوین از میان برخاست عشق آمد و ملک دل یار است	
یا عشق وی از حجاز کویم	آن شد که من از حجاز کویم
باقامت سزد ناز کویم	غنائی غمزه آید جادوش
من شرح غم ایاز کویم	عمود کجاست تا ز مایه
رازش بش دراز کویم	هر که که دوزلف او بر آشت
خواهم شبی که راز کویم	مجنونم و در حضور لیل
نامش هزار ناز کویم	اندر بر رخسار عشقش
من درد دل از که باز کویم	باری چو جمال از غمش خست
چون ماوین از میان برخاست عشق آمد و ملک دل یار است	
خند چو لبش شکر که باشد	پیش رخ او قمر که باشد
در کیس بلیان سهر که باشد	هر صبح که نوک خنک ریزد
جنت چه بود مقرر که باشد	اندر ده زده روان عشقش

آنگاه که جمال دلبر است	جن و ملک و بشر که باشد
در سایه شاخ از غوام	باغ و تجسد و ثمر که باشد
این فتنه آخر الزمان است	هم قامت او در که باشد
حیران دو چشم او جمالیست	بر نازک او سپر که باشد
چون ماوین از میان برخاست عشق آمد و ملک دل یار است	
عقل بر بود و رای دند	دیوانه منراحت زنجیر
هر کس که دو طاق ابرویش	مانند دو ابرویش شود پیر
وان درج پراز که چکویم	چون بیم مقطعات تقیر
از و اعظ شربا بر سید	نقد پر خدا که کرد تقیر
مک روم روم چو شمع صنو	تا خواب شمع رسد تبخیر
ای منتفان نفس ندادم	کز نازک غمزه خورد آیم تیر
ترجیع جمال ای دل و جان	چون فاتحه خوان و باز مریم
چون ماوین از میان برخاست عشق آمد و ملک دل یار است	
ای دل نفسی ز خود جدا شو	باد لبر خویش آشنا شو
پیکانه ز خلق با پیش زنها	ای عیسی وقت بر ما شو
در کرد شربا خانه میکرد	فارغ ز جهان بی وفا شو
با پریشان نشین و خوش پاک	تا قوس کنین کلیه شو
وانکه کمری ز عشق در بند	یا منع بچکان حریف ما شو
با ساسیه متار غوان پوش	جای دوسه نوش و بتلا شو



در چشم جمالی اندر ازود	جیران و خراب آن لقا شو
چون ما دمن از میان برخاست عشق آمد و ملک دل یار است	
آن دلبر شوخ تند موزون	در رگم کرم کند در خون
بیلی صفت بی مجایا	پوسته بقصد جان بخون
شیرین شکری دهنده خوش	با خمر و خود درون و بیرون
دزدیده ز چشم پر خمارش	نستی شراب و نیک و فزون
سر خطه مقام او بهر دست	مرحمت می شود و در کون
که سرور و شاه رویاست	که یوسف مصر و کاه ذوالنون
در آتش عشق او جامه	که خون الفت و کاه چون
چون ما دمن از میان برخاست عشق آمد و ملک دل یار است	
جان بسته و زار و دل معلق	ساقی قدسی ده از مرق
تا مای مانده از پیش	چون جمله قوی تو باشم الحق
سزبت که می پرستی امروز	فردات بدان کند بحق
که غرقه عشق کردی ای دل	سم عشق بودم و دزد و زرق
عشقت طراز جمله اشیا	عشقت فراز چرخ ازرق
آن ماه که دو نیم ازو شد	از صبح عشق ساخت منشق
گفتا تونه منم جاسی	گفتم که هزار بار صدق
چون ما دمن از میان برخاست عشق آمد و ملک دل یار است	

۲۸۷

این شهر و دیار ما ز عشقت	اصل سرکار ما ز عشقت
عشقت حدیث و آیت ما	زان رو که شعار ما ز عشقت
باز آید مرده دل بگوید	کین نامه زار ما ز عشقت
در جاده عشق جان فشانیم	چون خاک و قبار ما ز عشقت
هر سال بود بهر مردم	هر ماه بهار ما ز عشقت
هر چند که پیوناز خلقیم	حقا که دقار ما ز عشقت
شد محو نوا شیخ جمالی	چند است قرار ما ز عشقت
چون ما دمن از میان برخاست عشق آمد و ملک دل یار است	
ای مر تو در میان جانها	غافل ز شان تو پاهما
ز نهاده ز مایگان میرسد	اطوار طریوز آسمانها
رو بر سپر کوی می پرستان	تا باز روی ز این دانهما
می چست بگو دو چشم ساجه	رست آنکه بدید از گمانها
آن سکه که جنت بخش جانت	شیرت و چو شیر در دهانها
عشقت و چو ذوالفقار شانت	سر خطه بیرون کش ز بانها
شد کشته آن زبان جمالی	عشقت که میدید نشانها
چون ما دمن از میان برخاست عشق آمد و ملک دل یار است	
تبیخ و کتب و درد و آذا	ماند کبیت پیش سیلاب
در ملت عیش و کیش زندان	ندایم بودن در رسم و اسباب
باز کسپستم کرم بگوید	کز بحر تو پیم بخور و خواب



جانما صفتا بتا نکا را	بر خیز و قیل خویش دریا
دو تو بود و لیل دران	عشق تو بود کلید مر باب
لی روی تو زندگی حراست	ای خون منت حلال بشت
ملکی که ولایت جماعت	مکنک بود نه نام والقباب

چون ما و من از میان برخاست  
عشق آمد و ملک دل یار است

ای خواجه بیار و سر خود کن	عاشق شود ترک نیک و بد کن
تو طوطی طوطی بهشتی	رو باز پار سپرد و قد کن
آیات ازل زیاد کند از	تکرار تلاوت است ابد کن
یکسر و و کیتبا و مرد و زند	خوش باشد سلام بر اسد کن
من بر تو می خراشم این دل	تو نیز بحال خود مدد کن
هر چه که آن حجاب راست	گر خود تن تست در لطف کن
و انگاه بزین در جماعت	احمد و سلمه احد کن

چون ما و من از میان برخاست  
عشق آمد و ملک دل یار است

دل مستطرب دیده در ره	کس نیست ز حال زارم اگر
از دیده عقیق بی قشام	دیده جواب در دل که
لی روی تو روزگارت چون	نایک بود شب اول م
دور از تو چو بانو است چشم	پنا انشوم بجز بر ش
ای دوست تو خود دلیل خودی	زان رو که تو شی دلیل و نم و
آن و عن چو زلف و خال تا کی	شد عمر درین در از دگوشه

من بعد از کشته تیغ بار د	ایک سر و تیغ حکم به
چون ما و من از میان برخاست	عشق آمد و ملک دل یار است

## الترجیع الثالث

ساقی اذان باده کلکون پا	جز غم یلی بر مجنون مبار
بیل شیدا ز بر شایع کل	تاظر کل یا شد فارغ ز خار
جز کل و دل میج کمر ای رقی	خاصه در ایام نشاطها
سرو بسر سبزی و آزادگی	پای بکل مانع درین جو پار
مورد و دماهی و خورشید نیر	بجز از کمرشش خود در سرار
ای دل آشفته دلا رام جمی	چند حدیث کل و پید و چنار
کوس شسته بر سر مید آن برن	چونکه شدی محرم آن شهر یار
ساکن آن در شود غافل بجا	کوشش کن این دانه در شاهوار
چونکه شدی ناظر این گشت کمر	یاز که دار بجان زنجار

یار مویای قدیمی علیست  
دامن او که که شاه غنیت

خاک درش تاج سرا غیا	مهرش نقد دل اولیا
مونس جانیشش ثمر احمدی	پایه قدرش کشف مصطفی
ایت عشقش تو چو دانی که هست	چونکه شد بر تو موکل بلا
من چه عجب کز غش سوختم	ز سر و خورشید فاشد فنا



آن کی از هر ذره پسر باز گشت	دان سیکه از شوق دنا کرد جا
دل که نه در بند سر زلف او	لایق تقطع و تنف بود ریا
در طلبش مقصد و مقصود کل	رفت به عراج و شنید این ندا
کای میدان روی بر آت کن	زانکه صفا میل کند بر صفا
آینه یارست یغز یارست	یار بود محسبی و مادی ما

یار هویدای قدیمی علیست

دامن او کبر که شاه غنیت

یافت ز تو آدم خاک جیاست	کشت جهان چون در تنی از بر آ
کر بندی قاست و بالای تو	خود که زدی قاست و یانک صلا
تائب بعل تو شکر خند زد	خاک شمع قیمت خند و نبات
معدن سلع پست زان	علم تو شد حل همه مشکلات
طبع و خیال این تنه اند شنید	ذات بود ناظر بر آت ذات
کو دل و کو عقل و کای آن سوک	تا که بر آرم تنی از ذات
من ز دقای تو شد بستم غنی	میدم از فضل تو عالم زکات
ای که ز فوجی از ان شاه	خاک فروریز چشم صفا
تا مکی یار بود در جبهان	کرز جازست و کراز سوتا

یار هویدای قدیمی علیست

دامن او کبر که شاه غنیت

کعبه شرف یافته از روی تو	مروه صفا یافت از سوی تو
خلق جهان از تو دل آشته	از چو از آن چمن و خم نوی تو
من ز غمت همه غمناک شدم	زان بودا اندوخی و بندوی تو

روی پیر و پیر نیاید و دور	میر که چون دید و او بر روی تو
یوسف مصری و کلا لایت من	بد کتب خاکی ز سپر کوی تو
خضر که از زمین چادر کشت	خورد سیکه شربت از کوی تو
ماضی و مستقبل این کار زار	مست به قوت باز روی تو
یا وودیا سنی و کلا کلی و شیه	نیست خود مجرم این خوی تو
ای که طلبکاری و میخواست پیش	نک چو دل اندر پهلوی تو

یار هویدای قدیمی علیست

دامن او کبر که شاه غنیت

جان من و جان جهان هم	عین عیان کن جهان هم
قام جیاست و جیم ای	ن شک و بی شهیدان هم
ماه فلک نور ملک شاه ملک	خر زمین میر زبان هم
ساق جان شتی می چشم او	باقی وحی در سر جان هم
سو ختم و خرم رشادتم از انک	مرهم دلسوزگان هم
سوز من و درد من و حسن دوست	دایک نیاید بر پان هم
غیر علی شاه بدان و بدان	کز دو جهان شاه نشان هم
انک بخوبی جو علم شد بلند	نک مریدان نشان هم
کر تو شوی یار شه با وقار	یار تو و کون و مکان هم

یار هویدای قدیمی علیست

دامن او کبر که شاه غنیت

ای تویی و ساق و هم کوثری	هر چه غنیت تو زان برتری
بر همگان غالب و مولات خوا	آن شه دین بر سل این و پری



تا نبود در تزلزل شد بشیر	خواجده شد و توانش چون بی
پای تو جهان برک و توانی آید	با تو چو کرم که جهان پروری
پر تو خنیت چو به عالم قاید	ماه منور شد و هم شری
شتری در تو شد جان کن	نیستم از دور تو یک دم بی
زاده ز فردا دشت و قصور	عاشق و اندر دینخ و بگری
خاک شوی خواجه چون درش	تا چو زمین از قدش بر خوری
یار سوید ای قدیمی علیست دامن او کبر که شاه غنیت	
ای شه جهان فی انوار دل	از تو بر آشفته سر کار دل
دیده گوایم که دل دلف	دیده حق بین خبر دار دل
دل چو بغیر تو نشد مبتلا	هم بگرم باش نگه دار دل
خود تو نمودی رخ ز پای جوش	بر من خو بخوار گریستار دل
دودی و نزدیک چون با شکر	حاضر و غایب ز من و زار دل
آن کلستان جهان قدم	مخفی و پیداست درین خار دل
خواجه پارس میدان درد	در نه میابر در بانو از دل
ای که چو غرور تک کل مانند	رو که نه محرم اسرار دل
پرده در بدیم ز روی سخن	تا بنمایم رخ سیار دل
یار سوید ای قدیمی علیست دامن او کبر که شاه غنیت	
عش معظم ز تو اعلای شد	ز من مجسم ز تو کویا شد
عجز و سبک و کل و مانند آن	بوی تو آشنیده و بویا شد

در این است چون در شمع  
بر این انداخته شود

خاک کترم شده از گنج تو	زان شن سجود و توانا شدن
در ورق حسن تو حرفی بدید	ای دانای مستلا شدن
یوسف مصری و دود صبح بخود	پیش رخت همچو ز چاشن
و اینکه از و مرده شدی زنده دل	هم ز توانش نام سپا شدن
جبهه کر کن مر مره	از پس صد قرن علا شدن
مرغ دلم بین که بدین بال و پر	سوی چنان قامت و بال شدن
فاش کنم ستر تو ای جان دل	تا که بیند موبدا شدن
یار سوید ای قدیمی علیست دامن او کبر که شاه غنیت	
حسن و جمالت بکمال تمام	پرده بر انداخت بر خاص عام
من بجال تو جمالی شدم	دان خیالات شده سوی ظلام
دست من و دامت ای شاه فرد	چونکه تویی ناظر و ز قیام
در طلبت هر طریقه تا ختم	خود تو منزله ز طرف در مقام
آتش عشق تو بکلی بسخت	هم دل و هم نام و نشان و کلام
شکر جمالی که شد نامور	ست خودت کود بجای نام
شاد نشین بر سر میدان درد	چون که رسیدی بر ادات کام
قامت آن یار بیامان نمای	تا که بگویند چون بر دوام
یار سوید ای قدیمی علیست دامن او کبر که شاه غنیت	
دل که در و در پهن شود	غزن کجینه حیدر بود
هتری سرد و جهان یافت انگ	خاک ره خواجه قنبر بود



جست علی در دل هر کس که مست سر که چون تشنه درین راه رود ای دل اگر طالب کنج شمی عشق ولیکن وطنش کربلاست سر که بیا تشنه ز شفت لبش آیت لا خوف ولا یغنون یار کزین تاکه دلاور شوی	در همه جرقه مظهر بود سمره او ساسیه کوثر بود در ره عشق اینت میسر بود سر که حسینیت بلا غور بود ندمب ما دوست که کافور بود در حق مردان دلاور بود یار که او حاضر دیاور بود
--	---

یار موبدای قدیمی علیست  
دامن او کبر که شاه غنیمت

رفت که من دم ز روایت زلم چونکه بخیر علی کافور است خط بر رخ دهد و عبادت کشم کان کرم نقد حرم شاه جلد کز تو بخواسی و برانیم باز چونکه ز روی تو منور شدم چونکه تو بی اول و آخر یقین جز غم عشقت اگر محاسن یار بود حامی و قاسم من	دم زلم کز حکایت زلم بردل و جان مهر ولایت زلم خیمه بجزای غایت زلم نطق بدعت زباید زلم مرندم ارم ز شکایت زلم حیف بود دم زباید زلم از چرخ نفس سوی نهایت زلم تیغ کشم فرق حمایت زلم چند من این بانک کنایت زلم
---	---

یار موبدای قدیمی علیست  
دامن او کبر که شاه غنیمت

مست علی نزد و سلطان	مست علی آیت برهان عشق
---------------------	-----------------------

مست علی ساقی جام الست مست علی جوهر عیان دل مست علی مونس جان خیزن مست علی داغ دل عاشقان مست دلم همچو غریب اسیر مست دلمی سرو پا همچو کور مست دلم هم ز غنایات دوست مست دلم محرم یار سدیدم	مست علی حاکم دوران عشق مست علی لولو و بر جان عشق مست علی آتش بران عشق مست علی ملیح در مان عشق بر سر آن کوی بهمان عشق میند در آن بر سر میدان عشق همچو قهر روشن و خندان عشق یار دل افروز که شد کان عشق
---	---

یار موبدای قدیمی علیست  
دامن او کبر که شاه غنیمت

## الترجیح الثالث

ساقی هر دوی کل اندام ما جام بدور آمد و گردن شد کاس و سیه و ساقی ترسالت صبح سعادت چو بر افروخت نور دولت عشقت که در ملک دل بردل مادر غمنا و چکنت دلبر من دوش بیاک بلند گفت که احکام بدستور است	باده روان کرد سوی جام ما تا که بر آید لبش کام ما هر سه یک گشت در ایام ما روشن تر از روز شد این شام ما خطبه و سک زود بر نام ما گفت همین باشد انعام ما مست و غمنا جان زلف نام ما حسن دو عالم همه از نور ما
---	---



عشوہ گری غزہ زنی ہوئے	خارتی کافہ شوخی خوشی
سیم پئے قند گری پر پئے	تازہ کلی سرو قدی دلکشی
دلبر خود را فی کرا انما یس	فاخو زبانی چو شہ سبکشی
جان من خستہ آشتہ دل	ہچو کبابی سیر آتش
رنگ عشقش چو در آید بوم	رفع شد آن زکی در دین کشی
زود محبت برخش با ختم	پنج دہائی زدو بردہم ششی
یکجہ اذ شدہم از خود بیری	چون مہ او گشت چو لکڑی

گفت کہ احکام بدستور ماست  
حسن دو عالم مہ از نور ماست

ای تو خوبان جهان سرفراز	دی تو نازان سہ اہل نیاز
خود تو خفا جوی و شکارہ	زانکہ مسلم شد حسن نیاز
عاقبت الامر چو محمود شد	مرکہ ترا دید بہ شکل ایاز
روی تو مرکو تحقیقت بدید	کرد تہرا ز پان محباز
ماز تو پیدا تو پیدا ز ما	مختہ آیم حدیث دراز
جز تو کسی نیست ہر دو کہ	قصہ سمیت کہ گفتیم باز
بیل شوریدہ چو با کل نش	مانک بر آرد در زراہ گار

گفت احکام بدستور ماست  
حسن دو عالم مہ از نور ماست

ای ز تو روشن شدہ نور کر	وز تو معلقا شمع شمع شمع
نازک بد خو بتو مہ کہ ہر د	سوزشش دل باید و خون
انکہ نشیند ہر دن غمت	موشود باز نیاید بد

یاز مہویدا چو علم در حبس	با تو حکوم کہ نذا رہی سر
گاہ نہانت چو ظلمات	گاہ عیانست چو نور قمر
میل خرابات کند چون مغان	تا کہ کند صومعہ زیر زبر
یارت قاب از رخ خود بر گرفت	چون کہ رہود او دل اہل نظر

گفت کہ احکام بدستور ماست  
حسن دو عالم مہ از نور ماست

دل کہ سپے دلبر ز پائش	دل توان گفت کہ ز پائش
لایق مردیم نشد نور دوست	دین سپے نور چو پائش
مرکہ درین روز غیرہ چو شمع	نور دپائش فردا نش
وہ بہرہ در صف در دیش	مرکہ چو با عاشق و شیدا نش
وانکہ نشد چاکر ہر مغان	نہ دو جہان فارغ و بیگاش
ای کہ خدا میطلی روز و شب	پشتر آخا جہ کہ پائش
مر قبی شکلی نور و سیہ نو	چونکہ جزاد حل متان نش

گفت کہ احکام بدستور ماست  
حسن دو عالم مہ از نور ماست

دلیر ترا دید و بد لہر گرفت	بہر غم عشق تو ز دل بر گرفت
در غمت آدم چو بہشت ان	حاکم کلی شد و کثیر گرفت
چون غم عشقت بکل اندرزہ	ملکت دل بخش گرفت
ای خنک آنکس کہ چو قہر	بہن شد دوا من حیدر گرفت
قطب زمان گشت و میاور	مرکہ چو شہ قلمہ خیر گرفت
ز کس نقان پر آشوب دست	باز بہتر آمد و خجہ گرفت



قصه من سپه سروی با نمود		هر چه بجز خود از میان بر کرد
گفت که احکام بدستور است		
حسن دو عالم همه از نور است		
با من دلخوشه ساخته	ز سم و فاپن که بر انداخته	
زلف پریشان دلا بام با	در دو جهان شور و شر انداخته	
بس کن و کج معز و دای دل کج	در طلبش بال و پر انداخته	
چشم خارین دل آزاد دوست	قند از بجز و بر انداخته	
چون تو صد کس میا درین	بر خسی جان و سپر انداخته	
زمره ندارم که بر ارم نفس	جان کمر و دل سپر انداخته	
در دل ظلمات بر آید جو	چتر سکنه زمره انداخته	
گفت که احکام بدستور است		
حسن دو عالم همه از نور است		
ده که شدم غرقه بدریای دل	کم بشدم اندر بحر صحرای دل	
سو ختم ای مجلسیان مجروح	شب مرثیه در غم سودای دل	
بس که روان شد ز دو چشم من	زار فرود رفت به بکل پای دل	
دل شد و دلبر شد و دل آید	دای دل و دای دل و دای دل	
بر سر بالین من کز و طیب	ناکه کند ز دمد و دای دل	
رونی دلا بام ندارم کیست	ز آنکه از آن دوست تنهای دل	
دل جو مقام شه عشق اید	چونکه بخود دید به تنهای دل	
گفت که احکام بدستور است		
حسن دو عالم همه از نور است		

آنکه بعمری ز پیش تا ختم	با منم و زو علم از فرا ختم
در غم آن لعل کران سالما	من چه کرد با برز انداختم
شکر و چه شکری که ز شکر لی	هر که بخلوای شکر با ختم
نور آتشی جو در آید بدل	نخه انوار ایدر آختم
چون شد عشق آید و شکر کینه	نقد خرد دزد و دوا با ختم
چونکه جلالی میان ز رفیع شد	ساز انما اخی بنوا ختم
برده بر انداخته جو نور	چونکه نکه کردم و بشنا ختم
گفت که احکام بدستور است	
حسن دو عالم همه از نور است	
المسک ترا	
تا ندی فرخنده درین غار بر آید	این صبح سعادت ز رخ فریاد
جسم همه جان شد	نان فیه عیان شد
آن کج که نه سیه آدم بهما	کادم پی آن نقد بازار بر آید
ز نهار طلب کن	چون کج روان شد
این شاه که در ملک بین چهره بازو	در روم نظر کرد و ز رخسار بر آید
چون ماه میفر کرد	آشوب زبان شد
خبر و کز یونان پی شیرین دل و جان	سر کشته عارف شد و موعار بر آید
پیدا است چو پر کار	شیرین نکران شد
نه که چه ایاز است ولیکن محمود	ری نه محبت بر کرد بر آید
آید تنفس ج	غوغای جهان شد

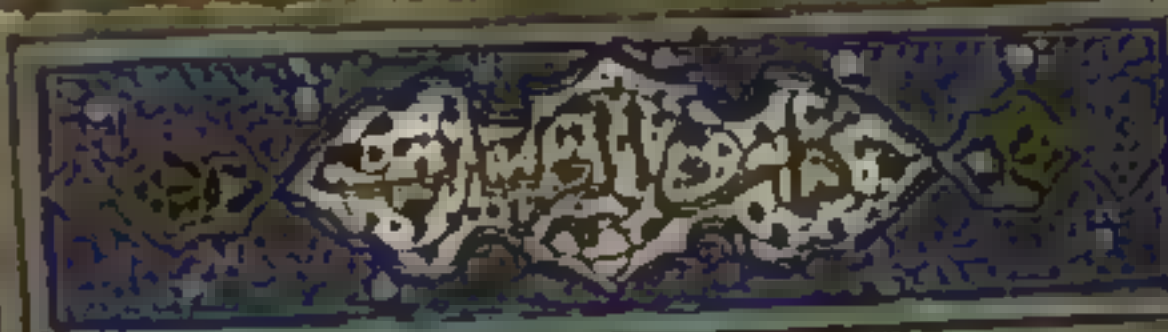


ای جان چه روی در پناهی کردم از آتش عشقی	کین دم ز خوش شعله انوار بد دل زنده ازان شد
گویند که ترکیت که غارت کردی احمود نباشد	کامی و دمانی که بکفستار بد مغیش عیان شد
من ماضی و مستقبل ازان ذکر کردم ای دست که امروز	کاتم زریخ و لیر مکار بد خارم کل ازان شد
امروز جمالی سر میدان ز تو پیدا خورشید پیوسته	کین شامی فست و اظفار بد چند آنکه نهان شد

## ایضافیه

برکنند خیر یقین قوت شد لی شبید و انکار	داند دل شب روشنی از چراگاه مشهور جوانوار
بمستی که دماغت پازان در دهر از مدر پس بکدر	خواهی که شوی صاف پازکن با کلین و کلزار
آن زمره و مهربان با منده روا دل منتظر آن	کافاق دل آندوه ازان پیر از ظلمت کنار
سلطان و حشم آن قدش دندید بیان زو نمیدند	شملت که جان برکت در عین چون زو بران
ای خواججه حکیم از سر یقین از روی ارادت	جز لعل لبش در دو جهان در کل عطار

ماست البیستم ویران عهد که ماستم انکار نکردیم	حقا که دو جادوشن کواست گواست بالفظ شکر باد
تو مالک ملکی و ملک رایت محقق هر جا که دل است	آشفته آن خال و خود زلف سیاه آزده بصداد
تو قبله جاسیه و جهان و پودا در صورت و معنی	آن شکل و شمایل که تراست گراست ای لب و رنگار
بخرام و قدم ز که جمالی ز غمت سوخت چون عود بر آتش	ای دست که دل شط و دیده برآست جان خسته و فکار



## نظم النعمانی الاقوال

ای کچو خورشید جهان پوری کر چه ز تو کشته دو عالم بدید	سر چه بگویم تو ازان برتری ست جمالت ز دو عالم بی
مر که گرفتار دوزلف تو شد ست خرد در صنت کنگ و کر	دو بلد کنز کند سپروری همودر انوره زمان از کری
ای ز تو پیغام و تو پنا هر حسن تو و خلق تو آورده باز	خود ره و خود منزل و خود میری آب بستر چشمه پیبری
خلد برین زاده الطاف است جان جهانی و جهان پسر	دست ولی ساقی و تو کوثری کان زو و جوسری و جوسری
روی تو خود غیر دو چشم ندید ز آنکه تو خود دید و خود بدید	



قد بلند تو که دارا بقا است	دار دل بایست ز منی داوری
مر که ز عشقت جو حال بخت	یافت ز اقبال غمت سروری

النعمة الثانية

نام تو آرام دل و جان ما است	مر رحمت حاصل ایمان ما است
چشم خوشت ساقی آزادگان	آیت رخسار تو برمان ما است
لعل لب برسم و لثامی ریش	کام و زبان تو در افشان ما است
تو ز بصر خون و نمک ریخته	آن نمک تست که بزخوان ما است
ما مر در خواب و تو حاضر دل	خواجہ نکر خواجہ که در بان ما است
فتنه و آشوب که در چار سوت	زلف تو و حال پریشان ما است
شامی و ما جمله که ایمان تو	فضل تو وجود تو خوان ما است
سم تو شفیع و شفاعت پذیر	زاکم غنایات تو در شان ما است
ما چو زمینیم و تو چون آسمان	رحمت تو طاب ارکان ما است
شکر که میخانه درش باز شد	یار چو پناه به پان ما است
جام می آرد که آن شهسوار	حاضر دل ناظر میدان ما است
محو تا سایه برین بر نکند	وز نظر شش خاک کلتان ما است
جز تو جمال نشناسد کسی	زاکم جمالت کل خندان ما است

النعمة الثالثة

ای ز تو روشن شد مراات دل	از بخت افروخته مشکات دل
زلف پریشان تو آشوب جان	غزه جادوی تو آفات دل
مات جمال تو جیران است	مر که تحقیق شده مات دل
جب تواند و خسته سوز دنیا	درد تو افروخته لغات دل

عشق تو ذاتت بر دل که زد	محو صفتت ز منی ذات دل
مر که ز دل عارف ذات تو شد	گشت چون خاک خوابات دل
وصف جمالش ز جمالی شنو	تا که نشوی مست شرابات دل

النعمة الرابعة

ای رخ ز پای تو مراات دل	نرگس مخور تو آفات دل
قامت رعنائت که دل می برد	قبله جان و ایل و میقات دل
مر که شناسای صفات تو شد	دانه تحقیق تو سی ذات دل
چشم خرد حسن و جمالت ندید	زبان نبرد راه بطاعت دل
واقف اسرار کلمات نشد	مر که شد ناظر آیات دل
معجز پدای تو مدح تو نیست	خلق عظیم است کلمات دل
مر چه در آید به چشم خرد	پر تو جسم است ز لغات دل
ای که طلبگاری و جویای دوست	خیز پیا سوی خوابات دل
نام محمد نبرد و بر زبان	مر که بود محو شهادت دل
مر تو روشن کن مصباح جان	جت تو پیدا کن مشکات دل
مر که جمالت چو جمال بدید	رخ بنهد بر رخ مراات دل

النعمة الخامسة

نخچه تن صاحب جان شاه دل	موس غم ناظر واکا دل
دل نبرد راه به لاله از خویش	کر نبود مخمور تو همراه دل
کس بقیامت نبرد و به دوست	کر تنمایی رخ چون ماه دل
مر که بخزانت سر آرد فرد	مست یقین کج رو و کمر اه دل



سایه حضرت زاکر بر زند	دای بدین امت و اسپا دل
کنت و قدم در خزان بابت	شهره آن بابت بود راه دل
زادش عیبت جمالی بگو	دین تو خون جگر و آه دل
حرف الالف	
آتش عشق سوخت جلد و سوا	باز مقامی گرفت بر سر کوی بقا
پیر معانم نمود راه بدین دیر عشق	پیر معان کیت کیت شایان
لب کردم نفس در نه بیان کرد	کادم خاکی که بود کیت شاد و یا
اجول کج بین دو دید در نیکی پیش	دینق سمانا میک تحت میک تا سما
ای دل اگر عاشقی ز سر بلا نوش کن	دیده برودم زن بر در دار السلا
خوی لا رام کیر تارسی از جوشن	کامک ز خود رسته شد دید تقاضا
پرده جلالت پس چون زیان برده	اوست جیت قدم اوست خط صفا
حرف الب	
یار بیامک بلند کنت عاشق و صفا	دور برودن کن ز سر داعیه وصل
دل ز غمش باره بود عاشق خوخوازه	طالب دلدار شد چون که شنید این ندا
کیت ندا میکند چون نفس جبرل	مندی صاحب زمان شاقی امر تقضا
اوست چو خود شید دل حله انوار از	دین شرف این صیایا فیه از مصطفی
اول و آخر عم او باطن و ظاهر هم	فانش و نهان پیش رو در نظر اولیا
دید جمالی چو روز در شب آن حال	یافت جیت ابد مر که بدید آن لقا
زاهد خود بین بماند در کسب خویش	زانکه نبارش شود بهره نبرد از عطا
حرف الج	
باز شد آن در که من میردش سالها	شکر که شد آشکار سپهر معانا

انکه جمی ستمش در بدزد کو بکوی	در دل خود یافتم چون قمر اندازا
پیر جوان خوی من در بر خویشم گرفت	کنت بلطف و کرم پیشتر آفر جا
داد بمن جامی خوردم و کفتم که	کیت درین خانها کنت منم تقضا
زند کن جان من مایه ایمان	این من و آن من باقی قانی نما
ای که طلب میکنی روز و شب سال	کافرم از یاپش خیزد دل اولیا
نما که جمالی زار محرم این دار شد	دید بعین یقین در ستمش آن لقا
حرف الد	
باده به پیمان مع باز با حیا	جرعه مستقیان سر بودی
در خور عشق تو نیست صاحب جلال	محرم این در دیکت درد فیه کدا
بوی تو سر کو کشید خوی فلند گرفت	عور شد اندر جهان داله او کشت نما
کرچه دلم شد خوابم و شادم از ا	معدن کج کیت خردل ویران
خواج بمرعاج شد بادل خود را گرفت	جله بجای شید از دین تقضا
فانش کن سر دوست در بر نا محرا	جودیه داند خویش مدم باز و
چشم جمالی چو دید حسن جمال حبیب	نیک نشان میدید در سر روان
حرف الذ	
بیت بخیر یا رما داف امر ارماد	واف امر ارمادایت بخیر ارماد
شعله انوار ما مسج ندارد نشان	میج ندارد نشان شعله انوار ما
چهره دلدار ما در خور بر دیده	در خور مردین نیست چهره دلدار
بر سر یازار ما میج کو غیر دوست	میج کو غیر دوست بر سر یازار ما
در دل چار ما درد بود در دوس	در دود در دوس درد دل چار ما
کنت بر سر یازار ما در جو کنتار ما	در جو کنتار ما کنت بر سر یازار ما



وعد دیدار ما روز جمالی پس روز جمالی پس عد دیدار

حرف الیسا

باز غارخ که من باز خرابم حرا	صبر و قرارم نماندی تو بجا بزم
مژده که دلدار گشت در همه جا	که کل و که بلبل کاه کلام کلاب
مدم پستان منم دل منم در خان	که طلب می کنم کاه شرابم شراب
کاه چو جوی روان کاه چو بحر محیط	کاه چو در در صدف کاه جابم جاب
کاه چو ترکان مست شاهد رعنا گم	که بدار پس دم کاه بل کتایم نجاب
کاه چو پر معانی عاشق منع زاد	که برزاید دم کاه بل غذایم غذا
خیز جمالی که تا بر در جانان رویم	چند چو دومان بود میل سرلم سرا

حرف التا

یا از سر بکبر یا غواز سر جلا	کج کرده تاج در پسر فارغ زمر رستا
من بر امید رویت عمری بجاک گویت	تا همچو ماه بینم آن ابروی مالت
ایا چه شد که ناکه نادیده گشتی	یا از چه جام خردی ز سر غم و طالت
در کوی شنبایان بکاره واز گشت	باز آبلطف و اکرام بنمای آن جالت
این دیده جمالی تا خند خون فشا	بنویس استمالت بنوازش از وصال

اصف الیسا

یک لحظه نیست این دل پی کردی جفا	چون مرغ نیم بسمل کرد دیگر دغا
آن عهد با وفا که آن جام با صفا	گشتا در با کوی کین و پی طالت
آن درج در شان که در آن از دخیان	دان روی پنهان که کو در صلت
سر بر طریق پاست دل هم رفیق پاست	جان بازم از مواج ای خون من جلا
نفس جمالی ای دست روزی که بر سر	آن لحظه خود چه حاصل نگرار این رستا

اصف الیسا

ی دوست پرده بر گیر بنمای آن جلا	ده کام شسته ام و زخم در دخی طالت
دلخسته فراقم مجروح اشتیاقم	دیران نماز عراقم دور از نور طالت
آشفته ام ز حالت لالم زمر جوات	شمرنده ام ز بابت دازده ام ز جلا
از عهد زبان فرستم مردم سلامت ای	بر قامت چو سورت بر سوزی و طالت
بر خیزای جمالی در کوی دوست نشین	تا کی از من مقاتلت تا خند از من جلا

و لیا اصف

ای دل پر درین ده بی مروه و دل	کان بای بی بی است وین ابرو طالت
یار دست و پیرای دل یار نیست غیر من	یار دست خل شکل در جزو در جلا
بیار دل بر مبرد لذار شوخ دلبر	تا بیخ وین برآرد فی الجمله اشتغال
زنگی ابرو داری غارت کز جالیت	یار نیست که دیدم کز طلی بدین صلا
بی بردمش و لیکن سلطان رویم	داراست در ولایت اسوده از رستا

اصف الیسا

در پرده چند کوی این بفر و این گنا	شیاق و دی مایم از حد برون و غنا
سلطان عشق آمد ملک و جود بکرفت	شمر عراق بر کند معمور شد و طلا
ما زده رخ می بلای ترسای جان فزانی	بر بود دل و دستم یارب ز می غنا
به پان طریفی ز پناهی بس لطیفی	صف اشکنی هر یعنی بی رحم بی حیا
تا دیدان جالش این دیده جمالی	داند که نیست کسی این دولت بذا

و لیا

کنتم سوال دارم گفتا دهم جزا	کنتم چه نزل ارم گفتا که سوز و نوا
کنتم چه دوست دارم ز بهر دوست	گفتا اگر توانی جان و دل کجاست



گفتم که سوخت جانم بی عارض تو جان	گفتا اگر تنال بنایم آفتاب است
گفتم که در خادوم ماتم چشم سنت	گفتا اگر بنوشی بک میدم شراب است
گفتم که چون میاست باد یک شد جان	گفتا مان سبک تان بوم خطا

اصناف

بیای که دل بغضات دیده در آرد	بیای که شکر بجزات در شکر آرد
بیای که غل غل غل غل غل غل غل غل	بیای که چشمه حیوان درین چمن آرد
بیای که شردلم را یاد ده جو عرق	که میل شاه ولایت بجانب خوار آرد
بیای که لشکر زینبکی بسوی روم	مده لرای خدا را که جای غور آرد
بیای که حاکم جانی و دل خریزه است	بیار حاضر دل شو که روز دلا آرد
بیای و جام می آور که در بساط ملک	روز نه کنیز و زاهد نه جای میشا آرد
بیای بی عبادت بر جمالی زار	بین در غراب است و در درج جبار آرد

اصناف

گفتم که خندان شد چمن گفتا که از روی	گفتم معطر شد جهان گفتا که از لوی
گفتم که مراد جان دل گفتا وصال من	گفتم بهشت جاودان گفتا که در کوی
گفتم که چارای دل گفتا ز چشم من	گفتم شغای شکان گفتا که از بوی
گفتم ز شوق سوختم گفتا با زار	گفتم که دل در با ختم گفتا دلت سوز
گفتم که شاه دلبران گفتا یقین آن کان	گفتم جمالی کیست گفتا که میندوی

اصناف

این آه جگر سوز من در دجاست	این غصه پیوسته من سر قضا
عیب من بچاره کند زاید خود من	کوته نظرک بین که در انکار خدا
تنها ز منم خسته آن ترکس شش	غارت کرد لیا من آن ترک خطا

اینکه در این دنیا نیست بر سر عسل است  
تا که در دوزخ نبرد از این شمشیر

رویش نتوان دید پستی و زندی	و هلاش نبرد سر که نه در راه فنا
ای دل چه غم از جو در پست جو آن	با بنده نظر دارد و این غمت عطا
این خاک جمالی بکف عشق شستند	کو طالت شایسته چه در کوی گدا

اصناف

زلف بخت باز چه حکم گرفت	شهر دلم را یکی غم گرفت
نبرد زبان موی کمان چاه چاک	عقل یکسو شد و ماتم گرفت
بیکر که روز آمد و این آفتاب	روشنیش جلا عالم گرفت
پیر معان جام لباب	گشت دلم مست و غمی هم گرفت
دولت عشقت جو جمالی است	باز سلیمان شد و خاتم گرفت

اصناف

ای نطفه طیب هدایت	وی نور هدیف ولایت
هر تو جو مبر دل بایست	از شاه رسید این هدایت
در صورت اگر چه پی نوا بیم	شاهیم بدولت نواست
راضی برضای مرتضا بیم	یعنی دل بایست بارضایت
خواهیم شها که چون چایلی	در دیده کشم خاک بایست

اصناف

بنده شایم و علی شاه مات	قبله دین روی علی شاه مات
کوش دلم دوش خروشی شین	از فلک ای جان که علی شاه مات
حاصل تنزیل و احادیث و ذکر	ست اشارت که علی شاه مات
بحر محیطی که ندارد کرا ان	کف زده بر رو که علی شاه مات
ارض و سماع شش و ملک نار و	داده کو اسیر که علی شاه مات



جامی و چنگ و دف و عود و نای	جله در افغان که علی شاه است
پیش جاسیل رود آینه جوی	تا بنامد که سیل شاه است

### اصناف

ای خواجه میح مطلب از ماره سلا	مایم و در دی عشق با در دو باطل
مایم سپه دل دین از مایم سپه	آیین شیخ وز ایداد اوزه گرا
چو در کرامتای دوست در پای دوست	در زیر پوست بودن بی پوست در
ای دل کن شکایت تا چند ازین	وقت نماز عشقت نبود در وقت
تا و ک زمان در آمدن کان خون	نخیزد این دل ز غمی بدین عدا
عقل ضعیف بکدار و در بساط	تا در بلا و مردان یابی تو استفا
با عاشقان بکرنک یک چند خون	بکدر ز کفر و ایمان فارغ شوازی

### و لایضا

خک آنکس که دلش نایل در دیش	دل ساق بود و اصل در دیش
کنج پنهان که جهان طلبش بود	آشکار است ولی حاصل در دیش
عرش اعظم که تو ناشن بری سجده	آن تحقیق و یقین حامل در دیش
آن محیطی که نه قمر و نه کمانی دارد	قطره ازل و از ساحل در دیش
احق جابل خوک که ندانند یقین	که بر باب خدا عامل در دیش
شب پرانی که سود رخ خورشید	چشمان از سر و باطل در دیش
موسی جان بوجود آمد و فرعون	مرد و مرد جهان قاتل در دیش
کان عشق و جهان زنده غشست بد	آیت مقصد کل نازل در دیش
کافران نیست که در پیش بی سجده	کافرانست که او غافل در دیش
مر که جان باز بود در این قوم افی	خاک او باشد که او قاتل در دیش

دل که شیدای و رسوائی و دیشان  
مر که ناقص بود اندر بر این خلق جهان  
تا جمالی قرح در دیش تار کشید

عجی نیست که او غافل در دیش  
چون برق باز شود کامل در دیش  
رند او باشد شد و داخل در دیش

### اصناف

حال من از خال و میخ فلک بر هوا	ز نکی در فلک چمن حاکم ترک خطا
نکی چمن رو بر و ضربت نان سوسو	این دل آرام جو در غم و غم مبتلا
سرو نخل در چمن شمع جو خون لکن	دل دجان مرد و زن در این در با
بند قباد که بسته جو منع در حرم	قد لبس چون بکده که چه خوش جانها
عارضه مش جو کل ز کس سستل جو	قد جو شمشاد و سرور و نوتستان
گفت یکی شعر تر در نظر آور چون	گفتش ای ماه و نور پیش گفتن کی
دیده دیدار من فارغ گشت و کو	یک چویم که دوست ناظر تکرار
لعل کبریا و اقامت رعایای او	غزه مکار او کا و ذکا آشت
گفتم زمر فراق چند چشمان دراق	گفت ترش رو مشو عاشقی امیش و
گفتم عمری که شت تا ز غمت بیظم	گفت بی واقفم گاه شفا و لقا
باز پر سپیدش دل یساکن شود	گفت جمالی وطن چاه ز نمدان

### و لایضا

بیای عجب خندان که گریانیم تی رو	خرامان شو سوی ستان کل بو کمر دار
پشمانت که در بندم جو آموخته در	ز حشمت چشم میدارم که آبی سوزی
بعثت راست میگویم چشمم شداد	زمی آن قامت سوزن زمی آن دست
نمیدانند نمیدانند رقیب پیر جان	که من بایبی که دارم که ایم بر سر کت
کن دوری نزدیکان نزدیکان	که دور اندیش نتواند بچکد دست



بر آدم مرزبان نامی که خون کرد دل و جان	مکر سومی نمی بیند جفا کا بد آن سوت
جمالی بود بگردانید از آن قبله بخاری	که آرد بکس معنی به سر طاق ابروی

اصول

کز تو ز آل جید می خواست شاه بایست	در تو ای کس دلیری روی چاه بایست
که تو بسج دیدی خرد چه در کز	در تو امام زاده فقر کواه بایست
پیر معانی که شد عیان روشن در میان	خواهی از آن لب و زبان ناله و آه بایست
دست بدانی بزین در نه خشنی و در	ز آنکه نیست بر فن پست و پناه بایست
جان جمالی ای عشق شفت دور	من جبهات می کشم تو تک چاه بایست

اصول

گویند که تیر عت را مانند	ادی چو ابروی تو گمان در زمانه نیست
آموختی ستمه ایم و بدام تو بسته ایم	حاجت بود باز روی احکام شانه نیست
تیمم بجان رسیده و جانم بلب	خبر موی در میان نه و او در میان نیست
بنمای آن جمال جانگیر دلوریب	تا جان فدایم که خزانم بهانه نیست
ناصح بود بر تو که جمالی بعایت	کافسون و جادوی بحال فانه نیست

اصول

چه سورت این چه فتنه این چه غوغا	چه در دست این چه عشق این چه سودا
بر بر جی که آن چه پاره پشت	ز چشم من آید صد فتنه بر خاست
مهر شب غش چندان بکریم	که قلزم قطره ارشتم مات
و قیاس چون علم خود می نمایم	بجدا الله که دلبر جانب مات
ملک باینده بخلص کند را ز	نباشد جای سخن خرد و پدا
بد عوی و بتعلید و بزدیر	مکواند عاشقی بشنود من راست

جمالی راست این دولت مسلم

اصول

مهر که در اشع شب افروزیت	پیش شبش را اثر روزیت
یارب آن ترک چه غارت کزیت	واقف او هیچ کس امروزیت
غزه آن ز کس قانست	لایق هر کسینه و هر سوزیت
پس نبوشند شهیدان عشق	هر کفنی را که سیر دوریت
هر عیشی را که برویت داغ	خازن او خواهد دلسورت
همچو جمالی همه قرآن شود	مهر که چو طفل خرد آموزیت

اصول

بازم موس ساقی دان باده و جا	هم دوست کو امت که خزان باده جا
آشفته ترم ز آنکه تو دیدی بخان	الته الله که دلم ست مد است
خواهی که شوی محرم آن دلبر دگر	بکدر ز خود ای خواج که این باده دگر
انکس دلش عاشق آن منع چه باشد	کی قانع حرفت و کز قمار کلا
کم گشت جمالی دور روزیت ندانم	مهر که او بر چه قرار و چه مقام

اصول

در خور مایست که جانباریت	صاحب سر محرم این رازیت
مهر که نه او باش و قلندر بود	در صف زندان مرادیت
چند کنی ناله که در باز کن	پیش دی نیست که در باریت
کرم صفت پرده بخود می پی	برده شین پیش سر فرازیت
قند آن ز کس شرمندین	مخل نظر نیست که غارتیت
غزه آن ساحر مردم فریب	از چپ و از راست کج اندازیت

و که خدای شیر خا ن کرد ای عجب اعجاز پیر خا ن



حالیست بر روی برو نقطه خاست کر پرده از آن خال برافکند و سستی صورت چو نمایی معنی چو عانی بنود درین پیشه چو شیران صفت مشهور بخرید بر خلق و لیکن زان می گفتم فاش که معریف کرد مکری که تو داری توانم بزبان لیکن حکم خوی امیرست که تم شد ابرجالی که دوان عیده جوید	آن خال نشانیست که بر روی خاست و آنکه نباید که ترا حسن و جاست زان روی دل در پی صدری و جلا داند حریفان که ترا از در شفا مردم حق تو ز سر فیض و دوا احوال تو در پرده نهان به که خیا مشغول تو گشتن پیشین کفر و صلا با کون پنهان دل جکی و دفا بجز خطره که دیدی که بی آب زلا
---	---

مرد این راه فکر جانش نیست زاد این راه خون دل باشد چند پرستی که عاشقی چه بود سر که آن ابرود و چشم دید و آنکه آن خال دید بر رخ او دل که آشفته شد ز زلف کجش و آنکه شکسته دو جادوی او لب لعلش که زندگانی باست مگر در چاه آن زنجار است مگر که آن قامت در وانش نیست بی تو اکتست ای دل و جان	ز آنکه سیرغ آشیانش نیست دل پر خون ز غم آمانش نیست دفر عاشقان پانث نیست در دو عالم چو من مکانش نیست بانثانت و خود نشانش نیست شد پریشان و خان وانش نیست عین جان شد چو کرعیانش نیست در دمانیست کان زبانش نیست حاجت دلو و ریمانش نیست جز غم عشق در روانش نیست کا ندرین شهرم زبانش نیست
---	--

بی زمینست و آسمانش نیست فارغ از دوزخ و جانش نیست حاجت قال و امتحانش نیست در جهانست و هم جهانش نیست	مگر که این خوی دارد ای طالب مگر کیش عشق و منهش جانان از بشه رسته و زایل خیال شد امیر قلوب و ماریسیر
---	--

ولادت

داند ساقیان که مکانش بکام ای خواجه در کمر که کد ارشش بام تفصیل آن جواب روان کلام شیراز در حجاز در روزی تمام ای دل چود دست طالب و دل غلام مگر کب بکام رام و ابوالفتح بام تمت بلند با ش که تحت امام در حضرت شمس که امام تمام کان نور مرد و دیده زدار السلام بر صورتش نظر زده استام بر خان وقت چاشنیش طعام بر تخت دل شسته و دل در غام از بر وصل اصل معلق بشام زاقبال عشق و در در حریف تمام	آن باده قدیم که در جان جام احکام مرد و کون و تجلی مهر و سری که در نهایت آیات میر ای شیر شیرزاده شیراز میر فانح بلکه مرد جهان از چه رویم میدان وسیع و قوت باز و وقت فتاح لایزال بکه دار و سیر کن تو ناظری بصورت و من حاضر م گر چشم مودل یکی شود از آردی فقری که خواجه فرید و آورد کنون آن فیض غش نکاتنا المبح نشان خورشید املی از دماه شد و نیم آن خور که هر صباح ز شرق کند طلوع ساقی حوض که نرو با دلی عقل دین
--	---

در دقیر و حسن امیرند تو امان  
حیدر دلیل احمد و احمد قوام است



## حرف الدال

کمال حسن تو سر که زوال نپذیرد	چرا که شاه بزرگی کمال نپذیرد
مرا از هر طرفی خود دو صد گز آید	که غیر لطف و ملامت جمال نپذیرد
پایه ساقی از آن می که جان نپذیرد	بغیر باوه صاف زلال نپذیرد
دی بکنج خرابات هر که با تو نپذیرد	و گر زو اعظم پر کو محال نپذیرد
چو کل شکست جمال که وصل دهی نپذیرد	دل که وصل تو یابد ملال نپذیرد

## الف

استبشرد و استبشرد ایام آن دوران	مسی علی البیل الظلم کان ماه تابان
مژده دیدن باغ را کان آب باز آمد	ابی دید این راه را کان شاه و سلطان
نخت سلیمان ای سر کان بود خورده	الشکر الله کان بکین نزد سلیمان
قربان کنیدی عاشقان مردم هزاران	جان خود چه باشد آن زمان کان جان جانان
روشن شد از لطف خدا چشم جمال از	از دولت شمس خنجر آن صبح خندان

## و

چه کرد رضا بقضا داده ام رو آید	که نوک ز کس کشن من او آید
اگر چه ساقی دوران صد ملک باشد	حریف دردی در دست خرابین کز آید
شنبه ام که پیرای پری موش من	بدایتی بنودی کس آید
بجز و حال و جالت که خلد دل با	که مشت خلد برین پست رخت آید
لقا و وصل توستان و مغلان دانند	که اصل اهل تجیل از آن لقا آید
نکویت که بهر سوی سوی مهربان	دیک غیر مریض ترا شفا آید
بحال زار جمالی تر قی منای	اگر کمال سیاه تو مبتلا آید

## و

دل در غم دل داری مانند صفایان  
داعیت بران عارض سوخته زان  
آن حقه یا تو ش آینه با شکر  
از دولت قهرانی دل غریب و احا  
خوباد جمال دس ای قله جان دل

بر کشته و ویران شد ویران در میان  
در دور چنان عارض هم سوخته بی جان  
آن محزون پنهانی شایسته و ندان  
کین خرد بان دولت هم کاره سلطان  
کین زانده آن راز است کاندازده

## الف

دلبرم یوسف است چنان کرد	همه بس نامر است چنان کرد
مچو ماه آید و چو برق زود	چاکبک و دلریاست چنان کرد
دعده اش که بود چو اردو زور	با چنین چپ و راست چنان کرد
غارت دل کند ز غمزه و نوک	توک چمن و خطاست چنان کرد
آنجو او میکند به کتوان گفت	نیم بد و پادشاست چنان کرد
باری این بار تا کشید دلم	نه چو آن بار تا است چنان کرد
ای جمالی بس از ورده مدر	کین بلا از قضا است چنان کرد

## و

عشاق ذکر محبوب دل نهان بران	فی الجله است کویان اندر بکان
مژده که منی پید از آفتاب است	از تاب نور خورشید ذرات در توان
آنها که در دنو شدند بر یاد چشم سا	از درد سیه تالان زان و کاشا
در کربلا نشینند از دکان عشقش	زیر که عاشقان جویند بلا
با غم نشین جمالی که غم فرج سزا	کین سب طلال آنهاست کاتبه نفا

## و

دلبر من دوش کد ادنی نکرد	دل بر من نیز سر ادنی نکرد
--------------------------	---------------------------



بردم تنه‌ای چو چشم بخت خاک ریش کشم و از روی لطف کج مع دست و خرامان که گفتش آفرین دلم صفت گفت ای دل که ز غم سوخت ای کل و صلم بحالی رسد	بیخ اثر در دل یاری نکرد نیز نظر سویی غباری نکرد چون سبک کویم بشماری نکرد کس چنین زار شکاری نکرد کیست در ایام که زاری نکرد چون دل و جان بر سر خاری نکرد
اصول	
دل زار در دلم که موای یاد دارد غم نت مونس دل که مبادی غم تو ز شعاع نور حست بران دل که تا چه غم از قیاس دارم که دلم رسد خو رسیدت ای جمال کل و صلد است	چو دوشم ست ساقی صفت حمار که بخوبت درونم دگری چکار دارد بزندم انا الحق که موای دارد چونیم صبحکامان شرف بهار دارد چه غمت اگر جهانی همه تیغ و خار دارد
اصول	
در عشق عجب بود که زانکه بلا باشد یک ذره غم عشق ملک و جهان هر کس را و دارد در کوش بر کرد و ده که چه پادشاه طایان نومید مشوای دل کین کوی گریخت شیرین سخن میگفت آن خرد و جوان خوش وقت شدم حیث الهام ملک	خود میل دل عاشق با جور و جباب نی که غلط گفتیم این خود بهای در دشت خویش و او جوید خویش خود فای تا نبض دلم گیرد باشد که شفا باشد در بسته نمی باشد جلای عطا باشد فرمان صفت گفتیم کین شد که زان باشد کازره جمال کوی تا هم بر ما باشد
و	

نوبت زیند بر بام کان شاه کشور ساقی چو روی نمود خنمای سر که می سی عاشقان کجا بید عیدت و وقت بر لب رسید جانم ای دوست روی بختانه بر بشارت بر کوی کان حمار	دل همچو جان فاشد زان رو که کلام خصل کجا و کوزمر کان شهد و شکر آمد مستانه خوشن آید کانی دست و خرام تا مردمان بگویند کس عمر بر سر آمد زما دست روی خود در دین دلم آمد
اصول	
ده ده که در غم سوختم در من کسی که دی دیدمش چون ماه نو مردم بر من گفتم که ای تا کی دور از تو تالم همچو گفتم مگوی ای تر که تو کجا یا خیم گفتم جمال در غمت عربت تا جان ممکن	وین آه عالم سوختم بر جانب آن کافر که این شق القریه و چون اله گفتا که بستان جام کجای کسی این ده گفتا تیا بد خود اثر مر کوز خود که شد گفتا کسی شرس جان بود مقبول این ده
اصول	
عشق تا تحت و علم بر اقی اعظم زد کرد آن خال خم زلف تو پر کار بکلا گفت بامن چو باغبار نظر کرد ابرو زد عقل رو به صفت آمد که شود محرم زد چون جمال موس کشته نشینی کردم	عقل و دین دو پنگند و جهان بر غم در چنین دایره غم عشق که یاردم با تو فردا قدح رطل کیران خواهم زد پنج بشیر زیان بر رخ نامحرم زد تا و کی غمزه آن ترک خطار اتم زد
اصول	
دل من مبتلاست چنان کرد عمر من میرود در بیخ در بیخ کل نو دیدن در رخ نو	در دین سپید دوست چنان کرد مرکش اندر قفاست چنان کرد سنت مصطفات چنان کرد



کورنی خار سیج و چشم حسود	روح من مقتضاست چنان کرد
دل من تخمگاه آن ملک	ملک الملک بایست چنان کرد
نرگس مست است در دهن دل	غمره اش و بنامست چنان کرد
دل من چون عاق شد ز خواق	بطر پادشاست چنان کرد
چون جالی کدای آن شاست	میل شد با کد است چنان کرد

**الفصل**

زاد را تم بایست چنان کرد	عشق آتش نر است چنان کرد
کان لطیف بیاختش آن پاد	محوش و بنامست چنان کرد
عاجزان دایه از ملک خوانند	از ملک ظلم فاست چنان کرد
نرگس کاراوست چنان گفت	در دهن قسم بایست چنان کرد
زاد عشقش نهان توان شود	جان دهن برخواست چنان کرد
کوش و دوش جوش من شنید	حاضر و شنواست چنان کرد
ای جالی بخوان حدیث فزون	کین هم از بخت نامست چنان کرد

**فصل**

دارم دو چشم امید کان ماه من	زبان کنم دو صد جان چون ساه من
ترساشدم که رویت غارت کرد	نرگس که دین و دل باخت در دین
دوراه در دهنان هرگز نهد غبای	در غرضه کاه مردان مردود و کاف
عزیت که امیدش جان بر لبست	کان عمر ناز منم باشد که بر لبست
مندهش ای جالی بنده که مر جا	خیز ملک بر آید و سمرخ از آید

**و**

ان سهران پر دل حاجت بره ندارد	زبان رو که ساه باز ندر سر کله ندارد
-------------------------------	-------------------------------------

۹۰۰

دانا می سرز با نند ارای جسم و جان	بل صاحب زبانه جز خوشی ندارد
در لاله زار عرفان آن اصلان	مل خوشش و کل فشانند کندان
فی الجمل عشق باز ندر بر روی دست	سلطان ملک جانشه لکری ز چندان
خورشید نور بخشد فارغ ز غمت و در	ز شمار تا نگویی کا نوار نه ندارد
عالم ز هم بریزد ای دوست چون صفای	گر خوی نندایشان یکدم نکه ندارد
جوبای و صلایشان پیوسته خون	مردانه جان فشانند بر رو کره ندارد

**الفصل**

ان غمره ترک خطا دل می برد جان	هم غارت دین میکند هم عقل و ایمان
سرشب شنون آورد دزدانه بر قلم زند	پیدا و نهان یار من این می بردان
برم زند ایوان تن تا کج در دیران	ناجسم و جان یکسان کند پیدا و نهان
مندهش طر آبی عجب در ملک چن خیزد	هم ترک روی میکند هم کج سلطان
ملاح بحر عشق کل از بهر آن در قیام	هم چون جالی خویش را در بحر عمان

**حرف السراء**

سوی من ابر بر آید مکر	یام من کرد بسوی خیر
یا مکر این چشم در بار من	کاسه خون ریخت برین روی
یوسف ازین صبر بدونفت یا	در دل نه خوشدست این شکر
خیز مقابر سر میدان فشان	انک من پیدل بخواب و خور
از خبر بحر جماله بسخت	چون بدن دوزخی اندر سقر

**الفصل**

ای صاحب بستان جان بلیل سید	هر عیادت نه قدم و اندر فغان
دانم بصیر و عالمی ای نکه دان بریا	گر زانکه تقصیری رود در دفتر اعلا



ای آنکه جلد دین از پیر دیدار خدا باران پر سیدی عجب کان ترک خوبی زیادت لیکن امر حق ای دل مالک این این بسکن و ماوای از امل دل روشن دی شب جمال تا سحر در کفرت حرف اند	بکدم چشم من در اوان قامت بالاک بکداشت مارا همچو شب آفرین خواهی که دریای بسج در چرخ زین یکجا با زردی گرم این بسکن و ماوای آوردیم اینک در میان آفرین غوغا
اصول	
فرزند بی ترحم نامهربان امیر کورم و کوتلف و کوه پشمار جان میکنم بجزرت و شادم که پیش ای دل کمن شکایت و یار و خوبی رومی نیم بجزرت و دل می نیم	غافل حال خویش و جوان این کو دوی و بوی و خوی و لارام بی نظیر ذکوا میر گوید ذاکر بصد سیر از یار ناگزیر و ز دلدار دلند تا بر امیر من ز سپید کردی از فیر
ولاد اصول	
کر یکدل و یکزکی در زیر قدم ز سر در عشق نمی کنج و سواس و خیال غیر اندر صف شقایق جان دل و دین در کوچه می خواران ستاخ مرز و نما که طالب آن یابی نهاده کیش خوار پی در زشاید شد که کوی سراز از آن سرم رسد نفس صد دل فکنه در چه کو جادوی قافست هم کاسه مشت باز از پی دل بردن همراه جمالی	دور از که دو دل ادای خود از سر با کدر کر مروره مای جز دوست بهل کبر در مجلس بی خواران بمان طلب و سار در بادیه بسودا تنهار وای پی در کار و کردادی دور و پی آن در عرصه سراز از آن کوی نبود جز سر غافل نشوی ای دل از غم آن دلبر آشوب دل و جانت تر ساج کافر تا جان نوم بخشد آن ساقی جان

حرف الزاء	
آیات فقر غری در شان باستان امروز ساقی میار با ده کان ترکس خاین ما جان کنه خود در پای او فکنیم و اخط نخوان فسانه و زما مجربمانه آینه دو کیتی کاندز ند نهانست فی دیدمش جمالی کشته کدای کوش	زیرا که در چشمش در مان باستان امروز با صد هزار قننه حیران باستان امروز مایم پهل و جلوه او جان باستان امروز کان مالک زمانه همان باستان امروز ای خواجه تو پندار نهان باستان امروز آری کدای دیکین سلطان باستان امروز
اصول	
شب همه شب در عشق مشطرم تا به ز سج نرسی که بر خواب قرار د روز شود از فراق تو طعم کنم تا به شام عدل ملک کر نماند نیست عجب ای عقل جمالی برفت نام و شانش نام	روز بر آید چو شمع می کشد ماب سج نکوی کجاست کوه و ماب شام چو مند و چه می کشد شام عادت سلطان باستان عشق شب و خا ترکس شتر بود و در دشت آداب روز
حرف الشا	
نوشها آید از پی مزشش خواجهرانش و بزم ازان باشد بختارت بسوی درویشان تا آنکه چون خواجهر از زمین وزمان زیر و بالا و پیش و پس نبود مقت و دین و کیششان نبود دلبر اموشا دلا را ما	زانکه در هم بود ملازم و سر تا در آید بیار که در و شش شکرای یار عاقبت اندش این طرف پس روند و انوش زانکه شان نیست دین و ملت و شش چه بود آن تقای دهر خوشش کد ارم زد دور خود دین پیشش



از جمال شما در بیغ مدار  
سر خدنگی که داری اندر کیش

حرف الف

ای در میادین خرد بر بوده کوی سحر	زان رو که بر فوق سر تا جبهت ایام
لیکن شوا این که شک خشد که کله	که ناز برسد که کنه کنی نوازده کاه
سلطان غرغریا دان این گیتی غا	وان باقی هر دوسرا در ام خلف
فرمود شاه بر العلاء کابل سلوک اهل	باید نزد کم کند مر جاب آب علف
دانند کسی که بود هم کاس عبد الله	در سوی صورت نگر دماند پیران
آبی کر آن نیکو سیر برسد می از خبر	تا جو که نزد اهل دل بایل شود باید
شست پذیرای جان جان کر از خواستار	ناظر قرین جان شود جانت نگر دهم
در منور عرف اندر آنگاه که منی کو صور	سرگز کی باشد چو هم ابریشم و بر کشف
شکر قهرای و فتنون سوی جمالی از برون	لا تعلقون لا تعلقون مهابت اندر من

حرف الباق

بصد رصفه عشاقان میان فغان	که دوست مظهر لطف و طاب
یکی کی شناسد که پسگی زریک	گرفت دیده معنی ز عین لب بر طاق
بنوش باد که کلزنگ تا شوی پیر	که رنگ و بوی ندارد و کدر نسوی پیر
مجرد آن قلندر بر سر دهر مغان	خورند بی در و لب دین رواقی و اق
بحر که غم معانی بکوه دل زد تیغ	در آن شعاع بدیدم جمال زین عاق
ز هر عشق بیان کرد و دل عیان شد	که نیست تفرقه اندر منازل عشاق
و کرد نواد اشارت بکر جان جمله کیت	و یک فرق که دارد نفس و افاق
قسم جان نبی یاد کرد و جو دو چیل	که منت ساقی آفاق شیخ ابویحی
بجان بکوش و نکبان طفل معنی با	خطابت کشش اولاد چشمه الام

خیل و ارزمانی در آتش عشق  
که نور آفتاب نازل جلاست از آتش  
جمال از سر تحقیق کشت خاک مهابت  
که خاک معدن عشقت دکان استحقاق

حرف لام

تاکی این خلوت تنهایی بی یاری	دو بخوان قصه خود بر سر بازار ای
مکی از اشک پیر بر سر میدان عیان	تا بگریزد برین دیده خو بنای ای
کر چه محمود ایاز از بر در کیش بود	لیکنش نیست نصیبی نمک دلی
دل و جانم مکی محو ایاز است وین	رسم حاجت پانج و تکراری
نیک دالی ز توام خسته و افکار	ظمی نه بگرم بر سر بهار ای
کلسن باغ دلم شاخ کل آورد دشت	کل چو بگشت ندیدم بخار از خار ای
دیده کان روی نه بند که جمالی دید	لا یغش نیست بخضریت مسالی

حرف لای

چون شدی قابل سرشته کرار ای	رو چو منصور بگویند اسرار ای
قرص خورشید که عالم همه زوینا	دوشت از رخ آن دیر بکاری
رفتی دان و بدان غیر دلش بحر محیط	ساقی باقی و بی شک بر ابرام ای
چند ازین و سوسه کن مکن عقل فصول	خیر و بیکزنگ شواند بر زنا را ای
شاه عشقت و بحر عشق خواهم جز	تو بحر شاه بدان خود می و بخوار ای
جانم آشفته عشقت ندانم حسکم	و ده که رسوا شدم اندر سر بازار ای
خواستم تا بگریزم ز خرابات و یک	در کرد و کرده جمالی سر دستار ای

حرف لای

ایت یا مادر کونی بر دو سالم بر	شرح عشاق شایان این ایل
چون خلیل انکس کند آتش عشقت بخت	فارغست از زنگ بودی گفت و کوی بخت



چون بهار آمد دلام بهاریات کو	سایه اشکو ز جوی و مطرب مست
چون خلیل اندر میان لاله خرمی	ذکر خرد شیر کوی انگبین و سبیل
سال چون نوکت بادا حکم او چون	تا سبب باشد میان باد حق نم الوکیل
مقتدای کل عالم مرتضی آن شاه فرد	کنت بابا کای جمالی میر مایعنی خلیل
خلق احمد از داد و دخی حیدر در کرم	پیش و در حاتم ملی مت پکانه و خلیل
ایضا	
دست دل نیکو تواند دید مال	تا به پنی تو جمال اندر جمال
کریمی خواسی کمال جاودان	اکن مشوایل بدین ملک زوال
کفایت روزی که چون بیمار دل	خود در انداز اندرین صفت نعال
بیخ نشینی تو خاف چون پسر	ناز جنت آدمی سوی طلال
خشکی تن بر قدر خداست	لیک پیاری دل عین کمال
من که اندر خاک و خون غمتام	طالب بدم از انم چون بقال
راپستیهای جمالی چون الف	در غم جانان شده چون نون دال
ایضا	
عبد چو دجبت شاه درمی دل	دین کما بیت شاه را باشد بکل
حاضر غایب کسی باشد که او	بر طریق شاه باشد متصل
خود طریق شاه چو دغش کل	خارجی بکود مقیم آب و گل
هر چه غشقت تکلف ان پس	هم بدین بودند و سندان دل
عاشقی بکزین دولت عشق نوش	تا نکردی پیش جانان منفعل
سال نوین ماه نوین یار نو	آخرین خود شیدین آن دطل
ماه و خورشید و دد چشم مست	در تو موجودند و از تو منفصل

چون جمال خویش نمودت بجه	دست در زن انتر از کف بمل
ایضا	
عاشقی پیدا است از زار دل	میت پیاری چو پیاری دل
این ره عشقت و منزلت با بد	کی توان شد دوست بی مای دل
کل باند جان و دل ای جان دل	کر نیای تو به لدار ای دل
سر که کیش دیده باشد داند	کین ره دوست و پیداری دل
ای جمالی شکر کن برده بدر	کات نکار را که بغضواری دل
ایضا	
کوار عوانی باده کو ما خرقه دار پس	تا عاقلان خود نما سر کج و بی تکین
این رنگ سرخ و زرد را از رنگ گلگون	خود رنگ سازم در زمان دی ملک حسن
در خان دمان ملک دل یک رنگ نیل در کشم	یارم اگر ز نیسان بودم این صید حسن
کرده زمان در راه من جور و ستمکاری کنند	کامو دوم جامم درم روسی زین الدین
گویم که ای قطیع زمان گویم که ای جان و هم	بگذرم از سود و زیان از دست زین کیم
چون نیست زین کم میلی بعلین کم	حاشا که من همچون جعل جان در سر کیم
یوسف اگر طفلی کند در چاه و زانش کند	و زانکه دسازنی کند سلطان آن دین
کرشاد باشد با من چون عجم خندان کرد	و زانکه باشد سر کران همچون دشمن کرد
دلبر بر روی حمت کعبه جمالی غم مخور	بکریم از دیوان می رود بر پاهین
ایضا	
ما حلقه بکوشش رضا یم	زان در صف صفه صفایم
پیکانه خلق و خویش کشیم	زان رو که بدوست استایم
که حافظ حرف جبر سلیم	که مست معان ذکر بایم



که نام و نشان خود ندانیم	که پیش رویم وره نمایم
البصه همیشه چون جمالی	در بحر بلا سی مستلایم
اصف	
مایم که در بحر سنا عین بنایم	سزایم که خواهم در و خود بنایم
که شیر ژیا نیم و کبی پرده نشینم	که شاه جهانیم و کبی زند کدایم
پنجو بر سر کوی دلارام چوستان	تا پرده بر اندازد در حال خودم
مرجای که ز پیاخ و سیمین بدای	افسون بخوانیم و دشمن را بر بایم
سر چند جمالی که ز خود لاف نذر	سکوده آن لعل انوار عظیم
اصف	
آن ترک غارت جوی را در ملک سند	یعنی که آن شاه نجف در کوی کامیونم
سری که قوم زاهدان جویند در خرابها	من بادی آن اسرار را اندر دوا برویام
بوسی که در اخوش کند و آن و کد آن	در موضع کاموشین آن روی آن بویام
چون دلم خوش خوی من شفته کرد آن	دلهای نه ار عاشقان در بند آن بویام
خیزای جالی خاک شود زیر پای مقبلان	زیر که تاج سروران در خاک آن بویام
اصف	
ای شاه سلطان و فاین الوفا این اکرم	مایم در بحر الم این الوفا این اکرم
عهد است اندر ازل در جان نمود	عهدت چون پذیرد بدل این الوفا این اکرم
چون آدم از خلدم بدر میراث دارم	آخر هم اندر نکر این الوفا این اکرم
ای دل کمو از جور او چون ماه کرد و در	چون روی نماید بکوی الوفا این اکرم
روشن تو شمس و قمر خرم ز تو باغ	در جام ما خون جگر این الوفا این اکرم
ای آنکه گفتی بار ما اند خنی اند	من زان تو تو زان من این الوفا این اکرم

مستم در آتش چون خلیل مایی ده کوی	ای عشق تو ما را دلیل این الوفا این اکرم
یاد آورید ای دوستان بعد از وفایم نذر	گوید با آن لستان این الوفا این اکرم
نفس جمالی چون بر نذر سوختی رستان	ذکر ملائک این بود این الوفا این اکرم
اصف	
محمود و مرا سیمه آن ترکسستم	سای قدحی ده که در توبه شکستم
بهر ارم از آن قبله تقلید و مجاندی	تا قامت و بگیرم ابروی تو بستم
با روی ملک ذکر ملک هیچ نباشد	یعنی سنا بر در او خامه و بستم
جاسوس من سولم می در دست و بستم	بر خاستم آنگاه که در دست نشستم
این باوه همانست که در جام بستم	ای خواجه که داد آن ملک از دور بستم
اصف	
ای بر سر سر کوی عوغای تو می بستم	دی در بن سر کوی سوغای تو می بستم
سرفقه که پیدا شد از ترکسستم	هر جا که بلا میست بالای تو می بستم
دایم سر شستاق چون کوی درین مید	افتاده و سپر کرد آن در پای تو می بستم
هر کس که دلی دارد باید تو خود دارد	سر جان که برودا غیبت با دای تو می بستم
آیات بیان عشق تمام جمالی شد	زان رو که برودوسی سیای تو می بستم
اصف	
که وصل خودت نه خوابت نه	در جونه خودت نه خوابت نه
ساقی جو کلید در میخانه برتست	یک جرعه از آن باده فرودیزدین
آن روز دل از دست بادم که در	در خانه دل قامت آن سرود دلارام
هر کس نشیند بر کوی خوابت	از نیک نیندیشد و فارغ شود از نام
در حضرت سلطان جو جمالی نفسی زد	کارش همه از دولت او یافت سر نام



اصنیله	
دو سینه شب چون برترین در موت بر بوی خاک پای تو من خاک پای من	از دیده خون میر غم وز درد دل می ساق بر عرصه شطرنج دل زدی زخم می ساق
شمع بلا از دلم خون شمع خود را با عاشقان گنج تو گنجی گزیدم بیکر	با سوز دل در ساقم تا وصف تو بشاک چون خضر من پی موسی گنجت بردم اندام
چون ز کشتی بار و میان پرده میگفتم بامی بگرداند که شد آخر جالی محرم	از فضل و جاست ای ملک یا تها بر دهم نی چون رفیقان گزیدم کوس علم افزا
اصنیله	
گاه چون چغد و گاه شبانیم که چو پیکانگان بر تناس	گاه در قاف قرب در رازیم که سپر از از و گاه جان یازیم
که غایم نامه با بنو جمل عاقلان ره بعاشقان نبرند	که معشوق خود نبرد ازیم که نزاران صحیفه پیرازیم
دیده عقل روی عشق ندید یار او با شش با همی گشت	که چه در اسپس و رسم انبازیم که اسیر بلا که بنوازیتم
چون فقیه از امیر عشق غیبت	چه غم از مبتلای شیرازیم
اصنیله	
سیتیم وز چشم یار سیتیم از سر چه نبود دست و نبود	زان ملک فنا بهم شکستیم چون منز ز پوست باز سیتیم
شکر نشدیم از بد و نیک در حضرت دوست خوش بلندیم	سر عهد که با نکار سیتیم سر چند که در جهان سیتیم
ماییم بعشق زنده ای شیخ	با دست نه ایم و ذوق سیتیم

عاشق شوی انکمی بد اسیله پنجویش در آی با جماسیله	
حرف النون	
و که چه ناز میکند ماه شش و دو چار نام من و نشان من دست غم بسزده	نازیکت کارا و ناز کشیت کار نازکی میو بود و زرد دل پقرار من
برده در دست حسن و عشق منت برده بس که رقیب از حسد داده بیاد خاک	برده من سیم در دآن شد برده رقبه بر حنیت من کرد من و غبار من
ای دل سینه غمیش خور کی بعد قال ان چشما یوم بهم خدا نی	دود بود که بشکند ساقی من که دهد انتظار من که غم و غمک من
کر چه دور لغت او بود پر خیم و کمال خبر از ان قپکان چون زنکان و کودکا	راست شود چو قافش شاخ آید خافلکان نذر من زدم چون سباز
دیده اشکبار من بر نمک و خون فشان	خون بود ای جمال نقش تو از نگار
اصنیله	
ای چون سلیمان ایما باسی تو با حیات پر شد جهان آواز تو خضر و ولی سمرات	دی چون سکنه بر کن در ملک جان عار من قطب زبان ساز تو ای بر بخت صد عار من
ای دل که با ملامت و دزد شاه کامو طعم کامو بود آرام دل کامو شایان طعم	نم در در آید نام جو با عشق او مومین مستانه بر کوب این غزل ای مطرب جان فرین
کاموت یا ملک من یا خواجه یا وین مایم بندور علی و حسن دل از نور علی	بوی در آمد ز و من فرقی ندانم زان این بی حکم و دستور مایم بدین ملک وین
ای سر علی شاه زبان پدا چو ماه آسان	دادم چو گنج اندر نهان مومین جان



مخوی او دارد که گشته زو شد درید	که بدو که لاغر چو ز که زمره گمانی
تا شد بلای جان من شد در او دوان	داند دل ویران من ریزد شراب
چون جان جان میدارم یاری من جان	بکد ارم نکد ارمش چون روح اندر نام
مان ای جالی صبر کن تا عاقبت یعقوب	سلطان مصر جان شوی باوسف خود

**اصول**

در این دانه دل چون لعل جانان	نکد بر خوش شسته پیش جانان
مستی و پستی را ببل قد و لاری بخو	شمرنده شو چون ز کشتن روی دران خوا
ایک طبیب از خسته پیش آید نهان	خود را چو بیمار دل اندر برش ترسان
کز آنکه تو عبد اللهی در مقلدان کن	تخیل حیوانات خود در قصه قصای
خواهی تو شد جان جان جوینده شو چون	ظرفی حوطف عاشقان بستان بر دکان
ره تنگ و شب تاریک یاری طلبش خو	چون شمشیر نه خوی بدین متاس کن
جان جمالی تا کی جوشد جوی ناله خو	بنوازی نرانی سے غیر خود داند خوا

**ولایت**

گاه سودا در فلک کانی زبان ارد زیا	جد کن زین مرد و منزل خویش آسان
در قبادی دل نهی چون غم شد کل بود	در کو بزم قانع شوی پوسته باشی
دورخ آن باشد برادر کانی نبود بای	چلیب جنت زدن اندر حضرت معا
چون نه تخيلات مردی ای برادر شادان	بعد از آن مگر کثیری زنده نانی جاودان
چون جمالی که تو دل نابدی ادبی تعین	در جانی در جانی در جانی در جانی

**الافضل**

چشم درون سپیده فکته چون شاد	جانا عیانی کن و فی در نشان
حقیقت آن خدایک جگر دزد لفر	بر مرده استخوان قد آن نوک خون

خاکیم و خاکرا ستر آن تیر و حدت	کما قد بسنگها و ندادند از دشت
زایم و زخمی که و کفر ستر در کت	دورم کمش و میکشم تو خود کمش
خواهی جالی که بوسه شوی سی خوا	لی دست لی زبان شود لی نام و لی

**الاصول**

ای دل پاکر عاشقی اشکی آغاز کن	خالی کن از آذ و موس دل سحر کن
تو مار خاکی نیستی موش خاکی نیستی	تو مرغ غرغش غلطی بر آسمان پرواز
آن زاغ ناپسند بکس اندازد سر که	کر میل هر که باشدت قدی شهنشاز
آنکه بر زمار و در کوی تر سازد کار	یاری طلب ره دیده زادره دی ساز
قد الف چون میم کن خود را چو اهلیم	چون عود در آتش در ابالا دکل ساز
کشم در اول عود شود در سر چه داری دور	چون نوز جان مستور شو پس را زی آواز
دیگر خوابات اندر جان بیده و جان	چون مست کردی دم زن خود را چو می
آنکه طاعت کن زنی با یک اقامت کن	پس قامت رخا بخور و سی دران غار کن
آن غمزه ستان من آن یکس قانه کن	سوی جالی اندر این شیشه در سر کن

**ولایت**

مستانه ترک روی چالاک و چشمت	بسته کمر و لیلی در قصد خون سنون
شده زاده شریفی سرتا قدم طریقه	خوش مونس لطیفی ای روی تو مجا
قوی ز پسته ققاده بالغ ز عشق زاده	فی الجمله مست و مخور چون ششم یار بگو
ده دانه آینه می ده ملک دل ملک با	آری عجب باشد در بحر در کمون
ساقی پاکر کستیم و ز قبه ز بزم	در جام می بر آینه ای دست قدسی
چندان کریم چشم در از تو ای	کر سیل من بهم ریخت جوی ات و چون
در دور تو جمالی شدت و لا ابا	در خانه که دیدت تعلل و شراب و



قصه اول	
کیم که دید در جهان آن شدی نظیر ناله پر زهرین رفت بر آسمان جان مشته ای بلای من زمره جانورهای منظوم که گفته در دلت دو اکسم چشم حسود پرگزند سوخته باد چون مژده دلا که یار من بسته خبر زمره دوز بلبل بوستان من حافظ داستان چونکه شنیدم این خبر رخم خوشین خواج من امیر من گفته جالی آن	تا که بر دین و او ناله من نفسیر جمع نمی پذیرد آن دلبر دلپذیر در دمن و دوی من مونس ناگزیر جان طلب آمد و نشد عهد تو و دیگر اگر درین جهان فکند قصه داروگر گفته که کو قیصر من عاشق من امیر و نهی سک آستان من برین و دیر من و نیم اوست سر لبر درک و خون شیر گفته جالی آن من خواج من امیر
قصه دوم	
یک صبا خیز و سفر ساز کن نامه مرسته جو جان در دوان زاری و خون جگر مرده هر دو فنا جو و جان خوی اوست زلف کج ارمیل خطا می کند	ترک ستمکار من آواز کن در نظر دست سرش باز کن مم نمی بر جگر انباز کن جوید بیل مرده آفا ز کن ختم جاسی تو بشیر از کن
حرف المواقف	
ماه نوست و سال نو قس قدیم و حال بلبل باغ جان من ناله ز دل می صحرای تنه العین در تک بحر تنه مان ز جمال سرکش دیده یار و سر	هی چکنم که دیده ام دیدم هم طلال نو آی نکر که دارد او با کل نو وصال نو تا که نمین دلبری یابی ازین حال نو در شکرست زو و پیش جان پر زوال نو

قصه اول	
ای بر میان جان و دل بستم دگر ز ناله خوش خوشکاری جان تو آمد خوش باد ای دوستان ای دوستان بر شید دل بسته باغ و چمن پر دیده ام کلین سی و دو پشت احرام کوی او و عراب دل بدوی ای غنچه خندان من فی شادیستان مان ای جالی ریخ دل نهان کن از یار	مهر تو خوش میدم خم می زلال نو چند روی تو در بدر آوریم طلال نو تا که پای از طرب حسن نو و کمال نو
قصه دوم	
خمر کهن می نوشم از خمیازه دلدار نو بگرفت ملک جان دل شد شعله باز نو دانی چه خوش باشد می روز تو و دیدار نو وز جان و دل بگریدم این کلین و کلزار نو من خود چگونم خوی او و ز شکرین کهار نو آمد بهار و خوشدلم بها چو کل رخسار نو باید طیب که بود البته بر بهار نو	ای بر میان جان و دل بستم دگر ز ناله خوش خوشکاری جان تو آمد خوش باد ای دوستان ای دوستان بر شید دل بسته باغ و چمن پر دیده ام کلین سی و دو پشت احرام کوی او و عراب دل بدوی ای غنچه خندان من فی شادیستان مان ای جالی ریخ دل نهان کن از یار
قصه سوم	
بر کام باست امروز جام دما کام سلطان کشور جان خورشید ملک معنی کاموست جان عارف عارف دل مکار شامت زین کاموستی بر نشین جان جمالی امروز مرست زین دین	همان باست شب عید السلام بحقیق زین دین ان بر برج و کام البته می بداند ستر امام کام تا نیک و بد بدانی از صبح و شام کام نی نی که از ازل باز بستم ز جام کام
قصه چهارم	
چو زلفت روز و شب طایر تیانم جان من آن می خواره مستم که راه تو برستم تو چون خورشید من بام که از سیر و کام	چو چشم مست مخمور تو خیر انم جان بغیر از لعل میبویست نید انم جان از ان سره شوم لاغر که پچام جان



بجان تو که بچانم گشت یکدم نمی خنم تو در سرم می گوی که من خوی پری دارم ز عشقت آبخان غرقم که چون تو شان درین دریای بی پایان که مردم منزه تو اگر عریان می کردم جواسری نمی یابم خو پونس گاه در بحر جویونی گاه بر کوه زدیوان بخت می آید از آن خلق نهان برایکوست پیش تو یکدم نیست کردارم من آن بچشم ای صافی که در چشم تو می خنم بجان تو که هرگز خلاص از شیشه و شکم غیم عاشقم هستم جویونی بسته بستم نه مردم خانه ای که می بکف بماند کیم بدرم زده بکاشی شوم مستغنی از شکت جمالی ساغر و صافی نکر دار و سهل با	بکر پنهان دیدای و پنهانم بجان تو چو تو خوی پری ای صافی می خنم بجان تو چه دانه غیر کشتی بان که عیانم بجان تو تو میدانی تو میدانی که عیانم بجان تو چو جوسر بازمی یا بستم کانه بجان تو چو همراه تو در سیرم خرامانم بجان تو بدیوار من در آوایم سلیمانم بجان تو مکه چون در لایمکان ارم که سلطانم بجان تو بچشم شوق قنات که من آنم بجان تو از آن چون هر در تمام که تابانم بجان تو و کر یک لحظه بستم جویونی بجان تو چون بی خان و دانی کو که بستانم بجان تو که تا آیات مجوری فروانم بجان تو که درستی و شیدایی در افشانم بجان تو
---	---

**حرف الهی**

مستی از کسل است آن بالایه یا کلا یا لولوست در جان یا خسته پرا جا در پرده چند زارم ای دوست برده کیم نماز از غریبت یا قد جان یکشت تعلی نه اندر اتبس در قصد خون یا خوش چشم رقیب اعمیست زان که نا پذیرا	یا چشم مست ساقیست یا باده یا پیا لعلت یا بدخشان یا بدست یا دلا چون وجه نقد داری مغرستم از حواله یا ز سره یا نه نو یا قوت یا نواله دانم که دوست داری آه و فغان داله از شکر دیوان و الحاس یا مهاله
--	---

بهار شو جالی کان شاه راه پنهان  
ناکه بر سرش آید بی قافله و نهاله

**قصیده**

دل چو دسیه جز بدلا و درین بشد شکر در بر حیوان انکه ترش روی و چو گشت خوش چیت چو شمشیر کمر بسته باش جیله روبرو بشنوز پنهان آب حیاتی و منم خضر و وقت فاخته خوان توام ای فصیح کوشش شکر از حبودان کمن ای ملک یا دشمن سرور را	مسم صبران بتوانگر من ز کس و شکرین بخور تو من سرکه ده و باده افسرین در بر مردان و خبر در من طعمه دل جز بغضت من دغدغه قلب سکندر من دایع خود را بستگر من میل بدان از یک کا ز من آه جمالی ز پس سر من
---	--

**قصیده**

باز سفید از نر دشته سوی کبودان چون آدم از فرد در جان بر خاکیدان همچون ملایک یزدیان بروی سجده نقد خضر شاه غنی پوسته در میدان بکشی چشم معنوی همچون جمالی ای فلان کین جام اندر دست شد دوران بدوران	صیاد سلطان جهان در کج و در آن بار امانت دازد بر جی آسان دعوات اردستانیان بر جی جویباران لیکن چشم احوالان این زنده و آن ابد کین جام اندر دست شد دوران بدوران
--	---

**قصیده**

باشد مبارک روی و کز سوی سلطان انوار شای بر خست داده کواهی نزد جعدان این دیر زنده و دوشیز چون مرغ خاصه کسی چون سما ازاد و ترخان یعنی که روح بوالعلا از شاه مردان کنشد بی بی ناکهان کینج پیران	
---	--



خواهنده آمد برت چون پاسبانان در	آردی حضور عریان از پاسبانان آمد
ارحم بعد قاهر بر حکم دست راحم	زان رو که سرخ شده را غفران
هنوز از بر قدر خودت یک حال ای	بر عادت خود سفره کس حکم که همان
<b>حرف الیسا</b>	
فانع باشد ای لاجرم قیل و قال	در حق طلب زرد آن با ذوق کشف و حال
آن در بنمای قونی عمری بکرو قران	سر بر دو سر زدن است در ماند در حال
آن شیخ پاک دامن بدی چون افشا	در حال سیر زالی از بر ملک و دانی
والش بند خود ندان مجلس شال زندان	هم خواب کس سباده یکشب و جای سالی
خواهی که قبله دل دریا سپه ای طلبکار	شونی طلب که دارد بر چهره خط و خالی
رندان و پاکبازان این شیوه نیک	تو نام و ننگ داری محروم ازین وصال
ساقی لایزالی سے داد با جمالی	گفتا بنوش خوش باش با یاد لایالی
<b>افصحی</b>	
میدان تراست ای شاه بنمای و افشا	تا خون روانه کرد در ملک و مردی
کفتم مشر آدمی ز نیر کینفادی	گفتی که نظم و رعیت بر دم کن گدی
در ملک و دم مردم اسکندری در	مردم و دیر داری باشد سفیدی
در پای تخت محمود مقلی ایایی	در غمزه ایایی تا کند شهرت
بادی سرم چو بادیت این باد خواهم اند	آردی چو سرفش نیم در پای چون تو
ساقی پار جای کاد بهار و دشت	با کل نشین دی نوش مگر نه غم
پرسیده بحالی من بلسال کن	آشفته نرا زانی خاکستر غباری
<b>و</b>	
ای مدی پیدا چو در غار و خیال باکی	پیدا و پنهان همچو جان این کبر و سنان

هر صبح بسم الله زخم کفر قاهر برودن آرد	پی تو صحرای رشیدت دلم باشد پریشان
عالم بر اندر سودای تو جانها فدای تو	بسته سمند دلبری شایان پنهان تا یکی
قدر آن شی باشد که تو آبی چو عید نو	یار رب چشم در غمش پر خون و کرمان
خیرای جمالی چاره جو کاغذ مشرب	رو سوسو یار بر خور غوغا ز عیان یکی
<b>افصحی</b>	
باز بلب رسید جان در غم کبر کاسی	ماه رحی شکری سر و قدی مغیری
شک دلی جناکری سرکش خوشین	ظالم پی تو رحی یار کشی شکری
خیره شوخ ز کسی قاتل جان	سیم تنی موصی صف شکنی دلاوری
جادوی فتنه خوشی زمره مشرق و	دست نیکار و لکشی فاتحه دان ناظر
خیز جمالی سر نیستی بنه دبی	بو که ظریف دلبری باز کشی دبی
<b>و</b>	
ای که چو کل وقت بهار آمدی	خسروی و بر شکار آمدی
مشطه از ابرم یا د کن	ای که چو سپه بهر خارا آمدی
شاد نشین یاده بخور غم مخور	چونکه طلبکار نیکار آمدی
تا که شدی محرم آن پادشاه	بر قفس کلام سوار آمدی
شاه ولایت یقین یار است	ز آنکه تو باد دولت یار آمدی
خاک عراقیم و تو زمین عراق	شکر کزین خاک دنیا آمدی
حکم ولایت بحالی رسید	تا تو درین ملک دیار آمدی
<b>و</b>	
دل من بر دما می بر چه پنهانی	که بود عالی را بلاحت و کلام
چو حیات تو زنده شد پروبال خود شد	که چو شاه با ذخواند سزاست شرا



تو بین جهان باقی ز دو چشم مست سحری جلال روی برین پیش ز فراق دم زدم من که سلام کرد خوا نیم آن غلام مهرش که تو بتلاوی او نیم آن کمال حسنی که بسزوار دیدی نیم آن که از دل و جان تو بر تماشای نیم آنکه این روز نصیب خود نمودم بولای آن ولایت که جمالی از جا که چو پرده بر کوفتی بکد اخت برده	بخور این روی و آفتی پیش آن می که چگونه و چونی چو غلام آن علا که کو حدیث بجران و جواب ده سلا نیم آن ششی که گویم سخن از لب نیم آن عرب که عالم گرفت از اما نیم آن سپه قدیمی که کدر کنم جا نیم آن قباب روشن میانه عیان نیم آن نادر دای جان که فرستین نیم خود توئی چگونه که حیدر کا
--	--

اگر آن زلف چون چوکان بودی چو اهل صومعه بودی مرا کار حدیث عاشقان روشن بکشتی اگر مایل بودی قامت دوست جمالی نزد عشق آسان نبردی	دلم چون کوی در میدان بودی اگر آن ترکس قتان بودی اگر آن روی چو ماه تابان بودی درون شت کل مرجان بودی اگر آن شش رخ زن در جان بودی
---	--

ای که اندر مصر جان آری ساقی قحطت و آبش شستی ای که بر خوبان مایم در کوی بلا مردم بدرستی تخت سلیمانی زدم بکند اندر کس ای نقی اشفکان آبا جمالی تاب	کو یوسف کنعان که با اسد بر تار دان حقوق عاشقی هم رسم و خونی لری آری نمی پرسی چرا حال خراب غم خوری تا که یکی یوسف بر دامن آن کسری باشد اسیر ظالمی خود دای شوخ کافری
---	--

جان من پی پروا پیوسته کی اول انکس که چنین روی بدیت و شد زاهد چونی پند آن قامت و آن نمور پی عشقم ای ساقی دورا نما کفتم که جان آمد از بحر جمالی کنت	اشقه دل عاشق مدام خراب چو شافعی و خیل شغول کتاب آن چهره متعجبش زیر نقاب در حالت مخموری ای دوست شراب لی جان دل بخون در غصه و تاب
---	---

ای نور مقدس که درین پرده سر خط بشکلی به اسمی و به بر خاستی از چشم تو بسفته که بر خا باروی تو سر کون شود کاشف اسرار جز روی تو خود روی ندیدست جمالی	و ده چه نهانی که چو خورشید عیا خود را بنمای و بخود هم نگر ای بشین نفسی تا ز جهان فتنه کشای شاید که برو حرف کالای نعام بجا زان دوست که شد بنده شاه سدا
---	---

آن شاه جمله جان سپهر پنهان شد از غیا خیمه برون زد شادمان شد بسوی شهر آن ساقی مرد در مایا روی مجور بایار جان بازان خود چون بایار جان آن مادی از ادکان از مهران نهان آن پادشاه اهل دل و ان سنا بهر فصل در عرصه دل تاخته در عشق جانها باخته مچون علی مرتضی محرم بودش میحس	فارغ ز مایل شد و اصل دل از از جوهر و ضرب کدکان شد بر سر بازار مچون طیب شد خوشبخت با پیار با عاشق بگریخت خود بخایه و دیدار از صد زبان میخواندندش بالفظ شکر سرو شد از این باب و کل پوسته انوار طرحی ز تواند اخته با سرور ابرار خود چون کج پنهان استی از مردمان سرار خود
---	--



همچون او پس اندر قرن بکانه از مردون مانند مصورای فلان کنی انا الحی مرنا خوای برانی تر این سیارگان جان دل یار گرمندای پسر در صحبتش فرصت نم احول ز جمل خویشان شیشه دومی بند ممره لوله خرم و کر نزل جان باشد همچون جمالی کن حذر از صحبت ابل	خواج عشقش نغمه زن او و اله خسار تا بادیار خود رود جولان کند برادر خود جان باز در دل بر سر می درند و آزار از هر کار و بار او بیکه ار کار و بار خود زان رو که از کسی خود شادست باز نا خاصه که باشد خود و پادشاه مانده در نا تا چندی سسرای پرسی توان ستار خود
--	--

المثنویات

عشق تو مرا بیا در داد سر دل که نشد ز عشق خرم عشق نشان بی نشانی انکس که این نام و نیکست آن عرصه که شکاک عشقت بر سویی که عشق رخ بر افروخت زان پخیری ز خالت عشق هر جای که عشق سایه افکند پی روی تو من جهان خواهم پی دوست حقیق مرگ باشد ز نهاده تو دوست از دست	خشنودم از آنکه سخت تر باد مرکز نشود بد دست عزم عشق حقیق اگر بد آید این طوطی بکام او جوکت آزار بیا سپاه عشقت جز دوست مرا نمی بود خود سوخت نرسی ز غم و ملالت عشق بخ عمل خرد بر اف کند رضوان و جهان بجان نخواهم پی قد تو ام چه برک باشد از دست مده چو فرصت
--	---

این نیک دید زمان نماید روزی که نمانم و تو ماسینه آزاد امیر و خلق درویش آینه که شود بجوی واصل شوخ سخن خود زنده نیک و بد خلق هیچ مندیش کز آنکه نه بر سرار باشی دای مجالی ای دل و جان	این بگرد و چنان نماید مردم شوی دگر تو دایینه باید عمل سپید پس و پیش مای چو بر دازان چه حاصل بشاید چو روز دست در کار ز نهاده تو عقبه در پیش شرمنه و شرمسار باشی جان کندن اگر بود بدینان
---	---

ایضاً

بشوای سالک پان ردا ورتر انصیت بد خو و حرد لی رسته ای پسر دره مرد رو بر حوضی و خود را پاک کن در پان ناید پلید بهای ما کرد ای چشم و گوش و موش و جان تا بود دست کرم جنان شود آن شنیدستی که اندر روستا داشت یک دیزه غری برک و با قصه این دیزه و کنج کران حالی ای طالب سرشته زود	تا که باشد در کت دره روان دست زن در دامن ابل خون تا چو کوران در غیبتی سر بگو خویشتن در فکر این چالاک کن سلسله اش باید یک خود رای گریه وزاری می کن در نهان رحمت حق سویی یارب خوان غافل بود ای برادر خود ستا همچو صاحب خراب و بس زار گفته می آید تو بشنود و پان مانم خود دار ای کور کبود
---	--



صد در پنج اندر پست خواهند گشت  
 پیش از آن که کان جنت خواند آن در  
 مست بهو چون صوفیان خرفرو  
 در پی تابوت تو از بهر خرف  
 در زبان و احسیر تا کویان که در  
 چون چنین است ای ساز خرف  
 تا بود چون دیزه بری زین طر  
 یک مغروش آنچنان کان پی  
 در کنی رانش بر دم شست  
 چون نماند منقل سلطان  
 باز گویم قصه او در سر  
 که ز بهر دیزه سببه گویم در پنج  
 ای در پنج آن دیزه قلب خون  
 ای در پنج آن دیزه است  
 دیزه گو بود اندر چارده  
 مرزبان افشار در دست کسی  
 کار و نمایی عدد اندر کین  
 صاحبش باری ز خنجر از شد  
 آن خرک مرزوز با جو و تمام  
 شاکه در آخری کردی وطن  
 کج شدی پالان بزیر اشکس

انکه میراث بخواد خورد  
 مستی خوانند کردن ارست  
 تا نیاید در پست غولان بخش  
 میدوند اتباع داخوان ای  
 و در درون خندان که دیزه زان  
 تا نباشی در قیامت چون و چون  
 سم نکوسی در کد ششم تلف  
 جز در بغش می نماند از دست  
 که مکت آن عورما در زادت  
 ز مهر بر اصلش شد جان  
 کوش جان بخشای و نیکو ذکر  
 که برای صاحبش گویم جوین  
 که می شد مرزبان از ده برون  
 که در افتاد دست اندر چاه و کو  
 یک سرش بود آن خرد افشار  
 بی جو و کامش بدونی سایی  
 که بسیارش راه بودی که بمن  
 خرد صاحب نیز دل از ارشد  
 کار کردی که سینه نادر شام  
 قوت او سر کن بدی یا جان  
 کس نبود واقف آن مکت

عجی کردی دوستی میزدی  
 ناکمان آن دیزه دولت یار شد  
 پوز کرد اندر سمکنت ای آله  
 چون دعای عابدان وقت بحر  
 من بدم اندر پی روزی  
 سوی دیگر بود یک افتاده با  
 سو بسو میرفت در دینال خرف  
 رحم آمد دیزه را بر خشم  
 سیم خود چندان بند ای بولطاف  
 دیزه رفت و زمر نماند ای دستان  
 صاحب خرف خود پیا سودا و غلف  
 الصلا ای خرفستان الصلا  
 بر که از اندر برست آسوده شد  
 مگر که او اندر سد کوبید می  
 که خرفت بقرو ختم میدان تقین  
 صد مراران اشتر بخجی است  
 صد مرایان آب تیجاقی بلند  
 دیزه پری اگر نبود چباک  
 ای جالی شکر کن کان خرف

سوی آخر نیز سیته میزدی  
 مجو جان زاهدان پیدار شد  
 تخم جو کم شد نماندت هیچ کاه  
 مستجاب آمد قنای دیزه خرف  
 یارب دیارب کمان بی حرف  
 سخت کویان بود از بهر خمار  
 ناکمان بگرفت دین دیال خرف  
 لوت و پوتی در زمان اندوخت  
 که کند یک خطه در دستم وفا  
 می بماندست این زمان این دستان  
 تا یکی در بند خرف غمش تلف  
 خرف و پی می کنم اندر ملا  
 که چه خاک آلوده بد یا لوده  
 که خرفت بقروخت می سازش د  
 صد کینت حق دهد در یوم  
 بر سر خاک او قاده پست  
 در پیابان کم شده ای ستمند  
 خاک در چشم حسودان خاک  
 خرف رفت و صاحب خرف رفت

چون برفت آن خرف پاد باب او  
 باز کور مرزی ز دیزه و خواب او



باز سوزی دیزه کرد و پند او  
 باز سوزی دین کرد و حال او  
 باز سوزی دیزه کرد و شاد سوس  
 یک سینی رفتی کرد این خطا  
 که نمی آمد دوان و شادمان  
 گفت گفتم تو فسلان دیزه  
 کار تو استیزه و پس گفت  
 دیزه بد خوب باشد و پست و عین  
 چاه باشد میل او از هم راه  
 تو چنین تغیر و تبدیل ای حاکم  
 گفت کستم عمره فسرزانه  
 بخودی ساده دلی می خوار  
 آشنای رهنمای شفیقی  
 ای اخفی زین خواب غش می آید  
 چون بدیدم زانستی را بستان  
 آن سینه درنگ و بوبک استم  
 یک سلامی بر جواب اندر من  
 باز گویم قصه خود اندیکه  
 چون نمی بود خدمت آن زمان  
 آن یکی ترکی که بخسید او  
 برد او را خجانه چون طلا  
 تا نباشی بعد ازین پاندا  
 بشنوا از جان و اقدار و حال  
 و ز ترقی گوی و از اذاد سوس  
 گفت من دیدم می دیزه بخواب  
 همچو پسته کوزه جدا از آسمان  
 از چه بر سوزی در استیزه نه  
 بردن و افتادن پس خفتت  
 سر زمان گوید لکد بر آن داین  
 کرده باشد عمره احسان شاه  
 از کجا شدت ای نگر کار  
 عاشقی آشفته دیوانه  
 مستند روی یک به پاره  
 عاشقی آرد و به بسجج حق  
 با سلام من بر آن یار شو  
 سر نهادم تا در آن استکان  
 بوی او و حوی او برداشتم  
 تا بیکر و غیر سینه خلق ندم  
 از هزاران خود نمی گویم یک  
 باز رستم از همه کاه جهان  
 از همه تخمیل بسریه او را  
 بر سرم کرد او لکام مکی

است اندر پهلوی یک تو بچان  
 گفت باین می باشکنی غم مخور  
 دان که اینجا کلاه و خوبه حنا  
 یک می باید که عمر کم کنی  
 آن قدم نه در پی آن بادبای  
 رهنمای عشقت و منزل گوی دوست  
 جد کن تسلیم شو پیش نفس  
 باز سوزی قصه کرد و گفت و کوه  
 بان سلام دیزه بنویس ای بهر  
 گفت دیزه کای سبیل نامور  
 کان فلان دیزه که بودی روزی  
 مست در شیراز و اندر مرغزار  
 کشته دانا و شده ترکی زبا  
 رو بگو با آن سرافراز حجاز  
 باز پرسش سهری از شاه  
 باز پرس احوال بعد ادای  
 باز پرسش تا بگوید ای علا  
 باز پرسش کین چه راز است ای  
 باز پرسش کز چه میکردند عور  
 باز پرس از طوف آن بیت احرام  
 باز پرس از سر جان مصطفی

خوش نشست اندر مقابل با چان  
 چونکه کردندت برودن از جوق غم  
 خوش خور و خوش باش کمتر کنی  
 خوش باش در بندگی محکم کنی  
 می رود کج سر طبع از منمای  
 عاشقا غنچین می سپید روی دوست  
 تا نیاید در سرت دیگر موس  
 زانکه این قصه ندارد پست  
 و اندران معلوم کن سپر خیمه  
 رو سوزی به باد و بر کوا این خبر  
 دست مرنا ابل در در صد تعب  
 شادی کرد میان دلا به زار  
 هم بداند پستی تازی بی پان  
 با وجود ذکر و تسبیح و نماز  
 باز پرسش از نکات من  
 از ایامه و زبیر کان سر  
 کز چه شد این فضا در کربلا  
 رفتن این قوم در صحرا  
 مدتی همچون کجایه در تنور  
 باز پرس از سر یک مقام  
 سر چه گوید باز بنویس آن



کو ندانند سر آن راه طویل وز بگویند من بگویم یک یک چون ندانند کو بود خاش نشین حلم پیش آرد و جو خاک آستین خاطر مردان نکه داری رفیق گفت با موسی خداوند کریم این بدان گفتیم تا پیش از اجل این بدان گفتیم که تا آخر بندگان خرنه رود دوستی با ظر کن چون تو آدم زاده ای مردون نام انسان بر زبان بگشت دل کو خود کو بار و گوشتش و کما بر سرم میکرد این صفت آسیا چون فلک میکردم اندر کردون میدوم چون آسیای دستان سر که آرد کردی از آن آسیا ساقی می ده که سر خشم و کمر بار دیگر طشت از بام اوقاف کر چه پس نشسته ام چون خشم و	خواه او خواه آن غنای تل دشمن و شرملکان بی هیچ تا بگویم قدر نعمت سر این چون زارسته بر و چون بسته که ندانم در جهان بر زمین طریق نرم تر کو این رسالت ای کلیم جنگ و کین بکه از می کرد و جل در نیاید در صف دل زندگان بهر خود می خوفا سر من دوستی ادیمی بر کزین میطد جان هم به عشق آن دل که غم آن یار آمد در شکار حرف عاشق مستی روحی و یا در نمی یابم می من کرد و خویش در غم سر و سستی بوستان می خرم از وی بهای تو تیا سر زبان شناسم و یار از سر زیر ناگاهم می کام اوقاف حمد لله که دم نبردن ز پوست
---	---

تا نکردی عاشق استاده بار	چشم سیکه سوی نفس خود مدار
--------------------------	---------------------------

دیده نتوانی ز خود کردن جدا باز بینی دلربای میوه سیاه کافری شوخی ظریفی نازکی با چنین دلبه نشینی یکدی زین چنین غمزه زنی باید که دل ندان روند آن حاجیان سوی هیچ کس دیدی که در پوشد کفن ای جالی سر که باشد می بخور	تا ترا باشد خبر زین ماجرا بعثی مردنی و لا زام خوشی ظالمی غارتگری بس چاه به که جنگ آردی بودم عالمی بر کشد پاسبی مکر زین آب و گل تا نیاید بر سر تخیل باز سر برون آرد دگر از پیرن بر سر کوی طریغان سپه نبرد
---	---

ایضا

الای نازنین ناز پرور صلاح دزد بد صورت ستر است کسی که مرد و دی و پار و اسل لینا سینه که جولا هند و خرباره سران نمی که می کاری تو در دست اکو صوفی تا شاید که کوسه عمل خوا می پانوک امل کن اکردانی یقین پروردگار است مخور غم روز و شب چون خلق نادان همه خلق جهان مانند مورند تو چون موران مباحش ای طالب د	پای نوش و خوش بکه ارد و بکه کو طاعت که آن عین کمال چو هم باشد زبان کار بست و بطا کنند آن کس در کزلی دودنیا شوی پیرا اگر برفتند بدان گشت که دخل و ذرع خود فردا بشوخی جیل بکه از و فکری از اجل کن که روزی بخش سر پیکار و کار است مخورمان نیز پی دیدار جهانان حر بیص نان و از حق دور دور که تا پرون دمی چون مغز پوست
--	---



مگو فردا بگو فردا که زاریم  
 بین آن مردگان دل فیهوده  
 پیافیه سیرت مردان گزین کن  
 چه گویم خط انسانیست مردم  
 که من بعدای پس باطن نگردم  
 و لیکن ابر رحمت در بهاران  
 زمینی کو بود بخشش و خرم  
 ولی سوره زمین کرد و چونند  
 سر اسر شوی شاه تبریز  
 شه اهل معانی شیخ عطاء  
 بدان جور شید و به چنان کشند  
 بر و آسوده شوی خوار کی کن  
 کما از کا و دوزخ از ملک از باغ  
 زنا اهلان جوابیت ای دل  
 ده دین و ده میر و سلاطین  
 نمان به در خلافت این تیغ تجر  
 بهارست و جهان خرم چون روز  
 بجا آید که جانم در تک دوست  
 تو که عبد التی و مرد را می  
 بگو با صاحب آن دیزه قلب  
 مرا خود نیست دست در میان  
 که شش تا قیم داند را شطاریم  
 که بوی زندیکه مرکز نمرده  
 چو مردان خشن مت نیز زمین  
 پشیمان گردم از گفتار مردم  
 بی سر کاذب و صادق نگردم  
 بریزد که کسی سر سوی باران  
 شود عالم بدان بهر شش نعم  
 بخوار شک و آسن هر زدن  
 نیست ای جمالی خیز و ستیز  
 چه در مانی فاشند هم ز اسرار  
 زمانی بخود و شیدا انگشتند  
 بر غنوار خود غنوار کی کن  
 که ملک و باغ پذیرد بدل داغ  
 که پانی دل سر و برزند در کل  
 نه میراثیت خودی بین و کی  
 که پنهان بود احوال تو حید  
 بخشش و عاشقی عالم در آموز  
 تک و پوسی که باشد محرم دوست  
 مشو فارغ بدان سر الهی  
 که قی مرکز خود ای خر مگر کلب  
 زمانه داند و اهل زمانه

که حق هم زده هم زار است  
 نخواه از حق بخ حق ای دل جان  
 کسی کاندز بی سستی سوسو شد  
 شنیدم من ز دانا این حکایت  
 که شخصی بود بس خود ای خودین  
 ز پس پس می شد او چون پس  
 می شد و پس او تا کس نماند  
 کنونم این سخن بس مقبره شد  
 مشو غافل ای سالک درین  
 بهر سو صد عد و اندر کینند  
 مرغ از راهیستی ای مرد دره رو  
 چه که تلخ است این داروی نماند  
 که مست اندر درون تو بسی عش  
 بر جراح روی مرد دروش  
 ستوری کان با مشن در پر  
 بین کوبین ای جویند راه  
 جمالی از میان برخاست بر خاست  
 گناه اندر بر احمق بماند  
 که ایمان این بود ای اهل ایمان  
 چو کارون در لی آن قی فروشد  
 که میکرد از سیکه نادان شکایت  
 که دایم تلخ کردی کام شیرین  
 که خویش را بکش افکند در کو  
 نمی شد بنده را این قصه بار  
 که آن نامرد در کون پدر شد  
 که غولان در دمنده روز بکه  
 چو ایلیند و کمر امان دیند  
 که تا چون او نیفتی در چه دو  
 بنوش این شربت و هم دم که دا  
 که آن بخش را تا که نیت از جو  
 بین بی رجه جراح بازیش  
 کجا است بیمه آن صف اندر  
 میندا کل بروی و چهره راه  
 تو خواهی که بشنو خواهی می

تم والمحمد رب العالمین  
 و صلی الله علی خیر خلقه  
 محمد و آله و صحبه  
 اجمعین



<div> <div></div> <div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div> </div>	
شاهیت عیان همیشه در کشور ما	سلطان جانشینت و چو دل در بر ما
برست نهان و پیر نهان در بر ما	دین راز نداند بکر آن دلبر ما
<div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div>	
رازیت نهان بدان بکر از بکو	در گفته شود بغیر و مساز بکو
یعنی صفت کج بنماز بکو	صیدیت شئی بغیر شهاز بکو
<div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div>	
ای دل بزبان برآه نتوان رفتن	ای مرد نشان شاه نتوان رفتن
یعنی بر آن نکار منم بر کز	با تحت و زرد کلاه نتوان رفتن
<div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div>	
ای شاه زمان طریق پنهان گیر	خوش خور ازین باش و در حیدر
خاصان بنواز و بند کازا که	شمشیر و سنان لشکری در زیر
صدق آرد و بدل گوش ای شمع	دا و آل رعیت جو صحت در بر
<div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div>	
چندت گویم که غمی آن دلبر گیر	ای سر چه خاست زود از آن دل

خوانی که شوی ناظر آن شاه دل	مرا و نصیر شوره منبر گیر
<div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div>	
زین ملک زوال در کمال طلب	در جاه و جلال خود جمالی طلب
کانه در دو جهان شمع جان تو	زین سلسله زلف و خالی طلب
<div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div>	
با مر و من غریب حالی دارم	با جان تو روز و شب دصالی دارم
خالی دارم دل از خیالات کت	لیکن غلطی که از تو خالی دارم
<div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div>	
چون غیرت و خشم رخ نماید نهان	بکجا در چکم و پادکن روز و ران
این دم بخا عدالت ای شاه زمان	سودی ندی بدست راز آخر کار
<div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div>	
در آینه بین که خوشن حالی دارم	میدان سراخ و دم مجالی دارم
بخت بفرای و میرد و لمر کوی بر	نشسته منشین که خوشن لالی دارم
<div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div>	
چشم دایم بروی و ابروی زنت	بر منم که ماه مند شوی زنت
یعنی دو جهان و سر چه نقش دو جهان	اندر بر اهل کف مانند زنت
<div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div>	
خون در جگر و دین کویان دارم	تا چند من این در دق و پنهان دارم
جانی دارم که چون رخم بنمای	در بات قشایم که سر آن دارم
<div> <div></div> <div> <div></div> <div></div> </div> </div>	
بلجان دارم دم عشق تو چون جان دارم	این کج اما هست و پنهان دارم



سرچند که دوست این را از چو	شرطت که شمع در شیشان
ولس	
تا بتوانم عشق تو پنهان دارم	و اسرار غمت چو روح در جان دارم
بی چشم خونت دیده بکرمان دارم	آری حکم که جان بزیان دارم
ولس	
اشکی از زلف پریشان دارم	دین بخت من از غم ترکان دارم
گر خسته دل دشته بکرمان دارم	بانه کله از لعل بدخشان دارم
ولس	
مستانه شبی در آمد آن دلبر ما	نگدا است دمی که دل بود در بر ما
مر خطه به مشوه و نازی که در است	تصیر نکرد از آنچه بد در خور ما
ولس	
دل برد و نهان گشت چو بر در ما	مخور و صبور ماند جان در بر ما
رخ ما بنماید و دسب بر ما	اینست طریق و غمی آن دلبر ما
ولس	
بر بیان باید دل که شد در خور ما	گریان باید دوز دیده اندر سر ما
این نازکی و ناز که اندر سر ما	آری چه عجب که ره نیایی بر ما
ولس	
چو کشته می گشت بار بهر ما	او نیز شبنمه بود از آن سر و دما
کو گشت که خود درست سرگز ما	شایسته اما خویشت فرمان ما
ولس	
عشق دلی و نازی و بر ما	عفی جهانیت چو در مظهر ما

عشق چو کل چو مستی در دل	یعنی که چو مغرور در پسر ما
ولس	
شرح غم عشق و سوز و درد دل	کو سوخته که تا بگویم کم و در دل
عزیت که در جهان پسر میکردم	از خویش پسر میدادندم در
ولس	
عشق خیر عقل و سودا ای دل	عشق است امیر جمله اشیای دل
عشق کلید کنج اسرار قدیم	عشق یقین زندگی مادی دل
ولس	
بی آتش عشق سر که باشد کیم	میدان که جمادست بخوانش ادم
عشق آن باشد که شخص را باز دارد	از آفت راها بکدم از دم
ولس	
آن دم که ز عشق در ادم باشد	در ادم بین وسیله نه ادم باشد
ادم باشد کسی که از ادم باشد	آن دم بی از ادم و عالم باشد
ولس	
که شرح کنم ز سر عشق ای ادم	نای نرسی چه دانی آن دم با ادم
انگس که چون در دم از ادم باشد	بجوهر اسرار بود چون ادم
ولس	
در ماتم و غم زندگی دل دیدم	در آتش عشق این نازل دیدم
جز عاشقی و رضای معشوق ای دل	قی الجمله ناسب همه باطل دیدم
ولس	
که جان داری عشق ایان اسی	ایمان آری بعشق اگر جان داری



دردست ابوخریره طوافی بین	تو چشم مرا بسوی لبنان داری
ولید	
در بوزه عشق ای اگر انسانی	کت عشق نماید ببلد و حاکمی
تو جانی و بلکه جان جان بجایی	لیکن حکم بهیچ درمی مایی
ولید	
سلطان عشقست که سلطان بر	کرد دولت او بجان جانان بر
مردی که بگرد پای مردان بر	دل درد میرود و درمان بر
ولید	
دل پیغم عشق پیچ انوارند	ز لعل روی که بوی غمی پازند
مرد دل که ببرد عشق خرم نبود	پیدا است چو غم که دم و افرازند
ولید	
پی زلف رخ نکار پر کارند	چون ماه که جلوه جزب بازند
از تربت عشق جهان شد خرم	پی آتشش غم خلیل کلزارند
ولید	
تا عشق سرا برده درین عالم زد	هر شش شرنی در جگر آدم زد
ذرات جهان که جز عشقند بند	ذات همه بر ساقه خاتم زد
ولید	
کامل نبود نشان ده فعل و صفا	تا بصیرت شست که پند رخ داد
عشقست که سر پی نهایت دارد	عاشق کردی ثبات یابی زجا
ولید	
خواهی که شوی مکان مجنونه داد	می بین و فغان کن چو دام و شتر

نقیصت تصویرت این جهان	مجنون صفتان تاظر آن شمع صفا
ولید	
ستار شوار بلند خواهی درجا	رو سوزد مگو تلف کن آب جفا
جانا جو نظر بروی جانان داری	بر چرخه ماه مصطفی ده صلوات
ولید	
خواهی ای دل که بکدری از طاعت	یابی نسوی از نظر این شه با
در بند مقامات و کرامات باش	تا جم صفت ز ماف لالت و ش
ولید	
دیدم روزی بر سحر کوه صفا	ادراق در صیقل ذات و صفا
کویا و خوش چو لوح محفوظ جهان	در دیده چو مورد اندر حرکات
ولید	
ای دل ز کرامات نیای تو بیا	فلذت بطلب تا نسوی عاجز و با
اجازت زید و ذریه و سوا این بود	یعنی منبشین بکسر شد و طاعت
ولید	
صوفی که بنی کرد فکر فردا باشد	صوفی نبود اسپر سوزد با
صوفی که نه آستین کوتاه صفت	نقیصت یقین که بر مصلحت باشد
ولید	
قوی نیامدیر تا قوی پس رسد	به زانکه در کعبه بسا لوس رسد
نجا ده و تنه چو می بزدل شد	بهره که ندای عقل ناموس رسد
ولید	
زید آن نبود که جامه بر آب زل	بر ریش و سبیل عطر و گل آب زل



باز نم دریا در جنت بر دامن	تخرید شوی مگر به تادیت
و	
شاه شبنم و ندیده زه شاه	زبان راه پرستی شدستی گمراه
اقوال شریعت بزبان دانستی	ای سحر خرنک حریص جودگاه
و	
دل منزل شایسته نمی بر آگاه	تو دل بینی هیچ ای کیج آگاه
تو غافل از شمی که مرید آگاه	زانی چو خراغد کرد بهر آگاه
و	
ای شیخ بدیشان که تو سر کردی	این خلق چرا در بر خود میخوانی
یابی بطلب که باده در جام کند	ایست طریق گفتت نادانی
و	
صوای چنین سبزه رخ و در زرد	زبان رو که ندانی که چه بین نادان
نادان که بود کسی که خود نشنا	زبان شناسی که خود کسی میدا
و	
کتاب دو صد شرح و سه صد	کر بر خوانی که بی عمل نادان
بیرم که عمل کنی بخود نتوانی	کین راه دولت و کوه ظلمانی
و	
خود دوست ز دوست زار و خور	کر خود همه شپست که بی نور بود
سر کو براد دوست در زندان	زندانشین از جنت و صد خور
و	
سایک چو درون خلوت تنگ	ماند زمان در بر صد رنگ

زنها ربک سر از میزان کویر	کانگر که گریخت مغلس و دنگ
و	
این فکر و خیالی که تو در سر داری	چون کوش برای گفت و بهر داری
این ذکر و قرات و نماز و صو	مدره گفت چون زره داری
و	
زنها رولا که در پی جاده مرو	با بال و پر و دایره بین راه مرو
خواهی که زفتنه دو عالم مرو	جز در قدم بهر دل آگاه مرو
و	
زنها رولا پی هم دلبر شین	ما بتوانی سپی و سار شین
چون پیوه زنان بر سر ره نشین	ما جان داری سپی ره و بر شین
و	
زبان پیشک از خیال خود در ما	درمان بطلب که در حور دمان
رخورد لادل بر دله ای بی	ما بتوانی که ناکمان نتوانی
و	
کر جگنی به آشناسی بری	در بستانای بخاک پایی بری
رو بر سر سر نشین و ده می پایی	باشد روزی بر سناسی بری
و	
زنها رولا کینج سستی مریخ	از بار کران و ضعف و سستی مریخ
یکچند میج سر ز فرمان همان	ما جان داری و سر چستی مریخ
و	
کر نگرینی ز جور مردی کردی	در خاک شوی و بلکه کردی کردی



چون کردشوی فراز مردی کردی	وانکه بکمال درد خودی کردی
ولس	
انها که به امر دوست سر کردند	از بازویش قش و سر کردند
اقوال مناسک همه بر کردند	تا ظرف تنی خویش بر کردند
ولس	
فومی که ز امر دوست سر کردند	در بادیه عقل چه سر کردند
اقوال مناسک همه بر کردند	دائیم و نذا اند که بر کردند
ولس	
ای طالب حق جزا و لیا طلب	دور از پرا و لیا خدا طلب
یعنی بر عاشقان بل رنگ نشین	آغاز میرسن و انتهار طلب
ولس	
تا با خودی خودی خدا طلب	مارا دستان پای مارا طلب
یکانه ولا گفتند صد تو	کانه دو جهان خراش را طلب
ولس	
از یار بغیر یار یار طلب	جز منزل و راه و رسا طلب
چندت گویم که فرغم دوست	از یار خودی خود خدا طلب
ولس	
که یار منی ملک قیام طلب	خود و پستی اهل بقا طلب
ترسای که بر تو قادر باشد	رو بنده ادب باش و هوا طلب
ولس	
در کوی فیه دکان تو مار طلب	در دل باز منک خارا طلب

خواهی که بدین در بنواخی بری	نشین و ادب باش و ادرا طلب
ولس	
پنهان شود و هیچ آشکارا طلب	راضی شود و جز ملک رضا را طلب
می می خورد و لب بدو زو پنهان	اینست یواجر این نواد را طلب
ولس	
ای شیخ درین بادیه سامان طلب	در نهاد بدو دباش و در مان طلب
جان و دل و دین همه فدا کنی	که مرده منی بغیر جانان طلب
ولس	
پرسیدم از آن یار که پیدا بود	کو بر همگان و احف انوار بود
کانه دو جهان گیت که نزدیک	کنا شخصی که کارشش انوار بود
ولس	
سر دل که ز پیر من تقوا دارد	صد چون شیطان چاکر و شیدا دارد
نمادانی و نا صبورنی و نا مراد	که بخت دوزن و فکر ادنی دارد
ولس	
دل باز ندانم که چه سودا دارد	کا قرصه نه میل نیما دارد
غرقت میان شط بغداد	با این همه فکر کیشش سادا دارد
ولس	
ان بت که بر رخ زلف چسب دارد	ایا بکدام کوسه نفا دارد
جم لبیست میم کو یا دمنش	در منی و چشم نقش طه ذاب دارد
ولس	
ان جان دارد که داغ بر جان دارد	لی خان دارد نه باغ و ایوان دارد



پردانه صفت همیشه بر شمع طراز  
اینست نشان که عهد و پیمان دارد

میزان میلی بسوی موزون دارد  
لیلی بمکی خیال حسنون دارد  
تو خنق زن که کاسه داشت  
دیرانه مکان کج قارون دارد

صورت شکا پستکرا طرازا  
پرکن پرکن قدح بده صهارا  
شمعت و شربت اینک گشت  
از دولت عشق اینست طالع

چشم تو کو است گران می شدم  
پنهان چکنم چنانک می شدم  
نازلف چو زنا و نور بر شدم  
خزنج و کره بیامد اندر شدم

نابر مرزلف تو کز قیاس شدم  
دور از تو چکویم که چه بیمار شدم  
بیارندان دو چشم بیمار شدم  
زان بیمار که فکر بیمار شدم

استغفرت از دوزلف دلدار شدم  
تا در طلبش بر سر بازار شدم  
رسواش کنم اگر نگیرد دستم  
زان رود که بدار از کفر قار شدم

از پر تو شمع سرش فاش کنم  
چون خال بر دلی ماه رسواش کنم  
تا چند درون برده سوزم چون  
یکچند شعار میخواند و باش کنم

هر تو سرشته اندر آب و گل کن  
زان بر سر کوی در دشت منزل کن

گر حل نشود ز روی تو مشکل من  
ای دای دلم سوخت ای دامن

ای خواجه پیدا که دل در بر داشت  
دلبر بر داشت و دل بر داشت  
آن ز کس سست که دل در بر داشت  
ترکیت کشیده تیغ و خاگر داشت

لین شور و فغان که باز اندر سر  
ایاز دست یا خود از دلبرها  
سریت میان لبر و دیده دل  
کان داند و پیل که بخود دل در بر داشت

این درد تو بخور روح در پیکر  
تو فارع ازین فغان که اندر سر  
کز ظلم کند کسی بر شاه روند  
این طره نگر که شاه خاگر داشت

در دلیست بکام من که در جام  
در جام هست ایچ در جام  
یعنی غم عشق و عشق با در دو  
این سگ و خطبه نزد در جام

جیار نه دلا و عفار نه  
بیاریدان ز کس بیمار نه  
یعنی بدوزلف او کز قار نه  
لذت بر کوی که مرد این کار نه

جبری بیل جواب دامن با  
در نارد و نفیم مست و سرخوش با  
نزدیج رساند و نه پندار نه  
ادصاف کیست این معنی با

از جان بشود و حرف در باب  
تا بگری جو برقی از باب طمع



جز دوست مجوز دوست که دوست  
 آتش بر نرسد و آتش بساط  
 طالب بر دوست جان بر سر کشد  
 بر عاشق رنجد حق نظر پیش کند  
 مال و دل و دین چو خاک بر باد فنا  
 کایا در ناز شخص در وین کند  
 کبر و معنی سبزل مردن کن  
 کما میفرماید عمل مجوز و ن کن  
 بسعول مشکبخت و کوی بدو نیک  
 بی خواسته شهادت چون محو کن  
 بی صحبت اهل دل بجای رسد  
 نادل ندی بد لر بانی نرسد  
 یکانه صفت نباشد چکانه مجوز  
 بی سسی دین ره بصغای رسد  
 زنده در مکن بطر بصورت ای دل  
 بر حید که باشد صبر و دل ای دل  
 مالد بی خلق و خود تمامی پاک  
 حاصل کنی بجز که در نرسد ای دل  
 مانند جیل در پی سر کین ناک  
 با مشق خود بجک و در کین ناک  
 خسرو نه او محل فرمادند  
 ای تلخ زبان خیال شیرین ناک  
 خواهی بری صحبت اهل وفا  
 رو پیشه کن ستم کن جو و جا  
 آزار شو کنی مکان آزار شوی  
 و دیار کشی رسی به ایوان رضا  
 زمینان کنی تو ای اگر تو خود و تنهای  
 تحقیق رسی به عالم یکتا سی

از کفر و نفاق و بود خود بازر  
 کرد و روشنی رستی و خود را  
 اغر و ره عشق هر که جان باز شد  
 در بای مراد بر رخس باز نشد  
 بغدادی ماکه داد شیر از بد  
 سلطان جهان گشت در شیر نشد  
 شیر از کسی بود که شیرانه زید  
 شیران شناسد و دیرانه زید  
 یعنی شیخی که ره بریری نرسد  
 با خرقه و کیش و ریش و فسانه زید  
 یکجند زنده اجمعت از وفا  
 مانیک ز بد بدانی و بنای  
 عمری بر دی بسر تو از خود را  
 زان رو چو زمان تو خویش می را  
 اخات رست ره روا پد آید  
 بگریز و بر سر آفر از سوا ای  
 پی پر مخان مباش یکدم ای دل  
 ماراه بری بمستی و شیدای  
 دین حیت بگو عاشقی و شیدا  
 کر راه روی و راه می پنا  
 در راه مایست و نقش در گاه پنا  
 کر عاشق زلف و روی آن ز پنا  
 مادر کلنی ز سر منی و مای  
 دیوانه و کم شمع و خود را ای  
 سودای عشق باشی خانه دیو  
 ای شیخ بصیر دین اگر پنا  
 صوفی که بجام و روی جانان نرسد  
 بهتر که بمیرد و از میان نرسد



میراث ز صوفی کمر این ماندست	کاشکم بود دل کند پویرانه زید
ولید	
صوفی نبود که فکر فردا تن بود	موشی باشد که غریب جاش بود
صوفی که تجارت و عمارت دارد	درمانده نفسش نفسش تقاش بود
ولید	
ز نهار کمو که پور سلطان ملکم	تو خاک و کلی و من ز نادر و ملکم
که بچون از امانت آگاه شوی	دعوی نکنی که من خداوند کم
ولید	
شامی که شیم و غر و خر گاست	که در محرم ایست آج رین پاکاست
جانی و زبانی که درین حال بود	کی لایق لا اله الا الله است
ولید	
انکس که به امر دوست اندر را	ز اسرار ازل تا به ابد آگاه
حق در همه بیند همه بر حق	این معنی لا اله الا الله است
ولید	
مرد که در آتش عشق بریاست	خلق دو جهان بوی او پویاست
جانی که بدر و داغ او می ماند	شیر عشق نتوان که بحر پویاست
ولید	
این سه بذاق ولایت رند	انکس که بمین باد و خورده رند
نارند و قار باز و عاشق نشوی	بر ریش تو آرزوی تو خدا
ولید	
ان غنچه دمان که دل ازو جدا	پایند ز نیجاست و در زندا

این دیده خون ریخته از آن گریاست	کان لبست دیدنی چو جان پنهان
ولید	
جز دیدن روی و لعل ساقی هیچ است	جز خوردن باده و روائی هیچ است
ای دل دو جهان در دل لذات خود	تو یار بگر دار که باقی هیچ است
ولید	
دیدم صنی که در جهان دگر است	بر چهره او خالی و نشانی دگر است
مار سببی بگر دویش دیدم	گفتا منکر که پاستبانی دگر است
ولید	
اذراق همان ز آسمانی دگر است	وین بچته نواله دمانی دگر است
وان کان نمک ز لامکانی دگر است	قدیست شمی بر وی خوانی دگر است
ولید	
آن سرور و آن ز بوستانی دگر است	وان غنچه دمان ز گلستانی دگر است
آن عطر فروشی که تو نامش دان	سرور و بشکی بدکانی دگر است
ولید	
چندت گویم که این زبانی دگر است	وین بد بدست از آشیانی دگر است
در دینست درین جهان که درمان	درمان نیست و در دجانی دگر است
ولید	
خود کشته عشق با نشانی دگر است	وین دگر بکوشی و زبانی دگر است
تا دره عشق بیم جانست باشد	رو سوی دگر که این مکانی دگر است
ولید	
اشوب جهانیان از آن در باشت	در بان نه که خود حقیقتا سلطانت



زنگی که دلش بر او در فرات  
پنهان چه کنم چو حاکم ترکاست

این معطل بس کنم که این بیا  
فاشست و جیانت و شیدا  
چون غنچه کل ز بوی خود خدا  
عاشق بوصول دوست صد خدا

آن دوست چو ماه و در دل تابا  
کو دیده برین کز دانه باست  
مانده نه از هر تارنده  
کان هر شمع و نور متاباست

سریست دین سخن که آن میرا  
کان ز سر دانه است و جیات جا  
جانی که در محبت جانانست  
میزان هست و آینه انست

مشغول رخت زلفت و کو نزار  
لیکن دو هزار فرق در گفتار  
تکرار محبت که بیان یارست  
بکرار مگو که معنی از دیدارست

ترساید که راحت جان  
در دمی دارم از دو که در جان  
تا بجز وصال او هم بیکان  
من پس من و دوست اگر خودان

ابرد و جهان مراد و مصداق  
که بارگشتی بسوی یارست  
آن یار بود یار که آیش کارست  
این کار ملامتت و دار از دار

این دار طاعت و ره خو خوار  
لی بوی لطافت کل اندر خار

کر کل خواسی دلاز خوانی مکرین  
کان خازکی کشت و که کل خار

قوی که ز سر جان جان اکامند  
نه بغیل بدو شدند و بشی نه اند  
آن خواجہ شبنمی که در هر زمان  
میزد بر شبنم که خون آید اند

صوفی همه وقت ز این الوست  
وقیت در آن وقت که این الوست  
مجنون نباشد او و مجنون نبود  
بالغ نبود متوز کاین الوست

صوفیت ابو الوقت چو صبا  
چون شمع مصفاست که شافی باشد  
تغییر نیاید او و تغیر کند  
این رزم بگوشت صدق کافی باشد

صوفی که بغیض خویش در چرخ  
چرخ فلک اندر بر او پسرخ  
مطلوب جهانت و طلبکار  
تا بال بدو بخشد در چرخ

انسان و ملک امیر درویش  
سلطان و چشم صیر درویش  
که چشم دلت باز شود بنماید  
کز مرد و جهان امیر درویش

دانی اصول جمله درویش  
قادر و قی فرود درویش  
آری چکنم که ابلهان پیدا رند  
با پر خم و طاس فرقه درویش

اول ز صفات خویش تبدیل شد  
لی حرف و زبان شد و دریل شد



از صومعه و در سه پناه نشسته  
فارغ ز همه آفت و قلع قیل شده

خوشدل قومی که در صفای اندیشه  
دانا ی حقیقت اند و از خود لایق  
کوی ز شریعت و طریقت برده  
آیات حقند و مصحف اقبالند

انها که درین بادیه اندر راهند  
سلطان دو کونند ولی در چاهند  
وانها که گرفتار داسیر جانشند  
چون مور بر آورده دو دهنش

شای که شایسته و اقلیم بود  
پاشوش از قره و از سیم بود  
در جام جهان باد صافی بیند  
چون نوش که حاصل آن دیم بود

در یادیه عشق صبوری باید  
دربل بر کی می حضوری باید  
از غایتی که جل و غفلت خیزد  
ز سرست و یقین ز زمر دوری باید

در عالم عشق عاقبت درد بود  
خود درد نصیب و عادت درد بود  
مردی که ز درد راحت دل یابد  
در کون و مکان بیکاز و فرد بود

در عالم عشق مر که رسوا نبود  
خیمش بحال دست پنا نبود  
لی ساقی شوخ مست دل با دهان  
مجلس مراد یار زیبا نبود

ان زهد و ورع که عین بگردید بود  
ترکیست یقین که سر توحید بود

توصورت آن شنیده مجوز زمان  
یا که صورت حجت و تعلید بود

میزان حقایق است و بیان بلند  
وین طرفه که در خوال و سوزند  
تخیل مکن که زود خود بینی خود  
تا چند منی از بر چنان چندی چند

مندان و قلندریان درین ره  
لی جا و مکان در همه جا آزادند  
چون فریاد اندر نماندند  
آنها که لی دار فنا افتادند

میزان جمالی کف از در به نیاز  
تا بوی که یکی سوی چو محمود و ارباب  
تا زور قدم داردی ای باب طلب  
بشایب در ماکن صفت شیوه ناز

ترکی دیدیم سیه کلمی در بر  
با جی ز سر از ترک و دینی بود  
گفتم چه علامت کفتا که خموش  
لی کج بر رخاک پنهان بهتر

گفتم ملکی تو یا پری خود یاناس  
کعبه یوان شاخت ما را یقین  
تا شناسی تو خود مرا شناسی  
استر بنارین تو بازنگ و بک

میزان زمان و هم نشان پر و پر  
عشق و بغض عشق نباشد در  
رسوا شدن خیز و غوغای این  
عشق و چگونگی که در شوق و

پوسته این و آن نباشد در  
پیکان بود ز خویش و خویش خویش



یعنی نبود هیچ در تابش و هیچ	ناظر باشد بر نور و نور در سر
ولید	
سد تو توئی تو زود و زود و زود	یعنی که گشتنا بود بهای در پیش
از صوف و ناز اگر شدی کن درو	نزد خلقه صوفیان بدی زبانش
ولید	
اند سپید شعری و شاعری هیچ نباش	اشقت سخن چو زلف پرچ و نباش
شعری که ز معرفت زاید ترا	و مغرور بگفتنت این سخن را
ولید	
ای جان پدر شاعری هیچ هیچ	شعری که ز عشق باید آن بخت هیچ
ن تر که رمی بدید عاشق باشد	بخت طریق عشق هیچ اندر هیچ
ولید	
سروان باشد که وارد حق باشد	در دیده عشق و محی مطلق باشد
پیکار ز عشق مست و احمق باشد	در گفتار شش و آنا احمق باشد
ولید	
این بحر طبع است تا سینه بط	زان روی که بط غیر و دله غلط
یعنی نکند میل بدینا عاشق	بر جان فقیر که بود بار سقط
ولید	
عارف ز شماع دوست اید شماع	زان روی که بی دیاست در اصل شماع
تفصیل شماع و جدو حالی که بود	آن زاده عارفست بی حجاب
ولید	
پرسید یکی ز عارفی از عارف	یعنی ز چه رو شود مگانش عارف

گفتم عارف ز چند الای و چه	حق در همه شی بد از آن شد عارف
ولید	
از ناز و ک خون ریز دل ارگشت	به زانکه شود در سوس و سوز
یعنی که بغیر عشق دل سیه تنم	این خوی فقیرست و ره بخت
ولید	
هم کاسه یوسفی ز اخوانت چاک	چون لوح سدی ز موج طوفانت چاک
هم خرقه اختری تو ز ظلمات مرگ	ای عزم عرمان ز حرمانت چاک
ولید	
رخسار جلال دست پدا دیدم	میلش بحر ابائی شیدا دیدم
گفتم که چه آتش است کافرد خست	گفتا که حیات کل ز سودا دیدم
ولید	
پرسید یکی که چون رسم با آنم	زان رو که ندانم ز چه مادر زانم
گفتم بدل و دیده طلب کن پای	بر در که او باش چو خادم خادم
ولید	
یکچند چو گوش باش و بر بند اینم	مادر تو مد زنده دمی اندر دم
لی پر مغان من مخورستانم	خجندت کویم فاش و نهان ای غم
ولید	
از سلسله دوزلف ایدر چشم	زان بتکروت پرست و بت آیدم
لعل تو که هم میرست و میخاند	پمان شکم اگر نه اینست دینم
ولید	
خوشدل من از انم که گرفتار نام	مخور و خراب چشم پچار نام



سودای در سوای بازار توام	مانده مضور ابردار توام
ولس	
خیاط پیا بدر مدد این بسم	چون جان نبود به که نباشد بدیم
جان هم کنم جو وصل جانان	مقصود خود دوست من بودیم
ولس	
انوار جلال در جالش دیدم	دین حال یقین زلف و خالش دیدم
من در ظلمات عشق عمری شستم	تا محو خضر آب زلالش دیدم
ولس	
آن بدر شکن بن که جالش دیدم	ختم بر دقلم تا که هلاکش دیدم
کرماه رخسار دو چشم من کرد سیاه	از خود دیدم که زلف و خالش دیدم
ولس	
پنی روزی که کیش ترا ساگیرم	چنگال ز غم زلف چلیا گیرم
ناقص معان بر سر ناموس زلم	شیدا شوم و حرف شیدا گیرم
ولس	
کرد دست برسد زلف چلیا گیرم	در چمن معان مایه سودا گیرم
زنگیت یقین حاکم ترکان جان	زان روی متدوان شیدا گیرم
ولس	
آن دم میرم که در موایت میرم	پی روی دریا شوم برایت میرم
تا چند نهان چو بلبلت میهم	پی پای و سر آیم و بیایت میرم
ولس	
تا بر سر کوی عشق رسوا شستم	سر تا بدم ز عشق چنان شستم

۴۴

آن خال سیه که شاید روم آید	بیدار است کز دست هر چه بیداریم
ولس	
بسیار چو پر کار بسر کردیم	چون ترک طیب در بدر کردیم
بیار و سیه که شاکر از در دهم	نی بهره زده و بار دل کردیم
ولس	
در عرصه پسن عشق کاه دیدم	در خلوت زنده دانا دیدم
از مبداء کون جست و جوزفت کیم	فیض از سیه زمره صادر دیدم
ولس	
نک بارد کرد در سیه زما گایم	ما با بت خویشن بکینار ایم
پناه بکف بر سر باز آیم	منصور زمان شوم ابردار ایم
وانکه جو جاسیه همه دور ایم	با جام و سبزه در بخار ایم
ولس	
کر عجب آن صنم زده بر سریم	قدش بنوازد تا ز بر سریم
در پذیریم نیغی که دلبز گیرم	تا دلبز و جان و دل شکسته گیرم
ولس	
کر چوده ز روی عاشقی بر گیرم	ایمانت ندیم خویش بر گیرم
یعنی که شمار عشق سیه خوف خطم	چون دلبز و لیاقت در بر گیرم
ولس	
آن زلف چلیا که کند دل ما	کویا که دلیل و روبرو ترل ما
چون منزل آن نکار اندر کل ما	پس کج حقیقت یقین حاصل ما
ولس	



سر خطه بشکلی در آن ماه هلال	آید بسر کوی در روز داند حال
تا بر باید دسیه و خوش بخورد	کاینست بشرع عشق و دوزی حلال
و	
تا زلف در رخ نکار موشش دیدم	عقل و دل درین سر زده اش دیدم
و آنکه بکمال عشق بکینا کشتم	دوی ز چهار دینج در ششش دیدم
و	
تا زلف معینه شوشش دیدم	سر تا قدم خویشش دیدم
ریشیت شال آتش آن نور	کزیر تو آن لعبت بر خوشش دیدم
و	
لی نقش جهان روی ششش دیدم	نقشی ز که نقاش ابرشش دیدم
از ششش جنت آن لی جنتش دیدم	با خوش همه خوش گشت جوان خوش
و	
تا دلبر در بای سرکشش دیدم	سستی دو عالم همه ترکشش دیدم
خوشدل شدم آنکه دل بدله از	جان نیز ازین خوشی بر خوشش دیدم
و	
تا آن قدو آن کان و ترکشش دیدم	تهلیل کنان ز غیر ترکشش دیدم
چو رسید یکی که این نشانها گشت	گفتم ز طفیل عشق سرکشش دیدم
و	
در خاک دژم لعلت موشش دیدم	در غوره یقین با ده پیشش دیدم
در سنگ سیه شعله آتش دیدم	این جمله یقین ز عشق سرکشش دیدم
و	

در هر مکرری جوق قلند دیدم	چهره قری در بر آن خورد دیدم
اسرار وجود در دو پیکر دیدم	یعنی که سعه اندر دل ساغر دیدم
و	
بر جبینم و خوش ای قلندر کردم	دستی بزم دامن جیسر کردم
تا سر قلندری ابر بر کبیرم	بر کبیرم اگر بدست ساغر کردم
و	
عریان سوم و دین قلندر کردم	تا پو حلیل خمی آذر کردم
با ترک قلند قدح با ده خورم	تا هستی و بود خود زره کردم
و	
در دل هوس کیش قلندر دارم	پنهان کنم پرده زور و دارم
آیات قلندری و این قمار	چون جیدری از دولت جید دارم
و	
لی هر که برهنه شد قلندر گویند	یا که د جهان دو دسکندر گویند
با اسم قلندر و سکندر عجب	هم خوب ترا شنند و بچه گویند
و	
دلش دادم که گفته مقبل من	از ادا دادم چو پرده این دل
از فوق دو کون دنتش بگشتم	تا دست نهاده بر آب و گل من
و	
ای ترک سمکار چو بردی دل من	کفتی که دل نیست جز منزل من
گفتم دل من تو گفتی منزل من	دستی برسان نیز بسوی گل من



ولس	
در منزل او شدن به آسان توان	خود رفتن این راه بسا آسان توان
گفتم هزار جان خریدار تو ام	گفتا که بی نادمی جان توان
ولس	
خواهی که ز ما تو کام دل برگیری	اول ز مراد خویش دل برگیری
دل برگیری ز غیر و دلبهرگیری	دلبهر مراد خویش دلبهرگیری
ولس	
خواهی که توقف اهل دل برگیری	از نیک و بد جهان تو دل برگیری
تا بوی که طریق و خوی دلبهرگیری	دلدار شوی و جام و ساغرگیری
ولس	
در بنم بلند آن تو چو ساغرگیری	باید که ز جان خویش دل برگیری
اندر صف این کرده صد سرخو	سرش کنی جهان بیکسرگیری
ولس	
سرمه قدم شمع بسوزد برین	ز دیکتر اخدا برادر برین
پروانه دل سوخته با شمع طراز	دستور برین چو خلق و مشور
ولس	
کردل بد و زلف تو گرفتار بنو	یا از غم تو همیشه پمار بنو
در پیش سکان کوی بالا نکتم	تا در بر من مکان ممدار بنو
ولس	
ممدار بود و سیل که پمار بنو	با بر رخ و زلف تو گرفتار بنو
یعنی که بعشق دل اگر زنده شد	بخار بود و صف ابرار بنو

ولس	
در کتب دل حاجت گفتار بنو	اعمال بنو و ذکر و مکرار بنو
انکس که همیشه مست و پمار بنو	در بار که با منشش کار بنو
ولس	
در اهل وفا کیست و انکار بنو	راضی بقضا در سپه ازار بنو
این خود صفت عاشق با درد	افسوده یقین در پیش کار بنو
ولس	
دل در سر کوی دست سرگردان	ای خواجه مکان کج و نردیران
یعنی دورخ نکار چون مهر و چونا	در پرده زلفین کسیر پنهان
ولس	
در رکده آمد سر کفالی	آن ماه چه و میر و شه زندانی
گفتم بچنین حسن و جمال که تراست	من در عجم که از چه رود زمانی
گفتا چکنم که دو ستم دارد دد	از دوستی دوست بود جانی
ولس	
زندی باید دلاور جان بازی	مستی بجال کلر سیخ طمانی
تا در صف عاشقان تواند بود	کوی برادر دل ز هم آوازی
ولس	
مردی ز زمان مجوی از سرگیری	دیدم که وفا کند عیشا بدوستی
یعنی که جمال دست مغروش	بیست جهان مجو جهان بیج مجوی
ولس	
تا مسکن خود بکوی جانان نبری	میدان یقین که جان و ایمان نری



امروز اگر بر سر میدان نایبی	فردا چه عجب که کوز میدان نری
ول	
چون کوی سربار بر سر میدان نری	دستی بد و زلف همچو چوکان نری
امروز اگر پیاد خود نشینی	فردا راسی تخت سلطان نری
ول	
ان دم که توانی که نکر داری دل	ز نهار بکوشش بیا زادی دل
فردا که چو دوزخی سیه روی	سودی نکند که در نظر آری دل
ول	
خواهی که ازین در طه بجای نری	یا جوهر کوی دلربای بری
عاشق شود در دمنده و سواهی	تا بو که ازین خوان نوی بری
ول	
ای دل تو همان بکر هویدا نری	جز منزل یار خوب زیبا نری
سلطان تو عشقت جو سیرغ نری	جز قدر جلال دوست پنا نری
ول	
عقل از سر ماوز در ما دور بود	زان روی که چشم عقل بس کوز بود
عقلی نه که نور نور آن شمع است	آن عقل که در مخاک چون نور بود
ول	
عقلیت که در دو کون مستور بود	در چشم نفین نور علی نور بود
پیه انداخت و ناظر انداخت	در عالم گشت برده پستور بود
ول	
معنی مثل جو مرغ با پر باشد	خود پر چه بود اگر نه آن فر باشد

معنی آنست که ملالت شاد است	تا در صیف عاشقان منظر باشد
ول	
مرشد باید پیش حاضره باشد	یرکافر و مومن همه ناظر باشد
از شعله شمع خویش عالم مند	تا بر عرفات عشق قادر باشد
ول	
عاشق باید بخوش کافر باشد	یعنی که بروی دوست ناظر باشد
جان و دل و دین در ره جانان	تا در دو جهان شد و ما سر باشد
ول	
مرشد باید خلیفه حق باشد	و انعامش خوشش روحی مطلق باشد
این حال نه حال شیخ احمق باشد	کاظمه روی از لباس اندر ق باشد
ول	
کردل داری تو مهر و لبر داری	در غیر رخ نگار دل برداری
تا در صیف عاشقان منظر کردی	آزاده دل ز خاک و کل برداری
ول	
که مرشد در سنای در مهر داری	سمعی بطلب که پیش ره برداری
در بر سر خود براه برمی بویی	کی خود قدمی بعشق ره برداری
ول	
کو پیش که پند آن ماه و ربع	یا فم کند تو لک شاه شمع
اسرار به اربع بجهان دایم	لیکن چکنم که نیست ز من شمع
ول	
میدان فراخت و مصلای ربع	در کنج نشسته تو با جگه شمع



این شمع چو پست احرم ای دل مردود	توان دیدن بغیر انوار بدیع
و	
صدر آن باشد که منبع شاه دست	صدرش نتوان گشت که غرقاب گشت
صدری که در مهر و محبت نبود	زودش منی که پست و خواست
و	
صدری که چو سینه یار و بر کار دست	کی غافل و بیگانه از اسرار دست
آن صدر که بدر قدر از دمی کبر	شمعیست که نور او را از انوار دست
و	
سلطان که بغور زیرستان بر	کرده بود بجامستان بر
سلطان که رعیتش نباشد شوم	صد جانش بود بنزد جانان بر
و	
بسیار بشه رسند و شای نشوند	مورد کس و مار بجای نشوند
تا بر در او جو خاک فانی نشوند	چون شک سیه بهر چه خواهی نشوند
و	
مردی نبود که کار مردان کنند	مردان کنند هر چه مردان کنند
مردان حرکات و فعل دانه کنند	یعنی که خلاف رای مردان کنند
و	
زلفین تو سر که دید و یواز شود	بل کاف و بت تراش بجانه شود
یعنی که زد و در سر که آن شمع بد	کر باز شهبیت همچو پروانه شود
و	
یک صبح و میزان حق او بخیر ام	بازار مقلدان بهم ریخت ام

خواننده این کتاب عاشق گردد	داند که در خاک بنویخته ام
و	
شامیت عجب جوان اسمش بر	زیر که محیط و حافظ تدبیر است
نقد بر شود چو سوز مهر بر او	ز آن که ازل نقوش امر است
و	
از مستعد و شصت و چهار بگشت که	از پرده برون ستاد مجموع داند
جز جان امیر نیست واقف ز فقر	یعنی که ز شمع بر این سوز داند
و	
ز نهاد ز شمع بر این سوز و کوا	تا بو که یکی شوی چو محمود و ایاز
کوتاه کنم حدیث آن دلف در اند	کز آنکه دلم نسوزد آن شمع طراز
و	
شکرت که شمع نیز خود می سوزد	خود میدرد این پرده و خود می دوزد
آخر کنم این قصه که جانم به سو	کز سوزش من شمع می افروزد
و	
آن شمع که همچو خویش جانم به سو	وز درد غمش دو جهانم به سو
در کوی خرابات نشانش دیدم	وز دیدن آن نام و شام به سو
<p>تم الکتاب بعون الملک الوهاب وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله و صحبه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا</p>	



[illegible]

ششدهشتان دل بهر دو اندر دست  
 چو کز غوغا در گردن آید گم  
 ای خدایان راه نه دل چری آر نه  
 بجز عکس و قفسه ای ای ابلهانی و نه  
 و اوستی و اوستی نه جسم نه جان گم  
 سانی روان کن جانی چون صاعقه و نه  
 بر که حال کلی برش و نه نهان گم

Handwritten text in a script, likely Indic, including a date or reference number.

